



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

نسخ التواضع

زندگانی امام محمد خضر باقر العلوم علیه السلام

تألیف

مؤرخ شیراز شهزاد محرم بن مستوفیان پسر

۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ناسخ التواريخ زندگانی امام باقر علیه السلام

نویسنده:

محمد تقی لسان الملك سپهر

ناشر چاپی:

مطبوعات دینی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	ناسخ التواریخ زندگانی امام باقر علیه السلام جلد ۱
۸	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۹	دبیاجه الكتاب
۱۱	ذکر ولادت حضرت امام محمد باقر علیه الصلوٰة والسلام در سال پنجاه و هفتم هجری
۱۱	اشاره
۱۵	بیان حال والد ماجد حضرت امام محمد باقر علیهما السلام
۱۷	ذکر اسامی مبارکه حضرت امام محمد باقر علیه السلام در ارض و سماء والسنه مختلفه
۱۸	ذکر القاب ذکر القاب شریفه حضرت امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه و آله
۱۹	ذکر کنیه مبارک حضرت ابی جعفر امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه
۲۰	ذکر شمایل امامت دلایل حضرت امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه
۲۱	ذکر اخلاق حمیده حضرت ابی جعفر محمد باقر صلوات الله و سلامه علیه
۲۲	ذکر نقش نگین مبارک حضرت امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه
۲۳	بیان ظهور امامت حضرت امام محمد باقر علیه السلام در سال نود و پنجم هجری
۲۳	اشاره
۲۴	فی متقبه باقر علوم النبیین محمد بن علی بن الحسین علیهم الصلوٰة والسلام
۲۵	ذکر حجت ولایت و نصوص امامت حضرت ابی جعفر سلام الله علیه
۴۴	بیان پاره مناقب و مفاخر حضرت ابی جعفر امام محمد باقر علیه وعلی آباءه و ابنائه آلاف التحية والسلام
۵۶	بیان فضایل و مناقب و مکارم اخلاق حضرت امام خاشع صابر امام محمد باقر سلام الله تعالی علیه
۷۱	ذکر پاره آداب حضرت امام محمد باقر در مراسم عبادت و زهد و ادای فرایض و سنن و آداب دعوات در پیشگاه قاضی الحاجات
۷۷	ذکر نبذی از مراتب جود و کرم و فتوت و مروت و حلم و تسلیم و صبر حضرت ولی الله خاشع ذاکر صابر امام محمد باقر سلام الله علیه
۸۴	ذکر پاره از آداب و رسوم حضرت امام محمد باقر صلوات الله و سلامه علیه در پاره امور
۹۰	ذکر برخی از وقایع و سوانح سال نود و پنجم هجری نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

- ۹۳ ----- ذکر وفات حجاج بن یوسف ثقفی علیه اللعنه و شطری از احوال نا محمود او
- ۱۸۱ ----- ذکر وقایع سال نود و ششم هجری و فتح کاشغر بدست قتیبه و برخی امور دیگر
- ۱۸۶ ----- ذکر مرگ ولید بن عبد الملک بن مروان در سال نود و ششم هجری نبوی صلی الله علیه وآله وسلم
- ۱۸۹ ----- بیان فرزندان ولید بن عبد الملک بن مروان
- ۱۹۰ ----- ذکر برخی از سیره و اوصاف و اخلاقی ولید بن عبد الملک بن مروان
- ۲۲۴ ----- ذکر ابتدای ظهور غناه و نقل سعید بن مسجع معنی
- ۲۲۴ ----- از فارسی بلحن عربی و اخذ این معید از او در زمان
- ۲۲۴ ----- ولید بن عبد الملک بن مروان
- ۲۳۱ ----- بیان احوال عیسی بن عبدالله ابو عبد المنعم
- ۲۳۱ ----- معروف بطویس معنی مخنث مولای بنی مخزوم
- ۲۴۰ ----- ذکر برخی از مجالسات و محاورات
- ۲۴۰ ----- ولید بن عبد الملک بن مروان و مجاری حالات او
- ۲۴۹ ----- ذکر احوال قطامی شاعر
- ۲۶۸ ----- شرح حال عبد الرحمن بن اسماعیل
- ۲۶۸ ----- ملقب بوضاح الیمن و کشته شدن او بدست و لید بن عبد الملک بن مروان
- ۲۷۷ ----- ذکر احوال حکم بن المیمون
- ۲۷۷ ----- معروف به حکم الوادی مولای ولید بن عبد الملک
- ۲۸۳ ----- ذکر فوت قره بن شریک فرمان گذار
- ۲۸۳ ----- مملکت مصر
- ۲۸۵ ----- ذکر احوال مدی بن الرقاع شاعر
- ۲۸۵ ----- که بولید بن عبد الملک اختصاص داشت
- ۲۹۱ ----- ذکر اخبار عمر بن عبد الله بن ابی ربیع
- ۲۹۱ ----- شاعر مخزومی مشهور، مکنی بابی الخطاب
- ۳۳۴ ----- ذکر خلافت
- ۳۳۴ ----- ابی ایوب سلیمان بن عبد الملک بن مروان
- ۳۳۴ ----- و بیعت مردم با او و جلوس او بر مسند خلافت

- ۳۴۰ ذکر قتل قتیبه بن مسلم با هلی
- ۳۴۰ امیر خراسان بسعی و کوشش و کیع بن حسان
- ۳۶۵ عبد الله بن قیس ماص
- ۳۶۵ از حضرت امام محمد باقر صلوات الله علیه از سبب غسل
- ۳۶۵ میت را به غسل جنابت
- ۳۶۹ ذکر وقایع سال نود و هفتم هجری
- ۳۶۹ و قتل عبد العزیز بن موسی بن نصیر امیر اندلس
- ۳۷۱ ذکر ولایت یزید بن مهلب بن ابی صفره ازدی
- ۳۷۱ از جانب سلیمان بن عبدالملک در سال نود و هفتم هجری در خراسان
- ۳۷۷ ذکر وفات موسی بن نصیر
- ۳۷۷ در سال نود و هفتم هجری در طریق مکه معظمه و پاره حالات او
- ۴۰۷ پرسش محمد بن مسلم
- ۴۰۷ از حضرت امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه از سبب رکود شمس
- ۴۱۸ درباره مرکز

مشخصات کتاب

جزء اول از ناسخ التواریخ زندگانی امام پنجم حضرت باقر العلوم علیه السلام

تالیف

مورخ شهیر دانشمند محترم عباسقلیخان سپهر

به تصحیح و حواشی دانشمند محترم

آقای سید ابراهیم میانجی

از انتشارات:

موسسه مطبوعات دینی قم

تیرماه 1352 شمسی

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم زرگس قمی

ص: 1

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله خالق الارض والسماء ، وفالق الحب والنوى، والصلوة والسلام على نبيه محمد المصطفى ، ووليه على المرتضى ، و اوصيائه ائمة الهدى ، مادامت الارضون والسموات العلى .

وبعد کمتر پرستنده خداوند ماه و مهر ، كهتر ستاينده شاهنشاه فرخنده چهر، عباسقلی سپهر، مستوفی اول دیوان اعلى، ووزیر مجلس شورای كبرى، معروض می دارد كه: چون كتاب مستطاب شرح احوال سعادت منوال حضرت سيد الراكعین والساجدين زين العابدين والزاهدين صلوات الله عليه وعلى آياته وابنائه اجمعين را از عرض حضور لامع النور شاهنشاه اسلام پناه، گردون پیشگاه ، ملك الملوك عجم ، یادگار كاوس وجم، ظل الله في العالم، شهریار دارا دربار ، سکندر پیشکار، فریدون آهنگ ، هوشنگ فرهنگ ، جمشید آیت، خورشید رایت، نوشیروان عدل، قاءان بذل ، سایس عباد ، معاذ امم ، حارس بلاد ، ملاذ حکم ، قهرمان ماء وطین، ودیعة الله في العالمین، فرمانگذار اعظم، صاحب قرآن افخم، السلطان بن السلطان بن السلطان والخواقان ابن الخاقان من الخاقان الناصر الدین شاه قاجار كه بختش فیروز و تختش دلفروز و كشورش دلفریب و لشكرش با شكیب و رزمش منصور و بزمش معمور باد بگذرانید.

در آن پیشگاه رد و قبول مطبوع و مقبول و در نظر آفتاب اثر مرغوب و مفتخر و کرارا بلفظ دربار گوهر آثار بتمجیدات خاص اختصاص و فرق مباحات این کمتر خانه زاد و چاکر فدویت بنیاد را از اوج این کریاس بلند اساس بگذرانید و مکرر فرمودند: هیچ کس در مدت ده سال نتواند چنین کتابی تالیف نمود و پس از چندی عطوفت و نوازش بنگارش کتاب مستطاب شرافتمنوال حضرت ولی الله الخاضع الصابر ذی المفخر والمناقب والمآثر

امام محمد باقر صلوات الله وسلامه عليه في الماضى والحال والغابر امر فرمود و این بنده آستان آشیان اطاعت فرمان واجب الازعان را کمر بر میان بست و بتحریر بنشست و بتوفیق خدا و توجه ائمه هدی و اقبال اقدس اعلى در مدت ده ماه که یک نیمه اش بدیگر امور اشتغال داشت جلد اول آن کتاب را بسبکی خاص و وضعی جدید و ترتیبی مخصوص محتوی بر شصت هزار بیت بدون معاونت یاران و معاضدت همکاران از دوست کتاب بلکه بر افزون انتقاد و اختیار نمود و جمله را با چشم خود بدید و با دست خود برگزید.

بر ناقدان اخبار و واقفان آثار روشن و مبرهن است که تصنیف چنین کتاب با این سبک و این روش این ترتیب و این گذارش در چنین مدت قلیل از چنین بنده حقیر و ذلیل جز بخواست خداوند متعال و توجه ائمه بیهمال و اقبال بی زوال پادشاه آفتاب تمثال صورت پذیر نیست و هو نعم المولى ونعم النصير «وین همه آوازه ها از شه بود .»

اگر نعمتش که مخلد باد قوی را بفزایش نیاوردی و دولتش که مؤبد باد بنانرا بگذارش نسپردی و آفتاب اقبالش که بیزوال باد پر تو تربیت نیفکندی کجا از امثال این بنده حقیر چنین اثری خطیر عالم گیر شدی پس اجر و ثواب آثار حسنه پاینده نماینده که از خانه زادان و تربیت یافتگان این دولت جاوید آیت نمودار گردد، آجلا و عاجلا همه بوجود مسعود مبارکش اختصاص می پذیرد، خصوصا آنچه از این کمتر خانه زاد و این دودمان فدویت بنیاد نمایش گیرد که يك صد و بیست سال است پدر در پدر و اثر در اثر پرورده نعمت و تربیت یافته این سلطنت جاوید آیت بوده ایم.

گر بجوئی درون و بیرونم *** بوی خوان وی آید از خونم

از خداوند پاینده خواهنده است که این بنده قلیل البضاعة را در ظل ظلیل و سایه جلیل اقدس همایون اعلى روحنا فداه به اتمام و انجام این کتاب و سایر مجلدات مشکوة الادب ناصری و احوال ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین و ابقای نام نیک این دولت ابد مدت موفق و ثواب و اجرش را بدوام اقبال و قوام سلطنت این شاهنشاه بیهمال مقرر فرماید و هو بالا جابه حقیق و جدیر.

ذکر ولادت حضرت امام محمد باقر علیه الصلوٰة والسلام در سال پنجاه و هفتم هجری

اشاره

مورخین اخبار و محدثین آثار را در زمان ولادت با سعادت حضرت امام بادی و حاضر جناب ابی جعفر محمد بن علی الباقر صلوات الله علیهما اختلاف بسیار است : محمد بن یعقوب کلینی در اصول کافی ولادت آنحضرت را در سال پنجاه و هفتم و علی بن عیسی اربلی در کتاب کشف الغمه در سیم شهر صفر بسال مذکور دانسته نورالدین علی بن محمد بن احمد مالکی مشهور با بن الصباغ که از اکابر علمای سنت و فحول فقهای جماعت است در کتاب فصول المهمة در سیم شهر صفر بسال پنجاه و هفتم سه سال قبل از شهادت جدش حسین بن علی علیهما السلام مسطور نموده.

ابن خلکان از فحول مورخین و ادبای متعصبین در روز سه شنبه سیم شهر صفر المظفر بسال پنجاه و هفتم در مدینه طیبه قم کرده، صاحب جنات الخلود نوشته است که ولادت آنحضرت در اول شهر رجب و بقولی بیست و دویم این ماه و بروایتی سیم شهر صفر بسال پنجاه و هفتم و بقولی پنجاه و هشتم در ایام سلطنت معاویه و بروایتی در زمان یزید بن معاویه روی داد و از اینجا می رسد که مختار صاحب جنات الخلود روز اول شهر رجب سال پنجاه و هفتم است و عبدالله بن محمد رضای حسینی در کتاب جلاء العیون می نویسد طبرسی در کتاب اعلام الوری ولادت با سعادت آنحضرت علیه السلام را در روز جمعه غره شهر رجب نوشته و ابن شهر آشوب علیه الرحمة در کتاب مناقب می گوید ولادت آنحضرت در روز سه شنبه روی داد و بروایتی در سیم شهر صفر بسال مذکور .

و علامه مجلسی اعلی الله مقامه در کتاب جلاء العیون می فرماید شیخ طوسی وابن شهر آشوب و دیگران روایت کرده اند که ولادت آنحضرت در روز جمعه یا سه شنبه غره شهر رجب و بروایت بعضی در سیم شهر صفر نیز گفته اند در مدینه مشرفه در سال پنجاه و هفتم روی نمود.

محمد بن طلحه شافعی در کتاب مطالب السئول فی مناقب آل الرسول نوشته است ولادت آنحضرت در مدینه در سیم شهر صفر بسال پنجاه و هفتم هجری سه سال قبل از شهادت جدش امام حسین علیه السلام بود و بعضی جز این گفته اند ابن شهر آشوب در کتاب مناقب می گوید صاحب کتاب البدع و صاحب کتاب شرح الاخبار نوشته اند که نسل امام حسین از پسرش علی اکبر که بعد از پدرش بجای بود بماند و علی بن الحسین اصغر در خدمت پدرش در یوم الطف شهید گردید و مقتول کوچکتر از این دو علی است، و علی بن الحسین که زنده بماند در واقعه کربلا سی ساله بود و پسرش محمد باقر در آن زمان پانزده سال داشت .

بالجمله از این خبر چنان می رسد که ولادت امام محمد باقر در سال چهل و پنجم یا ششم بوده و سخت بعید می نماید و کمتر کسی با این خبر همداستان است مگر بآن روایت برویم که ابن جوزی در تذکره نوشته است که پاره از نویسندگان سن مبارکش را هفتاد و سه سال نوشته اند و در ذکر وفات آن حضرت از سال یکصد و هیجدهم بر تر سخن نیاورده است و اگر نه از تصریح ابن جوزی نیز ولادت آنحضرت در سال پنجاه و هفتم است .

در کتاب تذکره الأئمة مسطور است که ولادت با سعادت آنحضرت در روز جمعه یا سه شنبه پنجم ماه رجب و بعضی روز دوشنبه ماه صفر سال پنجاه و هفتم در مدینه طیبه دانسته اند، صاحب تاریخ سلطانی در ولادت آنحضرت بطریق مسطوره اشارت نموده است و حمد الله بن ابی بکر بن نصر مستوفی قزوینی در تاریخ گزیده می نویسد حضرت باقر محمد بن علی بن حسین بن علی مرتضی علیهم السلام پنجم امام است روز ششم شهر صفر سال شصت و پنجم هجری در مدینه طیبه متولد شد و چون هیجده سال از سن مبارکش برگذشت جعفر صادق علیه السلام بوجود آمد و در روز دوشنبه یازدهم شهر رجب سال یکصد و هفدهم هجری بمدینه در گذشت و اینوقت از سن مبارك حضرت صادق سی و چهار سال بر گذشته

بود و آن حضرت را در بقیع دفن کردند و مدت عمر شریفش پنجاه و دو سال و پنج ماه و دوازده روز بود .

معلوم باد که این تشخیص و تبیین صاحب تاریخ گزیده در مقدار عمر شریف و مدت امامت و سال تولد و وفات با سایر روایات کثیره متعدده منافات دارد و صاحب تاریخ مسطور در ذیل احوال حضرت سجاد نیز بولادت پسرش حضرت باقر علیهما السلام با این تاریخ اشارت کند و در کتاب نور الابصار فی مناقب آل بیت النبی المختار شیخ مؤمن شبلنجی ولادت آن حضرت را در سیم شهر صفر سال پنجاه و هفتم هجری سه سال قبل از شهادت جدش حضرت امام حسین علیهما السلام مرقوم داشته است، صاحب عمده الطالب ولادت آنحضرت را در سال پنجاه و نهم در زمان سعادت اقتران جدش حضرت امام حسین علیهما السلام در مدینه طیبه رقم کرده است. علی بن حسین مسعودی در کتاب اثبات الوصیة گوید « وکان لابنه ابی جعفر فی مجلس یزیدستان و شهر » یعنی حضرت ابی جعفر پسر جناب امام زین العابدین علیهما السلام در آنحال که بعد از شهادت سیدالشهداء سلام الله علیه بمجلس یزید در آمدند دو سال و یک ماه از سن مبارکش بیای رفته بود ، می گوید آنگاه یزید به علی بن الحسین علیهما السلام روی کرد و گفت دیدی خداوند چه کرد، فرمود ندیدم مگر آنچه را که قضای الهی پیش از خلق آسمان ها و زمین بر آن جاری شد، این وقت یزید با حاضران در کار آن حضرت مشورت کرد گفتند بیاید او را کشت و گفتند: «لا نتخذ کلب سوء جرواً» .

حضرت باقر علیه السلام مبادرت کرده فرمود ای یزید حاضرین مجلس تو بخلاف جالسین حضور فرعون سخن کردند در وقتیکه در قتل حضرت موسی مشورت کرد و ایشان حاضر نشدند کما قال الله تعالی «قالوا ارجه و اخاه و ابعث فی المدائن حاشین» و در این باب سبب و جهتی است یزید گفت کدامست فرمود انبیاء و اولاد انبیاء را نمی کشند مگر کسانی که اولادزنا باشند آنها بفرعون تأسی کردند و اینها بتو، یزید خاموش شد و فرمان کرد ایشان را بیرون ببرند.

راقم حروف گوید: اگرچه اینگونه اخبار در انظار بعید می نماید که طفل

دو ساله چنین سخن کند وانگهی با حضور امام علیه السلام و نیز یزید را می رسد که گویا مصاحبین فرعون که او را از قتل موسی باز داشتند اسباب انقراض دولت و هلاکت او شدند اما حال ذریه امام بادیگر کسان یکسان نیست چنانکه داستان حضرت سیدالشهدا علیه السلام در سن کودکی با جناب سلمان مؤید اینگونه اخبار است والله اعلم .

و در خرایج از جابر جعفی مسطور است که امام محمد باقر علیه السلام روز جمعه غره شهر رجب بسال پنجاه و هفتم متولد گردید شیخ مفید علیه الرحمه در کتاب ارشاد نوشته است ولادت آنحضرت در سال پنجاه و هفتم هجری در مدینه بود و در کافی سال ولادتش را در پنجاه و هفتم نگاشته و علامه مجلسی در بحار الانوار می فرماید در کشف الغمه ولادت آنحضرت ترا روز دوشنبه سیم صفر سال پنجاه و نهم نگاشته و نیز مجلسی می فرماید در تاریخ غفاری مسطور است ولادت با سعادتش در جمعه غره شهر رجب بود و در شواهد النبوه ولادت آنحضرت را در جمعه سیم شهر صفر پنجاه و هفتم دانسته.

شهید قدس الله روحه در کتاب الدروس می فرماید ولادت آنحضرت روز دوشنبه سیم شهر صفر سال پنجاه و هفتم بود در مدینه و هم در بحار الانوار مسطور است که بعضی روایت کرده اند که آنحضرت در سال پنجاه و ششم متولد گردید، صاحب روضة الصفا می گوید ولادت آنحضرت در مدینه در سال پنجاه و هفتم هجری در روز جمعه غره شهر و بعضی در سیم صفر گفته اند روی داد .

صاحب حبیب السیر می گوید ولادت با سعادت آنحضرت در روز جمعه سیم شهر صفر سال پنجاه و هفتم هجری در مدینه طیبه و بقولی در غره رجب سال مذکور اتفاق افتاد و نیز در بیست و دویم شهر رجب ولادت آنحضرت بنظر رسیده است و از جمله این اخبار آنچه مختار می شود این است که ولادت با سعادتش در سال پنجاه و هفتم در غره شهر رجب واگر نه شهر صفر المظفر باشد چنانکه از تاریخ خمیس و کتب علمای خیر و تاریخ مستفاد می گردد والله اعلم بحقایق الامور.

بیان حال والده ماجده حضرت امام محمد باقر علیهما السلام

باتفاق علمای اخبار و نقله آثار حضرت امام محمد باقر علیه السلام از بطن مطهر جناب ام عبدالله فاطمه دختر ستوده اختر جناب امام ممتحن حضرت امام حسن علیه السلام بوجود و عرصه شهود خرامید و چنانکه در شرح حال اولاد و ازواج حضرت امام زین العابدین رقم گردید حضرت باقر و عبدالله باهر، هر دو تن از يك مادر پدیدار شدند، صاحب جنات الخلود می گوید بقول ضعیف مادر فاطمه ام فروه دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر بوده است لکن بقول اصح مادرش اسماء بنت عبدالرحمن بن ابی بکر است و ام فروه بنت قاسم بن محمد بن ابی بکر زوجه نکاحی آنحضرت و مادر امام جعفر صادق و عبدالله است چنانکه در ذیل احوال زوجات مطهرات آنحضرت انشاء الله مذکور شود.

بالجمله امام محمد باقر نخست کسی است که جمع گردیده است دروی نسل حسنین بامامت و نیز متفق شده است دروی قبیله بنی تیم که قبیله ابی بکر است به بنی هاشم و آنحضرت هاشمی است که از دو هاشم متولد شد یعنی از دوسوی نسب بهاشم می رسانند و علویست که از دو علی متولد شده و فاطمی است که از دو فاطمه پدید گردیده یعنی از طرف پدر و مادر بایشان نسبت می رسانند و اول کسی است که ولادت او بحسن و حسین علیهما السلام پیوسته می گردد مادرش دختر حسن و پدرش پسر حسین سلام الله علیهم است و در مناقب ابن شهر آشوب نوشته است که بعضی کنیت ما در آنحضرت را ام عبده و بنت حسن گفته اند.

در دعوات راوندی مسطور است که امام محمد باقر علیه السلام فرمود مادرم در کنار دیواری نشسته بود و آن دیوار متمایل گردیده تا خراب شود و صدای سختی از آن بشنیدم مادرم با دستش بدیوار اشارت کرد و فرمود « لا وحق المصطفی » خداوند اذن نداده است که فرود آئی پس دیوار معلق بماند تا مادرم از آن بگذشت و پدرم یکصد دینار برای مادرم بتصدق عطا فرمود و اینحکایت بانك تفاوتی در کتاب احوال امام زین العابدین علیه السلام در ذیل حالات اولاد امجدش مذکور گردید و باز نموده شد که امام

زین العابدین را از ام عبدالله فاطمه چهار پسر بود.

بالجمله در دعوات راوندی مذکور است که یکی روز حضرت امام جعفر صادق از فاطمه یاد می نمود و فرموده «کانت صدیقه لم یدرک فی آل الحسن مثلها» یعنی فاطمه دختر امام حسن علیهما السلام صدیقه و راست گوی و درست سخن بود که در آل و اهل بیت امام حسن مانند او ادراک نشده بود در کتاب جلاء العیون مجلسی اعلی الله مقامه نوشته که آنحضرت سلام الله علیه نجیب الطرفین بود چه از جانب پدر بامام حسین و از سوی مادر بامام حسن می رسید.

در احادیث معتبره از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام ماثور است که هر وقت تنی از والدات ائمه اطهار بیکی از ائمه ابرار حامله می شود در تمامت آنروز سستی و فتوری مانند غشی بروی چیره می گردد پس مردی را در خواب می نگرد که او را بفرزندی دانا و بردبار بشارت می دهد چون از خواب سر بر می گیرد ، از جانب راست خود از کنار سرای صدائی می شنود و گوینده را نمی بیند که همیگوید که بارور گشتی به بهترین اهل زمین و بازگشت تو بخیر و سعادتست و بشارت باد ترا بفرزند بردبار دانا و از آن پس آنزن در خویشتن ثقل و سنگینی نمی بیند تا گاهی که نه ماه از مدت حمل او می گذرد و این هنگام صوت فراوان از فریشتگان از خانه خود می شنود.

چون شب ولادت فرا میرسد نوری از خانه خود مشاهده می نماید که دیگری آن امام آن فروغ را نمی بیند پس امام مرید نشسته از مادر پدید می گردد سرش بزیر نمی آید چون بزمین می رسد روی بسوی قبله می گرداند و سه دفعه عطسه می راند و از آن خدای را حمد و ثنا می گذارد و ختنه کرده و ناف بریده متولد می شود و آلوده بخون و کثافت نمی باشد و دندان های پیشش بجمله روئیده و تمام آن روز و شب از هر دو دستش نوری زرد مانند طلا- لامع و فروزنده می باشد و در کافی در دنباله این خبر مذکور است که که انبیاء چون متولد گردند بدین صفت باشند و اوصیاء اعلاق از انبیاء باشند و در کتاب کشف الغمه مسطور است که بعضی کنیت والده آنحضرت را ام الحسن نوشته اند.

ذکر اسامی مبارکه حضرت امام محمد باقر علیه السلام در ارض و سماء و السنه مختلفه

در جنات الخلود مسطور است که فرزند را باید بنام نیکو موسوم ساخت و او را در روز هفتم و اگر نه در ماه ولادت نام نهادن ضرور است و بهترین نام ها آن نامست که بعبودیت حضرت احدیت دلالت کند و بعد از آن نام انبیاء عظام چنانکه از خود آنحضرت مرویست «اصدق الأسماء ما سمي بالعبودية وافضلها اسماء الانبياء» و از حضرت رسول خدای صلی الله علیه و آله مرویست «من ولد اربعة اولاد فلم یسم احداً باسمي فقد جفانی» هر کس چهار تن فرزند یا بد و هیچ يك را بنام من نکند با من ستم ورزیده است.

اما راقم حروف را عجب همی آید که با این فرمایش مرحمت آیت که از صادر اول و علت غائی موجودات رسیده است بعضی از متکبرین و جباره را یکی از آداب قبیحه اینست که اگر کسانی که در ظاهر حال دنیوی از ایشان پست تر بشمار می روند خود را یا فرزندان خود را بنام ایشان و فرزندان ایشان بنامند سخت خشمناک و غضب آلود می شوند تا آن چند که دشمن جان و نان و نام و نشان آن بیچارگان می گردند و بسا اتفاق افتاده است که بعد از سال های دراز نام يك بیچاره را دیگرگون کرده اند تا با نام خودشان یکسان نباشد .

بالجمله حضرت باقر سلام الله علیه را محمد نام است مبنی از باب تفعیل و تکثیر آن با تفضیل احمد از آن است که چون خدای بندگان خود را ستایش کند چنانکه حمید است هر آینه آنحضرت حمد کرده شده تر از همه کس و چون خلایق ستایش خدای را نمایند یعنی در مقام ستایش بر آیند آنحضرت حمد کننده تر از جمله مخلوق باشد چه اورب النوع بنی آدم است و این اسم را فضل بسیار است، مرویست که در روز قیامت خدای تعالی شانه امر فرماید هر کس را متحد نام باشد بیحساب داخل بهشت نمایند برای کرامت این نام و نیز مرویست «لیس فی الارض دار فیها اسم محمد الا وهی تقدس» یعنی نیست در زمین خانه که در آن نام محمد باشد مگر اینکه از برکت و میمنت این نام اقدس آن خانه مقدس است .

نام مبارك آنحضرت در صحیفه آسمانی ناشر است و بروایت دیگر قانت الله وساجد لله و بروایت دیگر شافع و در توراة انفور و در انجیل فرنگان با گر بكاف عجمی و در كتاب زند ایزددان و در انجیل ارامنه در ددرو در كتاب هندوان ساحب و در كتاب انگلیون وارث و در كتاب كندر الملاذ و در كتاب تو مرزه نما و در كتاب پر لیومی و عادل و در كتاب هیاكل نور الله و در كتاب بلیناس العالم بسر الله و در كتاب ترقیم افضل.

بالجمله این اسامی مبارکه ایست که در تذکرة الائمة مسطور است.

ذکر القاب ذکر القاب شریفه حضرت امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه و آله

در اغلب کتب صحیحہ برای آنحضرت افزون از سه اتمب ننوشته اند نخست شاکر دوم باقر و دیگر هادی و از همه مشهورتر باقر العلم است اما صاحب جنات الخلود برای آنحضرت هشت لقب مذکور داشته اول باقرالعلوم دوم شاهد العلوم سیم ذاکر چهارم شاکر پنجم هادی ششم صابر هفتم جامع هشتم حاضر و بقول صاحب مناقب آل ابیطالب که در ذیل القاب مبارکه اش مذکور می دارد از جمله القاب آن حضرت الشاکر الله و دیگر امین و دیگر شبیه است چه برسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم شبیه بود و جمله این القاب بر کثرت علم و کمال آن حضرت دلالت دارد و بهترین این القاب لقب اول است یعنی باقر و از برکت این اسم هر کس ملقب آن باشد خالی از فضل و کرامت نیست باعتبار تأثیر این لفظ شریف و حدیث «الأسماء تنزل من السماء» مؤید این کلام است و شاهد العلوم از اینرو لقب دادند که بمعنی بیرون آورنده علمها از پس پرده خفا و مشهود کننده آن است و آن حضرت باین صفت جلیل ممتاز بود.

و اینکه این امام عالی مقام را باقر العلوم لقب دادند از آنست که ماخوذ از بقر بسکون بمعنی شخم کردن و شکافتن است و باقر یعنی شکافنده علم ها و نیز در اغلب کتب اخبار مسطور است که آنحضرت را باقر لقب کردند لتبقره فی العلم و هو تفجره و توسعه چه آنحضرت شکافنده علوم اولین و آخرین و دلش بحر پهناور و چشمه

در تذکره ابن جوزی مسطور است که آن حضرت را باقر می نامند «من كثرة سجوده بقر السجود جبهتهای فتوحها و وسعها وقيل الغزارة علمه» یعنی از کثرت سجود آن حضرت، گفته می شود بقر السجود جبهته یعنی گشاده گشت چین او برای سجده و بعضی گفته اند آن حضرت را بسبب غزارت علمش باقر لقب کردند جوهری در صحاح اللغه گوید تبقر بمعنی توسع در علم است و گوید محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیه السلام را بعلت تبقر در علم باقر خواندند در قاموس اللغه مسطور است «بقره کمنعه شقه و وسعه» و محمد بن علی بن الحسین علیه السلام را بواسطه تبحر در علم باقر خواندند و در مجمع البحرین گوید «تبقر فی العلم توسع و منه سمی ابو جعفر علیه السلام لانه بقر العلم بقرا و شقه و فتحه».

بالجمله معنی صحیح و صریح همین است که آن حضرت را بسبب تبحر و توسع در علم باقر لقب کردند چنانکه در کتاب فصول المهمه و دیگر کتب اخبار مسطور است که جابر بن عبدالله انصاری می گوید رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: «یا جابر یوشک ان تلحق بولدلی من ولد الحسین اسمہ کاسمی بیقر العلم بقر أفاذارأیته فاقراءه منی السلام» ای جابر درخواهی یافت فرزند مرا که از فرزندان حسین است و با من همنام است و او می شکافد علم را شکافتنی چون او را ملاقات کردی از من سلامش برسان جناب جابر رضی الله تعالی عنه می فرماید خداوند مرگ را بتاخیر افکند تا باقر علیه السلام را دریافتم و از جدش محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلام بگذاشتم چنانکه در ذیل حدیث جابر مذکور می شود.

ذکر کنیه مبارك حضرت ابی جعفر امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه

موقع باتفاق ائمه محدثین اخبار و مورخین آثار کنیت مبارك این امام عالی مقام علیه السلام ابو جعفر می باشد و جز این کنیتی مذکور نداشته اند در کتاب جنات الخلود مسطور است

که از ظاهر بعضی اخبار مفهوم می شود که از آن پیش که حضرت امام جعفر صادق هویدا گردد ، آن حضرت مکنی با این کنیت بوده یعنی در طفولیت این کنیت داشته و سنت نیز چنین است که در روز هفتم که طفل را نام می گذارند اگر پسر باشد مکنی با بی فلان و اگر دختر باشد بام فلان نمایند و از آن حضرت منقولست که ما اطفال خود را در کودکی مکنی بکنیتی می گردانیم از بیم آنکه مبادا بنام های زشت و ناشایست نامیده شوند .

ذکر شمایل امامت دلایل حضرت امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه

چنانکه در ضمن حدیث جابر رضی الله عنه انشاء الله تعالی مذکور گردد رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم در خصوص صفت این حضرت با و فرمود اسم او اسم من و شمائل او شمائل من است ، در فصول المهمه در صفت و شمائل آن حضرت می گوید گندم گون و معتدل القامه بود صاحب جنات الخلود در صفت شمائل این امام فردوس مخائل نوشته است گندم گون و متوسط القامه و مرطوب و قوی هیكل باروی مدور و ریش سیاه و ابروی پیوسته و چشم های بزرگ و بینی کشیده و صفای چهره مبارکش بدرجه بود که گفتی روغن مالیده اند و باقی احوال و اشکال مانند رسول خداوند متعال صلی الله علیه وآله وسلم بود و دندان های مبارکش درشت بود و چون خندان شدی چون در خوشاب یا دانه تگرگ نمایان گردیدی اما خنده آن حضرت بحد قهقهه نرسیدی و چوی فارغ شدی عرض کردی اللهم لا تمقتني خداوندا بر من خشمگین مشو.

در کتاب بحار الانوار از مناقب ابن شهر آشوب علیه الرحمه در صفت آن حضرت مرقومست «كان عليه السلام أصدق الناس لهجة واحسنهم بهجة و ابدلهم مهجة» یعنی حضرت باقر علیه السلام از تمامت مردم روزگار در گفتار صادق تر و در طراوت دیدار نیکوتر و در بذل جان در راه خدای از همه کس بخشنده تر بود و در مناقب ابن شهر آشوب می گوید آن حضرت مربع و باریک و لطیف بشره و با موی مجعد و گندم گون و بر چهره مبارکش خالی و بر جسد مبارکش خالی و نشانی احمر و میان باریک و نیکو صوت و

مطرق الرأس بود و چون به رسول خدای صلی الله علیه وآله شبیه و همانند بود شبیه لقب داشت .

ذکر اخلاق حمیده حضرت ابی جعفر محمد باقر صلوات الله و سلامه علیه

در کتاب جنات الخلود در صفت اخلاق حمیده این امام والا مقام که پهناورتر از جنات خلود و ریاض موعود است مرقوم است که اکثر اوقات از خوف الهی بگریستی و صدا بگریه برکشیدی و از تمامت آفریدگان تواضعش افزون بودی و مزارع و املاک و مواشی و مراعی و غلامان بسیار داشتی و خویشتن بنظم و نسق املاک خود رفتی و کار کردی و در روزهای گرم غلامانش زیر بغل مبارکش را گرفته بردندی و آنچه فراهم ساختی در راه خدای بپرداختی از تمامت آفریدگان سخی تر بودی و هر کس در حضرتش در آمدی علمش در جنب علمش چون قطره نسبت بدریا نمودی و چون جد امجد خود امیرالمؤمنین علیه السلام چشمه های حکمت از اطرافش جوشیدن داشتی و در جنبه جلالش هر جلیلی صغیر بودی.

اخلاقه الغرریاض فما ا || *** روض غداة الصیّب الماطر

قد قصر المدح علی مجده *** و لیس فی ذلك بالقاصر

قوم هم الغایة فی فضلهم *** فالاول السابق کالآخر

شیخ مفید علیه الرحمه در کتاب ارشاد می فرماید حضرت باقر محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام بعد از پدرش از میان برادرانش خلیفه و وصی پدر بزرگوار و قائم بامر امامت و بر حسب فضل و فضیلت در مراتب علم و زهد و سیادت بر همه برادران بلکه بر جهانیان برتر و رفیع تر و فائق تر و بر حسب نام و آوازه در میان عامه و خاصه از همه بزرگ تر و در عظمت قدر و رفعت پایه بر تمامت همگنان مقدم بود و از هیچیک از فرزندان حسین علیه السلام آن مقدار علم و دین و آثار سنت و علم قرآن و سیرت و فنون آداب در پیشگاه وجود جلوه ورود نکرد بقایای صحابه و وجوه اعیان تابعین و رؤسای فقهای مسلمین همگی معالم

دین را از آن پیشوای مسلمین باز گفته اند و در میان اهل فضل بمرتبه اعلم بود که وجود مبارکش ضرب المثل و آثار و اشعار در اکناف و اقطار عالم در وصف آن وجود مسعود سایر و دایر بود چنانکه قرطی در وصفش گوید:

یا باقر العلم لأهل التقی *** و خیر من لبی علی الأجل

و مالک بن اعین جهنی گوید :

إذا طلب الناس علم القرآن *** کانت قریش علیه عیالا

و ان قیل این ابن بنت النبی *** نلت بذاك فروعاً طوالا

نجوم تهلل للمدلجین *** جبال تورث علماً جبالا

ذکر نقش نگین مبارک حضرت امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه

در فصول المهمه مسطور است نقش نگین امامت مکین حضرت مقتدای متقین امام محمد باقر سلام الله علیه «رب لا تذرني فرداً» بوده است و ثعلبی در تفسیر خودش می گوید نقش خاتم مبارکش این کلمات بوده است «ظنی بالله حسن و بالنبی المؤمن وبالوصی ذوالمنن و بالحسین و الحسن» در کشف الغمه نیز این روایت را مسطور داشته و گوید ثعلبی سند این روایت را بحضرت امام جعفر صادق فرزند گرامی گوهرش متصل ساخته.

مجلسی علیه الرحمه در جلاء العیون و بحار الانوار باسناد معتبره ، از ثعلبی این روایت را بحضرت امام جعفر صادق متصل داشته و در کتاب عیون اخبار نیز از حضرت امام رضا علیه السلام بدینگونه که مذکور افتاد مسطور داشته صاحب جنات الخلود نیز باین روایت اشارت کرده و گوید نقش این کلمات مبارکه در نگین موجب خلاصی از عقوبات دنیا و آخرت است در بحار الانوار و کتب آثار مسطور است که نقش خاتم امام حسین علیه السلام «ان الله بالغ امره» بود.

علی ابن الحسین علیه السلام نیز همین نقش بر نگین داشت چنانکه در کتاب احوال آن حضرت اشارت شد و محمد بن علی بن الحسین سلام الله علیهم نیز این نقش بر خاتم

مبارك داشت و نیز در کتب اخبار و بحار الانوار از کتاب مکارم الاخلاق مسطور است که حضرت امام جعفر صادق فرمود نقش خاتم پدرم «العزة لله» بود و در روایتی العزة لله جميعاً، بود و در جلاء العيون مسطور است که بروایتی آن حضرت انگشتی جد خود امام حسین علیه السلام را در انگشت مبارك مي نمود در جنات الخلود مسطور است که انگشتی آن حضرت عقیق بود و نقش آن «املي بالله» یعنی امید من بخداست بود و بقولی العزة لله و بروایتی «ان الله بالغ امره» بود و نقش کردن هر يك از این کلمات اندر نگین باعث قوت و توسعه معیشت است.

از آن حضرت مرویست «من نقش في خاتمه آية من كتاب الله غفر له» و رأیت نقش خاتم أبي القاسم «ور بك فكبر» بالجمله در نقش نگین آن حضرت روایات مختلف رسیده است و همچنین در نقش خوانیم سایر ائمه علیهم السلام چنانکه در کتاب احوال امام زین العابدین علیه السلام نیز مذکور شد ممکن است تمام روایات نیز صحیح باشد و انگشتی متعدد بوده است.

بیان ظهور امامت حضرت امام محمد باقر علیه السلام در سال نود و پنجم هجری

اشاره

در کتاب احوال حضرت زین العابدین علیه الصلوة و السلام در ذیل بیان زمان وفات و ذکر اختلاف روایات و تقریر اصح اقوال مذکور گردید که آن حضرت در دوازدهم شهر محرم الحرام سال نود و چهارم و ابتدای سال نود و پنجم از این جهان پر ملال برحمت خدای لایزال پیوست و در حال مرض صندوق اسلحه و کتب رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم را که مملو از علوم بود بفرزندش امام محمد باقر تسلیم کرد و در غسل و کفن جسد مبارکش آن حضرت را وصیت نهاد و در اخبار یکی از زهری و قاسم بن عوف مذکور گردید تنصیب آن حضرت بر امامت فرزندش حضرت باقر مشروح گردید.

پس معلوم می گردد که ظهور امامت حضرت باقر علوم نبیین سلام الله علیهم اجمعین در روز دوازدهم شهر محرم پایان سال نود و چهارم و آغاز سال نود و پنجم

است و در آنروز طاعت این امام ذی منقبت بر تمام بریت از جن وانس و مرد و زن و سیاه و سفید و احرار و عبید فرض و واجب گردید چه در آن ساعت که پدر گرامی گوهرش دم فرو بست و برضوان خدای پیوست وی لب برگشود و در کارگاه آفرینش امین و مختار و مشیرو مشار گشت ، چون پدر نامورم مرحوم بهشت آشیان لسان الملك میرزا محمد تقی اعلی الله مقامه را قانون چنان بود که در شرح حال هر یک از ائمه اطهار سلام الله علیهم که در طی مجلدات نسخ التواریخ موفق می گردید در آنجا که از ظهور امامت رقم می فرمود شعری چند از کتاب اسرار الانوار فی مناقب ائمة الاطهار که از منشآت طبع وقاد و خاطر نقاد آن مرحوم است مسطور می داشت هم اکنون این بنده که بنگارش احوال این امام عالی مقام موفق گردیده برای شادی روح و مزید درجات عالیه ایشان از کتاب اسرار الانوار این چند شعر را که در منقبت امام محمد باقر بعرض رسانیده مسطور نمود.

فی منقبة باقر علوم النبیین محمد بن علی بن الحسین علیهم الصلوة والسلام

پور پاکش محمد باقر *** باقر علم اول و آخر

احمد از بهر مژده جابر را *** باقر علم گفت باقر را

از حسین و حسن بود نسبش *** وز حسین و حسن بود حسش

علم را جوی سلسبیل بود *** سلسبیلش همه سبیل بود

سلسبیلی است در بهشت نعیم *** سلسبیلی زکوثر و تسنیم

علم الله اوست علم الله *** عالم از جنبش سفید و سیاه

عيلم او ناظر همه اشیاست *** ناضر و حاضر همه اشیاست

بلکه اشیا مگر که علمش نیست *** جملگی اوست لختی اینجا ایست

چون از این جلوه خواست روی نهفت *** علی بن حسینش آمد و گفت

بزن این جام و راه حضرت جو *** هیچ هستای تا بحضرت هو

از پدر چون مثال رفتن یافت *** جام بگرفت و سوی جم بشتافت را

یزدان تعالی جمله رفته گان شیعه شاه مردان را از فرادیس جنان و روضه رضوان مسکن و مکان فرماید .

ذکر حجت ولایت و نصوص امامت حضرت ابی جعفر سلام الله علیه

در جلد پنجم از کتاب دوم ناسخ التواریخ در ذیل احوال امام حسن مجتبی علیه السلام و بیان خلافت آن حضرت در ضمن حدیثی بروایت صدوق و کلینی و شیخ مفید و شیخ طوسی و جزایشان مسنداً از سلیم بن قیس در وصیت نهادن امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب با فرزندش امام حسن علیهما السلام مسطور است «ثم اقبل علی ابنه الحسین فقال و أمرک ان تدفع وصیتک الی علی بن الحسین و أمر علی بن الحسین ان یدفع الوصیة الی ولد، محمد بن علی فاقرئه عن رسول الله وعنی السلام» یعنی آنگاه امیر - المؤمنین روی با فرزندش حسین کرد و فرمود امر می کنم ترا که با فرزندت علی بن الحسین وصیت کنی و او را مأمور سازی که فرزندش محمد را وصی سازد پس محمد را از رسول خدای و از من سلام باز رسان و از حجت های بزرگ و اعلام عالیہ امامت آن حضرت همان لقب باقر است چه این لقب را قبل از آنکه آن حضرت متولد گرد در رسول خدای

بروی نهاده بود.

و حجت دیگر قصه جابر انصاری و خبر خیط و معجزه سید الساجدین و مأمور فرمودن امام محمد باقر و دادن خیط است با آنحضرت، چنانکه مشروحاً در کتاب احوال آنحضرت مذکور داشتیم و حجت دیگر در ضمن آن خبریست که در کتاب احوال آنحضرت از بحار الانوار مسطور گردید که چون حضرت فاطمه دختر امیر المؤمنین حالت کوشش امام زین العابدین را در مراتب امامت و آنگونه رنج و عناراً ملاحظه نمود با جابر انصاری فرمود تا مگر بآن حضرت در این مسئله سخنی کند و از تحمل اینگونه مشقت که اسباب

ص: 18

هلاکت است خاطر مبارکش را بیآگاهاند و ملاقات جابر در بیرون سرای آنحضرت با امام محمد باقر بدان شیمت بود که تحریر شد.

در کتاب بحار الانوار از بصائر الدرجات از عیسی بن عبدالله از پدرش از جدش مسطور است که گفت حضرت امام زین العابدین در مرض موت گاهی که فرزندان در پیرامونش حضور داشتند بایشان نظر کرد آنگاه به محمد بن علی پسرش التفات نمود و فرمود «یا محمد هذا الصندوق فاذهب به الی بیتک، ثم قال اما انه لم یکن فیه دینار ولا درهم ولكنه کان مملواً علماً» یعنی ای محمد این صندوق را بمنزل خویش حمل فرمای، آنگاه فرمود دانسته باشید که در این صندوق از دینار و در هم چیزی نیست لکن گنجینه آکنده از جواهر گرانبهای علم و دانش است.

و در اعلام الوری از حضرت ابی جعفر باین نوع مذکور است و این حدیث با حدیث دیگر در کتاب امام زین العابدین مسطور شد، و نیز در کتاب مزبور مذکور است که حضرت امام جعفر فرمود چون حضرت علی بن الحسین را زمان وفات فرا رسید سبد و صندوقی که در خدمتش بود در آورد «فقال یا محمد احمل هذا الصندوق قال فحمل بین اربعة رجال فلما توفی جاء اخوته يدعون فی الصندوق فقالوا اعطنا نصیبنا من الصندوق فقال والله مالکم فیه شیء ولو کان لکم فیه شیء ما دفعه الی وکان فی الصندوق سلاح رسول الله و کتبه» و فرمود ای محمد حمل کن این صندوق را امام جعفر می فرماید بسبب ثقل و سنگینی و گرانباری آن صندوق و آکندگی از کتب و آثار چهار تن مرد حمل همی می کردند.

و چون امام زین العابدین بدرود زندگانی فرمود برادران امام باقر در خدمتش شده و آنچه در صندوق بود ادعا کردند و نصیبیه خویش را خواستار شدند امام علیه السلام فرمود سوگند با خدای شما را در این صندوق بهره نیست و اگر بودی بمن عطا فرمودی و در آن صندوق سلاح و کتب رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم بود و این حدیث شریف باندک تفاوتی از اصول کافی در کتاب امام زین العابدین و ترجمه اش مسطور شد.

و دیگر در بحار الانوار از ابوخالد مرویست که گفت بحضرت علی بن الحسین علیه السلام عرض کردم بعد از تو امامت با کیست؟ فرمود «محمد ابنی یبقر العلم بقرآ» یعنی پسر من محمد امام

است که می شکافد و ظاهر می گرداند علم را شکافتنی و دیگر در کتاب بحار الانوار از کتاب اعلام الوری سند با بی عبدالله علیه السلام می رساند که فرمود «ان عمر بن عبدالعزيز كتب الى ابن حزم ان يرسل اليه بصدقة على وعمر وعثمان وان ابن حزم بعث الى زيد بن الحسن و كان اكبرهم فسأله الصدقة فقال زيد ان الولي كان بعد على الحسن وبعد الحسن الحسين وبعد الحسين على بن الحسين وبعد على بن الحسين محمد بن على عليه السلام فابعث اليه قيمت ابن حزم الى ابي عليه السلام ارسلني ابي بالكتاب فدفعته الى ابن حزم. فقال له بعضنا يعرف هذا ولد الحسن؟ قال نعم كما تعرفون ان هذاليل ولكن يحملهم الحسد ولوطلبوا الحق بالحق لكان خيراً لهم ولكنهم يطلبون الدنيا».

يعنى عمر بن عبدالعزيز ابن حزم نامه كرد و دفتر صدقات على عليه السلام وعمر و عثمان را بخواست و ابن حزم بزید بن الحسن که از دیگر بنی اعمام بزرگ تر بود پیام کرد تا دفتر صدقات را بدو فرستند زید گفت ولایت صدقات بعد از علی با فرزندش حسن و بعد از حسن با حسین و بعد از حسین با علی بن الحسین و بعد از علی بن الحسین با محمد بن علی علیهم السلام بود این پیام بدو بگذار ابن حزم بسوی پدرم پیام و پدرم علیه السلام مرا با دفتر صدقات روان داشت و من با بن حزم دادم. پس تنی از ما با بن حزم (1) گفت وی را فرزندان امام حسن علیهما السلام می شناسند گفت آری می شناسند چنانکه شما می دانید و می شناسید که این شب است لکن راجح ایشان را بر این کار گرانبار می سازد و اگر حق را بحق جویند برای ایشان بهتر است لکن در طلب دنیا گام می زنند و از راه حق بعید افتاده اند.

و دیگر در بحار الانوار از امالی صدوق علیه الرحمه از ابان بن عثمان از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست «قال ان رسول الله صلى الله عليه وسلم قال ذات يوم لجابر بن عبدالله الانصاري يا جابر انك ستبقى حتى تلقى ولدى محمد بن على بن الحسين بن على بن ابيطالب عليهم السلام المعروف في التوراة بالباقر فإذا رأيتَه فاقتره مني السلام فدخل جابر الى على بن الحسين عليهما السلام فوجد محمد بن على عليهما السلام عنده غلاماً فقال له يا غلام اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال جابر شمائل رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم ورب الكعبة ثم اقبل على على بن الحسين عليهما السلام فقال له من هذا؟ قال هذا ابني وصاحب الامر بعدى محمد الباقر فقام جابر

ص: 20

رضی الله عنه فوق علی قدمیه یقبلهما و یقول نفسی لنفسک الفداء اقبل سلام ابيک ان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یقرء علیک السلام قال قدمعت عینا ابي جعفر علیه السلام ثم قال یا جابر علی ابي رسول الله السلام مادامت السموات والارض وعلیک یا جابر بما بلغت السلام .

فرمود همانا رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم یکی روز با جابر بن عبدالله انصاری فرمود ای جابر همانا زود است که زنده بمانی تا فرزندم محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب را که در توریة معروفست بباقر ملاقات کنی، چونش دیدار نمودی از منش سلام برسان پس از زمانی جابر در خدمت علی بن الحسین شد و محمد بن علی علیهما السلام که این وقت غلامی بود در خدمتش نگران گردید با او گفت ای پسر روی با من کن چنان کرد گفت روی بازگردان چنان کرد، اینوقت جابر گفت سوگند با پروردگار کعبه این شمائل و خصال رسول خدای است آنگاه روی به علی بن الحسین نمود و عرض کرد این کیست فرمود این پسر من و صاحب امر امامت و ولایت است بعد از من پس جابر بر پای شد و بر دو پای مبارکش بیفتاد و همی بوسه نهاد و گفت جان من فدای جان تو باد پدرت رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم تو را سلام فرستاد پس هر دو چشم ابي جعفر علیه السلام را اشک فرو گرفت آنگاه فرمود ای جابر تا آسمان و زمین باقی است بر پدرم رسول خدای سلام باد و بر تو سلام باد که سلام آن حضرت را بمن تبلیغ نمودی .

و دیگر در بحار الانوار از امالی شیخ از ابان بن تغلب از حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه مسطور است که فرمود «دخل علی جابر بن عبدالله وانا فی الکتاب فقال اکشف عن بطنک قال فکشفت له فالصق بطنه بیطنی فقال امرنی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ان اقرئک السلام» یعنی گاهی که در دبیرستان جای داشتم جابر بن عبد الله در آمد و با من گفت شکم خویش را بنمای من چنان کردم پس شکم خود را بشکم من ملصق ساخت و گفت رسول - خدای صلی الله علیه وآله وسلم مرا فرمان کرد تا تو را از آنحضرت سلام برسانم .

نامه و نیز و نیز در آن کتاب از آن کتاب مسطور است که حاتم بن اسمعیل از حضرت امام جعفر صادق از جناب امام محمد باقر روایت کرده است و گوید بر جابر بن عبدالله در آمدیم و چون بدو پیوستیم از همهگان پرسش کردن گرفت تا بمن رسید گفتم منم محمد بن علی بن

الحسين «فاهوى بيده الى رأسى فنزع زرى الاعلى وزرى الاسفل ثم وضع كفه بين ثديي وقال مرحبا بك واهلا يا بن اخي سل ماشئت فسئلته وهو اعمى فجاء وقت الصلوة فقام في نساجة فالتحف بها فلما وضعها على منكبه رجع طرفاها اليه من صغرها ورداؤه على جنبه على المشجب فصلى بنا فقلت : اخبر لى عن حجة رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم فقال بيده فعقد تسعاً الخبر» پس دست بسر من آورد و گوي زيرين وزيرين گريبانم را برگشود آنگاه كف دست بر سينه مر نهاد و گفت اى برادرزاده من مرحباً واهلاً بك هر چه ميخواهى پرس پس از وي پرسش كردم و در اين هنگام هر دو چشمش را فروغ برفته بود و اين وقت زمان نماز فرارسيد پس با نساچه پيائى خواست .

مجلسى مى فرمايد ممكن است مقصود از نساچه ملحفه منسوجه باشد.

پس خويشتن را در آن نساچه باز پيچيد و چون بر منكب خويش باز داشت هر دو طرف دامنش بسبب صغر آن بد و بازگشت و ردائى او از يكسويش در مشجب بود (1) يعنى بر چوبى كه جامه بر آن نهاده بودند و با ما نماز بگذاشت پس بدو گفتم خبر گوي مرا از حجه رسول خداى صلى الله عليه وآله وسلم پس با انگشت خويش باز شمرد و نه عقد باز نمود الى آخر الخبر . علامه مجلسى مى فرمايد مشجب بكسر جيم خشبات منصوبه ايست كه جامه بر آن آويخته مى شود و تواند بود كه مراد اين باشد كه با بودن ردا در جنب او دو كه نكرده باشد و بهمان نساچه ضيقه كفائت ورزيده باشد و مقصود جواز اكتفاء بهمان باشد و از ظاهر قول امام عليه السلام «صلى بنا» اين است كه امامت نماز كرده باشد و در اين مسئله اشكال است و ممكن است كه جابر محض اينكه بروى بيمناك بود و مى خواست كه بروى تقيه كرده باشد يا اينكه ممكن است كه تأويل نموده باشد كه آنحضرت عليه السلام امام ميباشد.

در كتاب مجمع البحرين مسطور است مشجب بكسر ميم كه در حديث وارد است چو بهائى است كه سرهاى آن با هم مضموم و قوايمش بر گشاده است و جامه بر آن آويزان كنند و از باب تشاجب الأمر اذا اختلط است و از اينجاست حديث جابر و او به على المشجب ، و نيز ميگويد ملحفه بكسر ميم و فتح حاء مهمله واحده ملاحفى است كه التحاف

ص: 22

1- يعنى چون نابينا شده بود، آنرا نديد كه بردارد و با آن نماز بگذارد

جویند بآن و از این است حدیث تصلی المرثه بدرع وملحفه».

و نیز در بحار الانوار از کتاب علل الشرایع از عمرو بن شمر مسطور است که گفت از جابر بن یزید جعفی سؤال کردم از چه روی امام محمد باقر علیه السلام را باقر نامیدند؟ گفت بعلت اینکه «بقر العلم بقرأی شقه شقاً و اظهره اظهاراً» شکافت علم را شکافتنی و آشکارا فرمود آشکارا فرمودنی و بتحقیق که حدیث راند از بهر من جابر انصاری رضی الله عنه که از رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم شنیدم که فرمود «یا جابر انک ستبقى حتى تلقى ولدی محمد بن علي بن الحسين بن علی بن ابيطالب علیه السلام المعروف في التوریه بباقر فاذا رأیته فافرثه منی السلام».

پس جابر بن عبدالله آنحضرت را در یکی از کوچهای مدینه بدید و گفت ای پسر تو کیستی فرمود محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب هستم جابر گفت ای پسرک من با من روی کن آنحضرت بدو روی کرد فرمود روی واپس کن چنان کرد عرض کرد سوگند پیروردگار کعبه که این شمایل و خصال رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم است ای فرزند رسولخدایت سلام رسانید، فرمود مادامیکه آسمان و زمین بر جای باشد سلام بر رسول خدای باد و بر تو باد ای جابر که تبلیغ سلام آنحضرت را نمودی آنگاه جابر بآنحضرت عرض کرد و یا باقر انت الباقر حقاً انت الذی تبقر العلم بقرأی» .

و از آن پس جابر بخدمت آنحضرت میشد و در حضور مبارکش می نشست و بآن حضرت آموزگاری میکرد و بسا بود که جابر در مطلبی بغلط میرفت در آنچه از رسول خدای حدیث میراند و آن حضرت بر وی باز میراند و تذکره میفرمود و جابر پذیرفتار میگشت و بآنچه فرموده بود باز میگشت و همی گفتمی و یا باقر یا باقر اشهد بالله انک قد اوتیت الحکمة صیباً، خدای را بشهادت میدهم که در کودکی از معادن حکمت

بهره ور شدی .

و دیگر در کتاب خرایج و جرایح قطب الدین راوندی مسطور است که جابر بن عبدالله انصاری در خدمت آنحضرت شد و هر دو پای مبارکش را ببوسید و عرض کر در سول خدای صلی الله علیه وآله وسلم روزی با من گفت لعلك تبقى حتى تلقى رجلا من ولدی يقال له محمد بن علی

ص: 23

بن الحسين يهب الله له النور والحكمة فآقرنه منى السلام تواند بود كه توزنده بمانى تا گاهى كه مردى از فرزندان مرا كه او را محمد بن على بن الحسين گویند ملاقات كنى و خدای نور و حكمت با و بخشد پس از منش درود بفرست. پس حضرت باقر فرمود و على رسول الله السلام و رحمة الله وبركاته و رسول خدای آن حضرت را باقر العلم نامید.

هشنان ان و دیگر در بحار الانوار از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست «ان جابر بن عید الله كان آخر من بقى من اصحاب رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم وكان رجلاً منقطعاً ألبنا أهل البيت فكان يقعد فى مسجد الرسول معتجراً بعمامة و كان يقول يا باقر يا باقر فكان اهل المدينة يقولون : جابر يهجر فكان يقول لا والله لا اهجر ولكنى سمعت رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم يقول انك ستدرک رجلاً منى اسمه اسمى و شمائله شمائلى يقر العلم بقرأ فذلك الذى دعانى الى ما اقول قال فبينما جابر ذات يوم يتردد فى بعض طرق المدينة اذمر بكتاب فيه محمد بن على عليهما السلام فلما نظر اليه قال يا غلام اقبل فاقبل فقال ادبر فادبر فقال شمائل رسول الله والذي نفس جابر بيده ما اسمك يا غلام قال محمد بن على بن الحسين بن على بن ابيطالب فقبل راسه ثم قال بابى انت و امى ابوك رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم يقرئك السلام فقال: و على رسول الله السلام .

فرجع محمد الى ابيه عليه السلام وهو ذعر فاخبره الخبر فقال يا بنى قد فعلها جابر قال نعم قال يا بنى الزم بيتك فكان جابرياته طرفي النهار فكان اهل المدينة يقولون و اعجباً لجابر ياتي هذا الغلام طرفي النهار وهو آخر من بقى من اصحاب رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم فلم يلبث ان مضى على بن الحسين عليهما السلام فكان محمد بن على يأتيه على الكرامة لصحبه الرسول الله صلى الله عليه وآله وسلم قال فجلس الباقر عليه السلام يحدثهم عن الله فقال اهل المدينة ما رأيت احداً قط اجراً من هذا فلما رأى ما يقولون حدثهم عن رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم فقال اهل المدينة مارا يناقظ احداً أكذب من هذا يحدث عن من لم يره فلما رأى ما يقولون حدثهم عن جابر بن عبد الله فصدقوه وكان والله جابرياته فيتعلم منه».

و در كتاب الاختصاص از ابان بن تغلب از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام اين حديث را بهمين طور كه مسطور گشت مذکور داشته است .

بالجمله میفرماید جابر بن عبدالله انصاری آخر کسی بود که از اصحاب رسول

خدای صلی الله علیه وآله وسلم بر جای مانده بود و او مردی بود که بما اهل بیت انقطاع یافته و در مسجد رسول خدای مینشست و عمامه بر سر پیچیده و پاره از آن بر روی هشته بود لکن چیزی از آنرا بتحت الحنك نمی افکند و همیگفت یا باقر یا باقر و مردم مدینه همی گفتند جابر پریشان سخن کند جابر رضی الله تعالی عنه میفرمود سوگند باخدای بیهوده و پریشیده سخن نکنم لکن از رسولخدای شنیدم همی فرمود ای جابر زود است که دریایی مردی از مرا که در نام و شمایل بامن یکسان باشد و بشکافد علم را شکافتنی چونش این سخن بشنیدم بآنچه می گویم گوینده ام میفرماید در آنحال که جا بر روزی در پاره طوق مدینه راه می سپرد بناگاه بدیبرستانی که محمد بن علی علیهما السلام در آنجا بود بگذشت و چون نگران آنحضرت گردید گفتش ای غلام روی بمن گیر وی روی بدو کرد گفت بازگردان روی را محمد بن علی روی بازگردانید جابر گفت سوگند بدان کس که جان جابر در چنگ نیروی اوست این شمائل رسول خدای است، چیست نام تو ای غلام؟ فرمود محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام بس جابر سر مبارکش ببوسید و عرض کرد پدر و مادرم فدای تو باد پدرت رسولخدای صلی الله علیه وآله وسلم تو را سلام فرستاد فرمود بر رسول خدای سلام باد.

آنگاه امام محمد باقر مذکور و دهشت زده بحضرت پدرش باز شده خبر باز گفت علی بن الحسین علیهما السلام فرمود ای پسرک من جابر براینگونه رفتار نمود؟ عرض کرد آری فرمود ای پسرک من، ملازم سرای باش و از این خبر چنان میرسد که امام زین العابدین محض اینکه اهل مدینه از روی بغض و حسد آسیبی بآنحضرت برسانند بملازمت سرایش فرمان داد و دهشت امام محمد باقر نیز از آن بوده است که مردمان از این سخن جابر بکین و حسد روند و بر وی آسیبی رسانند.

بالجمله میفرماید از آن پس جابر در آغاز و پایان روزها بخدمت آنحضرت میرسید و اهل مدینه میگفتند سخت عجیب است که جابر با این شیخوخیت که آخر کسی است که از اصحاب رسول خدای مانده روزها نزد این غلام شود پس چندی نگذشت که علی بن الحسین علیهما السلام در گذشت و محمد بن علی علیهما السلام جابر را محض پاس صحبت رسول خدای

تکریم مینمود و میفرماید، پس از آن حضرت امام محمد باقر جلوس میفرمود و آنمردم را از خدای حدیث میراند اهل مدینه میگفتند هیچ کسی را ندیده ایم که از وی جری تر باشد چون آنحضرت سخن آنجماعت را بشنید از رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم ایشان را حدیث میراند اهل مدینه گفتند هرگز کسی را ندیده ایم که از وی دروغگوی تر باشد چه از آنکس که او را ندیده حدیث میراند چون امام محمد باقر علیه السلام این کلمات را از آنجماعت بشنید ایشان را از جابر بن عبدالله حدیث میراند و مردم مدینه اش تصدیق میکردند با اینکه سوگند با خدای جابر بحدیث آنحضرت می آمد و از آنحضرت میآموخت.

راقم حروف گوید: در این خبر بی تامل نشاید بود چه اولاً جابر بن عبدالله انصاری آخر کس نیست که از اصحاب رسول خدای بدرود جهان گفت مگر اینکه در معنی اصحاب قائل بتأویل و تخصیص شویم دیگر اینکه جابر بن عبدالله در سال هفتاد و چهارم یا هفتم یا هشتم وفات کرده از زمان وفات او تا وفات حضرت امام زین العابدین علیه السلام بیست سال بلکه گذشته است، چگونه بعد از حضرت امام زین العابدین ادراک خدمت امام محمد باقر و تکریم آنحضرت را نموده است و تواند بود که مقصود از عبارت حدیث «فکان محمد بن علی یاتیه بالکرامه» که بعد از «فلم یلبث ان مضی علی بن الحسین» مرقوم است نه آن است که این تکریم امام محمد باقر علیه السلام بعد از فوت امام زین العابدین بوده بلکه مقصود بیان جلالت قدر جابر و نایل شدن بعنایت و کرامت امام محمد باقر باشد و از اینکه فرموده اند آخر کسی است که از اصحاب پیغمبر بجای مانده مقصود آن اصحاب هستند که در مدینه بوده اند چنانکه در مجالس المؤمنین اشارت شده یا آخر کسی است که از اهل عقبه وفات کرده چنانکه در تاریخ یافعی اشارت شده است نه مطلق اصحاب.

و این حدیث مبارک در اصول کافی نیز مسطور است و با آنچه در اینجا نگارش رفت اختلافی اندک دارد، و احوال جابر بن عبدالله چندی در ذیل احوال حضرت امام زین العابدین علیه السلام اشارت رفت و ازین پس نیز انشاء الله تعالی در ذیل اصحاب امام محمد باقر سلام الله علیه مسطور خواهد شد، خواجه نصیرالدین طوسی قدس الله مرقده در کتاب اوصاف الاشراف مرقوم فرموده است که جابر بن عبدالله انصاری که یکی از بزرگان اصحاب

جناب ختمی مآب بود در پایان زندگانی بناتوانی پیری و عجز مبتلا شده بود و محمد بن علی بن الحسین معروف بباقر علیهم السلام بیادش شرف قدوم ارزانی و از چگونگی حالش سؤال فرمود عرض کرد در حالتی هستم که پیری را از جوانی و بیماری را از تندرستی و مرگ را از زندگانی دوست تر دارم .

امام علیه السلام فرمود من در حضرت خداوند علی اعلی چنانم که اگر مرا پیر دارد پیری را دوست تر دارم و اگر جوان دارد جوانی را دوست تر دارم و اگر بیمار دارد بیماری را دوستی دارم و اگر تندرست دارد تندرستی و اگر مرگ دهد مرگ و اگر زندگانی دهد زندگانی را دوستر دارم، جابر چون این سخن بشنید بر دیدار مبارکش بوسه نهاد و گفت رسول خدای براستی فرمود با من «ستدرک ولدا من اولادی اسمه اسمی یبقر العلم بقرأ کما یبقر الثور الارض» زود است که دریایی یکی از فرزندان مرا که هم نام من باشد و علوم دینی را چنان بشکافد که میشکافد و شیار میکند گاوزمین را باین سبب آنحضرت را باقر علوم اولین و آخرین گفتند و از اینجا معلوم میشود که جابر در مرتبه اهل صبر و امام علیه السلام در مقام رضا بوده و محض تنبیه و ارشاد جابر رضی الله تعالی عنه این کلمات بفرموده.

و دیگر در بحار الانوار از کتاب ارشاد شیخ مفید علیه الرحمه از میمون القداح از جعفر بن محمد از پدرش امام محمد باقر علیه السلام مسطور است که فرمود بر جابر بن عبدالله در آمدم و سلام کردم و پاسخ داد قال لی من انت وذلك بعد ما کف بصره فقلت محمد بن علی بن الحسین ، فقال یا بنی ادن منی فدنوت منه فقبل یدی ثم اهوی الی رجلی یقبلها فتنحیت عنه ثم قال لی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یقرئک السلام فقلت وعلی رسول الله السلام وعلیک ورحمة الله وبرکاته وکیف ذاک یا جابر فقال کنت معه ذات یوم فقال لی یا جابر لعلک تبقى حتی تلقی رجلا من ولدی یقال له محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام والصلوة یهب له النور والحکمة» با من گفت کیستی؟ و این داستان بعد از آن بود که چشمش نابینا شده بود گفتم محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام گفت ای پسرک من با من نزدیک شو پس بدو نزدیک شدم پس دست مرا ببوسید و خواست پایم را بوسه نهد از وی دوری گرفتم آنگاه گفت رسول خدایت سلام میرساند گفتم بر رسول خدای و بر تو باد سلام و رحمت و برکات خدای

گفت روزی در حضرت رسول خدای بوم با من فرمود ای جابر تو را بدی که باقی بمانی تا مردی از فرزندان مرا که محمد بن علی بن الحسین علیه السلام گویند دریابی خدای نور و حکمت بد و بخشد از منش سلام بازرسان ، و نیز در بحار الانوار و کشف الغمه از ابوالزبیر محمد بن مسلم مکی مسطور است که گفت با جابر بن عبدالله بودیم حضرت

علی بن الحسین علیهما السلام بدو آمد و پسرش محمد بن علی علیه السلام در خدمت آنحضرت بود و کودک بود امام زین العابدین با فرزندش محمد فرمود سرعم خود را ببوس و محمد بجابر نزدیک شد و سرش را ببوسید جابر گفت وی کیست و این هنگام نور از دیدگان جابر برفته بود حضرت امام زین العابدین علیه السلام فرمود وی پسر محمد است پس جابر آنحضرت را در بر گرفت و گفت ای محمد همانا رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم تو را سلام فرستاد حاضران با جابر گفتند این کیفیت چگونه است ای ابوعبدالله ؟

گفت در حضرت رسول خدای بوم و امام حسین علیه السلام در دامن مبارکش بود و آن حضرت با امام حسین مشغول ملاحظه بود «فقال یا جابر یولد لابنی الحسین ابن یقال له علی اذا کان یوم القیمه نادی مناد لیقم سید العابدین فیقوم علی بن الحسین و یولد لعلی ابن یقال له محمد یا جابر ان رأیته فاقره منی السلام واعلم ان یقاتک بعد رؤیته یرسیر» رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ای جابر از فرزندم حسین پسری پدید آید که او را علی نامند چون روز قیامت فرارسید منادی ندا کند بیاید سید و مولای عبادت کنندگان بر پای شود پس علی بن الحسین بر پای شود و علی را پسری متولد شود که محمدش نامند ای جابر اگر او را بدیدی سلام مرا بدو فرست و دانسته باش که زندگانی تو بعد از دیدن او اندکست و جابر رضی الله عنه بعد از این بیش اندکی در جهان نماند.

راقم حروف گوید: در این خبر بی نظر نشاید بود زیرا که حضرت امام محمد باقر در زمان فوت جابر افزون از بیست سال از عمر مبارکش بر گذشته بود و با این حال اگر آن حضرت را در زمانیکه در جمله صبیان و بسال کودکان بوده دریافته باشد ناچار سالیان چند بعد از آن داستان روزگار سپرده است و از ده سال کمتر نتواند بود و این مدت را قلیل

نشاید شمرد و اگر با خبری که در فصول المهمه مسطور است که جابر بعد از آن قصه بیش از سه روز زندگانی نکرد عنایت رود صریح دلالت بر آن دارد که آن حضرت را در سن کودکی ملاقات نکرده است بلکه در زمان شباب بوده است والعلم عند الله تعالی ، و دیگر در بحار الانوار از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مرویست که فرموده از جابر بن عبدالله شنیدم می گفت «انت ابن خیر البریة وجدك سید شباب اهل الجنة وجدتك سيدة نساء العالمین» توئی پسر بهتر آفریدگان و جد توحسین بزرگ جوانان اهل بهشت و جدۀ تو حضرت فاطمه بزرگ زن های جهانیاست .

و دیگر در بحار الانوار از کتاب الاختصاص از هشام بن سالم روایتست که گفت : «قال لی ابو عبدالله ان لی مناقب لیست لاحد من آبائی ان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم قال الجابر بن عبدالله انک تدرک محمداً ابنی فاقرئه منی السلام فانی جابر علی بن الحسین علیهما السلام فطلبه منه فقال ترسل الیه فندعوه لك من الكتاب فقال اذهب الیه فاتاه فاقراء السلام من رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فقبل رأسه و التزمه فقال وعلی جدی السلام وعلیک یا جابر قال فسنله جابر ان یضمن له الشفاعة یوم القيمة فقال له افعل ذلك یا جابر» ابو عبد الله علیه السلام با من گفت همانا مرا مناقبی است که برای هیچیک از پدران من نبود، چه رسولخدا صلی الله علیه وآله وسلم با جابر بن عبدالله فرمود همانا دریایی پسر عمل را پس از منش سلام بفرست و از آن پس جابر بخدمت علی بن الحسین علیهما السلام شد و پسرش محمد را ، از آنحضرت بخواست فرمود میفرستم تا او را از دبستان نزد تو بیاورند عرض کرد من خود بسوی او شوم پس بحضرت باقر علیه السلام شد و از رسول خدایش درود بفرستاد و سر مبارکش را ببوسید و در آستان مبارکش ملازمت جست و آنحضرت در جواب جابر فرمود بر جدم سلام باد و بر تو ای جابر . میفرماید جابر از آنحضرت خواستار شد که در روز قیامت ضامن شفاعتش باشد با جابر فرمود ای جابر چنین میکنم .

راقم حروف گوید: ظاهر این حدیث این است که از این خبر چیزی ساقط شده یا چنین باشد «ان لابی مناقب» الی آخره عجب اینست که بعد از نگارش این ایضاح در کتاب رجال ابو علی بر طبق همینکه در نظر راقم رسیده، میگوید از محمد بن مسلم مرویست

«قال لی ابو عبدالله ان لابی مناقب ماهی لابی» تا آنجا که فرمود «فاقرأه منی السلام» آنگاه میفرماید پس جابر در منزل علی بن الحسین علیهما السلام شد و محمد بن علی را بخواست و فرمود در دبیرستان است برای تو بدنبال او میفرستم عرض کرد این کار نشاید لکن به خدمتش روان میشوم پس در طلب آنحضرت برفت و با معلم گفت محمد بن علی کجاست گفت در این مقام رفیع یعنی مرتبه اعلی جای دارد میفرستم تو را ملاقات نماید گفت سزاوار نیست پس در خدمتش حاضر شد و ملازمت اختیار کرد و سر مبارکش را ببوسید و عرض کرد همانا رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم مرا بسوی تو رسالت داد تا از طرف آن حضرت تبلیغ سلام نمایم، فرمود بر رسول خدای و توسلام باد، آنگاه جابر عرض کرد پدر و مادرم فدای تو باد در روز قیامت بر شفاعت من ضمانت فرمای فرمود چنین کنم ای جابر.

ابن جوزی در تذکره الائمه بعد از نگارش خبر جابر از رسول خدای گاهی که امام حسین در دامان مبارکش بود چنانکه بدان اشارت شد و خبر دیگر از مدائنی که جابر در ستان بخدمت آنحضرت شد و از رسول خدایش سلام بفرستاد میگوید روایت کرده اند که حضرت ابی جعفر علیه السلام بر جابر در آمد گاهی که دیدگانش از بینش بیفتاده بود و سلام باز داد جابر گفت کیستی؟ فرمود محمد بن علی بن الحسین هستم عرض کرد با من نزدیک شو چون نزدیک شد جابر هر دو دست و هر دو پای مبارکش را ببوسید آنگاه گفت رسول خدای بر تو سلام فرستاد و آن خبر بگذاشت و میگوید جابر بن عبدالله در سال هفتاد و هشتم وفات کرد و آخر کسی است که از اهل عقبه وفات نمود.

علی بن عیسی اربلی در کتاب کشف الغمه بعد از نگارش خبر جابر رضی الله عنه میگوید در وصیت امیرالمؤمنین بفرزندانش از محمد بن علی و وصایت او نام برده و رسول خدایش بیاقر العلم نام کرده و مردم شیعی گویند در خبر اوحی که جبرئیل علیه السلام از بهشت بحضرت رسول خدای آورد و آنحضرت بفاطمه سلام الله علیها عطا کرد و در آن لوح اسامی ائمه بعد از رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم مرقوم بود در آنجا هست «محمد بن علی الامام بعد ابیه».

و نیز گوید روایت کرده اند که خدای تعالی کتابی مختوم بدوازده خاتم بر رسول

خدای فرو فرستاد و آنحضرت را فرمان کرد تا آن کتاب را بامیرالمؤمنین باز دهد و امیرالمؤمنین را فرمان دهد تا خاتم نخستین را برگشاید و آنچه در زیر آن مقرر است کار کند و چون وفاتش فرارسد با پسرش حسن علیه السلام گذارد و بشکستن مهر دوم و عمل کردن آنچه در تحت آنست مأمور دارد و چون حس را زمان وفات سر آید با برادرش حسین علیه السلام گذارد و او را بغض خاتم ثالث و رفتار کردن آنچه در تحت آنست امر فرماید و چون حسین را زمان وفات پیش آید با پسرش علی بن الحسین گذارد و بآن طریقی حکم فرماید و چون علی بن الحسین را هنگام رحلت از این سرای در رسد با پسرش محمد بن علی الاکبر گذارد و بر آن رفتارش فرمان دهد و بر این شیمت و طریقت محمد با پسرش سپارد تا بامام و ائیین سلام الله علیهم اجمعین، برسد بالجمله صاحب کشف الغمه میگوید در امامت آنحضرت بعد از پدر گرامی گوهرش نصوص کثیره از رسول خدای و امیر المؤمنین حسن و حسین و علی بن الحسین صلوات الله علیهم روایت کرده اند .

سید جلیل سید هاشم بحرانی در کتاب مدینه المعاجز در ضمن معجزات آن حضرت به خبر جابر بن عبدالله اشارت کرده و از ابو جعفر طبری نیز روایت کرده و با آنچه مذکور گردید اختلافی اندک دارد و دیگر در کتاب مدینه المعاجز در ذیل معجزه چهار صد و بیست و پنجم امیر المؤمنین علیه السلام سند بانس بن مالک میرسد که رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که در شب معراج برساق عرش نوشته دیدم «لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بعلی و نصرته به» و دوازده اسم دیدم که با قلم نور مسطور بود علی بن ابیطالب و دو سبط من در آنجمله بوده بعد از حسن و حسین نه اسم مرقوم بود سه علی و دو محمد و جعفر و موسی و حسن و حجه که در میانه درخشیدن داشت عرض کردم ای پروردگار من این اسامی کدام مردم است پروردگار من جل جلاله با من ندا فرمود دهم الاوصیاء من ذریتك بهم اسیب و اعاقب .»

و نیز در آن کتاب از کتاب النصوص ابن بابویه در ذیل حدیثی که بحضرت امام حسین سلام الله علیه سند میرساند میگوید رسول خدای فرمود بدانید که اهل بیت من

برای شما امان هستند دوستی با ایشان مانند دوستی با من است بایشان تمسك جوئید تاگمراه نشوید عرض کردند یا نبی الله اهل بیت تو کیستند فرمود علی و دو فرزندش و نه تن از فرزندان حسین که ائمه ابرار معصومین میباشند دانسته باشید که ایشان اهل بیت من و عترت من و از گوشت و خون من هستند.

و هم در آن کتاب از جناب ام سلمه رضی الله عنها از رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم مسطور است که فرمود چون مرا باآسمان بردند نظاره کردم و بر عرش مکتوب بود «لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بعلی و نصرته بعلی و انوار علی و فاطمة و حسن و حسین و انوار علی بن الحسین و حمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و علی بن محمد و حسن بن علی را بدیدم و نور حجت را نگران شدم که در میانه مانند کوكب درخشان فروزنده است عرض کردم ای پروردگار این کیست و این جماعت کیستند؟ پس ندا آمد ای محمد این نور علی و فاطمه و این نور دو فرزند زاده های تو حسن و حسین و این نور ائمه از فرزند تو حسین میباشند همه مطهر و معصوم و این نور حجت است که زمین را از عدل و داد برمیگرداند چنانکه از جور و عناد آکنده بود.

و نیز در آن کتاب بهمین تقریب از ابو امامه از رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم مروی و مرقوم است که پیغمبر عرض کرد ای پروردگار من این اسامی کدام جماعت است که با من قرین داشته؟ پس ندا آمد که ای محمد ایشان امامان هستند بعد از تو و برگزیدگان از ذریه تو هستند و نیز در آن کتاب سند بحذیفة بن الیمان میرسد که در ضمن سؤال او از حضرت رسول خدای و پرسش از عدائمه و فرمایش آنحضرت که بعدد نقباء بنی اسرائیل اند و نه تن از ایشان از صلب حسین علیه السلام هستند و امامت در عقب حسین است و این است معنی قول خدای «وجعلها كلمة باقية في عقبه لعلهم يرجعون» و پرسش او از پیغمبر که آیا با نام ایشان را نمیفرمائی فرمود آری .

فرمود: همانا مرا چون باآسمان عروج دادند بساق عرش نظر کردم و دیدم با قلم نوررقم کرده اند «لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بعلی و نصرته به» انوار حسن و حسین و فاطمه را دیدم و درسه موضع علی و دو محمد و جعفر و موسی و حسن و حجه را نگران شدم که

از میان ایشان مانند ستاره درخشان میدرخشید عرض کردم ای پروردگار کیستند ایشان که اسماء ایشان را باسم جلیل خودت مقارن فرمودی، فرمود ای محمد ایشان همان اوصیاء و ائمه بعد از تو هستند که ایشان را از طینت تو آفریده ام خوشا و خنکا بحال دوستان و بدا وویلا بحال دشمنان ایشان همانا بسبب ایشان باران میفرستم و بایشان ثواب میدهم و بسبب ایشان عقوبت میفرمایم آنگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم سر مبارك بجانب آسمان بلند کرد و بدعواتی دعا کرد شنیدم میفرمود خداوندا علم و فقه را در عقب من و عقب عقب من و در زرع من و زرع من مقرر فرمای .

و در همان کتاب از علقمة بن قیس در ذیل بیان خطبه امیرالمؤمنین بر منبر کوفه که خطبة اللؤلؤه نامند و در آن خطبه از سوانح آتیه و فتنه بنی امیه و بنای شهر بغداد و جز آن اشارت میفرماید و از علامات ظهور حضرت حجة و وقایع آخر الزمان مذکور میدارد و در آنحال مردیکه او را عامر بن کثیر مینامیدند عرض کرد یا امیرالمؤمنین ما را از ائمه کفر و خلفاء باطل حدیث راندی هم اکنون از ائمه بحق و السنة صدق که بعد از تو خواهند بود باز فرمای، فرمود بلی همانا این عهدی است که رسول خدای با من معهود ساخته و فرموده است که این امر را دوازده تن امام مالک میشوند که نه تن از صلب حسین هستند.

و بتحقیق که این چیزی است که رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که چون مرا به آسمان عروج دادند بر ساق عرش نگران شدم و نوشته بودند «لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بعلی و نصرته بعلی» و دوازده نوریدم عرض کردم ای پروردگار من این انوار کیستند پس ندا آمد یا محمد این انوار ائمه از ذریه تست عرض کردم یا رسول الله آیا نام ایشان را برای من نمیفرمائی فرمود آری توئی امام و خلیفه بعد از من که دین مرا ادا کنی و وعده مرا وفا نمائی و بعد از تو دو پسر توحسن و حسین علیهما السلام و بعد از حسین پسرش علی بن الحسین زین العابدین و بعد از علی پسرش محمد بن علی مدعوبه باقر و بعد از محمد پسرش جعفر و بعد از جعفر پسرش موسی مدعوبه کاظم و بعد از موسی پسرش مدعوبه رضا و بعد از

علی پسرش محمد مدعو به زکی و بعد از محمد پسرش علی مدعو به تقی و بعد از علی پسرش حسن مدعو به امین دیگر قائم از فرزندان حسین که همانم و همانند من است و او پر گرداند زمین را از عدل و داد چنانکه آکنده بود از ظلم و عنادالی آخر الخبر

و هم در آن کتاب از آن کتاب در ضمن روایتی که از عبد قیس مسطور است و از داستان جنگ جمل حکایت میشود و از حمله امیرالمؤمنین بر بنی ضبه و قصرابی خلف حدیث می‌رود می‌گوید علی و حسن و حسین و عمار وزید و ابویوب جابر بن زید انصاری در آمدند و ابویوب بسرای یکی از بنی هاشم نزول نمود و با سی نفر از شیوخ بصره بروی در آمدیم و سلام دادیم و گفتیم همانا در رکاب رسول خدای با مشرکین بدر واحد قتال دادی و اینک به حرب مسلمانان عنان گردانی گفت سوگند به خدای از رسول خدای شنیدم می‌فرمود تو در خدمت علی بن ابیطالب با ناکثین و قاسطین و مارقین مقاتلت بخواهی نمود گفتیم خدای را بنگر آیا تو خود خویشتن این سخن از رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم بشنیدی؟

گفت: بخدای سوگند که بهمین نوع از رسول خدای شنیدم گفتیم پس ما را حدیث کن به خبری از رسول خدای که در حق علی علیه السلام فرموده است گفت از آنحضرت شنیدم می‌فرمود «علی مع الحق والحق مع علی هو الامام و الخلیفة بعدی یقاتل بعدی علی التاویل کما قاتلت علی التنزیل و ابناه الحسن و الحسین سبطای من هذه الامة امامان قاما اوقعدا و ابوهما خیر منهما و الائمة بعد الحسین تسعة من صلبه و منهم القائم الذی یقوم فی آخر الزمان کما قمت فی اوله یفتح حصون الضلال» یعنی علی است با حق و حق با علی است و اوست امام و خلیفه بعد از من و او بعد از من بر تاویل قرآن مقاتلت نماید چنانکه من بر تنزیل می‌کردم و دو پسر او حسن و حسین دو فرزند زاده پیغمبر این امت هستند و بهر حال که هستند امام باشند و پدر ایشان از ایشان بهتر است و ائمه بعد از حسین نه تن از صلب او باشند و از جمله ایشان قائم است که در آخر الزمان قیام نماید چنانکه من در ابتدایش قیام و رزیدم و حصون ضلالت را بخواهد گشود.

گفتیم این نه تن کیان هستند گفت ایشان ائمه بعد از حسین خلف بعد از خلف باشند گفتیم رسول خدای با شما عهد کرده است که بعد از وی ائمه چندتن میباشند؟ گفت دوازده تن گفتیم رسول خدای آیا برای تو نام ایشان را فرموده گفت آری رسول خدای فرمود چون مرا بآسمان بردند بر ساق عرش نگران شدم که از نور نوشته بودند «لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بعلی ونصرته بعلی» و بعد از علی یازده اسم دیدم که از نور نوشته اند و از ایشان بودند حسن و حسین و علی و علی و محمد و محمد و جعفر و موسی و حسن و حجة عرض کردم ای خدای من و سید من کیستند ایشان که مکرم داشته ایشان را و اسامی ایشان را به اسم خودت مقرون فرموده پس ندا آمد که ای محمد ایشان اوصیای بعد از تو هستند پس خوشا بحال دوستان ایشان و بدای بروزگار دشمنان ایشان.

دیگر در کتاب تذکرة الائمة و کتاب بحر الجواهر مسطور است که در کتب عیسویان حبش و زنک مسطور است که خلیفه پنجم از فرزندان بتریک دریای علم است و علوم نهانی پیغمبران و احوالات پیغمبران و حوادث آینده دوران را خداوند منان با و سپرده است مسیح و مادر او وصیت کرده اند که هرگاه زمان سعادت اقتراش را ادراک کنید سلام مرا با و بازسانید و بگوئید گوارا باد بر تو دریاهای آب حیات علم که از گذشته و آینده بتو داده اند و آنچه خواهید از غوامض مشکلات از او

پرسش کنید.

و در همان کتاب مسطور است که کتابی از پادریان و رهبانان بما رسیده است که پسر راهب بن عبد یشوع بن نافوذ ابن فاهث سی هزار مسئله از امام پنجم مسلمانان پرسیده از مسائل مشکلة توریة و انجیل و صحف و همه را جواب شفافی شنیده است و گفته است که يك نیمه این مسائل را بحق مسیح و حواریین سوگند بغیر از پیغمبران یا اوصیای ایشان هیچکس نمیداند در کتاب فصول المهمه مذکور است گاهی که جابر بن عبدالله انصاری در حضرت امام محمد باقر در آمد از جابر پرسش فرمود که چگونه بود ما جری بین عایشه و علی علیه السلام جابر عرض کرد روزی نزد عایشه شدم و گفتم در حق علی بن ابیطالب علیه السلام چگوئی عایشه چندی سر بزیر افکند آنگاه سر بر آورد و این

ص: 35

إذا ما التبرحك على محك *** تبين غشه من غير شك

وفينا الغش و الذهب المصفي *** علي بيننا شبه المحك

خوش بود گر محك تجربه آید بمیان *** تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

بالجمله عایشه پرده از راز برگرفت و باز نمود که علی علیه السلام که گوهری پاکتر از آب زلال وزری خالص بود با سنک و سفال چه مشابهت داشت هرگز نور با ظلمت مشابهت نجوید و حق با باطل مشارکت ندارد.

بالجمله از این پیش باز نموده شد که حدیثی چند در حجت ولایت و برهان امامت این امام انام در ذیل کتاب امام زین العابدین علیه السلام مسطور گردید و در کتب اخبار و مجلدات بحار از اینگونه خبر بسیار است شیخ مفید در ارشاد میفرماید علماء اخبار و ائمه محدثین را در باب نصوص بر امامت آن بزرگوار روایات کثیره است که اگر بجمله نگارش رود کتاب با طناب رود ابو العباس احمد بن یوسف بن احمد دمشقی مشهور به قرمانی در تاریخ موسوم به اخبار الدول و آثار الاول بعد از نگارش خبر جابر رضی الله عنه میگوید حضرت امام محمد باقر از میان برادران خود خلیفه و وصی پدر ارجمندش و بعد از وی قائم بامر امامت بود .

راقم حروف گوید : اقرار بوجود صانع مستلزم اقرار بوجود انبیاء عظام

و اقرار بوجود انبیاء عظام مستلزم اقرار بوجود اوصیاء است و بعد از آنکه به نبوت خاتم الانبیاء باده و براهین نقلیه و عقلیه و حسیه قائل شدیم وجود و صدق ولایت هر یک از اوصیاء او برهان ولایت و امامت آندیکر لازم است مثلاً ولایت و امامت امیرالمؤمنین دلیل است که بعد از آنحضرت امامی و ولیسی است و علم و فضل و نباهت و فقاہت و کرامت و جلالت حسنین دلالت میکنند که از میان فرزندان آنحضرت ایشان قائم باین امر هستند و جلالت قدر و رفعت مقام و عبادت و عبودیت حضرت سجاد دلالت دارد که در میان اولاد امام حسین اگر چه شهیدهم نمیشدند ریاست و امامت با اوست و مراتب علم و تبحر و نهایت دانش و وسعت و پهناوری عرصه علوم امام محمد باقر برهان است که بعد از پدر و الاگهرش امامت با اوست چه اگر غیر از

این باشد تفضیل جاهل بعالم و تقدیمدانی بعالی است و بحکم عقل و تجربه صحیح نیست و لزوماً باطل است چه اسباب فساد و ضلالت عباد و انقلاب امر عالم و اضطراب حال امم و تحیر خلائق و پریشانی امور دین و دنیا و عقبی و انقطاع رشته بنی آدم و انتظام مهام عالم بلکه تمام موجودات است.

بیان پاره مناقب و مفاخر حضرت ابی جعفر امام محمد باقر علیه و علی آباءه و ابنائه آلاف التحية والسلام

شیخ مفید علیه رحمة الله المجید در کتاب ارشاد میفرماید حضرت باقر محمد بن علی بن الحسین علیه السلام بر همه برادران بلکه بر جمله جهانیان در تمامت اوصاف و مراتب و مقامات برتری و بزرگتری و مزیت داشت و نزد خاصه و عامه در عظمت قدر و رفعت پایه بر همگان پیشی و بیشی بودش و بآن میزان و مقدار علم دین و آثار و سنت و علم قرآن و سیرت و فنون و آداب که از آنحضرت جلوه ظهور گرفت از احدی از آحاد ناس بروز نمود و علم و فضل او به درجه بر جمله جهانیان برتری داشت که وجود مبارکش ضرب المثل تمامت دانایان روزگار بود و شعرای بلاغت آثار و بلغای فصاحت شعار نام مبارکش را زینت دفاتر و اشعار میساختند.

محمد بن طلحه شافعی در کتاب مطالب السئول فی مناقب آل الرسول میگوید «هو باقر العلم و جامعه و شاهر علمه و رافعه و متفوق دره و راضعه و منمق دره و راضعه صفا قلبه و زکا عمله و طهرت نفسه و شرفت اخلاقه و عمرت بطاعة الله اوقاتة و رسخت فی مقام التقوی قدمه و ظهر علیه سمات الازدلاف و طهارة الاحتباء فالمناقب تسبق الیه والصفات تشرف به یعنی اوست شکافنده علوم و جامع آن و نماینده علم و رافع آن از بحار علوم الهی نوشنده و دیگران را از غمام علوم خویش نوشانیده بنای علوم از او افراخته و نمایان ، دیبای دانش بوجود مبارکش به زواهر جواهر و دراری درخشنده

مرصع وفروزان، باقلب پاك و عمل تابناك و طهارت نفس و شرافت اخلاق و قدم ثابت بطاعت خدای روزگار سپرد و در مقام تقرب از تمامت جهانیان نمایان شد، بزرگی و بزرگواری بدوزینت یافت و مناقب در وی مقام گزیده و محاسن صفات و محامد اوصاف بوجود مسعودش شرافت گرفت.

و در کتاب اخبار الدول و آثار الاول مسطور است که حضرت باقر از میان برادرها وصی پدر بزرگوار و خلیفه و قائم با مرامت بعد از رحلت پدر جلالت آیت بود و از هیچیک از فرزندان حسن و حسین علم دین و سنن و علم قرآن و سیر و فنون آداب باین درجه و مقدار که از این امام بلند آثار بروز و ظهور نموده پدیدار نگشت و جوه تابعین و بقایای صحابه سید المرسلین از آن حضرت روایت و استفاضت داشتند صاحب فصول المهمه نیز براین نمط سخن رانده. اخبار و آثار در مدایح آنحضرت در صفحه روزگار انتشار یافت و صاحب جنات الخلود و سایر کتب در ذکر محامد و مناقب آنحضرت این اشعار را از قرطبی در حق آنحضرت نوشته اند .

يا باقر العلم لأهل التقى *** و خیر من لیبی علی الاجبل

و در جنات الخلود بجای علی الاجبل بالخاطر و بعد از آن این دو شعر نوشته است:

امام حق فاق في فضله *** العالم من باد و من حاضر

کم لي مدیح فیهم شایع *** و هذه تختص بالباقر

قطب الدین ابوالحسن سعید بن هبة الله راوندی در کتاب خرایج و جرایج بعد از بیان چندی از مناقب آنحضرت میگوید مردمان چندان از محاسن شیم و معالی مناقب آنحضرت روایت کرده اند که از حیز تحریر بیرون است .

علی بن عیسی اربلی در کشف الغمه بعد از شرح نبدی از مناقب آن حضرت میگوید «مناقبه علیه السلام اکثر من أن یأتی الحصر علیها ، و مزایاه اعلی من ان تتوجه الاحاطة بها إليها ، و مفاخره اذا عدت جرت المفاخر والمحامد لیدیها لأن شرفه علیه السلام تجاوز الحد و بلغ النهاية ، و جلال قدره استولی علی الامد و ادراك الغایة ، و محله من العلم و العمل رفع له الف رایة ، و کم له علیه السلام من علامات سؤدد ، و سیماء ریاسة ، و

آية سماحة، وحماسة، و شرف منصب، وعلو نسب، وفخر حسب، و طهار قام و اب، و الاخذ من الكرم والظهارة بأقوى سبب لو طاول السماء لطالها، أورام الكواكب في أوجها لنالها، أو حاكمت سيادته عند موفق لقضى لها.

إذا اقسمت قداح المجد كان له معلاها، أو قسمت غنائم السمو والرفعة كان له مرباعها و صفاياها، أو أجريت جياذ السيادة كان له سابقها. أو جوريت مناقبه قصر طالبها و ونى لا حتها .

يقصر لسان البليغ في مضممار مآثره، ويظهر عجز الجليد عن عد مفاخره، الاصل طاهر كما عرفت، والفرع زاهر كما وصفت، وفوق ما وصفت، وولده من بعده عليه و عليهم السلام مشكاة الانوار و مصابيح الظلام و عصر الانام و منتجج العافين اذا اجذب، و العروة الوثقى لدوى الاعتصام، و الملقأ إذا نبذ العهد و خفر الدمام، و الموثل الذين بولايتهم و مودتهم يصح الاسلام، و الملاذ إذا عرم الزمان و تشكر الاقوام و الوزر الذين تحط بهم الاوزار، و تغفر الانام.

اللهم صل عليهم صلوة تزيدهم بها شرفاً و مجداً و توليهم بها فوق رفدك رفداً و تثبت لهم في كل قلب وداً، و على كل مكلف عهداً، فانهم عليهم السلام عبادك الذين اقتنوا آثار نبيك و انتهجوا و سلكو اسبيلك الذى امرتهم به فماعر جوا، و طاب لهم السرى في ليل طاعتك و عبادتك، فأدلجوا.

لا- ياخذهم فيما أمرتهم به فتور، ولا- يعترتهم كلال و لا قصور، نهارهم صيام و ليلهم قيام، و جودهم وافر كثير، و برهم زايد غزير، و فضلهم شايع شهير، لا يجاريهم علي اليد التولين مجار و لا يلحق عفوسعيهم سار، ولا يمارى في سوددهم مमार.

اللهم الا من سلبه الله هداية التوفيق، و أضله عن سواء الطريق، اللهم فانفعنا بجنبهم واجعلنا من صحبهم صحبهم، واحسبنا من حزبهم، واجعل كسبنا في الدنيا و الآخرة من كسبهم، و نعمنا بسلامهم كما اشقيت آخرين بحربهم، و لا تخلنا في الدنيا من موالاتهم، و في الآخرة من قربهم، فيهم عليهم السلام اهتدينا اليك، وهم ادلتنا و بحبك احببناهم و بارشادك عرفناهم، انك عظيم الالاء سميع الدعاء، سميع الدعاء»

مختصر معنی اینکه مفاخر و مراتب و مآثر و مناقب و مزایا و فواضل و محاسن و فضایل و مکارم و محامد این امام و الامقام از آن برتر است که در بیانی از زیبایی بگذرد بلکه از خیالی و لسانی بگنجد بلکه عرض و طولش از طول و عرض آسمان و زمین پهناورتر و فرود و فرازش از تحت الثری و عرش اعلی آنسوی تر، تمامت مفاخر روزگار در عرصه اش افتخار جوید و جمله شرافت های لیل و نهار در حضرتش اعتبار خواهد شرف و شرافتش بیرون از حد مکان و زمان و جلال قدرش با رشته ابد توامان... بحار علم و جبال حلمش هزاران هزار رأیت با آسمان برکشیده و علامت سؤدد و سیادش بر عرش رحمن پایه بر نهاده و سیماء ریاست و آیت سماحت و حماست و شرف منصب و علو نسب و فخر حسب و طهارت ام و اب و مقامات کرم و طهارتش زمین و آسمان را در هم نوشته و کواکب درخشان را در ذیل عصمت و جلالت فروزنده و درخشان گردانیده.

در میدان جلالت قصب السباق شرافت اور است و در عرصه شرافت اعلی ذروه جلالت با اوست لسان مدح از مدح او قاصر است و زبان و اصف در وصف او عاجز از هر چه او را بستایند برتر است و از هر چه مدح و ثنا فرستند بزرگتر اولاد امجاد و فرزندان شرافت نهادش شمع شبستان شرافت و مشعل فروزنده محنتکده ظلمتند و در زمان سختی و روزگار تنگدستی در دنیا و آخرت دستگیر بریت و نجات بخش خلیقت هستند .

بدوستی ایشان اسلام صحت پذیرد و بمودت ایشان ایمان قوت گیرد پناه پناهندگان و دریابنده فروماندگانند بسبب ایشان گناه آمرزیده شود و بعنایت ایشان اوزار معاصی سبک گردد، درود خدای برایشان باد تا ابدالابد و ما را موفق کند بدوستی و مودت ایشان تا زمین و آسمان بر جای است .

همانا در مراتب سؤدد و جلالت هیچکس را در حق ایشان قدرت انکار نیست مگر کسی که از شاهراه هدایت دور و از طریق نجات مهجور است از خداوند پاینده خواهنده ایم که دنیا و آخرت ما را بمحبت ایشان معمور و قلب ما را بمتابعت و مطاوعت ایشان مأمور فرماید و ما را در زمره احزاب و اصحاب ایشان محسوب دارد، کوکب دوستی

و ارادت مارا در حضرت بلند آيتشان بر آسمان اخلاص فروزنده و علامات مباينت مارا با مبغضين ايشان بر سموات دوام نماينده گرداند.
بالجملة صاحب كشف الغمة در پايان اين كلمات اين اشعار را در مدح و ثنائى ذات والا سمات آن امام شرافت آيات معروض نموده است
:

ياراكباً يقطع جوز الفلا *** على امون جسة ضاهر
كالحرف الا انها في السرى *** تسبق رجع النظر الباصر
اسرع في الارقال من حاصب *** أعجله الركصة من طائر
أنسة بالوخذ لكنها *** في سيرها كالتنق الناقر
عرج على طيبة و انزل بها *** وقف مقام الضارع الصاغر
وقبل الارض وسف تربها *** واسجد على ذاك الثرى الطاهر
وعج على أرض البقيع الذي *** ترابه يجلو قذى الناظر
وبلغا على سكانه *** تحية كالمثل السائر
ابلع رسول الله خير الورى *** عنى في الماضي وفي الغابر
سلام عبد خالص حبسه *** باطنه في الصدق كالظاهر
قوم هم الغاية في فضلهم *** فالاول السابق كالاخر
تيق : هم الاولى شادوا بناء العلى *** بالاسمر الزابل و الباتر
وأشرقت في المجد أحسابهم *** إشراق نور القمر الباهر
وبخلوا الغيث ويوم الوغى *** راعوا جنان الاسد الخادر
بدا بهم نور الهدى مشرقاً *** و ميز البر من الفاجر
فحبهم وقف على مؤمن *** وبعضهم حتم على كافر
كم لي مديح فيهم شايع *** وهذه تختص بالباقر
امام حق فاق في فضله *** العالم من باد ومن حاضر

أخلاقه الغر رياض فما *** الروض غداة الصيب الماطر

ما ضر قوماً غصبوا حقه *** والظلم من شنشنة الجائر

ص: 41

لو حكموه لقضى بينهم *** أبلج مثل القمر الزاهر
فرع زكى اصلا واصل سما *** فرعاً علاء الفلك الداير
جرى على سنة آباءه *** جرى السواد السابق الضامر
و جاء من بعد بنوه على *** آثاره الواردات كالصادر
فخاره ينقله منجد *** مصدق في النقل عن غابر
قد كثرت في الفضل اوصافه *** و انما العزة للكائر
لو صافحت راحته ميتاً *** عاش و لم ينقل الى قابر
حتى يقول الناس مما راوا *** يا عجباً للميت الناشر
محمد الخير استمع شاعراً *** اولاكم ما كان بالشاعر
قد قصر المدح على مجدكم *** وليس في ذلك بالقاصر
بود لو ساعده دهره *** تقبيل ذاك المقبر الفاخر

بالجملة السنه آفرينش و اجزای ممکنات باطنا و بالطبعه بمدایح این امام خجسته فرجام و سایر ائمه هدی سلام الله علیهم اجمعین گویا و در ظاهر نیز مخالف و مؤالف در مراتب فضل و تقدم این حضرت عالی منقبت بر تمام ابناء معاصرین و جمله معاهدین از اصناف اهم و طبقات عالم متفق و متحد است و ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء، صاحب حبیب السیر که از مورخین معتبر اهل سنت و جماعت است در منقبت آنحضرت بعرض رسانیده :

سپهر عز و جلالت محمد باقر *** که بود نور محمد زطلعتش ظاهر
باسم و رسم موافق باحمد مرسل *** باصل و نسل معادل بطیب و طاهر
بجود و حلم بسان حسن عظیم المثل *** بفضل و علم چو حیدر بعهد خود نادر
غبار مقدم او کحل دیده خورشید *** فروغ عارض اورشک زهره زاهر
خود از نخست رسانیده از در اعزاز *** سلام مصطفوی را بحضرتش جابر

معلوم باد که در حدود سال یکهزار و دوست و نود و پنجم نبوی علی هاجرها آلاف التحية والثناء مرحوم حاجی کلبعلی خان بهادر مشیر
قیصر هند فرزند دلپذیر دولت

انگلیس رئیس دلاور اعظم طبقه اعلای ستاره هند پسر مرحوم محمد یوسفعلیخان بهادر که پدر در پدر از رایان بزرگ هندوستان و فرمانفرمای دارالریاسة مصطفی آباد مملکت رامپور هند و دارای مقامات و شئون سلطنتی بودند چون نواب کلب علی خان بهادر مردی هنرمند و هنر دوست و صاحب طبع و زبان گویا و همیشه ادباء و شعراء در آستانش معتکف و از بذل و احسانش بهره یاب بودند دیوان اشعار خود را که مشحون بقصاید و غزلیات موسوم بتاج فرخیست در صحابت فصاحت بناه میرزا محمد شیرازی متخلص به نثار که شاعری قادر و ذلیق البیان و پسر میرزا بابای شیرازیست و سالهای دراز است در زمرة ندما و چاکران پیشگاه آنمرحوم مندرج است از دارالریاسة مصطفی آباد بملک ایران صانها الله تعالی عن طوارق الحدثان فرستاد تا در دارالخلافه طهران بنظر دقایق اثر پدرم میرزا محمد تقی لسان الملك اعلى الله مقامه برساند و بتصدیق آنمرحوم مزین گرداند.

مشارالیه آن دیوان را آورده و مرحوم لسان الملك ملا-حظه فرموده آنچه لوازم اصلاح بود معمول فرموده باز فرستاد و مجدداً میرزای مشارالیه از طرف نواب مستطاب کامیاب با مبلغها از هدایای هندوستان از قلمدان طلای خالص و شمشیر فولاد هندوستان و شالهای بافته کشمیر و پارچهای زرتار و تمثال نواب کامیاب که از یکهزار تومان برافزون بود برای آنمرحوم مبرور بیاورد و در ضمن کتاب دیوان اشعار آنمرحوم را که بعد از تصدیق لسان الملك بمعرض انطباع در آورده بودند تسلیم نمود و بعد از آنکه پدر نامورم در بیست و ششم ربیع الثانی بسال یکهزار و دو بیست و نود و هفتم بروز چهارشنبه رحلت فرمود نواب معزی الیه نامه ای تعزیت آمیز مرقوم وارسال فرمودند.

و چون کتاب اوصاف ناصری که جزو اول تذکره ناصری و از منشآت و تالیفات این بنده قلیل البضاعه حسب الامر الاقدس الاعلی بحلیه انطباع محلی گردید و يك نسخه برای نواب معزی الیه تقدیم شد رقمی مرحمت توام با مبلغی از هدایای هندوستان از قبیل ساعت و شال پارچهای زری و تمثال خودشان که از پانصد تومان بیشتر بمیزان رفت برای این عبد ضعیف فرستاده و نیز بصحابت چاپار کتب دیوان اشعار خود را که بتاج فرخی

موسوم است ارسال نمود و تا زمان حیات خودشان این بنده را فراموش نمیفرمودند و نیز میرزای مشارالیه را بایران فرستادند و بعد از فوت آنمرحوم و همچنین فوت پسر ایشان مرحوم محمد مشتاق علیخان که بعد از آنمرحوم بر مسند فرمانفرمائی جلوس نموده با این بنده مراسلات داشتند .

ها با میرزا محمد نثار نیز از آن سامان ترك علاقه کرده و از طهران در حدود یکهزار و سیصد و هشتم هجری گاهی که نواب مستطاب کامیاب شاهزاده محمد تقی میرزای رکن الدوله برادر والا اختر اعلیحضرت سلطان السلاطین و خاقان الخوافین ظل الله فی الارضین قهرمان الماء والطين شاهنشاه صاحب قرآن السلطان ناصر الدین شاه قاجار که دولتش با قوام و نعمتش مستدام باد بفرمانفرمائی مملکت فارس از طرف پادشاه گردون کریاس مأمور و منصوب گردید در خدمت ذی جلال شاهزاده معظم بوطن مألوف روانه شد و تاکنون که شهر ربیع الثانی سال یکهزار و سیصد و دهم هجری است در آنجا متوقف است. بالجمله نواب کامیاب حاجی کلبعلی خان بهادر با اینکه در مذهب تسنن و در مرکز تسنن است در مدح و ثنای ائمه اثنا عشر علیهم السلام بقدر وسع و طاقت و فهم و بضاعت و علم و استطاعت خودداری نفرموده است و بفهم و سلیقه مستقیم دانسته است که آفتاب را بگل نشاید اندود و نور را بظلمت نشاید پیمود.

این بنده چون در ملاحظه دیوان اشعارش بر اینحال واقف گردید محض پاس احسان و رعایت حقوق فتوت و لحاظ مروت چنان بصواب نگریست که از اشعار او که در مدح این حضرت والا منقبت سروده است چند بیتی بیادگار مرقوم دارد و احسان او را تلافی نموده باشد شاید در نشر این مدیحه او اسباب و وسیله آمرزشی برای آنمرحوم فراهم گردد و از توجه امام والا مقام راه نجاتی برای او مفتوح گردد انه نعم المولی و نعم النصیر وبالاجابة حقیق و جدیر، از جمله قصیده مدیحه است :

گذشت چون ز کمرگاه زاف لیلی شب * سرود بادف و چنگ و رباب بیتی چند

بمدح سرور دین شاه انقیبا باقر * که هست سده او سلم سپهر بلند

شعیب معجز و موسی کلیم و خضر خصال * خلیل خلت و ادیس خو مسیح افزند

خدایوکون ومکان قهرمان کن فیکون * که هست علم و عمل را وجودش آذین بند

هم از عدالت داود خلق را ناصر * هم از شکوه سلیمان زمانه را خاوند

هزار قرن مگرد زمین بگشت و ندید * فلک بعرضه گیتی چنو سعادت مند

چمه بهار نوالش اگر بروضه دهر * سهیل و زهره دمد جای غنچه و تروند

همان نشاط ز مدحش شهان گیتی را * که هر گدارا از جود شاه با اورند

فرات جود اگر خوانمش غلط گویم * که پیش همت او هست بحر چون فرکند

ایاشهی که به انجاح همت عالیت * بلب نیامده گاهی سؤال حاجتمند

همال عجل سخن گوشزد بمعجز تو * چوخاک پای تو ریزند در دهان نوند

اگر زنهی تو منکر بتافت سرچه شگفت * که از کلام خدا گیر می نگیرد پند

پیامهای قصور تو از سپهر رواق * بصحن های ریاض تو از مجره خرنند

شود مثابه تنزیل واجب التعظیم * اگر نگار دهند اسم تو سر پازند

چسان نظیر تو باشد بعالم امکان * که مام دهر نژاد است چون توئی فرزند

برون زقلب تو حق را نداده اند نشان * فزون زحب تو امری نکرده اند پسند

بعنف تست عذاب أبود هم پیمان * به نول تست نشاط خلود هم سوگند

چرا بدرگه دیگر روم بروز جزا * که بهر بخشش عصیان ولای تست بسند

برس بداد الا جان سید الثقلین * که چرخ میکند از مدح خوانت صد آفند

چنانکه مدح تو فرمش نمیکنم گاهی * توهم تغافلای از حال من گهی مپسند

مرارسان بحریم نشاط عیش و سرور * مرا رمان زهزاران جفای چرخ درند

هماره تا که بنان افکنان علم و عمل * پی حصول قصور جنان بجان کوشند

زبان خامه نواب تو ثنا گوید * بصد خلوص و دو صد حسن تا هزاران اند

از مضامین این اشعار اخلاص شعار چنان مینماید که آن مرحوم بتولای اهل بیت اطهار و مذهب تشیع بسرای آخرت رحل اقامت کشیده

است و انشاء الله تعالى با ايمان كامل و قلب صافى و دين روشن در خلد برين مسكن گرفته است.

در كتاب كشف الغمه مسطور است كه حافظ ابو نعيم در كتاب حلية الاولياء گفته است

ص: 45

«ومنهم الامام الحاضر الذاكر الخاشع الصابر ابو جعفر محمد بن علي الباقر وكان من سلالة النبوة وجمع حسب الدين و الابوة وتكلم في العوارض و الخطرات و سفح الدموع و العبرات ونهى عن المراء والخصومات يعنى از جمله اوليای خدا امام حاضر ذاکر خاشع صابرا بوجعفر محمد بن علي باقر است که از سلالة نبوت و جامع بزرگی دین و ابوت بود و همواره مردمان را در کارهای بزرگ و اموری که اسباب فلاح و نجاتست سخن میفرمود و بخشوع وزاری و دل بریان و چشم گریان و دوری از کینه وری و عدوان وصیت مینهاد علیه الصلوة والسلام .

بیان فضایل و مناقب و مکارم اخلاق حضرت امام خاشع صابر امام محمد باقر سلام الله تعالی علیه

فضایل و مناقب این امام ستوده سیر زینت هر نامه و دفتر و نمونه مناقب و مفاخر پیغمبر خداوند اکبر است از عرصه آفرینش بهناورتر و از حدود مکان و زمان افزونتر است نه بیانش می گنجد نه میزانش می سنجد در بحر فضایلش بحر محیط شهری است و در بوستان فواضلش ریاض رضوان شجری و اصول باغستان جنان از فروغ از ها را نوارش ثمری روضه وجود برویش روشن است و حوزه نمود بیویش گلشن مخالف و مؤالف در تصدیق بمراتب عالیه و علوم سامیه این بحر بیکران يك زبان هستند و دوست و دشمن در جلالت قدر و رفعت مقام این امام انام متحد العقيدة واللسان در فصول المهمة این شعر مذکور است :

قال فيه البليغ ما قال ذو *** العى وكل بفضله منطبق

وكذاك العدو لم يعد ان قال *** جميلا فما يقول الصديق عليه

در کتاب بحار الانوار وفصول المهمة وكشف الغمه و مطالب السنول وتذكرة الائمة سبط ابن جوزی و دیگر کتب اخبار و آثار از شیعی و سنی مسطور است که عبدالله عطاء مکی گفت که هیچوقت علما را نزد هیچکس صغیر تر از آن نیافتم که در خدمت ابی جعفر محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام دیدم همانا حکم بن عینیه را با آن جلالت قدر و غزارت علم که در میان علما داشت در حضرتش چون کودکی ابجد خوان

و بقولی چون گنجشکی ناتوان نگران شدم گوئی چون کودکی در خدمت معلم خود مینمود و چون جابر بن یزید جعفری از آنحضرت خبری روایت کردی گفتمی حدثنی وصی الاوصیاء و وارث علم الانبیاء محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام.

در بحار الانوار و ارشاد شیخ مفید از مخول بن ابراهیم از قیس بن ربیع مسطور است که گفت سئوال کردم از ابو اسحق در باب مسح برد و موزه گفتم مردمانرا نگران همی شدم که بر خفین مسح میکردند تاگاهی که ملاقات کردم مردی از بنی هاشم را که هرگز مانندش ندیده ام که محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام است از وی از مسح بر خفین پرسش نمودم پس مرا از این کار منع و نهی نمود و فرمود لم یکن امیر المؤمنین علیه السلام بمسح علیهما وکان یقول سبق الکتاب المسح علی الخفین یعنی امیر المؤمنین مسح بر خفین نمیفرمود و فرمود که سابق است کتاب بر مسح خفین یعنی قبل از آنکه مسح بر خفین شایع گردد کتاب خدای برخلاف آن ناطق و نازل گردیده است ابواسحق میگوید از آنروز که آنحضرت مرا نهی فرمود من مسح بر خفین نکردم و قیس بن ربیع گوید از آنروز که من این خبر را از ابو اسحق بشنیدم بر خفین مسح نکشیدم .

و دیگر در بحار الانوار و ارشاد شیخ و دیگر کتب اخبار مسطور است که حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که محمد بن منکدر میگفت که گمان نمیکردم که مثل علی بن الحسین بزرگواری خلفی چون خود بیادگار گذارد تاگاهی که محمد بن علی را ملاقات کردم که همیخواستم او را موعظتی نمایم لکن او مرا موعظت فرمود اصحابش بدو گفتند بچه چیز تورا پند و موعظت کرد گفت در ساعتی بس گرم بیکی از نواحی مدینه بیرون شدم و محمد بن علی را که غربی و قوی جثه بود ملاقات کردم او آنحضرت بر دوش دو غلام سیاه خود تکیه کرده می آمد، با خویشان گفتم نیک بنگر شیخی از شیوخ بنی هاشم در این ساعت و چنین حالت در طلب دنیا بیرون شده است گواه باش که من او را موعظت بخواهم راند.

پس با آنحضرت سلام کردم نفس زنان و عرق ریزان سلام مرا پاسخ راند گفتم اصلحك الله خوبست شیخی از اشیاخ قریش در اینحالت در طلب دنیا باشد اگر مرگ

بیاید و تو در اینحال باشی کار چگونه کنی؟ آنحضرت دست از دوش غلامان برداشت و فرمود ولو جاء لي والله الموت وأنا في هذا الحال جاءني وأنا في طاعة من طاعات الله أكف بها نفسي عنك وعن الناس و انما كنت اخاف الموت لو جاءني و انا في معصية من معاصي الله.

یعنی اگر بیاید سوگند با خدای مرگ من و من در اینحال باشم همانا گاهی رسیده است که در طاعتی از طاعات الهی باشم و باین سبب از تو و دیگران کف نفس نموده باشم و من وقتی از مرگ بیمناک هستم که فرارسد مرا در حالتی که در معصیتی از معاصی الهی بوده باشم محمد بن منکدر میگوید برحمتك الله من میخواستم تو را بند گویم تو مرا موعظت فرمودی و دیگر در کشف الغمه و ارشاد مفید از معویة بن عمار الدهنی مسطور است که سؤال کردم از راهنمای ثقلین محمد بن علی بن الحسین علیه السلام از تفسیر قول خدای تعالی «فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون» یعنی پرسش کنید از اهل ذکر اگر شما دانا نباشید فرمود مائیم اهل ذکر.

شیخ رازی گوید از محمد بن مقاتل پرسیدم اهل ذکر کدام طایفه اند او تفسیر برای خود نمود و گفت کافه علما می باشند چون این معنی را از برای ابو ذرعه بیان کردم از سخن او در عجب رفت و بعد از آنکه خبر عمار را برای او بگذاشتم گفت محمد بن علی بدستی سخن رانده است چه ایشانند اهل ذکر و بزندگانی خودم سوگند که ابو جعفر بزرگترین علماست و بتحقیق که روایت کرده است حضرت ابی جعفر اخبار مبتدا و اخبار انبیاء علیهم السلام را و مردمان مناقب جهاد را از آنحضرت نوشته اند و در اخبار سیروسنن از او روایت کرده اند و در آن مناسک حج که آنحضرت از رسول خدای علیه السلام روایت کرده بر آنحضرت اعتماد ورزیده اند و تفسیر قرآن کریم را از وی مسطور داشته اند و خاصه و عامه روایت اخبار را از آن امام و الاتبار باز گفته اند و با جماعتی از اهل آراء که در حضرتش ورود میکردند مناظره فرموده و بسیاری از علم کلام را مردمان از آن حضرت حفظ و ضبط نمودند و دیگر در بحار الانوار از محمد بن مسلم مرویست که از حضرت ابی جعفر علیه السلام شنیدم میفرمود انا علمنا منطق الطیر و او تینا من کل شیء» یعنی ما بزبان پرندگان دانا هستیم و هر چیز و علم هر چیزی را بماداده اند.

بالجمله میگوید برفتمیم تا در مکانی خود آنحضرت به میل مبارک فرود آمد و با من فرمود صلیت یا اینکه فرمود تصالی سبحتک یعنی نماز نافله را میگذاری عرض کردم این نمازی میباشد که اهل عراق صلوة زوال یعنی هنگام زوال نام میگذارند فقال اما هؤلاء الذین یصلون هم شیعة علی بن ابیطالب علیه السلام وهی صلوة الاوابین» فرمود اما این جماعتی که این نماز را میگذارند ایشان شیعیان علی بن ابیطالب علیه السلام هستند و این نماز توبه کاران است کنایت از اینکه اگر اهل عراق این نماز را در این وقت خفیف می شمارند چنین نیست بلکه این نماز از چنین کسان باشد پس من رکاب بگرفتم و آن حضرت بر نشست و همان کلمات که در اول امر بفرمود دیگر باره باز فرمود آنگاه فرمود «اللهم العن المرجئة فانهم اعداؤنا فی الدنيا والآخرة» یعنی بار خدایا جماعت مرجئه را لعن فرمای چه ایشان در دنیا و آخرت دشمن ما هستند.

عرض کردم فدای تو کردم چه چیز مرجئه را در خاطر مبارک یادآور شد فرمود «خطروا بیالی» یعنی در ذهن من در آمدند.

علامه مجلسی میفرماید شاید آن سخن را در استخفاف نافله آن هنگام عرض کرده است و آنحضرت بزرگ داشته و فضیلتش را بیان فرموده است یا اینکه مراد این بوده که این نماز یکه اهل عراق نزدیک بروال قبل از صلوة ضحی میگذارند و مراد از جواب آنحضرت که آن کسان که این نماز را چنانکه تو میگوئی بعد از زوال بجای آورند ایشان شیعیان علی علیه السلام هستند تواند بود که مراد به مرجئه هر کس باشد که علی بن ابی طالب را خلیفه بلا فصل نداند و خلیفه چهارم شمارد.

در مجمع البحرین مسطور است که در جماعت مرجئه اختلاف شده است بعضی بر آن رفته اند که ایشان فرقه از فرق اسلام هستند که گویند با وجود ایمان هیچ معصیتی زیان ندارد چنانکه با وجود کفر هیچ طاعتی سود نرساند و از این روی مرجئه نام یافتند که گویند و اعتقاد نمایند که خدای تعالی «ارجأ تعذیبهم عن المعاصی» یعنی مؤخر نمود عذاب را از ایشان و از این قتیبه روایت است که گوید مرجئه آن جماعتی هستند که میگویند ایمان قوی است بلا عمل چه این جماعت قول را مقدم و عمل را مؤخر میدارند و پاره آنان که به ملل و ادیان معرفت

دارند گفته اند که مرجئه همان گروه جبریه اند که میگویند بندگان را عملی نیست یعنی اختیاری نیست و اضافه فعل بسوی بنده از قبیل اضافه فعل است بمجازات مثل جری نهر و گردش آسیا یعنی میگویند آسیا میگردد یا نهر جاریست و حال اینکه آسیا نمیگردد بلکه آبش میگرداند و نهر جاری نیست بلکه آب نهر جاریست و از این روی گروه جبریه را مرجئه گویند که این جماعت امر و فرمان خدای را بتاخیر می افکنند و مرتکب کبائر میشوند یا بسبب اینکه حکم اهل کبائر را تا روز قیامت مؤخر میدانند.

و در احادیث وارد است که مرجی کسی است که نماز نگذار دو روزه نسپارد و از جنابت غسل نکند و کعبه را خراب کند و با مادرش زنا نماید و گویند ایمان چنین کسی بر ایمان جبرائیل و میکائیل علیهما السلام است و در حدیث وارد است که بشیعه خطاب فرموده اند «انتم اشد تقلیداً ام المرجئه» بعضی گویند مراد باین جماعت بیرون از گروه شیعیان انداز جماعت عامه که از جانب خویشتن و میل طبیعت و نفس خود بعد از رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم مردی را اختیار کردند و او را رئیس قرار داده اند و معصوم بودن از خطاها را دروی شرط ندانستند و اطاعت او را در هر چه گوید واجب شمردند.

و معدلك در هر چه گفت مقلدوی شدند لکن شما شیعیان منصوب داشتید مردی را یعنی علی علیه السلام را و بعصمت او از تمامت خطاها معتقد هستید و با این عقیدت در بیشتر امور با آنحضرت مخالفت نمودید و هم آن جماعت را مرجئه نامیدند زیرا که ایشان چنان دانستند که خدای تعالی نصب نمودن امام را مؤخر نمود تا اینکه بعد از پیغمبر خدای نصب امام با اختیار امت باشد و در حدیث دیگر است که قرآن با جماعت مرجی و قدری وزندیق که بقرآن ایمان ندارند مخاصمت مینماید و تفسیر شده است مرجی به جماعت اشعری و قدری بگروه معتزلی.

و در حدیث دیگر است که از جماعت مرجئه و قدریه و حروریه مذکور شد فرمودند خدای لعنت کند این ملل کافر مشرکه را بر هیچ نهجی و شیئی خدای را عبادت نمی کنند.

در کتاب تبصرة العوام علم الهدی سید مرتضی اعلی الله مقامه مسطور است که مرجئان پنج فرقه اند اول یونسیان و ایشان اصحاب یونس سمیری هستند گویند ایمان معرفت خدا و خضوع او است و خضوع ترك خود بزرگ شمردن و خدای را دوست داشتن است چون این خصال در کسی فراهم گردد مؤمن است و گویند ابلیس خدای را میدانست و

شناخت لکن باستکبار کافر شد .

دوم غسانیه اند و نسبت ایشان برئیس ایشان غسان است و این مرجیان کوفه اند مثل ابو حنیفه و ابویوسف و محمد بن الحسن و جهیم و غیلان و ابن مهران و ابن سمر و فضل فارسی و جز ایشان از اصحاب رای و ایشان گویند ایمان قول است نه فعل و گویند خداوند قادر اصحاب کبایر را بیامرزد و هیچ عذاب نفرماید و گویند اگر کسی گوید میدانم که خدای تعالی خنزیر را حرام کرده است اما نمیدانم که این خنزیر گوسفند است یا حیوان دیگر مؤمن است همچنین اگر گوید که میدانم خدا اقامت حج را بر مردم واجب کرده است و بخانه خدا بیاید رفت اما نمیدانم که خانه کعبه است یا مدینه یا یمن و میدانم که خدا محمدا برسالت بخلق فرستاده است اما نمیدانم آن محمد زنگی بود یا هندی یا رومی یا عربی مؤمن است و غسان این داستان را از ابوحنیفه روایت کرده است.

سیم ثوبانیه اند و ایشان اصحاب ثوبان هستند گویند ایمان شناختن یزدان است و شناختن رسول یزدان و هر چه نشاید در عقل نشاید خدا ترك آن کند و آنچه ترك آن روا بود معرفت آن نه ایمان بود .

چهارم نومیه اند و ایشان اصحاب معاذ بن تومن هستند و این جماعت بر آن عقیدت باشند که ایمان آن باشد که تو را از کفر نگاه دارد و آن خصلتی چند است که هر کس یکی از آنها را ترك نماید مؤمن بود و صاحب هر کبیره که مسلمانان اجماع کرده باشند بترك آن کافر شود اگر کسی مسلمانی را بکشد و یا لطمه بر روی افکند کافر شود نه بعلت لطمه باقتل بلکه بجهة استخفاف و بغض و عدوان مسلمانان.

پنجم مرثیه اند و ایشان اصحاب مرثیه و ابن راوندی موافق ایشان است گویند

ایمان تصدیق بدل و زبان باشد و گویند سجود بافتاب و ماه نه کفر باشد اما علامت کفر باشد و گویند صفات خداوند تعالی بجمله مخلوق است مگر چهار صفت قادری و عالمی و مشیت و تخلیق و صالح که از این جماعت است گوید ایمان معرفت خدای است و اگر کسی گوید خدا سه است کافر نیست اما این قولی است که کافر اظهار آنرا کند و گوید معرفت خدای دوستی اوست و فروتنی در حضرت اوست و چون خدای را شناخت اگر منکر رسول باشد ایمانش درستست و گوید نماز و جمله مامورات نه عبادت خداست بلکه عبادت خدای معرفت خدای است.

ابو شهر مرجی گوید ایمان معرفت خداست و معرفت خدا دوستی خداست و خضوع بدل و اقرار کردن بزبان باینکه خدای یکی است و بیمثل و مانند است اگر حجت انبیا ظاهر شده باشد و اگر نه نیابن شیب از ابو شهر حکایت نموده است که ایمان معرفت خدا و رسول است و هر چه او را بخدا رساند و هر که در این شك نماید کافر است و هر کس در کفر چنین کس شك نماید کافر است و معرفت بی ایمان نه اقرار است و غیلائی از مرجئه گویند معرفت اول ضروری بود و ایمان معرفت دوم است بخدا و دوستی و خضوع و اقرار بآنچه رسولان از جانب یزدان آورده اند.

و محمد بن شیب ازین جماعت گوید ایمان معرفت یزدان و اقرار بوحدانیت حضرت قادر سبحان و بی مثلی و همانندی کریم دیان است و معرفت رسول و آنچه از خدا آورده و چیزی که مسلمانان را در آن خلاف نباشد ترك استکبار و دوستی خدا و خضوع و هر خصلتی از ایمان طاعت است و بعضی از ایمان است و هر خصلتی که از ایمان ترك نمایند کافر شوند و مرجیان بعضی جبری و گروهی عدلی و بروایت بعضی مشبهی نیز هستند و السلام علی من اتبع الهدی.

و دیگر در بحار الانوار از محمد بن مسلم مرویست که گفت هیچ چیزی هرگز در بوستان خیالم سر بر نیاورد جز آنکه از حضرت ابی جعفر علیه السلام سؤال نمودم چندانکه از سی هزار حدیث از آنحضرت پرسش نمودم و از حضرت ابی عبدالله علیه السلام شانزده هزار

حدیث سؤال نمودم و نیز در کتاب محاسن از محمد بن مسلم همین خبر نوشته است که گفته اند از هیچکس از فرزندان حسن و حسین علیهما السلام ظاهر نگردید آنچه ظاهر شد از آنحضرت از تفسیر و کلام و فتاوی و احکام حلال و حرام و حدیث جابر رضی الله عنه درباره آنحضرت مشهور است و معروف و مردم مدینه و عراق بتمامت مذکور داشته اند و خبر داده است مراجدم شهر آشوب و منتهی بن کیابکی الحسینی بطرق کثیره از سعید بن مسیب و سلیمان اعمش و ابان بن تغلب و محمد بن مسلم و زرارة بن اعین و ابو خالد کابلی که جابر بن عبدالله انصاری در مسجد رسولخدا صلی الله علیه وآله وسلم می نشست و همیگفت یا باقر العلم چنانکه تمام حدیث در باب نصوص ولایت آنحضرت مذکور شد باختلافی اندک.

و ابو السعادات در کتاب فضایل صحابه گوید که جابر انصاری گوید سلام رسول خدای را به محمد باقر سلام الله علیه تبلیغ نمودم آنحضرت فرمود وصیت خویش بگذار چه تو بسوی پروردگار خویش میثوی جابر بگریست و عرض کرد یا سیدی تو این از کجا دانستی چه این عهدیست که از رسول خدای با من معهود است فرمود: واللہ یا جابر لقد اعطانی اللہ علم ما کان وما هو کائن الی یوم القیمة سوگند باخدای ای جابر همانا عطا فرموده است مرا خدای تعالی علم آنچه بوده و علم آنچه خواهد بود تا روز قیامت .

راقم حروف گوید بنظر این بنده «الی» در این مواقع بمعنی «حتی» است یعنی علم وقایع قیامت نیز با ماست واللہ تعالی اعلم .

بالجمله میگوید جابر وصیت خویش بگذاشت و بدیگر سرای راه برداشت و جز او روایت کرده است که رسولخدا فرمود «یا جابر یوشک أن تبقی حتی تلقی ولدألی من الحسین علیه السلام یقال له محمد یقر علم النبیین بقرأفاذا لقیته فأقرئه منی السلام ای جابر نزدیک است که بمانی تا بیا بی فرزند مرا از حسین که او را عید نامند و او میشکافد علم پیغمبران را شکافتنی چون با وی ملاقات کردی از منش سلام برسان .

و دیگر در بحار الانوار مسطور است که قتیبی در عیون الاخبار مذکور نموده است که هشام با زید بن علی علیه السلام گفت ما فعل اخوک البقرة؟ زید علیه الرحمه گفت رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم او را باقر العلم نامید و تو بقره مینامی در اینصورت شما دو نفر با هم

اختلاف ورزیده اند، یعنی رسولخداى که صادر اول و تمام ممکنات بوجود او موجود است چنین فرموده است و تو که هیچ در هیچی چنین گوئی و با چنان کس که همه چیز در همه چیز است مخالف شوی؟ پس حال تو معلوم است چه خواهد بود و تصدیق و تکذیب تو مشهود است بچه مقامست و این شعر را قرائت کرد :

تام تری باقر العلم في ملحد *** امام الوری طیب المولد

فمن لی سوی جعفر بعده *** امام الوری الاوحد الامجد

أبا جعفر الخیر أنت الامام *** و انت المرجی لبلوی غد

و دیگر در بحار الانوار و کشف الغمه و کتب آثار مسطور است که وقتی از آنحضرت سؤال کردند که در بیان احادیث چگونه است که حدیثا مرسل میدارد اما مسند نمیدارد یعنی سندرا مذکور نمیفرماید فرموده اذا حدثکم بالحديث فلم اسنده فسندی فيه ابی عن جدی عن ابیه عن جده رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم عن جبرئیل عن الله تعالى « همه استاد و براهین بنی آدم هنگامی مقرون بصحت است که باین مروی عنهم صلوات الله عليهم منتهی شود گفته ایشان گفته پیغمبر یزدان و روایت پیغمبر از جبرائیل و خبر جبرائیل از پروردگار جلیل است کدام فضیلت بر تر و کدام فخر و مباحات از این تفاخر رفیعتر.

و دیگر در بحار الانوار و کشف الغمه مسطور است که حضرت باقر علیه السلام میفرمود « بلیة الناس علینا عظيمة ان دعونا هم لم يستجیبوا لنا و ان ترکناهم لم یهدوا بغیرنا » یعنی بلیة و سختی مردمان بر ما بزرگست چه اگر ایشان را بخوانیم ما را اجابت نکنند و اگر فروگذار نمائیم ایشان جز بماراه راست نیابند و میفرمود « ما ینقم الناس منا نحن اهل بیت الرحمة و شجرة النبوة و معدن الحکمة و موضع الملائكة و مهبط الوحی » یعنی مردمان از چه ما را مکروه می شمارند و نکوهش مینمایند ما خانواده رحمت و همایون درخت نبوت و معدن حکمت و فرودگاه فریشتگان حضرت احدیت و مهبط وحی خالق بریت میباشیم.

در کتاب زبدة التصانیف از ابو بصیر ر وایتست که حضرت امام محمد باقر میفرمود

حبيب خدای مائيم صفوت الله مائيم برگزیدگان اله مائيم که ميراث انبيا را بما بوديمت رسانیده اند و بماداده اندوما بفرزندان خودمان بهر که خواهيم بامر خدا و رسول بسپاريم مائيم امنای خدا مائيم حجتان خدا مائيم رحمة الله على الخلائق مائيم منهاج خالق مائيم چراغ راه هدی مائيم ائمه امت بامر خدا وقول محمد مصطفی مائيم نشان راه راست مائيم علم برداشته و افراشته برای دنیا بی کم و کاست که هر که تمسک بما جست نجات یافت و بهشت جاويدانرا دست مزد آن حسنات یافت و هر که تخلف ورزید بدرک اسفل راه برداشت مائيم پیشرو سفید دستان و پایان یعنی اهل وضو و عبادت مائيم راهنمای اهل ایمان مائيم صراط مستقیم مائيم رساننده عدوان بنار جحيم مائيم معدن نبوت مائيم موضع رسالت .

در کتاب روضة الصفا مسطور است که آنحضرت میفرمود ما گنجوران علم خدا و و الیان امر حقیم و خدای اسلام را بما فتح کرد و بماختم خواهد فرمود پس بیاموزید از ما که بدان خدای که گیاه از دانه برویاند و آدمی بیافریند که علم خدا هیچکسرا جز ما سزاوار نیست و نیز گوید سخن ما دشوار است و مردمان آسان در نیابند و احتمال آن نتوانند مگر فریشته مقرب یا نبی مرسل یا بنده که خدای تعالی دل او را امتحان فرموده باشد بایمان و اخلاص باوی و نیز فرماید سوگند بخدای ما خازنان خدائیم در آسمان و زمین نه به زرو نقره بلکه بر علم او گنجوریم چه علم حقرا ما میدانیم.

و دیگر در بحار الانوار از ابو مریم مسطور است که حضرت ابی جعفر سلام الله علیه باسلمة بن کهیل و حکم بن عیینه فرمود در شرق و غرب عالم علمی نخواهید یافت مگر چیزیکه از حضرت ما بیرون شده باشد و از این پس انشاء الله نیز برخی از فضایل آنحضرت در مقامات عدیده مذکور خواهد شد.

و در این مقام این چند شعر که از منشآت خاطر قاصر این بنده ضعیف است در اینجا مذکور و مسطور میگردد اگر چند حدیث ران ملخ و سلیمان است « لکن ان الهدایا علی مقدار مهدیها » امید که در آن آستان که قلیل و کثیر پذیرفته میشود مقبول گردد و این قلیل البضاعة از رشحات سحاب مکارم و قطرات غمام مرحم آن بحر بیکران و آن

سحاب ریزان و آن بخشنده بی منت بهره ور و ماجور آید و هی هذه :

پنجمین مقتدای بزدانی *** که از او اول و بدو ثانی

از لش بر ازل تقدم یافت *** ابدش در ابد تعلم یافت

نور پاك محمد مرسل *** سند هر خبر بدو مرسل

بعلی از دو سو نسب رانده *** زین سبب فخر بر حسب رانده

عالم علمهای صمدانی *** ناشر رمزهای قرآنی

علم اسماء بسینه اش مرسوم *** کنه اشیاء بحضرتش معلوم

صفوة الله ولی ربانی *** ولی الله صفی سبحانی

حارس اولیا بجاه و محل *** وارث انبیا بعلم و عمل

خرم از وی روان جبرائیل *** شاد از وی نشان میکائیل

ولی الله خاشع صابر *** ذو المفاجر محمد باقر

باقر علم اولین است او *** حامل علم آخرین است او

پیش از آن کز ظهور گیرد کام *** داد پیغمبرش پیام و سلام

باقرش گفت زین سبب جابر *** که شد اندر علوم دین باقر

چونکه بشکافت معضلات حکم *** باقر آمد بنام او توام

حامل دین احمدی باشد *** عالم شرع سرمدی باشد

دین حق کز خلاصه بشر است *** از وجودش بدهر منتشر است

شرع احمد از او قوی گردید *** حکمتش نظم و از وی گردید

منبع علمش از احد باشد *** منشاء حکمش از صمد باشد

عبیه العلم والعلوم است او *** محیی الشرع والرسوم است او

دین یزدان چنانکه میدانی *** زو بیفزود رونق ثانی

حلم او پایه برفلك رانده ***علم اوسايه برملك رانده
آيتش برترين آيات است ***رايتش برتر از سموات است
كاخ علمش پر از ستاره بود ***عقل ده گانه زو گذاره بود.

ص: 57

دین و دنیا بدو بود گلشن *** ره عقبی از و بود روشن
فلك از نور اوست نورانی *** ملك از روح اوست روحانی
آفتاب از نمایشش روشن *** کاینات از گذارشش گلشن
رافع الویه هدایت اوست *** مفلق السنه در ایت اوست
حلم او لنگر سفاین هست *** جودا و دافع ضغاین هست
اختر تابناک عالم اوست *** گوهر پاك نسل آدم اوست
سید الارض والبریه بود *** واهب البر والعطیه بود
هم بدو قائم است عرش عظیم *** هم از او قائل است شخص کلیم
ذو النسب ذو الحسب امام حلیم *** شرف خاندان ابراهیم
ز خلیل ارچه اوسلیل بود *** متمسک بدو خلیل بود
زو بیفسرد آتش نمرود *** زو بیفسارد آتش موعود
ای بسا نوح از بحار ظلام *** از سلامش شده براه سلام
ای بسا یوسفش زچاه محن *** متوسل بگوشه دامن
ای بسا یونس از دل ماهی *** زو شد از بحر برتر از ماهی
ای بسا عیسی از سر دارش *** زو بر از چرخ رفته پرگارش
هشت جنت زمهر او بابی *** هفت دوزخ زقهر او تابی
جنت از گلشنش یکی باغ است *** باغ در باغ و راغ در راغ است
هشت بستان زباغ او شجری است *** هفت در یاز بحر او شمری است
اصل طوبی زفرع او شاخی است *** قصر رضوان ز قصر او کاخی است
نور از وراثت افکند بر عرش *** شمس از او سایه بر کشد بر فرش
نورها تابشی ز انوارش *** گلستانها اسیر از هارش

مهر از روی او درخشان است *** ماه از کوی او درفشان است

آفتابش بر از هزاران نور *** آستانش بر از هزاران طور

روز روشن زتابش نوری *** تل خاک از نمایشش طوری

ص: 58

الدافع الذنب والخطيات اوست *** شافع الاثم والعقوبات اوست

ار هست افزون زسنج هر میزان *** هست بیرون زحیز امکان

برترین زادهای آدم اوست *** بهترین مایه های عالم اوست

اوست در شهر علم و دین و اب *** انه کان مخلصاً اواب

ای ولی خدا چراغ هدی *** ای نماینده ره تقوی

ای فرازنده درفش علوم *** ای فروزنده درخش رسوم

ای پناه نقم معان کرم *** ای امام امم سپهر نعم

من سپهرم تو آفتاب وجود *** بر سپهرت فروغ بخش از جود

گر نیابد سپهر نور از مهر *** کی نماید نمایشی زسپهر

از توام آرزو که در دو سرای *** بر من آئی همی تو فضل گرای

بر شماری مرا زغلمانت *** جان من باد برخی جانت

ذکر پاره آداب حضرت امام محمد باقر در مراسم عبادت و زهد و ادای فرایض و سنن و آداب دعوات در پیشگاه قاضی الحاجات

در کتاب بحار الانوار و کافی از اسحق بن عمار از حضرت ابی عبدالله جعفر صادق علیه السلام مرویست که فرمود من برای پدرم فراش مبارکش ممهد میساختم و بانتظارش میبودم تا میآمد و در فراش خود می خفت آنوقت من بیای شده بجامه خواب میشدم تا چنان شد که یکی شب تشریف فرمائی آنحضرت بطول انجامید پس در طلب آنحضرت بمسجد اندر شدم و این داستان بعد از آرمیدن مردمان بود پس آنحضرت را در مسجد دیدم که سر بسجده نهاده گاهی که جز او هیچکس در مسجد نبود و حنین و ناله او را می شنیدم و همی عرضکردی :

«سبحانک اللهم أنت ربی حقاً حقاً سجدت لك یارب تعبداً ورقاً اللهم ان عملی

ضعیف فضاغفه لی اللهم قنی عذابك یوم تبعث عبادك وتب علی انك انت التواب الرحیم، بزرگی و رفیعی ای خداوند من و بحقیقت پروردگار منی و من از روی تعبد و بندگی تو را عبادت میکنم بار خدا یا کردار من ضعیف است پس تو برای من دو چندان فرمای بار خدایا مرا از عذاب خود بازدار در آنروز که بندگان خود را بر می انگیزی و بر من بپذیر چه تویی پذیرنده و بخشنده .

و دیگر در بحار الانوار از حنان از پدرش مرویست که بحضرت ابی جعفر سلام الله علیه عرض کردم آیا نماز نوافل را ادا میفرمائی با اینکه در حالت قعود هستی «فقال ما اصلیها الا وانا قاعد منذ حملت هذا اللحم وبلغت هذا السن فرمود این نماز برای نبرده ام در حال قعود مگر از آن هنگام که این گوشت بر تن دارم و باین سن و سال اتصال یافته ام و دیگر در آن کتاب از کتاب کافی از زراره مرویست که حضرت ابی جعفر بیرون شد تا بر پاره اطفالشان نماز گذارد و بر تن مبارکش جبه خز صفراء و مطرف خز اصفر بود و مطرف بر وزن مکرم ردائی از خزاست که ذو اعلام باشد.

و دیگر در بحار الانوار وکشف الغمه و مطالب السئول و غیرها از افلح مولای حضرت باقر علیه السلام مرویست که در خدمت آنحضرت بسفر حج بیرون شدیم چون درون مسجد شد نظر بخانه کعبه افکند و چندان بگریست که صدای مبارکش بگریه بلند شد عرض کردم پدر و مادرم فدای تو باد همانا مردمان بتو در نظاره اند چه بودی صوت مبارك اندك برشدی « فقال لی و یحك یا افلح ولم لا ابکی لعل الله تعالی ان ینظر الی منه برحمة فافوز بها عنده غداً » فرمود و یحك ای افلح از چه روی نگریم شاید خدایتعالی باین واسطه از نظر رحمت بر من بنگرد و با این سبب در بامداد قیامت در پیشگاه حضرت احدیت رستگار شوم افلح میگوید بعد از آن در بیت طواف داد آنگاه بیامد تا نزد مقام رکوعی چند بجای گذاشت پس از آن سر از سجده اش برداشت و چون نگران شدم موضع سجودش از کثرت سرشك دیدگان مبارکش تر گردیده بود.

و در فصول المهمه در ذکر این خیر بجای «لم لا ابکی: لم لا ارفع صوتی بالبكاء» است و مرقوم است که آنحضرت چنانکه از این پیش در ذیل بیان شمایل مبارکش اشاره شد

هر وقت خندان شدی عرض کردی « اللهم لا تمقتنی » و در کتاب احوال حضرت امام زین العابدین علیه السلام نیز اشارت رفت و نیز در کتب مسطوره از حضرت امام جعفر صادق مرقوم است که فرمود چنان بود که پدرم علیه السلام در جوف لیل در حالت تضرع خود میگفت « امر تنی فلم انتمر و نهیتنی فلم انز جرفها انا ذا بین یدیک ولا اعتذر » یعنی مرا امر فرمودی فرمان پذیر نشدم و بازداشتن خواستی منزجر نگشتم اینک منم بنده تو در حضور تو و هیچ معذرت نجویم و از این کلمات در کتاب احوال امام زین العابدین سلام الله علیه مسطور افتاد.

و دیگر در بحار و کتاب کافی از حضرت ابی عبدالله علیه السلام مرویست که چنان بود که چون پدرم علیه السلام را امری باندوه می افکند زنان و کودکان را انجمن میساخت آنگاه دعا میکرد و آنها آمین میگفتند و دیگر در هر دو کتاب مزبور مرقوم است که ابوالقلاح از حضرت ابی عبدالله روایت کرده است که فرمود پدرم علیه السلام کثیر الذکر بود و من در حضرتش راه میسپردم و او بیاد خدای مشغول بود و در خدمتش طعام میخوردم همچنان بذکر خدای اشتغال داشت و با مردمان حدیث میراند و این کار او را از ذکر خدای باز نمیداشت و من میدیدم که زبان مبارکش بحنک چسبیده بود و میگفت لا اله الا الله و آنحضرت ما را فراهم میآورد و بذکر خدای مأمور میساخت تا آفتاب سر بر میکشید و هر کس از ما قرائت توانستی بقرائت فرمان دادی و هر کس از ما قرائت نتوانستی او را بذکر کردن مأمور میساخت.

و دیگر در بحار الانوار و دیگر کتب اخبار از سماعة بن مهران مروی است که شیخی از اصحاب ما گفت ما بیامدیم تا بخدمت ابی جعفر علیه السلام در آنیم چون بدهلیز سرای شدیم قرائت بزبان سریانی شنیدم که باوازی حزین قرائت میکند و میگرید چنانکه پاره از ما از آنحالت و آن گریستن بگریست .

و نیز در آن کتاب از موسی بن اکیل نمیری مرویست که گفت بر در سرای ابو جعفر علیه السلام بیامدیم تا رخصت شرف اندوزی حاصل کنیم پس آوازی اندوهناک بشنیدم که بلسان عبری قرائت همیکرد پس در خدمتش در آمدیم و از آن قاری و قرائت پرسش

کردیم فرمود مناجات ایلیا را مذکور همینمردم «فبکیت من ذلك» و از این حال و آن مقال بگریستم.

و دیگر در کتاب بحار الانوار از کتاب کافی از ابوالجارود مرویست: «قال ابو جعفر علیه السلام اذا حدثتکم بشيء فاسئلونی عن کتاب الله ثم قال فی حدیثه انّ الله نهی عن القیل والقال وفساد المال وکثرة السؤل» فرمود ابو جعفر علیه السلام هر وقت شما را بچیزی حدیث میرانم مرا از کتاب خدای پرسش کنید، یعنی برهانش را از کتاب خدای از من طلب کنید آنگاه در ضمن حدیثی که مینمود فرمود بدرستی که خدایتعالی نهی فرمود از قیل و قال و فساد مال و بسیاری سئوال عرض کردند یا بن رسول الله این جمله در کتاب خدای در چه جای است؟ فرمود خدای عزوجل در کتاب خود میفرماید «لاخیر فی کثیر من نجویهم الایه» و میفرماید «ولا تؤتوا السفهاء اموالکم التي جعل الله لکم قیاما» و میفرماید «ولا تسئلوا عن اشیاء ان تبدلکم تسؤکم»

و دیگر در بحار الانوار و کشف الغمه و مطالب السؤل و فصول المهمه و تذکره سبط ابن جوزی و دیگر کتب آثار از عبدالله بن عمر از ابوالربیع از شریک از جابر جعفی مسطور است که گفت محمد بن علی علیه السلام با من فرمود «یا جابر انی لمحزون و انی المشتغل القلب قلت و ما حزنک و ما شغل قلبک؟ قال یا جابر انه من دخل قلبه صافی خالص دین الله شغله عما سواه یا جابر ما الدنیا و ما عسی ان یکون هل هو الا- مرکب رکبته او ثوب لبسته او امرأة اصبتها یا جابر ان المؤمنین لم یطمثوا الی الدنیا بالبقاء فیها ولم یامنوا قدوم الاخرة علیهم و لم یصمتهم عن ذکر الله ما سمعوا بأذانهم من الفتنة و لم یعمهم عن نور الله ما راوا باعینهم من الزینة ففازوا بثواب الابرار و ان اهل التقوی ایسر اهل الدنیا مؤنة و اکثرهم لك مؤنة ان نسیت ذکروک و ان ذکرت اعانوک قوالین بحق الله عز و جل قوامین بامر الله».

قطعوا حجتهم لمحبة ربهم و نظروا الی الله و الی محبته بقلوبهم و توحشوا من الدنیا بطاعة ملیکهم و علموا ان ذلك منظور الیه من شأنهم فانزل الدنیا کم منزل نزلت به و ارتحلت عند او کمال اصبته فی منامک و استیقظت و لیس معک منه شيء و احفظ الله ما استرعاک

من دینه و حکمته» و در اکثر نسخ از کلمه «قطعوا حجتهم تا نزل الدنيا» مذکور نیست و در پاره نسخ بجای بحق الله لحق الله و بجای بامر الله لامر الله و بجای فانزل الدنيا فاجعل الدنيا ودر فصول المهمه مسطور است «لم یطمئنوا الی الدنيا لزوالها و لم یأملوا الآخرة لاهوالها وان اهل التقوی ایسر اهل الدنيا مؤنة واكثرهم معونة» ودر کتاب مطالب السؤل لفظ انی لمحزون مسطور نیست.

بالجمله میفرماید ای جابر همانا اندوهناک میباشم و دلم اشتغال دارد عرض کردم این اشتغال و اندوه از چیست؟ فرمود هر کس را دین خالص خدای بدل اندرشد او را از هر چه جز خدای است باز دارد ایجا بر چیست دنیا و چه باید باشد مگر مرکبی که بر او بر نشسته باشی و دیری بر نگذرد که از فرازش فرود شوی یا مانند جامه که تن بدو آرایش دهی و ساعتی بر نگذرد که اندام از وی پیرایش کنی یا زنی که باوی آمیزش جوئی و بساعت اندر از وی آسایش خواهی.

ای جابر همانا آنانکه دل خویشان بفروغ ایمان روشنی داده اند هرگز بزیستن در این سرای ایرمان (1) اطمینان نیابند و هرگز از مردن و بدیگر سرای پیوستن و بشداید روزگار باز پسین دچار گشتن ایمن نیستند و بغفلت نگذرانند و هرگز فتن روزگار و فریب سرای غدار گوش هوش ایشانرا از یاد پروردگار قهار باز ندارد وزینت نا پایدار این دهر ختار (2) دیدار ایشان را از نگریدن با نوار ایزد دادار کورنگرداند از این روی بثواب ابرار و مزد مردم نیکوکار برخوردار شدند.

همانا مردمان پرهیز کار را از تمامت مردم روزگار تکالیف سبکتر و مخارج کمتر است لکن در اعانت برادران و رعایت یاران از تمامت اقران فزونتر اگر ایشان را فراموش نمائی تو را یاد کنند و اگر یاد کنی باعانت و رعایت دلشاد دارند، در ادای حق پروردگار سخن بسیار کنند و در اقامت امر حضرت دادار فراوان قیام نمایند در مقام پروردگار از هر حجتی بر کنار شوند و با دیده دل بحضرت خدای دیدار نمایند و در اطاعت خدای از زخارف این سرای فرار جویند و جز این شأن و رتبت تکلیف و منزلت از بهر خود شمارند.

ص: 63

1- یعنی سرای آرزو.

2- یعنی مکار.

پس دنیا را چون فرودگاهی بازشمار که در آنجا فرود آمدن و از آنجا کوچیدن گیری یا چون مال و خواسته که بخواباندر کامیاب شوی و چون بیدار گردی از آتش آثار نیا بی پس خدای را در آنچه از تو خواسته از دین و حکمتش نگاهبان باش یعنی جز این از بهر تو چیزی نماند و دیگر چیزها از تو بماند.

و دیگر در کتاب کشف الغمه از احمد بن بجیر مسطور است که محمد بن علی علیهما السلام فرمود «کان لی اخ فی عینی عظیم وکان الذی عظمه فی عینی صغر الدنیا فی عینه» یعنی مرا برادری بود در نظرم بزرگ بود و چیزی که او را در نظرم عظیم داشته بود کوچک بودن دنیا بود در نظرش، صاحب کشف الغمه میگوید این کلامی طویل و منسوب به امیر المؤمنین علی علیه السلام و از محاسن کلمات و مختار آنست و سید رضی شریف موسوی رضی الله عنه در نهج البلاغه مذکور داشته است.

و دیگر در کتاب کشف الغمه از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست: «قال علیه السلام فقد ابی بغلة له فقال لئن ردها الله تعالى لاحمد نه بمحامد برضاها فما لبث ان اتی بها بسرجهها ولجامها فركبها فلما استوی علیها وضم الیه ثیابه رفع رأسه الی السماء فقال الحمد لله فلم یزد ثم قال ما ترکت ولا بقیت شیئا جعلت کل انواع المحامد لله عز وجل فما من حمد الا وهو داخل فیما قلت فرمود استری از پدرم مفقود شد فرمود اگر خدای تعالی این استر را بازگرداند او را بسیاسی ستایش فرستم که خوشنود گردد چیزی بر نگذشت که آن استر را بازین و لجام بیاوردند چون سوار گردیدور است بنشست و جامهای مبارک را بخود فراهم کرد سر باآسمان برکشید و عرض کرد الحمد لله سپاس مخصوص خداوند است و از این بر افزون چیزی نفرمود.

آنگاه فرمود هیچ چیز از مراسم حمد و مراتب محمدمت فروگذار نکردم و بجای نگذاشتم و تمام محامد را مخصوص خدای عزوجل نمودم و همانا هیچ حمد و سپاسی نیست جز اینکه داخل این حمدیست که بجای آوردم و چنین است که آنحضرت فرمود چه الف ولام در الحمد لله از برای استغراق جنس است یعنی تمامت جنس خود را فرا میگیرد و متفرد میگرداند خدایتعالی را بحمد و سپاس و پس .

و در کتاب احوال امام زین العابدین علیه السلام باین خبر اشارت شد و نیز در کتاب کشف الغمّه از حکم بن عیینه در این آیه مبارکه « ان في ذلك لآيات للمتوسمين » یعنی بدرستی که که در هلاک نمودن ما قوم لوط را هر آینه نشانهاست برای عبرت هر خداوندان فراست را که بزیرکی در نگرند و حقیقت اشیاء را بسمات آن در یابند میگفت سوگند با خدای محمد بن علی علیهما السلام از جمله این مردم است یعنی از آنان است که از روی دانش و زیرکی و فراست در هر چیز مینگرد، در تفسیر حسینی کاشفی موسوم بمواهب علیه در تفسیر این آیت واقعی هدایت مسطور است که این صفت مؤمنان است چنانکه در حدیث وارد است « اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله » یعنی پرهیز گیرید از فراست و زیرکی شخص مؤمن کی شخص مؤمن چه او بنور خدای نگران است یعنی بچشم حق بین مینگرد و بفروغ نور یزدان تعالی آشکار و پنهان و ظاهر و باطن هر چیز در دیده بصیرتش یکسان است.

ذکر نبذی از مراتب جود و کرم و فتوت و مروت و حلم و تسلیم و صبر حضرت ولی الله خاشع ذاکر صابر امام محمد باقر سلام الله علیه

در کتاب بحار الانوار از کتاب کافی از ابو محمد وابشی و ابن بکیر و غیره از حضرت ابی عبدالله علیه السلام مرویست که فرمود پدرم سلام الله علیه از اهل بیت خود بمال و دولت بی بهره تر لکن در مخارج و ورود تکالیف عظیمتر بود و آن حضرت بیک دینار تصدق مینمود و میفرمود: « و الصدقة يوم الجمعة يضاعف لفضل يوم الجمعة علی غیره من الايام » یعنی صدقه دادن روز جمعه ثواب و اجرش دو چندان است که در سایر ایام داده شود سبب فضیلت روز جمعه بر سایر ایام.

و دیگر در ثواب الاعمال از ابن فضال از علا از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست

که فرمود صدقه روز جمعه مضاعف است و آن حضرت یکدینار تصدق میفرمود .

در کتاب کشف الغمه و فصول المهمه و دیگر کتب آثار مسطور است که محمد بن علی بن الحسین علیه السلام با آن مراتب فضل و علم و سؤدد و ریاست و بزرگی و رتبت امامت که وصف نمودیم در میان خاصه و عامه ظاهر الجود و در کافه مردمان مشهور الکرّم و بفضل و احسان معروف بود با اینکه عیال بسیار و حالتی متوسط داشت در کتب مذکور و بحار الانوار از سلمی مولاة آن حضرت مرویست که چنان بود که اخوان آنحضرت در خدمتش حضور نمی یافتند و از حضرتش بیرون نمیشدند تا ایشان را برخوان نوال و بساط نعمت و احسان مینشانند و از اطعمه طیبه و ثياب حسنه و دراهم کثیره بهره ور میگردانید و من در حضرتش در این بخشایش و بخشندگی و فزایش سخن میگردم مگر کمتر فرماید میفرمود « یاسلمی ما حسنة الدنيا الاصلة الاخوان و المعارف » (1) ای سلمی نیکی و خوشی دنیا جز صله اخوان و معارف و احسان هیچ نیست.

و آن حضرت از پانصد و ششصد تا هزار بجایزه و عطا میبخشید و هیچوقت از مجالست اخوانش ملول و خسته نمیشد و میفرمود « اعرّف المودة لك في قلب اخيك بما له في قلبك ، یعنی اگر بخواهی دوستی خودت را بدانی در قلب برادرت بچه مقدار است دوستی او را در قلب خود بنگر بچه میزان است یعنی القلب یهدی الی القلب و هرگز از سرای آن حضرت جواب سائل شنیده نمیشد که بگویند « یاسائل بورک فیک» یا اینکه « یا سائل خذ هذا » یعنی از روی خفت و حقارت نام سائل نمیدردند و باوی معاملت نمیکردند و آن حضرت میفرمود « سموهم باحسن اسمائهم » یعنی سائلین را بهترین اسامی ایشان نام بردار کنید یعنی نام ایشان را بحرمت و حشمت بر زبان جاری سازید.

و دیگر در بحار الانوار و فصول المهمه و دیگر کتب آثار مسطور است که حسن بن کثیر و بقولی اسود بن کثیر گفت از جور زمان و جفای اخوان بحضرت ابی جعفر محمد بن علی علیه السلام شکایت بردم « فقال بسّ الاخ اخ یرعاک غنیاً و یقطعک فقیراً » یعنی نکوهیده بر ادریست آن برادر که در زمان توانگری و غنای تو با تو بدوستی و

ص: 66

1- یعنی دوستان و احباب.

معاشرت باشد و در حالت فقر و فاقه قطع رشته مودت و آشنائی کند، آنگاه غلام خویش را فرمان کرد تا کیسه که هفتصد در هم داشت بیاورد « فقال استنفق هذه فاذا نفدت فاعلمني » و بروایتی « استعن بهذه على الوقت فاذا فرغت فاعلمني » یعنی این جمله را در مخارج خویش بکار بند و چوت بمصرف رسانیدی مرا آگاه کن.

و دیگر در بحار الانوار و کشف الغمه از عمرو بن دینار و عبید الله بن عبید بن عمیر مرویست که گفتند ملاقات نکردیم ابو جعفر محمد بن علی علیه السلام را جز آنکه نفقه و صله و کسوه بما حمل مینمود و میفرمود « هذه معدة لكم قبل ان تلقوني یعنی این جمله را از آن پیش که مرا دریابید و ملاقات نمائید برای شما مهیا و مقرر داشته اند .

و دیگر در بحار الانوار از کتاب کافی از ابو خالد کابلی مرویست که گفت در خدمت ابی جعفر علیه السلام شدم پس بفرمود تا غذای غداة بیاوردند و من در حضرتش طعامی تناول کردم که هیچوقت نظیف تر از آن نخورده بودم و از آن نیکتر ندیده بودم چون از اکل طعام فراغت یافتیم فرمود « يا ابا خالد كيف رأيت طعامك » یا اینکه فرمود « طعامنا » ای ابو خالد طعام خود را یا طعام ما را چگونه یافتی؟ عرض کردم فدای تو شوم هیچوقت طعامی از این اطیب و انظف نیافته ام، لکن بیاد این آیت مبارك در کتاب خدای عزوجل افتادم « ولتسئلن يومئذ عن النعيم » یعنی در روز قیامت از نعمت ها و خوشی روزگار پرسش مینمایند کنایت از اینکه شاید از این اطعمه طيبة نظیفه نیز سؤال کنند فرمود « انما تسئلون عما انتم عليه من الحق » کنایت از اینکه در روز قیامت کار بعدل و حق میگردد بسا باشد که از طعام های لذیذ و طیب که از روی حلال و حق باشد نمیپرسند و بسا باشد که از طعامی ناگوار و قلیل و نازل که نه از روی حق و حلال باشد میپرسند و معاتب میدارند، چنانکه در قرآن کریم نیز اشارت رفته است که کدام کس حرام کرده است طیبات از رزق را که خدای از بهرندگان خود از زمین نمودار فرموده است.

و دیگر از حضرت ابی عبد الله علیه السلام در کتاب بحار الانوار مرویست که فرمود روزی در خدمت پدرم علیه السلام شدم گاهی که بر فقرا و اهل مدینه هشت هزار دینار تصدق فرموده

بود و هم جمعیت يك خانه را که بازده من مملوك بشمار میرفتند آزاد گردانیده بود الی آخر الخبر.

و دیگر در کتاب کشف الغمه و تذکره خواص الامه از حجاج بن ارطاة و عبد الله ابن الولید مرویست که ابو جعفر علیه السلام فرمود « یا حجاج کیف تواسیکم » یعنی حالت مواسات شما چگونه است؟ عرض کردم خوب و نیکوست فرمود « یدخل احدکم یدة کم صاحبه فیأخذ منه ما یرید » یعنی يك تن از شما دست میکند در آستین صاح و بروایتی فی کیس الحیه در گیشه برادرش تا هر چه میخواهد برگیرد؛ یعنی مواسان شما که کیسه خود و مال خود را از هم بشمارید عرض کردم با آنان باین مقام نیستیم فرمود « اذهبوا فلستم اخوانا کما تزعمون » یعنی بحال خویش برؤیده مانا شما برادران همدیگر نیستید چنانکه گمان برده اید یعنی شرط اخوت مواسات و مروت است.

و در کتاب امام زین العابدین علیه السلام باین خبر اشارت رفت و بروایتی که در کشف الغمة مطور است فرمود اما لو فعلتم ما احتجتم یعنی دانسته باشید که اگر بمساوات و مواسات رفتار نمائید هرگز گزند حاجت و روی نیاز نبینید و در نظر راقم حروف این خبر دوم بکلام امام شبه است چه متضمن موعظت و نماینده دلیل و حکمت است.

و دیگر در بحار الانوار از سلیمان مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام از پانصد درهم و ششصد در هم تا بهزار در هم ما را جایزه عطا میفرمود ، وقتی مردی نصرانی از روی بخشارت در حضرتش عرض کرد انت بقر فرمود بقر نیستم من باقر میباشم عرض کرد تو بشر طباخة میباشی فرمود : ذاك حرفتها ، آشپزی حرفه او بود عرض کرد تو پسر کنیز سیاه زنگی بدیه بد زبان هستی فرمود « ان كنت صدقت غفر الله لها و ان كنت كذبت غفر الله لك » اگر آنچه گفتمی بحقیقت و راستی آراستی خدای از وی در گذرد و او را بیامرزد و اگر در آنچه گوئی بدروغ فروغ یا بی خدای از معصیت تو در گذرد و آمرزیده ای دارد.

بالجمله راوی میگوید چون مرد نصرانی این حلم و بردباری و بزرگی و

بزرگواری را که از طاقت بشر بیرون است نگران شد مسلمانان گرفت و دیگر در بحار الانوار کتاب کافی از زراره مروی است که حضرت ابی جعفر علیه السلام در جنازه مردی از قریش حضور یافت من نیز در خدمتش بودم و از جمله عطار نیز با آن جماعت حضور داشت.

در این حال ناله و فریادی از زنی بلند گشت عطا با او گفت یاد خاموش باش یا ما باز می‌شویم و آن زن خاموش نشد و عطاء بازگشت من به حضرت ابی جعفر عرض کردم عطا بازگشت فرمود از چه روی عرض کردم این زن صارخه که فریاد برآورد کشید عطا با او گفت یا ناله و زاری و فریاد و بیقراری ممکن یا ماه باز میگردیم و آن زن از آن خاله و صراخ بن کنار نشد. لاجرم عطا باز گردید و فقال امشن بنا فلو الا اذار اینه شیئاً. من الباطل مع التحق تركنا له الحق لم نقض حق مسلم فرمود ربا ما باش و راه سپار چه ماه اگر وقتی چیزی از باطل را با حق نگران شویم و حق را بسبب آن باطل فروگذار بنهائیم حق مسلم را ادا نکرده باشیم این مرد نمانم که حق اوست بسبب صراخ صارخه فرو گذاشت نمیشود.

زواره میگوید چون از ادای نماز بشه گوید چون از ادای نماز بر هیت فراغت یافت ولی او با بی جعفر علیه السلام عرض کرد ماجوراً مراجعت فرمای خدایت رحمت کند چه قادر نیستی که این چند پیاده راه بسیاری آن حضرت قبول این مسئول نفرمود عرض کردم این مرد اجازت داد که مراجعت فرمائی و مرا نیز حاجتی است که همیخواهم از تو پرسش کنم ، فقال علیه السلام : «امض فلیس باذنه جئنا ولا باذنه ترجع انما هو فضل واجر طلبناه فبقدر ما يتبع الجنابة الرجل یوجر علی ذلك» فرمود بیا چه ما باذن این شخص نیامده ایم و با اجازت او نیز مراجعت نمیکنیم بلکه این کار برای فضل و اجری است که میطلبیم چه به آن مقدار که شخص تشییع جنازه مینماید ماجور میشود.

و دیگر در بحار الانوار از کتاب کافی از یونس بن و دیگر در یعقوب مسطور است جماعتی بحضرت ابی جعفر سلام الله علیه شدند و این هنگامی بود که طفلی از آن حضرت به دشواری بیمار بود و از چهره مبارکش آثار هم و غم نمودار میگشت چندانکه آسودن

نداشت، آن جماعت از مشاهدت آن حالت همی با هم گفتند سوگند با خدای اگر این کودک را آسیبی در رسد بیمناک هستیم که از این حضرت حالتی مشاهدت نمائیم که خوش نداشته باشیم میگوید چیزی بر نیامد که آن کودک بمرد صدای ناله بلند گشت و آن حضرت گشاده روی در غیر آن حالتی که از نخست دیدیم بیرون شد.

آن جماعت عرض کردند فدای تو شویم همانا از آن حالیکه در تو مشاهده کردیم بیمناک بودیم که اگر واقعه روی دهد در تو آن به بینیم که باندوه اندر شویم « فقال لهم انا النحب ان نعافی فیما نحب فاذا جاء امر الله سلمنا فیما یحب » یعنی اگر حالت جزعی در ما مشاهدت رود ما مشاهدت رود برای آنست که به آنچه دوست میداریم برخوردار شویم اما چون فرمان خدا در رسد آنچه او دوست میدارد تسلیم نمائیم یعنی همیشه رضای دوست حقیقی را بر رضای خود ترجیح میدهیم و به آنچه او خوش دارد خرسندیم .

و دیگر در آن کتاب از آن کتاب سند بهمان راوی میرسد که پسری از امام جعفر را سنگینی و ثقل جان کندن فرو گرفت و حضرت ابی جعفر علیه السلام در گوشه نشسته بود و هر وقت کسی به آن طفل نزدیک میشد میفرمود « لا تمسه فانه انما یزداد ضعفا و اضعف ما یکون فی هذه الحال و من مسه فی هذه الحال اعان علیه » یعنی دست باو میاورید چه این کردار بر ضعف و سستی و رنج او میافزاید و هر چه کار با عانت رود (1) بر نیروی ضعف افزوده میشود ، چون آن کودک بمرد بفرمود چشم و چانه اش را بر بستند ، آنگاه با ما فرمود « لنا ان نجزع مالک یترک امر الله فاذا نزل امر الله فلیس لنا الا التسلیم » یعنی تا آنزمان که امر خدای فرود نگشته و اجل حتم دامن نگسترده بر ما است که در حضرت احدیت جزع نمائیم اما چون امر خدای نازل و فرمان خدای فرود گشت جز تسلیم تکلیف نداریم .

آنگاه بفرمود دهن بیاوردند و تدهین فرمود و سر مه کشید و طعام بنخواست و با هر کس در خدمتش بود تناول فرمود و گفت صبر جمیل همین است پس از آن فرمان کرد آن کودک را غسل دادند و جبه خز و مطرف خز و عمامه خز بر تن بیار است و بیرون

ص: 70

1- بلکه : هر کس در اینحالت با و دست بزند بضرر جان او اقدام کرده است.

شد و بر وی نماز بگذاشت.

و دیگر در آن کتاب از آن کتاب از ابو عبیده مروی است که گفت من با حضرت ابی جعفر ردیف شدم و در سوار شدن نخست من سوار میشدم آنگاه آن حضرت سوار میگشت و چون راست بر می نشستیم آنحضرت سلام میداد و آنگونه مکالمت مینمود و پرسش ها میفرمود که مردی که با رفیقش عهدی نداشته بنماید و مصافحه میکرد و چون بنای فرود آمدن میشد پیش از من فرود میآمد و چون من و او بر روی زمین قرار میگرفتیم همچنان سلام میداد و پرسشها مثل پرسش کسی که با رفیقش بعهدی معهود نبوده میفرمود .

من عرض کردم یا بن رسول الله توکاری کردی که قبل از ماهیچکس نکرده و اگر يك دفعه هم بجای بیاورد بسیار است فقال اما علمت مافي المصافحة ان المؤمنین يلتقیان فیصافح احدهما صاحبه فما تزال الذنوب تتحات عنهما كما يتحات الورق عن الشجر والله ينظر اليهما حتی یفترقا فرهود آیا ثواب و فوائد مصافحه را ندانستی همانا دو تن مرد مؤمن یکدیگر را ملاقات مینمایند و آن يك با رفیق خود مصافحه مینمایند پس همچنان گناهان از ایشان میریزد چنانکه برگ از درخت و خداوند بنظر رحمت در ایشان مینگرد تا از هم جدا شوند.

و دیگر در بحار الانوار از ابن فرقد مرویست که حضرت ابی عبدالله علیه السلام فرمود در کتاب رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم است که هر وقت مماليك خود را در کاری مأمور ساختید که بر ایشان دشوار گردد شما نیز در آن کار با ایشان کار کنید ، امام جعفر میفرماید پدرم چون مملوکان خود را بکاری فرمان میداد خویشان میآمد و نظاره مینمود اگر آن کار سنگین و دشوار بود میفرمود بسم الله و خود با ایشان در آن کار اشتغال میورزید و اگر آن مهم سبک و هموار بود از ایشان برکنار میشد .

راقم حروف گوید: امیدواریم که در دیگر سرای نیز اگر مماليك خود را گرفتار مهمی دشوار بینند اعانت فرمایند .

ذکر پاره از آداب و رسوم حضرت امام محمد باقر صلوات الله و سلامه علیه در پاره امور

در بحار الانوار از عبدالله بن عطا مرویست که بر حضرت ابی جعفر علیه السلام در آمدم پس آنحضرت را بدیدم و در منزل مبارکش رختهای برهم بسته و بساطها و نمطها و ناز بالشها نگران شدم عرض کردم اینها چیست فرمود متاع فلان زنست یعنی متعلق به جماعت نسوان است.

و دیگر در بحار الانوار از کتاب کافی از حکم بن عتیبه مرویست که گفت در خدمت ابی جعفر علیه السلام شدم و آنحضرت را در خانه مزین و آراسته دیدم و پیرهنی تازه و ملحفه رنگ شده بر تن مبارکش دیدم چنانکه کتف مبارکش را از اثر آن جامه رنگین نشان رسیده بود و من بآن بیت و آنحضرت همی نظاره میکردم «فقال لی یا حکم! ما تقول: فی هذا» فرمود ای حکم در اینحال و حالت چه میگوئی؟ عرض کردم مرا چگونه یارای سخن کردنست گاهی که تو بر اینحال باشی اما در پیش ما این کار را باید جوانی مرهق یعنی جوانی که بی باک از محارم باشد بکند «فقال یا حکم من حرم زینة الله التي اخرج . لعباده باین آیت مبارك جواب میفرماید کیست که حرام کند آن زینتی را که خدا از بهر بندگانش بیرون آورده است.

و اما این سرای و بیت را که باین صفت نگران هستی بیت زنی است که من با وی قریب العهد بعرس هستم و خانه و بیت من همانست که تو میشناسی و دیگر در آن کتاب از آن کتاب از مالک بن اعین مرویست که گوید بحضرت ابی جعفر علیه السلام در آمدم و بر تن مبارکش ملحفه حمراء شدید الحمرة نگران شدم و در آنوقتی که من در آمدم تبسم نمودم

«فقال کانی اعلم لم ضحکت ضحکت من هذا الثوب الذی هو علی أن التقنیة کرهتني علیه وانا احبتها فاکرهتني علی لبسها ثم قال انا لا تصلی فی هذا ولا تصلوا فی المقیع المخرج» گویا میدانم از چه خندانی همانا از این جامه که بر تن دارم خندان علی و مرا تقضیه بر پوشش آن را داشت و چون من او را دوست میدارم بر پوشیدن این جامه ناچارم ساخت

آنگاه فرمود ما در این جامه نماز نمیگذاریم و شما هم در جامه که سخت بسرخ‌رنگین باشد نماز نسپارید.

بالجمله راوی میگوید پس از آن بخدمت آنحضرت شدم و بخدمت آنحضرت شدم و آنحضرت ثقفیه را مطلقه ساخته بود: «وقال سمعتها عبر أمن علی علیه السلام فلم یسعی ان امسکها وهی تبراً منه» فرمود از نفقیه شیدم که از علی علیه السلام بیزار می‌جست و من طاقت و تاب نیاوردم که او را نگاه بدارم و حال آنکه از وی تبراً جوید و دیگر در آن کتاب از آن کتاب از حسن زیات بعزی مسطور است که گفت من با رفیق خود بحضرت ابی جعفر علیه السلام در آمدیم و آنحضرت را در بیتی منجمد و مزین برتن مبارکش ملحق وردیه (1) باز یافتیم و آنحضرت ریش مبارک را معطر و چشم مبارک را مکحول ساخته بود پس مسئلتی چند سوال کردیم و چون ساکت شدیم فرمود یا حسن عرض کردم لبیک فرمود چون با مداد شود با رفیق خود نزد من آی عرض کردم فدای توشوم بدیده منت دارم.

به او بامدادان هردوان در خدمتش در آمدیم و آنحضرت را در سراتی دیدیم که جز حصیری نداشت و و پیراهنی درشت بر بدن مبارک داشت آنگاه روی مبارک برفیق من نمود و فرمود «یا أخوا أهل البصرة انك دخلت علی أمس وانا فی بیت المرأة وکان أمس یومها والبیت بینها والتمتاحتها فتزینت لی علی أن أترین لها کما تزینت لی فلا یدخل قلبک شیء» فرمود ای برادر بصری دیروز بر من در آمدی و من در سرای آنزن بودم و دیروز نوبت او بود و آن خانه خانه او و آن متاع و زینت از آن او بود و او برای من زینت داده بود تا من برای او زینت نمایم چنانکه او برای من زینت کرده بود پس چیزی در قلب تو در نیاید، یعنی گمان نکنی که من این زینت را از بهر خویش کرده ام و بر اینحالت عادت دارم رفیق من عرض کرد فدای تو گردم همانا سوگند با خدای در دل من چیزی بود اما اکنون قسم بخدای بیرون برد خداوند آنچه بود و دانستم حق در آن آن است که تو میفرمایی

و دیگر در آن کتاب از آن کتاب از بزیع مرویست که گوید بحضرت ابی جعفر علیه السلام

ص: 73

در آمدن و آنحضرت در قدحی چوبین سیاه که در وسطش بزردی نوشته بودند «قل هو الله احد مشغول اكل سرکه و زیت یعنی از این دو خورش طعامش بود پس با من فرمود نزدیک بیا ای بزیه من نزدیک شدم و با آنحضرت بخوردم چون نان در قدح نماند از آن آب که در قدح مانده بود سه دفعه بیاشامید آنگاه بمن داد تا بقیه را بیاشامیدم .

و دیگر در آن کتاب از آن کتاب از کنانی مذکور است که گفت از حضرت ابی عبدالله سلام الله علیه از کیفیت گوشت های قربانی پرسش کردم فرمود علی بن الحسین و ابو جعفر علیهما السلام يك ثلث را بهمسایگان و يك ثلث دیگر را بسؤال کنندگان تصدق میکردند و يك ثلث دیگر را برای اهل بیت خود نگاه میداشتند.

و دیگر در آن کتاب از آن کتاب از عیبه مسطور است که گفت در خدمت حضرت ابی جعفر علیه السلام در مکه و مدینه ردیف شدم چون بحرم رسید غسل نمود و نعلین مبارک را بهر دو دست شریف بگرفت آنگاه در حرم محترم ساعتی مشی فرمود .

و دیگر در آن کتاب از آن کتاب از ابوالحسن علیه السلام مروی است فرمود «دخل قوم علی ابی جعفر علیه السلام فرأوه مختضباً فسألوه فقال انی رجل احب النساء فانا اتصبغ لهن» یعنی جماعتی بر حضرت ابی جعفر علیه السلام در آمدند و آنحضرت خضاب فرموده بود از این حال پرسش کردند فرمود زنان را دوست میدارم از اینروى خویشان را از بهر ایشان رنگین میگردانم .

و دیگر در کتاب مذکور از کتاب مذکور از حلبی از حضرت ابی عبدالله علیه السلام مرویست که فرمود حضرت ابی جعفر سلام الله علیه با کتم خضاب میفرمودند، کتم و سمه را که برگ نیل است گویند و نیز گیاهی باشد شبیه بوسمه که داخل و سمه کنند و دیگر در کتاب مذکور از کتاب مزبور از ابوشیبه اسدی مسطور است که گفت از حضرت ابی عبدالله علیه السلام از رنگین کردن سؤال کردم «فقال خضب الحسین و ابو جعفر صلوات الله علیهما بالحناء و الکتیم» فرمود حضرت امام حسین و ابو جعفر صلوات الله و سلامه علیهما با حنا و کتم خضاب میفرمودند ، در مجمع البحرین مرقوم است که در حدیث وارد است «کان النبی صلی الله علیه و آله وسلم و علی بن الحسین و ابو جعفر محمد بن علی علیه السلام الیختضبون بالکتیم» یعنی

پیغمبر وعلی بن الحسین و ابو جعفر محمد بن علی صلوات الله وسلامه علیهم باکتُم خضاب میفرمودند.

وکتُم بتحریر وکتیمان باضم اول گیاهی است که با حنا مخلوط مینمایند و موی را بدان خضاب مینمایند و رنگش باقی میماند و ریشه آن را چون با آب طبخ نمایند مداد کتابت شود، و از زهری رسیده است که کتُم گیاهی است که در آن حمزتی است و بعضی گفته اندکتُم از درخت کوهستان است و برگش مانند برگ آس است و بدان خضاب میشود و باری دارد با اندازه فلفل و چون نضج شود سیاه میگردد، و بعضی گفته اند کتُم همان است و ابو عبیده میگوید کتُم با تشدید تاء است و مشهور تخفیف تاء است.

و دیگر در بحار الانوار از کتاب کافی از ابوبکر حضر می مرویست که گفت با ابو علقمه و حارث بن مغیره و ابوحسان در خدمت حضرت ابی عبدالله علیه السلام بودیم و با حنا و حارث با وسمه خضاب کرده بودند لکن ابو حسان خضاب نکرده بود و هر یک از ایشان عرض میکرد رحمک الله در این چه میفرمائی و اشارت بریش خود میکرد و آنحضرت علیه السلام فرمود سخت نیکوست آنگاه عرض کردند ابو جعفر علیه السلام با وسمه خضاب میفرمود؟ فرمود آری این کار در آنحال بود که آنحضرت ثقفیه را تزویج فرمود و جواری ثقفیه آنحضرت را خضاب نمودند.

و دیگر در آن کتاب از آن کتاب از محمد بن مسلم مرویست که نگران شدم که حضرت ابی جعفر علیه السلام عیلمی را مضغ مینمود و علك بکسر اول و سکون لام صمغی را گویند که توان خائید و بهترین آن علك رومی است که مصطکی باشد.

بالجمله میگوید میفرمود « یا محمد نقضت الوسمة اضراسی فمضعت هذا الملك لاشدها» یعنی ای محمد دندانهای مرا و سمه یعنی خضاب بوسمه برتافته و سست گردانیده است از این روی این صمغ را میخایم تا استوار گردانم میگوید وقتی دندانهای مبارکش سست شد با طلا استوار داشت.

و دیگر در آن کتاب از آن کتاب از معاویه بن عمار مسطور است که گفت حضرت ابی جعفر علیه السلام را نگران شدم که با حنا خضاب فرموده بود، و دیگر در آن کتاب از آن

کتاب از سد پیر صیرفی مرویست که گفت «رایت ابا جعفر علیه السلام يأخذ عارضیه و بیطن لحيته» در مجمع البحرین مسطور است که عارض ارلحیه آن مویهائی است که بر عرض ریش در بالای ذقن میروید و در خبر است «من سعادة المرء خفيه عارضیه» و مقصود از خفت عارضین خفت لحيه است و صاحب نهاییه رد می نماید و خلاصه معنی اینست که آن حضرت صفحه صورت مبارك و زیر ذقن شریف را از موی می سترده و بمقدار لحيه باز میگذاشته است.

و دیگر در آن کتاب از آن کتاب از حسن زیات مرویست گفت «رایت ابا جعفر وقد خفت لحيته» و این عبارت اگر با خاء معجمه باشد میشود باین معنی باشد که آن حضرت را در حالتی نگران شدم که ریش مبارك را اصلاح فرموده بود یعنی فزونی آنرا کاسته بود و اگر موافق حدیثی دیگر که در بحار الانوار مرویست «حف لحيته» با حاء مهمله باشد. معنی چنان است که صاحب قاموس میگوید «حف راسه یحف حفوفا بعد عهده بالدهن و حفه شار به و راسه احفاهما» مجلسی میفرماید من همی گویم معنی اخیر شاید در اینجا مناسب تر باشد یعنی اخفاهما یعنی سترد موی سر و شارب را .

و نیز در بحار الانوار از کافی از محمد بن مسلم مروست که حضرت ابی جعفر علیه السلام را نگران شدم که حجام موی ریش مبارکش را اصلاح می کردم «فقال دوارها» با حجام فرمود مدور و چرخ گردان.

و دیگر در آن کتاب از حکم بن عتیبه مسطور است که گفت حضرت ابی جعفر علیه السلام را نگران شدم که حنا گرفته و برناخنهای مبارک گذاشته بود و فرمود یا حکم درین چه میگویی عرض کردم من چگونه میتوانم سخن بر زبان آورم با اینکه تو اینکار را نموده باشی لکن نزد ما این عمل را جوانان باید بجای آورند «فقال یا حکم ان الاظفیر انا اصابتها النورة غیر تها حتی تشبه اظفیر الموتی فغیرها بالحناء» فرمود ای حکم همانا چون نوره برناخنها میرسد دیگر گوش میگرداند چندانکه بناخن مردگان همانند میشود پس برنگ از حنا از آن حالتش بازگردان.

دیگر در آن کتاب از آن کتاب از احمد بن عبدوس بن ابراهیم مذکور میباشد

که حضرت اُبی جعفر علیه السلام گاهی که از گرما به بیرون شده بود نگران شدم که از سر تا قدم مبارکش از اثر خنجه چون گل گلگون بود. و دیگر در بحار الانوار از کتاب کافی از عبدالله بن سلیمان مردیست که گفت از حضرت ابن عبدالله علیه السلام پرسیدم از عجاج یعنی استعمال شافه عجاج «فقال لا بأس به و ان لی منه المشط» فرمود باکی در این یعنی در استعمال آن نیست و مراد از عجاج شانه ایست.

و دیگر در آن کتاب از آن کتاب از حفص بن البخترای از مردی از حضرت اُبی عبد الله علیه السلام مرویست که فرمود در سرای حضرت اُبی جعفر سلام الله علیه فاخته بود روزی آن حضرت صیحه از آن مرغ شنید، فرمود هیچ میدانید چه میگوید این فاخته عرض کردند ندانیم «قال تقول فقدتکم فقدتکم ثم قال لتفقدتها قبل ان تفقدنا ثم امر ابها فذبح» فرمود میگوید مفقود نمودم شما را مفقود کردم شما را آنگاه فرمود مفقود میکنیم پیش از آنکه او ما را مفقود نماید پس به رمود تا آن فاخته را ذبح کردند.

در کتاب حیاة الحیوان مسطور است فاخته یعنی کبوتر «واحدة فواخت» و از ذوات الاطواق وبفتح فا وکسر خاء معجمه است و نیز صلصلش نامند و چنان گمان میکنند که مار از صدایش گریزان گردد، چنانکه حدیث کرده اند که وقتی در زمینی مار بسیار شد مردم آنجا از آنحال بیکی از حکما شکایت بردند بفرمود تا کبوتران آن زمین نقل کردند هر چه مار بود از آنجا بر طرف شد و این حیوان بحسن فصاحت و صوت موصوف است و با آدمیزاد مأنوس گردد و در خانها معیشت کند و مردم عرب این حیوان را بکذب موصوف دارند چه عقیدت ایشان چنین است که در صوت خود میگوید «هذا أوان الرطب» یا اینکه هنوز درخت خرما شکوفه بر نیاورده و در امثال خود گویند «فلان أكذب من فاخته» چنانکه شاعری در این باب گفته است :

أكذب من فاخته *** تقول وسط الكرب

و الطلع لم يطلع *** هذا أوان الرطب

تابت و ممکن است که این حیوان را از اینروی بکذب موصوف دانسته اند که غزالی در کتاب احیاء العلوم در آخر باب صبر و شکر میگوید کلام مردم عاشق که در مرتبه عشق افراط نموده اند شنیدنش لذت دارد و اعتماد بر آن نشاید چنانکه حکایت کرده اند که

فاخته در طلب زوجه خود بر آمد فاخته ماده او را از کامرانی بازداشت فاخته نربدو گفت از چه روی از من کناره کنی اگر میخواهی ملک سلیمان را در آرزوی تو زیر و روی روی کنم باد این سخن را گوشزد سلیمان علیه السلام کرد آنحضرت فاخته را طلب کرده فرمود چه چیز تو را بر این سخن بازداشت؟ عرض کرد یا نبی الله من عاشقم و عاشق را نکوهش نکنند و بر کلام عشاق نه پیچند همانا من در طلب وصال او هستم و او ترك من گوید و در عصفور نیز این داستان مذکور است.

در مجمع البحرين مسطور است که فاخته واحده فواخت و از ذوات الاطواق است و در حدیث وارد است الفاخته طیر مشنوم بعضی گفته اند فاخته اسم فاعل از فخت است «اذا مشت مشية فيها تبخر و تمايل» و از کعب الاحبار مرویست که فاخته میگوید «یالیت هذا الخلق لم یخلقوا ولیتهم اذ خلقوا علموا لماذا خلقوا ولیتهم اذ علموا لماذا خلقوا عملوا» یعنی ایکاش این خلق آفریده نشدند یا چون خلق شدند کاش میدانستند برای چکار آفریده شدند و کاش بعد از آنکه دانستند برای چکار خلق شده اند عمل میکردند.

ذکر برخی از وقایع و سوانح سال نود و پنجم هجری نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

در این سال بروایت ابی محمد عبدالله بن اسعد یافعی در تاریخ مرآت الجنان سلمة بن عبدالرحمن بن عوف الزهری که یکتا از ائمه کبار بود رخت بدیگر جهان کشید صاحب حبیب السیر نیز وفات او را در اینسال اشارت کرده .

و در شهر شعبان المعظم اینسال بروایت ابن خلکان ابو عبدالله و بروایتی ابو محمد سعید بن جبیر بن هشام الاسدی بالولاء مولی بنی والبة ابن الحارث بطن من بنی اسد بن خزیمه کوفی که از اعلام تابعین و بصفت علم و فضل و زهد و عبادت و اظهار کرامات و خوارق عادات نام بردار بود بفرمان حجاج بن یوسف ثقفی لعنه الله تعالی شربت شهادت نوشید و آن جناب از عبدالله بن عباس و ابن عمر تحصیل علم قرائت و تفسیر و استماع حدیث فرمود و در جمع علوم مذکور خصوصاً در فن قرائت مهارت داشت چنانکه از اسمعیل بن

عبدالملك مرویست که سعید بن جبیر رحمة الله علیه در شهر رمضان ما را امامت کردی و در لیالی مبارکه آنماه یکشب بقرائت عبدالله بن مسعود و یکشب بقرائت زید بن ثابت و یکشب بقرائت دیگری از اکابر قراءت مینمود و تمامت آنماه را بر این منوال پایان برد.

در حبیب السیر مسطور است که روایت کرده‌اند سعید بن جبیر در مسجد الحرام در يك ركعت نماز قرآن را ختم نمود وقتی مردی در خدمتش عرض کرد قرآن را از بهر او تفسیر برنگارد سعید از این سخن بر آشفت و گفت اگر يك نيمه بدن من بیفتد ازین کار مرا محبوب تر است و در ابن خلکان از وفاء بن ایاس مرویست که سعید بن جبیر در شهر رمضان با من فرمود قرآن را بدار پس از مجلس خویش برنخاست تا ختم نمود و هم گوید سعید فرمود قرآن را در مسجد الحرام در يك ركعت قرائت کردم و نیز گوید احمد بن حنبل گفته است که حجاج سعید بن جبیر را بکشت گاهی که در روی زمین هیچکس نبود جز آنکه بعلمش محتاج بود و هم گوید حاضیف گفته است که داناترین تابعین با مرطلاق سعید بن مسیب و باعمال حج عطا و بحلال و حرام طاوس و بعلم تفسیر ابو الحجاج مجاهد بن جبیر و جامع همه این علوم سعید بن جبیر بود .

در کتاب رجال ابو علی مذکور است که سبب قتل سعید بن جبیر و کینه حجاج با او اتصال آن جناب بحضرت علی بن الحسین و تمجید آنحضرت از وی بود در خبر است که در زمان علی بن الحسین و بدایت امر آنحضرت در تمام روی زمین بیشتر از پنج تن مؤمن نبودند و اول ایشان سعید بن جبیر بود.

بالجمله در سال شهادت او اختلاف و رزیده اند لکن اصح اخبار همین سال و وقت مذکور است در تاریخ الکامل و مسعودی ووفیات الاعیان و دیگر کتب اخبار مسطور است که چون حجاج بن یوسف آن جناب را شهید ساخت عقلش پریشان و خردش تباہ گردید و همیگفت «قیودنا قیودنا» اعوان او گمان همیکردند که مقصودش این است که قیود را از پای مبارک سعید بیرون بیاورند لهذا هر دو پای مبارکش را از ساق قطع کردند

و قیود را بیرون آوردند و از آن پس هر وقت حجاج بخواب شدی در خواب دیدیکه سعید بن جبیر اطراف جامه او را بگرفته و همی گفت ای دشمن خدای از چه روی مرا نکشتی و حجاج یکسره همیگفت مرا چکار بود باقتل سعید بن جبیر؟ حدیث کرده اند که بعد از هلاکت حجاج او را در خواب بدیدند با او گفتند خدای با توجه کرد گفت در عوض هر کس که من او را بکشتم یکدفعه مرا بکشتمند و در ازای خون سعید بن جبیر هفتاد دفعه المرأ سر بریدند؟

مسعودی گوید چون خواستند سعید بن جبیر را بکشند عرض کرد خداوندا مسلط نگردان حجاج را بعد از قتل من بقتل هیچکس و چون سعید شهید گردید حجاج بعد از وی افزون از پانزده شب نپائید و مرض آکله در اندرونش در افتاد و از همان آفت بهلاکت رسید و همیگفت چه بود مرا که سعید بن جبیر را بکشتم و اینک هر وقت اراده خواب میکنیم حلقوم مرا میگیرد .

بالجمله چون در ذیل مجلدات مشکوة الادب ناصری احوال سعید بن جبیر را مفصلا در حرف سین مهمله در مقام مسطور داشته ام در این مقام بهمین قدر کفایت رفت علیه الرحمة والرضوان .

و نیز در این سال سعید بن المسیب مکنی بای محمد قرشی مدنی که یکتن از فقهاء سبعة مدینه است بعد از فوت حضرت علی بن الحسین علیهم السلام رخت بدیگر سرای کشید از سعید بن ابی وقاص و ابوهریره روایت داشت.

در تاریخ وفيات الاعیان مسطور است که مردی از عبد الله عمر از مسئله سؤال کرد گفت از دسعید شو و پیرس و هر چه گفت باز آی و مرا بگوی چون برفت و پیرسید و باز شد و بگفت، ابن عمر گفت نه آنست که با شما گفتم وی یکتن از علمای سبعة است.

وقتی عبد الملك بن مروان در عالم خواب نگران شد که چهار مره در محراب پیش آب راند سخت غمناک گردید و کسی را فرمان کرد تا بند سعید شده از تعبیر این خواب پرستش کند سعید گفت چهار تن از فرزندان صلبی او در جهان سلطنت نمایند چنین شد که گفت زیرا که ولید و سلیمان و یزید و هشام که هر چهار تن پسران عبدالملك بودند بی و ساده سلطنت روزگار نهادند ولادت سعید دو سال از زمان خلافت عمر بن الخطاب

الخطاب بپای رفته روی داد و در حال او باختلاف رفته اند بعضی موافق و برخی منافق شمرده اند چون احوال وی در طی مجلدات مشکوة الادب و نیز در ذیل احوال، حضرت امام زین العابدین بتفصیل مرقوم است در اینجا بتطویل نپرداخت

و نیز در اینسال ابو بکر بن عبدالرحمن بن الحارث بن هشام بن المغیره بن عبد الله بن عمر بن مخزوم قرشی مخزومی یکتا از فقهاء سبعة مدینه وفات یافت و اسم او کنیت اوست وی از سادات تابعین موسوم براهب قریش و پدرش حارث برادر ابو جهل باشد از جمله صحابه است میلادش در زمان خلافت عمر بن خطاب بود و این سال راسنة الفقهاء نامیدند چه در این سال نود پنجم و پایان نود و چهارم جماعتی از فقهاء بدرود جهان کردند و اول ایشان علی بن الحسین علیهما السلام بود چنانکه در ذیل احوال آنحضرت اشارت شد در تاریخ یافعی مسطور است که ابو بکر مذکور از نور بصری اثر بود بالجمله احوال او نیز در حرف باء موحد در ذیل مجلدات مشکوة الادب مسطور گردیده و نیز در اینسال بروایت صاحب تاریخ الکامل بعد از وفات حضرت امام زین العابدین علیه السلام عروة بن الزبیر بن العوام بدرود زندگانی گفت.

در خبر است که چون مرد در حالت صیام بود و او در شمار فقهاء سبعة مدینه است ولادت او در سال بیست و دویم و بروایتی بیست و ششم رویداد و عروه همان کس باشد که چاه در مدینه بکند که عروه نام دارد و چون احوال او در حرف عین مهمله از کتاب مشکوه الادب مشروحاً مسطور است در این مقام بهمین قدر کفایت جست.

ذکر وفات حجاج بن یوسف ثقفی علیه اللعنه و شطری از احوال نا محمود او

در تاریخ الکامل در شرح نسب حجاج مینویسد هو الحجاج بن یوسف بن الحکم بن ابی عقیل بن عامر بن مسعود بن معتب بن مالک بن کعب بن عمرو بن عوف بن ثقیف مکنی بابی محمد ثقفی خباث فطرت و شراست خلقت و درشتی خوی و

نکوهیدگی روی و شقاوت جبلی و قساوت قلب حجاج را هیچکس نداشت، شافعی گوید مرا رسید که عبدالملک بن مروان با حجاج گفت هیچکس نباشد که بمعایب نفس خویشتن دانا نباشد از نکوهش نفس خویش بازگویی و از من مستور مدار، گفت ای امیر المؤمنین « انا لجوج حقود حسود » عبدالملک گفت در این هنگام با شیطان نسب میرسانی حجاج گفت شیطان چون مرا بیند در طلب امن و سلامت باشد.

در کتاب غرر الخصایص الواضحه مسطور است که اوم و خبث حجاج از قبل رضاعة و مکاسب آباء، اوست و مالک بن حریث در هجو او گوید :

فلولا بنو مروان کان ابن یوسف *** کماکان عبداً من عبید زیاد

زمان هو العبد المقر بذله *** یراوح صبیان القرى و یغادی

و نیز دیگری در هجای او و آموزگاری او کودکان را گوید :

اینسی کلیب زمان الهزال *** و تعلیمه سورة الکوثر

رغیب له فلکة فاتری *** و آخر کالقمر الأزهر

اما حموی گوید کوثر نام قریه ایست در طایف و باین شعر استشهاد کند وصییه - الکوثر خواند و باین تقدیر نام حجاج نیز از نخست کلیب بوده است و اولی همین است وقتی حسن بصری در توصیف حجاج گفت مردی اخیمش و اعمیش ما را بیامد و با این دیدار نکوهیده بکبر و غرور گام سپرد و بر منبر میرفت و چندان جلوس میکرد تا نماز از وی فوت میشد نه از خدای بیمی نه از بندگانش آزرمی داشت و با اینکه دو هزار تن بلکه افزون حاضر بودند هیچکس را آن قدرت نبود که بگوید ای مرد نماز از دست بشد چه اگر از این فرودتر سخنی میکردند مضروب و مقتول میشدند، احمر بن سالم در حق او گوید :

ثقیف بقایا من نمود و مالهم *** أب ماجد من قیس عیلان ینسب

وأت دعی یا بن یوسف فیهم *** زنیم اذا ما حصلوا متذبذب

و امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام از ظهور او و احکام او بحکم جاهلیت و اوصاف ناستوده خبر داده بود چنانکه از حسن بصری روایت است که گفت از علی علیه السلام

بر فراز منبر شنیدم فرمود « اللهم ائتمنتهم فخانونی و نصحتهم فغشونی اللهم فسلط عليهم غلام ثقیف یحکم فی دمائهم وأموالهم بحکم الجاهلیة الی آخره .

و دیگر حبیب بن ابی ثابت گوید علی سلام الله علیه با مردی فرمود نخواهی مرد تا باز یا بی جوانی از ثقیف را عرض کردند یا امیرالمؤمنین جوان ثقیفی کیست فرمود « لیقالن له القيمة اکفناز اویة من زوایا جهنم رجل یملك عشرين أو بضعاً وعشرين سنة لا یدع الله معصية الا ارتکبها حتی أولم تبق الا معصية واحدة و بینه و بینها باب مغلق لکسره حتی یرتکبها یقتل بمن عصا » گویند آن جماعتی را که حجاج از روی یقین به تیغ ظلم و کین کشته برآورد کردند یکصد و بیست هزار تن بودند.

و نیز گفته اند وقتی حجاج بن خالد بن یزید بن معویه برگذشت در حالتی که با کبر و وقار راه میسپرد پس یکتن از خالد پرسید این شخص کیست خالد گفت بخ بخ این شخص عمرو بن العاص است حجاج این سخن را بشنید و بازگشت و با خالد گفت سوگند با خدای مرا مسرور نمیدارد که پسر عاص باشم من پسر اشیاخ ثقیف و صنادید قریش هستم و من همان کس هستم که با این شمشیر خود یکصد هزار تن را بکشتم که بجمله بشرب خمر و کفر و نفاق پدرت شهادت میدادند، آنگاه روی برتافت و همی از روی خشم و سخره گفت بخ بخ عمرو بن العاص و از اینجا معلوم شد که حجاج خودش اعتراف نموده است که یکصد هزار تن را بی جریرتی بمعرض هلاکت در آورده است

و در کتاب غرر الخصایص الواضحه مسطور است که وقتی جماعتی را از آنانکه بر حجاج خروج کرده بودند حاضر ساختند و بفرمان او سر از تن همی بر گرفتند تا مغرب فرا رسید و حجاج بنماز برخاست و اینوقت از تمامت آن جماعت يك تن بجای مانده بود حجاج با قتیبه گفت این مرد را با خود بدار و بامداد بمن آر قتیبه میگوید آن مرد را با خود ببردم در عرض راه با من گفت آیا تواند بود که چیزی از تو با من برسد گفتم چیست؟ گفت: سوگند با خدای نه بر مسلمانان خروج کردم

و نه قتال ایشان را روا دانستم چنانکه بینی اکنون در بلیت در افتادم و نزد من ودایع و اموالی است آیا میتوانی مرا اجازت دهی نزد اهل خود بروم و حقوق مردم را باز گذارم و وصیت بنمایم و باز شوم و دست خود را بدست تو نهم؟

من از این سخن در عجب شدم و بخندیدم و چندی راه سپردم آن مرد دیگر باره اعادت کرد و گفت من با خدای پیمان میندم که نزد تو باز شوم قتیبه میگوید عنان اختیار از دستم بشد و او را رها کردم چون از نظر غایب شد بخود آمدم و بر آن کار پشیمانی گرفتم و با هموم و غموم بسرای خود رفتم از حالم پرسیدند داستان بگفتم گفتند همانا بر حجاج جرئت ورزیدی و آن شب را با حالتی ناخوب بروز آوردم.

چون هنگام اذان صبح در رسید ناگاه در سرای را بکوفتند بیرون شدم و آن مرد را بدیدم تعجب کردم و گفتم آیا باز شدی گفت: سبحان الله آیا من با تو با خدای عهد بندم و خیانت و رزم گفتم سوگند با خدای اگر توانم تو را سودمندگردانم پس او را ببردم و بر باب حجاج جلوس دادم و نزد حجاج شدم گفت اسیرت کجاست گفتم اصلح الله الامیر مرا باوئی داستانی عجیب روی داده است و آن قصه را باز گفتم حجاج بفرمود او را

در آوردند آنگاه با من گفت دوست میداری ویرا با تو بینخشم گفتم آری او را بمن گذاشت پس او را بیرون آوردم و گفتم بهر کجا خواهی روی کن آنمرد روی باسماں کرد و گفت « لك الحمد يارب » و با من يك کلمه سخن نمود و نگفت احسان کردی یا اساءت، نمودی من با خود گفتم همانا مردی دیوانه است.

چون سه روز برگذشت نزد من آمد و گفت خدایت جزای نیک دهاد و سوگند با خدای قدر احسان تو را مجهول ندارم لکن مکروه میداشتم که دیگری را در حمد خدای شریک دارم.

وقتی عبدالملک بن مروان از اخلاق حجاج بن یوسف سؤال کرد، حجاج در اندیشه شد و از بیاز حال خود امتناع ورزید، عبدالملک اور اسوگند داد و مجبور ساخت که اوصاف خود را بازگوید گفت حسود و کنود و لجوج و حقوقد هستم، عبدالملک گفت در ابلیس ازین خصال بدتر نیست و اینداستان بخالد بن صفوان رسید گفت « لقد انتحل الشر بحذافیره و مرق من جمیع خلال الخیر بأسره و تأثق فی ذم نفسه و تجر دفی الدلالة علی اوم طبعه و أفرط فی

اقامة الحجّة على كفره و خرج من الخلال الموجبة لرضاه»

یعنی جمله اخلاق نکوهیده و ناخجسته را بجمله جامع و تمامت خلال خیر و ستوده را فاقد و در مذمت نفس خویش از روی تأنق قائل و در بیان ادله بر لامت طبع خودش منفرد و در اقامت حجة برکفر خودش مفرط و از آن خلال که موجب رضای پروردگار است خارج است.

جناب الحالیه وقتی حجاج برولید بن عبدالملک وفود کرد و چون روزی چند بر آمد و یکی روز بمصاحبت و مذاکرت مشغول شدند ولید گفت شراب مینوشی گفت از مداخله با امیر المؤمنین محظوری نیست لکن چون عمال خود را ازین کار ممنوع میدارم مکروه میدانم که باقول عبد صالح که با قوم خود فرمود «و ما ارید ان اخالفکم الی ما انهیکم عنه» یعنی در آنچه شما را نهی میکنم با شما اراده ندارم مخالفت ورزم، ولیدا ینجوا برا مستحسن شمرد و او را از ارتکاب آن امر معفو بداشت، وقتی حجاج در شبی تار در کوی و بازار میگشت و دو مرد را مست طافح دریافت گفت شما کیستید یکی گفت:

انا ابن الذی لا ینزل الدهر قدره *** وان نزلت یوماً فسوف تعود

تری الناس افواجاً الی ضوء ناره *** فمنهم قیام حولها و قعود

من پسر آنکس هستم که هرگز روزگار دیگ او را فرود نیاورده و اگر فرود آرد بزودی بازگرداند و مردمان ایستاده و نشسته بروشنائی آن آتش افروخته انجمن کنند آنگاه حجاج از آن دیگ پرسید تو کیستی؟ گفت:

انا ابن من ذلت الرقاب له *** ما بین مخزومها و هاشمها

تأثیه بالرغم و هی صاغرة *** یاخذ من مالها و من دمها

گفت من پسر آنکس هستم که تمامت مردم در خدمتش گردن فرو افکنند و او از خون و مال ایشان برگیرد حجاج گفت پدر ایشان کیستند؟ معلوم شد پدر مرد نخستین باقلانی است که همیشه دیک باقلا بر سر دارد و مردمان بنمایش آتش دیک فراهم هستند و پدر شخص دوم حجامت گریست که خون مردم را در شیشه کند و مال ایشانرا بدست مزد ببرد حجاج گفت هر دو را بسبب ادب ایشان نه پدرشان رها کنید چه اگر در نسب

ص: 85

وقتی حجاج با مردی از خوارج گفت آیا قرآن را جمع کرده باشی؟ گفت متفرق نبود تا جمع بکنم گفت محفوظ نموده باشی گفت از فرارش بیم نداشتم نا محفوظ دارم گفت در حق امیرالمؤمنین چگوئی یعنی عبدالملک مرد خارجی گفت خدای اور العنت کناد و تورا با او لعنت فرماید حجاج گفت کشته میشوی خدایرا چگونه ملاقات خواهی کرد

گفت خدایرا با عمل خود ملاقات کنم و تو خدایرا باخون من ملاقات نمائی.

وقتی حجاج را در حال نماز و قرائت اذکار فراموشی دست داده درنگ نمود و هیچکس را آن قدرت نبود که آنچه از یاد داده بیاد آورد، حجاج این کلام خدای را بخواند «ردوها علی» پس بروی باز نمودند صاحب غرر الخصایص میگوید بسیار فکری نیکو نمود که اینکلام براند و چیزی نگفت که اسباب بطلان نمازش باشد و از کلمات گفته است « لا یمل احدکم المعروف فان صاحبه یعوض خیراً منه اما شکرأفی الدنیا و اما ثواباً فی الآخرة» هرگز از کار نیک و احسان با کسان ملول نشوید چه آنچه از آنکس که بدو احسان کرده اید بشما عوض میرسد از احسان شما برتر است زیرا که یا در دنیا مشکور میشوید یا در آخرت مثاب و مسرور .

وقتی حجاج این کلمات را در صفت هزیمتی بر زبان میراند «کالابل الشوارد الی اوطانها النوازع الی اعطانها لا یلوی الشیخ علی بنیه ولا یسال المرء عن اخیه» یعنی آن مردم چنان از میدان پراکنده و شتابان شدند که شترهای پراکنده شده باوطن واعطان و خوابگاه خودوچنان بوحشت هزیمت گرفتند که پیران کهنسال از یاد نوجوانان بایال و کوپال و برادران از برادران یاد نمیکردند.

وقتی حمید بن الارقط بر حجاج درآمد و قصیده مختاره خود را در صف حروب بخواند حجاج گفت در توصیف حروب خوب سخن کنی آیا با ابطال رجال و اقبال با گرزو کوپال مقاتلت کرده باشی؟ گفت ایها الامیر جز در خواب مقاتلت نکرده ام گفت وقعه : تو چگونه بود حمید گفت از خواب بیدار شدم و فرار همی کردم حجاج بخندید و او را . صله بداد در کتاب غرر الخصایص مسطور است وقتی در میان حجاج و تنی از خوارج

مشاجرتی برفت خارجی گفت اگر پدر ترا جز همینکه مانند تو فرزندی پدید آورده خباثت و نکوهشی نبودی او را کافی بود حجاج بفرمود او را بکشتند.

در زینة المجالس مسطور است که مردی بطلاق زوجه خود سوگند خورد که حجاج در آتش است بعد از آن متفکر شد که حال این سوگند چگونه باشد و صورت حال را با ابو ایوب سجستانی بنمود گفت مغفرت و عذاب عباد باراده خالق عباد است و بر آنچه مشیت خدای علاقه یافته باشد مرا علمی نیست و خدای میفرماید «یغفر ما دون ذلك لمن یشاء» آن شخص نزد عمر بن عبدالعزیز رفته از این معنی پرسید گفت بروزن خود را نگاه دار اگر خدای عزوجل حجاج را با چندین ظلم و سوء رفتار بیامرزد تورانیز بسبب ارتکاب این حرام مأخوذ ندارد.

در کتاب اعلام الناس مسطور است که حجاج بن یوسف را شبی خواب از چشم برفت و جماعتی نزد او بودند و از جمله ایشان خالد بن عرفطه بود حجاج گفت ای خالد یکتن محدث از مسجد بمن آورد و در آنزمان مردمان در مسجد انجمن میکردند. خالد برفت و جوانی دریافت که بنماز ایستاده خوان فراغت یافت گفت فرمان امیر را اجابت کن گفت امیر باستحضار من فرمان کرده گفت آری پس با هم رفتند تا بیاب سرای حجاج رسیدند خالد گفت هیچ توانی از بهر امیر حدیث برانی گفت بخواست خدای چنانکه پسندیده تو است میشود .

چون بر حجاج در آمدند بآن جوان گفت آیا قرائت قرآن نموده باشی گفت بجمله را از بر کرده ام گفت از اشعار راوی باشی گفت هیچ شاعری نباشد جز اینکه از وی روایت کنم گفت بر انساب عرب علم داری و بر وقایع ایشان باخبری گفت هیچ چیز از این جمله از من فوت نشده پس از هر مقوله و داستانی از بهر حجاج براند تا گاهی که با خواست باز شود حجاج با خالد گفت فرمان کن تا مرکوبی و غلامی و جاریه و چهار هزاره در هم باین جوان بدهند.

آن جوان گفت ایها الامیر از احادیث من حدیثی که اعجب و اطرف آنجمله است باقیماند حجاج دیگر باره بمجلس خود باز شد و آنجوان بحدیث خود آغاز

گرفت و گفت اصلاح الله الامير چون پدرم بمرد صغير بودم و خدمت عمم باليدن همی گرفتم و او را دختری همسال من بود که از آغاز جوانی دلربائی داشتی و چون من و او بالغ شدیم از آن حسن و جمال که ایزد ذوالجلالش بهره ساخته بود از هر سوی بخطبه او زبان بر می گشودند .

چون اینحال را بدیدم رنجور و دچار بستر ناتوانی شدم آنگاه تدبیری بنمودم و خمره را از ريك و سنك بیا كندم و سرش را با گل بر بستم و در زیر قرآش خود دفن کردم و چون روزی چند بر اینحال بر آمد عم خود را بخواندم و گفتم آهنگ سفر آخرت دارم و دولتی عظیم از بهرم پدید شده بود هم اکنون بیندیشیدم که بمیرم و هیچکس نداند، اگر مرا مرگ در رسد این جمله را بیرون آورده بنده از جانب من بخیر و آزاد کن و دو حج از بهرم خریداری فرمای و ده مرد با مرکب ها و اسلحه کار زار آماده آزادکن دو حج کرده بجهداد بفرست و هزار دینار از جانب من بصدقه بگذار و بر این جمله هیچ باک مدار چه اینمال بسیار است .

چون عمم این سخنان بشنید نزدزوجه خودشد و بدو باز گفت در ساعت با کنیزکان خود بر بالین من در آمد و دست عنایت بر سرم بگذاشت و گفت ای برادرزاده سوگند با خدای از رنجوری و گذشت روزگار تو باخبر نبودم اکنون فلان شخص مرا خبر داد پس به پرستاری و معالجه من پرداخت و صحبتهای دلپذیر در میان آورد و آنان را که بخطبه دخترش آمده بودند بازگردانید.

چون این کار را بدیدم بعمم پیغام دادم که خدای عز وجل مرا از گزند مرگ برهانید و بنعمت عافیت برخوردار ساخت اکنون دوشیزه که دارای چنین و چنان اوصاف باشد از بهر من بخواه و هر چه از تو بخواهند پذیرفتار شو در جواب گفت ای برادر زاده من، تو را چه چیز از دختر عمت باز میدارد؟ گفتم وی از تمامت خلق خدای نزد من گرامیتر است جز اینکه از این پیش چون او را خطبه کردم و او امتناع ورزید لب فرو بستم گفت هرگز چنین نبوده و این امتناع از جانب مادرش بوده وی نیز اکنون باین وصلت خوشنود است ، گفتم بهرطور خواهی چنان کن عمم نزدزوجه خودشد و سخن من بدو

بگذاشت آنزن عشیرت خویش را انجمن ساخت و دخترش را با من تزویج نمود.

گفتم هر چه زودتر دختر عم مرا بهر طور که میدانید بمن آورید آنگاه آن خمره را بشما بنمایم پس آن دختر را با جهازی که در خوار از نان بزرگ روزگار بود مهیا کرده با من زفاف دادند و چنان افتاد که عمم متاعی بده هزار در هم از تاجری بخرید و مدتی بهر بامداد از جانب پدر و مادر آن سر و سیم بر همه نوع تحفه و هدیه بس الطیف و بدیع می آوردند و چون چندی بر این برگذشت عمم نزد من آمد و گفت ای برادر زادا متاعی از تاجری بده هزار در هم خریده ام و ایشان مهلت نمیدهند گفتم خمره حاضر است هر چه خواهی چنان کن .

پس سرعت برفت و حمالی چند با ریسمان بیاورد و آن خمره را بیرون آورده شتابان بمنزل خود برد چون سرش را باز کردند همان یافتند که معروض گردید ساعتی بر نیامد که ما در آن دختر با کنیزکان خود بیامدند و آنچه در منزل من نبود ببردند و من در کمال خواری و ذلت برجای بماندم ، اصلح الله الامیر ، حال من اینیست و اکنون از کمال شرمساری و تنگی سینه روی بمسجد آورم و منزل نمایم .

چون حجاج این داستان بشنید گفت ای خالد فرمان کن تا چند جامه دیبا و اسبی ارمنیه و جاریه و مرکوبی و غلامی و ده هزار در هم باین جوان بدهند و بعد از آن فرمود ایجوان چون بامداد شود نزد خالد بیا تا این جمله را از وی مأخوذ بداری ، جوان از خدمت حجاج بیرون شد میگوید چون بدر سرایم رسیدم ناله دختر عمم را بشنیدم گفت ندانم پسر عمم را چه بسر رسیده که این چند در نگ نمود، آیا بمرد یا او را بکشند یا بچنگ درنده گرفتار شد، پس بر وی در آمدم و گفتم ای دختر عم گرامی بشارت باد تو را و چشمت روشن که امشب بخدمت حجاج شدم و داستان من چنین و چنان بود.

چون آن ماه آسمان دلبری این سخنوری را بدید بر صورت نازنین لطمه همیزد و ناله برکشید پدرش و مادرش و خواهرانش فریادش را بشنیدند و بر وی در آمدند و گفتند. چیست تو را با پدرش گفت خدایت از من و برادر زاده ات جزای خیر مرساند چندان باوی

جفا راندی و او را بیهوده افکندی تا در خرد او نقصان افتاد اکنونش گوش کن و داستانش بشنو، گفت ای برادرزاده من حدیث تو چیست؟ گفتم سوگند با خدا هیچ باکی ندارم مگر اینکه بخدمت حجاج رفتم و حکایت با او گذاشتم و او فرمود تا مالی بسیار بمن عطا نمایند عمم گفت سودا و صفرا در وی طغیان کرده و دماغش را آشفته ساخته .

پس در آنشب بحر است وی پرداخته و بامداد طبیب آورده بمعالجه او پرداخته گاهی دوی سعوط و گاهی داروی اسهال بکار میبردند و آن جوان همی سوگند یاد مینمود که مرا باکی نیست و داستان من با حجاج چنین و چنان است و چون نگران شد که از نام بردن حجاج جز فزایش رنج و بلا نیا بد زبان بر بست و از آن پس چون پرسیدند از حجاج جدگوئی گفت او را ندیده ام و طبیب بیرون رفت و گفت این مرض از وی برخاست اما در گشودن قید و بند او عجله نکنید و آن جوان مقید و مغلول بجای ماند.

و چون روزی چند بر گذشت حجاج بیاد او افتاد با خالد گفت با آن جوان چه بجای آوردی گفت اصلح الله الامیر از آنوقت که از حضور امیر بیرون رفته است او را ندیده ام حجاج گفت او را حاضر کنید خالد کسی را در طلبش بفرستاد و آنمرد هم او را بدید و گفت برادر زاده ات چه کرده است همانا حجاج او را طلب نموده است گفت برادر زاده ام مریض است و خردش تباه شده و از ادراک خدمت حجاج محروم است آنمرد گفت نمیدانم چه میگوئی بناچار باید در همین ساعت او را بخدمت حجاج حاضر کنی پس. عم او بروی در آمد و گفت ای برادر زاده حجاج تو را طلب کرده است آیا این بندها را از تو برگشایم گفت جز در حضور حجاج نباید برگشائی پس او را بهمان حال بر پشت رجال حمل کرده تا بخدمت حجاج در آوردند.

چون حجاج او را از دور بدید صدق او را بدانست و همی او را ترحیب و تحسین نمود تا بخدمتش حاضر شد این وقت بند و غل از وی گشودند، آنجوان گفت اصلح الله الامیر همانا آخر کار من از اول آن عجیبت است و آن داستان را بعرض رسانید حجاج در عجب شد و گفت ای خالد آنچه در حق این جوان فرمان کرده بودم مضاعف کن و آنجوان تمامت آن اموال را بگرفت و خالش نیک و روزگارش نیکو گشت و تا پایان

و هم در آن کتاب مرویست که مردی اعرابی نزد حجاج حضور یافت و در این وقت طعام بیاوردند و مردمان همی بخوردند پس از آن حلوا بیاوردند حجاج تأمل نمود تا اعرابی لقمه از آن بخورد، پس از آن گفت هر کس از این حلوا بخورد گردش را میزنم مردمان از خوردن آن دست برداشتند و اعرابی متفکر گردید گاهی نظری بحجاج و گاهی بحلوا مینمود تا آخر الامر از جان عزیز چشم بر گرفت و گفت ای امیر تورا وصیت میکنم که با فرزندان من نیکوئی کنی، آنگاه خویشان را برخوان حلوا بپفکند و همی بخورد حجاج چندان بخندید که بر پشت افتاد و بفرمود تا صله بدو عطا کردند .

و نیز در آن کتاب مسطور است که روزی حجاج از لشگرش جدا مانده اعرابی را بدید و گفت ای بزرگ عرب حجاج چگونه آدمی است، گفت ستمکار نکوهیده هنجاری است ، گفت از چه روی شکایت او را بعبد الملک نمیگذاری گفت عبدالملک از وی ظالم تر و نکوهیده تر است لعنت خدای بر هر دو باد در این اثنا لشکر حجاج برسیدند و اعرابی بدانست وی حجاج است، گفت ای امیر آن سر که در میان من و تست باید جز خداوند هیچکس نداند حجاج بخندید و با وی احسان نموده بزفت .

و دیگر در کتاب حدیقه الافراح مسطور است که شبی حجاج عبور میداد ناگاه بمکانی بگذشت که شیر فروشی جای داشت و شیشه بزرگ پر از شیر در پیش روی نهاده و عرصه خیال را وسعت داده همی با خود گفت زود است که این شیر را بفروشم و فلان قیمت دریابم و نیز دیگر باره بفروش برسانم و فلان مبلغ را در یابم و مالی فراوان فراهم کرده روزگاری نیکو و معیشتی نامدار بیابم و دختر حجاج را تزویج کنم و پسری از او در یابم و روزی بر آنزن در آیم و او با من خصومت نماید و من با پای خود بدینگونه بروی بزنم و در اینحال که جنگ موهوم مینمود پای بر کشید و بزوجه موهوم بپفکند بر شیشه شیر رسید و در هم شکست و شیرها بر زمین ریخت و از آنحال بخویش آمد و حجاج در سرایش را بکوفت و او را بگرفت و پنجاه تازیانه بزد و گفت اگر دختر مرا چنین لگد میزدی مرادر مصیبتش دردناک مینمودی قبحك الله تعالی .

و هم در آن کتاب مسطور است که در آنحال که حجاج در یکی از مناظر خود نشسته و جمعی از وجوه عراق نزدش حضور داشتند ناگاه کودکی از خار جیان را نزد او بیاوردند که هنوزش بیست سال از عمر نگذشته بود و گیسوئی آویزان داشت که به پهلوی او رسیده چون حجاج را بدید اعتنائی نکرد و همی آن عمارت و اشیاء عجیبه آن نگران و به یمین و یسار بنظاره بود آنگاه بدون پروا گفت «اتبنون بکل ریع آیه تعبثون وتتخذون مصانع لعلکم تخلصون».

چون این آیه سراسر کنایه را قرائت کر دو بازیچه سرای دورنگ را بنمود حجاج که تکیه نهاده بود راست بنشست و گفت ای غلام چنان میبینم که تو را عقل و ذهنی است آیا قرآنرا حفظ نموده باشی گفت آیا برضیاع آن بیمناک هستی که من حفظ نمایم و حال اینکه خدای تعالی محفوظش داشته حجاج گفت آیا قرآنرا جمع نموده باشی گفت میگو پراکنده بود که من جمع نمایم گفت آیا قرآنرا استوار و محکم نموده باشی گفت مگر خداوندش محکم نفرستاده است گفت آیا بقرآن استظهار جستی آن پسر گفت معاذ الله که من قرآن را در پس پشت افکنم حجاج بر آشفت و گفت وای بر تو خدایت بکشد گفت ویل برای تو و قوم تو باد بگو آیا قرآنرا در سینه خود نگاهداستی حجاج گفت چیزی از قرآن بخوان .

آنجوان گفت «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاء نصر الله والفتح ورايت الناس یخرجون من دین الله افواجا» حجاج گفت و یحك « یدخلون افواجا» میباشد غلام گفت آنانکه از این پیش بودند داخل در دین میشدند اما امروز از دین بیرون میشوند ، گفت از چه روی ؟ گفت از سوء افعال تو ، گفت و یلك هیچ میدانی با کدام کس خطاب مینمائی؟ گفت آری باشیطان ثقیف حجاج مخاطبه مینمایم گفت و یلك کدام کس تو را تربیت نموده است گفت همانکس که تو را بکاشته و در ویده گفت مادرت کیست؟ گفت آنکس که ترا بزائیده است گفت در کجا متولد شدی گفت در پاره بیابانها گفت در کجا ببالیدی گفت در پاره صحراها .

گفت وای بر تو آیا دیوانه هستی گفت اگر دیوانه بودم مرا نزد تو نمی آوردند و در

حضور تو نمی ایستادم که گوئی امیدوار بفضل یا بیمناک از عقاب تو هستم حجاج گفت در حق امیر المؤمنین چه گوئی گفت خداوند ابوالحسن یعنی علی علیه السلام را رحمت نمود حجاج گفت و یرا اراده نکردم بلکه عبدالملک بن مروان را خواستم گفت براین فاسق فاجر لعنت خدای باد، حجاج گفت و یحک بچه چیز مستحق لعنت گردید گفت خطائی نمود که ما بین آسمان و زمین را بیاکند گفت آن خطیئت و گناه چیست گفت همانکه تو را بر رعیتش امیر ساخت تا تو مال و جان ایشان را مباح گردانی.

اینوقت حجاج با حاضران روی کرد و گفت در حق این پسر چگوئید گفتند خوش را بریز چه از اطاعت خلیفه روزگار بیرون شده و از جماعت مفارقت کرده غلام گفت ای حجاج همانا مجالسین برادرت فرعون از همنشینان تو بهتر بودند چه ایشان گفتند موسی و برادرش را بیرون کن اما ایشان بخون من فتوی میدهند حجاج گفت ای پسر الفاظ خود را پسندیده بگذار و زیانت کوتاه دارچه من از این بیمناکم که بقتل رسی واینک چهار هزار در هم در حق تو فرمان کردم آن پسر گفت مرا حاجتی نیست بأن «بیض الله وجهك و اعلى كعبك» خداوند رویترا سفید و کعبت را بلند گرداند.

حجاج بحاضران روی کرد و گفت هیچ میدانید باین سخن چه اراده نمود گفتند امیر بهتر میدانند گفت مقصودش از سفیدی روی کوری و برص است و از علو کعب سرازیر آویختن از دار است آنگاه بجانب آن پسر روی آورده گفت در اینکه گفتمی چگوئی گفت خدایت بکشد که تا چند منافق و خوش فهمی این وقت حجاج را خشم فرو گرفت و گفت گردنشرا بزنند رقاشی حضور داشت گفت «اصح الله الامیر» اورا بمن ببخش حجاج گفت ترا باشد خدایت دروی برکت ندهد.

غلام گفت سوگند با خدای نمیدانم شما دو نفر کدام يك از آن يك احمق تر باشند آیا آنکس که مدتی را که سر رفته می بخشد یا آنکس که اجلی را که بر پای نرفته در طلب بخشیدن است؟ رقاشی گفت ای پسر من تو را از آسیب قتل میرهانم تو این مکافات مینمائی غلام گفت اگر سعادت من رسیده باشد شهادت بهر من گواراتر است سوگند با خداوند که کشته شدن برای من خوشتر از آنست که بی مال و بی چیز بسوی اهل خویش باز شوم حجاج

بفرمود تا او را جایزه بدادند و گفت ای غلام فرمان دادم که صد هزار درهم بتو بدهند و بسبب کودکی تو از جرم تو بگذشتم اما از جرئت ورزیدن بر امرای روزگار بپرهیز چه تواند بود با کسی دچار شوی که از تو نگذرد غلام گفت عفو بدست خداوند است نه بدست تو و شکر در خور اوست نه در خور تو خداوند در میان من و تو جمع نفرماید پس برخواست و برفت. اینوقت غلامها بدو بتاختند حجاج گفت او را دست بازدارید، سوگند باخدای هرگز کسی را باین بردلی و فصاحت زبان ندیده ام، قسم بجان خود هیچوقت مانند او ندیده ام و تواند بود که او نیز مانند من کسی را نیابد .

در جلد ششم اغانی مسطور است که حجاج بن یوسف بعامل خویش که در فارس بود نوشت «ابحث الی بعسل من عسل خلار من النحل الابرار من الدستفشار الذی لم تمسه النار» مقصود شراب خلر است ، عمر بن عبدالعزیز گفته است اگر هر امتی بخواهد خبیث خود را بیاورد ما حجاج را بیاوریم بر تمامت ایشان غلبه کنیم منصور گفته است از ابراهیم الشجاعی از صفت حجاج پرسیدیم گفت آیا خدای نفرموده است «اللعنة الله على القوم الظالمین».

ابن خلکان در وفیات الاعیان نوشته است که حجاج از طبیعت خود خبر میداد که بهترین لذات او خونریزی و فتنه انگیزی و امور شنیعه ایست که هیچکس جز وی مرتکب آن نمیشود و هیچکس در قتل و خونریزی پایه او نرسید.

یافعی در مرآت الجنان نوشته است که در این سال نود و پنجم در شبی بس مبارک یعنی شب بیست و هفتم شهر رمضان خداوند عالمیان مردم جهان را از زبان حجاج بن یوسف آسایش داد و او مردی دلیر و در حروب پیش گیر و با مهابت و فصاحت و بلاغت و خون ریز بود دو سال از جانب عبدالملک بن مروان در حجاز و بیست سال در عراق و خراسان ولایت داشت و چون عبد الملک روی از جهان برتافت و پسرش ولید بسطنت بنشست حجاج را بامارت و ولایتی که داشت باز گذاشت.

در خبر است که مردی نزد ابن سیرین آمد و گفت در خواب چنان دیدم که بر کنگره های مسجد مدینه کبوتر سفید است پس بازشکاری بیامد و آن کبوتر بگرفت

ابن سیرین گفت اگر این خواب تو صدق باشد حجاج دختر عبدالله بن جعفر طیار را تزویج نماید و چیزی اندک بر نگذشت که حجاجش بکابین بست با ابن سیرین گفتند یا اباعبدالله چگونه تعبیر آن خواب را چنین فرمودی گفت کبوتر در خواب از زن تعبیر میشود و بیاض آن نفاست آن است و شرافات از شرف و شرافت او باز مینماید و من در مدینه هیچ زنی ابنفاست جمال و شرافت نسب دختر عبد الله بن جعفر ندیدم از باز شکاری بسططان جابر ظالم تعبیر می‌رود و من در سلاطین عالم ظالمتر و شریرتر از حجاج بن یوسف نمیشناسم.

مسعودی در مروج الذهب میگوید پنجاه هزار تن مرد و سی هزار زن در زندان حجاج جان بدادند و از آنجمله شانزده هزار تن برهنه و عریان بودند و آنملعون را قانون چنان بود که مردان و زنان را در یک مکان بزدان کردی و محبسش را سقف نبودی از این روی محبوسین را در تابستان از زحمت سورت گرما و تابش خورشید آسایش نبودی و در زمستان از شدت سرما و کثرت برف و بارش آرامش نماندی و چون بعد از مرگ حجاج از زندان بیرون شدند از یکی از زندانیان پرسیدند چند سال است بزدانی اعرابی گفت دوازده سال گفتند بکدام گناه گفت در ربض واسط بول کردم آنگاه بدوید و بخواند :

إذا نحن جاوزنا مدينة واسط *** خرئنا و بلنا لا نخاف عقاباً

کنایت از اینکه اگر از اینجاریش بیرون کشم بدون واهمه باندازه اشتها بشاشم و برینم و چنان شد وقتی برای نماز جمعه بیرون شد و ضجه بشنید گفت این ناله و فریاد از کیست گفتند زندانیان از صدمت زندان و زحمت بلا و عذاب نالان و گریان باشند حجاج بناحیه ایشان نگران شد و این آیت بخواند «اخشوا فیها ولا تکلمون» و این کلامی است که چون اهل جهنم از عذاب جحیم بنالند پاسخ شنوند، گویند در همان جمعه حجاج بدوزخ شتافت و دیگر مجال بر نشستن نیافت.

در تاریخ یافعی و ابن خلکان مسطور است که یکی روز حجاج برفراز منبر در اثناء خطبه خویش گفت ایها الناس ان الصبر عن محارم الله اهون من الصبر عن عذاب الله یعنی خویشتنداری از محرمات الهی آسان تر است از شکیبائی بر عقوبات

آنجهانی پس مردی بدو برخاست و گفت سخت بیشرم و بی آرم هستی فرمان داد او را حبس کردند چون از منبر فرود آمد او را حاضر ساخت و گفت سخت بر من دلیر شدی گفت تو در حضرت یزدان جرئت و جسارت جوئی و نکوهیده نشماری اما چون من بر تو جری شوم نکوهش کنی حجاج او را براه خود بگذاشت.

مسعودی گوید در آن اوقات که حجاج با گروه خوارج حرب میساخت کار بروی دشوار گردید و از سختی آن حال بسوی عبدالملک بن مروان برنگاشت عبدالملک در پاسخ نوشت: « اما بعد فانی احمدالیک السیف و اوصیک بما اوصی به البکری زیداً » چون این نامه را حجاج بخواند، از مقصود عبدالملک دانا نشد و گفت هر کس بآن چیزی که بکری بازید وصیت نهاده مرا خبر گوید ده هزار درهم بدو عطا کنم در آن اثنا یکتن از مردم شام بدرگاه حجاج بتظلم بیامد و از یکی از عمال حجاج شکایت داشت بدو گفتند آیا میدانی که وصیت بکری بازید چه بود گفت میدانم گفت بنزد حجاج رو تا ده هزار درهم صلّه یابی آن مرد بیامد و گفت وصیت بکری بازید این شعر بود که بدو گفت:

اقول لزيد لا تثرثر فانهم *** يرون المنيا دون قتلك أقتلى

فان وضعوا قتلا فضعها وإن أبوا *** فشب وقود الحرب بالحطب الجزل

فان عصت الحرب الضروس نيا بها *** فعرضة حد الحرب مثلك أو مثلى

کنایت از اینکه از سختی نبرد و دلیری مرد وحدت کارزار و شدت روز گیرودار برکنار نباش و اگر مرگ دهان گشاید و حرب دندان نماید مردان میدان و سواران کارزار چون تویی یا من کسی باید بود حجاج گفت امیرالمؤمنین راست گفت و بکری راست گفت و بسوی مهلب نامه کرد که امیرالمؤمنین وصیت نهاده است. تو را به آنچه وصیت نموده است بکری زید را و مین تو را وصیت میکنم به آنچه حارث بن کعب فرزندان را وصیت نهاد چون مهلب در وصیت نامه حارث بن کعب نگران شد نوشته بود: « یا بنی کونوا جمیعاً ولا تکونوا شیعاً فترقوا وبزوا قبل ان تبرزوا فموت فی قوة وعز "خیر من حیوة فی ذل وعجز"».

میگوید ای فرزندان من چندانکه توانید با هم متفق و یکدل و یکزبان و متحد و هم عنان باشید و هرگز از همدیگر متفرق نشوید و طبقه طبقه و هر دسته برای ورویتی نروید تا پر تا پراکنده شوید و از آن پیش که مردمان بر شما ساختگی نمایند شما ساخته ایشان شوید همانا مردن در حالت قوت و عزت بهتر است از زندگی در عجز و ذلت. مهلب گفت بگری بصدقت گفت و حارث برآستی گفت.

مسعودی روایت نموده است که ایلیاخیلیه بر حجاج در آمد و گفت « اصلح الله الامیر انیت لا خلاف النجوم و قلة الغیوم و کلب البرد و شدة الجهد » یعنی بسبب قلت باران و تیره بودن روزگاران و گردش نابهنجار ستارگان و وحدت سرما و شدت مشقت حاضر حضرت شدم حجاج گفت از حالت زمین با من بازگویی « قالت الارض مقعشرة و الفجاج مغبرة و الغنی مختل و الفقیر مقل و البائس معتل و الناس مسنتون و رحمة الله یرجون » یعنی زمین از یبوست هوا در قشعریه و چشمه سارها ورود بارها از خشکی و نباریدن سحاب و تابش آفتاب غبار آلود و مردمانی که توانگر بودند از سختی سال اختلال حال و دریوزگان از شدت سختی روزگار بزجر و زحمت ناداری و تنگدستی گرفتار و آنانکه بشدت نیازمندی و صدمت حاجت در رنج و شکنج هستند دستخوش آفات و بلیات عیال مندی و بنهایت فقر و فاقه دچار و مردمان از بلای قحط بر روزگاری ناهموار منتظر وصول رحمت پروردگارند.

حجاج گفت: کدام يك از زنان مرا اختیار میکنی گفت برای من نام بردار کن گفت دختر مهلب یا دختر اسماء بن خارجه، لیلی دختر اسماء را اختیار کرد پس لیلی را بروی در آوردند اسماء بسبب اختیار کردن و برگزیدن لیلی او را چندان از حلی و زیور خویش بروی نثار کرد که لیلی را گرانبار ساخت مسعودی میگوید: حجاج بن یوسف دختر عبدالله بن جعفر بن ابیطالب را که از مشاهیر اجواد عالم است تزویج کرد و این تزویج بعد از آن بود که عبدالله سخت بیچیز و درویش بود و حجاج این مواصلت را محض ذلت آل ابی طالب بجای آورد چه شرف و شرافت و مقام و منزلت آل ابی طالب از تمام مردم روزگار برتر بود و نیز پستی و سستی نسب و لامت

خاندان و خساست دودمان حجاج از تمام اهل زمین بیشتر از این روی محض خباثت نهاد باین مواصلت مبادرت جست تا از شرف ایشان بکاهد غافل از اینکه بحر بیکران را اگر سگی زبان زند از قدر و حشمت نکاهد و سحاب را اگر بر مغانی ریزش رود از رفعت نیندازد.

و از جمله اشخاصیکه در جهان عدیل و نظیر نداشتند و بشمشیر ظلم حجاج بقتل رسیدندا بوسلیمان ایوب بن زید بن قیس بن زراره معروف بابن القرية الهلالي است ابن خلکان میگوید قریه نام جده اوست راقم حروف شرح حال او را در حرف همزه در ذیل مجلدات مشکوة الادب مذکور داشته بالجمله با اینکه ابن القریه از جمله خطباء نامدار و فصاحت و بلاغت آثار عرب بود از علم بی بهره و اعرابی امی بود نه خواندن توانست نه نگاشتن چنان شد که به بلای قحط و غلا مبتلا گردیده بعین التمر اندر شد و در آنجا از جانب حجاج بن یوسف مردی عامل بود و او بامدادان و شامگاهان بساط برکشیدی و سباط برگشادی و جماعتی را برخوان نعمت دعوت نمودی چون ابن القریه بر در سرای او بایستاد بر جماعتی نگران شد که درون سرای میشوند پرسید اینان کیان باشند گفتند از برای خوردن طعام امیر میروند ابن القریه با آنها برفت و طعام بامداد بخورد و از یکی پرسید آیا همه روز قانون امیر بر این منوال است گفتند آری لاجرم ابن القریه دامان همت بر میان زده در هر بامداد و شبانگاه حاضر حضرت و ناظر نعمت شد تا چنان افتاد که مکتوبی از طرف حجاج بعنوان عامل عین النمر بیامد و چون آن نامه بزبان عربی غریب بود فهم نکرد از این روی از طعام برکنار ماند و ابن القریه چون بیامد و دید امیر طعام تناول نمیکنند گفت از چیست امیر لب بطعام و شراب نمی آید گفتند چون نامه از حجاج بلسان عربی غیر متداول رسیده و از فهمش عاجز مانده ، سخت اندوهناک و غمین گردیده از این روی از تناول طعام لب بر بسته.

گفت امیر آن کتاب را بر من بخواند تا بخواست خدای از بهرش تفسیر کنم چوانا بروی بخواند بجمله را تفسیر کرده والی را از مضمونش مطلع ساخت والی گفت

آیا توانی پاسخش برنگاری گفت خواندن و نگاشتن نتوانم لکن با نویسنده إملاکنم تا برنگارد چون حجاج جواب عامل را بدید کلامی عربی غریب شنید و بدانست که نویسندگان خراج را اینگونه نوشتن نشاید و بفرمود تا رسائل عامل عین التمر را حاضر کردند هیچیک با جواب ابن القریه همانند نبود پس بعامل عین التمر نوشت که این جواب تو از منطق تو دور است بمحض رسیدن این نامه باید از دست ننهاده کاتب آن کتاب را بر من فرستی.

چون ابن القریه از حکم حجاج مستحضر شد گفت این مهم از من بر گیر گفت تو را باکی نیست و نفقه و کسوه او را بساخت و بجانب حجاجش گسیل ساخت، حجاج گفت نامت چیست گفت ایوب گفت نام پیغمبری است و گمان من اینست که توامی باشی و بطبیعت صاحب بلاغت هستی آنگاه بفرمود تا از بهرش نزل و منزل معین کرده همیشه از گفتار او و مراتب فصاحت و بلاغتش در عجب میرفت تا او را نزد عبدالملک بن مروان فرستاد و چون عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث بن قیس کندی در سجستان از اطاعت برکنار شد بفرمان حجاج بر سالت نزد او شد چون بر عبدالرحمن در آمد عبدالرحمن بدو گفت باید بر پای شوی و خطبه برانی و عبدالملک را خلع و حجاج را سب کنی و گرنه سر از بدنت برگیرم ابن القریه گفت ایها الامیر من برسالت آمده ام گفت جز آن نیست که گفتم .

ابن القریه ناچار برخواست و خطبه بیار است و عبدالملک را خلع و حجاج راشتم و سب کرده در آنجا اقامت نمود چون ابن الاشعث بهزیمت رفت حجاج بعمال خود که در مملکت ری و اصفهان و اطراف آنها بودند حکمی بر نگاشت که هر کس از طرف ابن اشعث از ایشان عبور نماید اسیر کرده نزد وی فرستند لاجرم در جمله مأخوذین ابن القریه مأخوذ گردید .

چون بر حجاجش در آوردند گفت از آنچه از تو میپرسم مرا بازگوی گفت بپرس از آنچه خواهی گفت از مردم عراق بازگوی گفت : « اعظم الناس بحق و باطل » گفت اهل حجاز را بازگوی گفت : « اسرع الناس الی الفتنه واعجزهم فیها » از تمامت

« مردمان فتنه انگیزتر و از تمامت ایشان در چاره آن بیچاره تر، گفت اهل شام را صفت کن گفت: « اطوع الناس لخلفائهم » از تمامت جهانیان خلفا و امرای خویش را فرمان بردارترند گفت مردم مصر چگونه اند گفت مردم مصر چگونه اند گفت: « عبید من غلب » بندگان ظفر یافتگان یعنی ابن الوقت و از رعایت غیرت و حقوق بی بهره اند، گفت مردم بحرین را چیست گفت: « نبط استعربوا » گفت مردمی کوهی هستند که خواسته اند عرب باشند گفت از مردمان عمان سخن کن گفت: « عرب استنبطوا » یعنی ایشان برخلاف مردم بحرین و بعکس آن جماعت هستند گفت اهل موصل را صفت چیست گفت اشجع فرسان و اقاتل الاقران از تمامت فارسان دلیر تر و مبارزان و اقران را کشنده ترند گفت اهل یمن را شیمت و حالت چیست گفت: « اهل سمع و طاعة و لزوم للجماعة » جز اطاعت فرمان و عبادت یزدان کاری ندارند گفت، مردم یمامه را چه گوئی گفت: « اهل جفاء و اختلاف اهواء والصبر عند اللقاء » مردمی جفاپیشه و رنگارنگ اندیشه و در میدان مقاتلت در نهایت شکیبائی و صبوری هستند گفت مردم فارس را چگونه یافتی؟ گفت « اهل بؤس شدید و شر عتید و زیف کبیر و قری سیر » مردمی کینه ورز و دلیر و سخت کوش و شرانگیز و با تبختر و پرستیز و صاحب مال و مکنت و قری و زراعت.

گفت مرا از طوایف عرب بازگویی گفت باز پرس گفت طایفه قریش چگونه اند گفت «اعظمها احلاما واکرمها مقاما» در عقل و خرد و بردباری و سؤدد از تمامت طوایف عرب بزرگتر و در رفعت مقام و مناعت منزلت از جمله ایشان کریم تر گفت از بنو عامر خبرده گفت «اطولها رماحاً واکرمها صباحاً» در میدان مبارزت گردان از تمامت عرب سنانها را بخون آهار دهنده تر و در ایوان موانست از تمامت آنجماعت و افدین و اضیاف را نیکتر ناهار بشکنند گفت از بنو سلیم حدیث کن گفت «اعظمها مجالس واکرمها مجالس » از تمامت عرب مجلس ایشان عظیمتر و مجالست ایشان کریمتر است.

گفت از طایفه ثقیف داستان کن گفت «اکرمها جدوداً واکثرها وفوداً» اجداد ایشان از همه کریمتر و مهمان نوازی ایشان از همه طوایف بیشتر است گفت از مردم

زبید خبرگویی گفت «الزمها للرنات و ادرکها للتراث» کنایت از اینکه در حفظ ظاهر چندان نکوشند لکن از حقوق خویشان نا بتوانند چشم پوشند و در نسخه نوشته اند که درباره مردم زبید گفت «الزمها للرایات و ادرکها للثارات» یعنی از تمامت عرب در میدان جنگ رایت آهنگ برتر کشند و خون جوئی بهتر نمایند.

گفت قبیله قضاعه را صفت کن گفت «اعظمها اخطاراً واکرمها فخاراً و ابعدها آثاراً» یعنی از تمامت عرب در بزرگی و خطر عظیم تر و در مفاخرت اصل و گوهر کریمتر و در رفعت اثر بعید ترند گفت از جماعت انصار خبر بازگویی گفت «اثبتها مقاماً و احسنها اسلاماً واکرمها ایاماً» یعنی در مقام ثابت و اسلام راسخ و ایام کریم و انعام از تمامت مردم عرب پیش و بیش باشند، گفت مردم تمیم را چگونه شناختی گفت «اظهرها جلداً و اثراها عدداً» گفت جلادت و شجاعت ایشان از مردم عرب بر تر و شمار ایشان افزون تر است.

گفت قبیله بکر بن وائل برچه صفت و مخائل هستند گفت «اثبتها صفوفاً واحدها سیوفاً» در میدان جنگ از همه کس پاینده تر و شمشیر ایشان برنده تر است گفت عشیرت عبدالقیس را بازگویی گفت «اسبقها الی الغایات و اضربها تحت الرايات» یعنی در ادراک مقاصد و آمال و دریافت نهایت آرزومندی و خیال و ضرب و طعن در میدان قتال و جدال از تمامت شجعان عرب برتر هستند گفت از حی بنی اسد حدیث کن گفت «اهل عدد و جلد و عسر و نکد» مردمی بسیار و جلادت آثار و پذیرنده سختی و محنت روزگار باشند.

گفت از جماعت لخم بازگویی گفت «ملوک و فیهم نوك» یعنی صاحب بخت و ستاره سلطنت و دچار بلیت حماقت هستند گفت از مردم جذام سخن کن گفت «یوقدون الحرب و یسعونها و یلقحونها ثم یمرونها» یعنی آتش حرب و فتنه و فساد را فروخته و ساخته تافته نمایند و بگذارند و بگذرند گفت از مردم بنی الحارث بازگویی گفت «رعاة للقدیم و حماة عن الحریم» گفت بزرگان قدیم (1) و نگاهبان حریم هستند گفت از طایفه عک برگویی گفت لیوث جاهدة فی قلوب فاسدة یعنی با قلبهای فاسد شیرهای مجاهدند

ص: 101

1- بلکه: پاسداران دوستی قدیم.

گفت جماعت تغلب چگونه اند گفت «یصدقون اذا لقوا ضرباً و یسعون الاعداء حرباً» در میدان مبارزت از روی اتحاد و مصادقت بدفع اعدای بکوشند و آتش جنگ بر افروزند ، گفت از مردمان غسان حدیث بران گفت «اکرم العرب احساناً و اثبتها انساباً» در کرامت حسب و سلامت نسب از نمامت عرب برتر هستند.

حجاج گفت کدام طایفه از طوایف عرب بیشتر ظلم و جور را از خود دفع میدادند یعنی غیور تر بودند و فزونی دیگرانرا گردن نمی نهادند ابن القریه گفت «قریش کانوا اهل رهوة لا یتطاع ارتقاؤها و هضبة لایرام انتزاؤها في بلدة حمی الله ذمارها و منع جارها» یعنی دارای مقام و رتبت و شأن و منزلتی هستند که هیچکس را آرزوی آن مکانت در خور استطاعت نیست و بر شوامخ جلالت و عزتی جای دارند که هیچکس را امید فرود آوردن ایشان در خیز بضاعت نباشد خصوصاً در بلده که خدای تعالی هر گونه آفت و زحمتی را از آن باز داشته و پناهندگانش را از هر گونه ظلم و تعدی محفوظ خواسته .

حجاج گفت مرا از مآثر عرب در زمان جاهلیت برگوی گفت مردم عرب میگفتند جماعت حممیزار باب ملك هستند و مردم کنده نویسندگان ملوک و مردم مذحج اهل سنان آتش نشان و قبیله همدان رذل صفت و فتنه انگیز و یکسره برخیل مهمیز زنند و جماعت از دشیران عرصه میدان باشند گفت از قطعات زمین با من داستان کن گفت پرسش گیر گفت زمین هند چگونه است گفت «بحرها در و جبلها یاقوت و شجرها عود و ورقها عطر و اهلها طغام کقطع الحمام» یعنی دریایش گوهر خیز و کوههایش یاقوت بیز و اشجارش عود آمیز و اوراقش عطر انگیز و مردمش در حمق و بیچارگی و سلامت و عزلت مانند کبوترهای خانگی هستند.

گفت از مردم خراسان بازگوی گفت «ماؤها جامد و عدوها جاهد» آبهایش بسته و جامد و دشمنان در کیندوری مستبد و جاهد گفت زمین عمان چگونه است گفت «حرها شدید و صیدها عتید» حرارتش بسیار و شکارش بیشمار است گفت ارض بحرین چگونه است گفت کناسة بین المصرین خاکرو به دان میان دو شهر است گفت حالت یمن

بر چسان است گفت «اصل العرب و اهل البيوتات و الحسب» اصل و خلاصه عرب و صاحب خانواده و حسب باشند گفت از مکه بازگویی گفت «رجالها علماء جفاة و نساؤها كساة عراة» مردمش دانا و جفاکار و زنانش از کسوت عزت و غفلت برکنار.

گفت از حالت مدینه بازگویی گفت «رسخ العلم فيها و ظهر منها» علم و دانش در آنجا رسوخ و گذارش و از آنجا ظهور و نمایش گرفت گفت حالت بصره چیست گفت «شتاؤها جلید و حرها شدید و ماؤها ملح و حربها صلح» سورت سرمای زمستانش پوست اندام برآورد گرمای تابستانش گوشت در بدن بیسپرد آتش نمکین و جنگش با صلح همنشین است گفت از زمین کوفه خبر گوی گفت «ارتفعت عن حر البحر و سفلت عن برد الشام فطاب ليلها و كثر خيرها» یعنی در مکانی واقع شده است که نه دچار بخار دریا و نه از برودت شام اسیر سرماست ازین روی شبهایش خوش هواست و خیرانش از ارض تا بسما گفت از حالت واسط بازگویی گفت «جنة بين حماة و كنة» بهشتی است در میان حماة و كنة آن کدام است گفت: بصره و کوفه است که بر آن رشك میورزند و زیان و ضررش فرسانند و از آب دجله و فرات افاضت خیر در آن میشود گفت حالت شام چگونه است گفت «عروس بين نسوة جلوس» یعنی عروس شهرهاست.

حجاج گفت عرب را چنان گمان می‌رود که هر چیزی را آفتی است گفت اصلح الله الامیر عرب برآستی سخن کرده است گفت آفت بردباری چیست گفت خشمناکی گفت آفت خرد چیست گفت خویشتن ستائی گفت آفت دانائی چیست گفت فراموشی گفت آفت بخشایش چیست گفت منت نهادن در رفع بالایی مردم مبتلا- گفت آفت مردم کرام چیست گفت مجاورت با گروه لئام گفت آفت دلیری چیست گفت سرکشی گفت آفت بندگی چیست گفت فروماندگی گفت آفت ذهن چیست گفت حدیث نفس، گفت آفت حدیث چیست گفت دروغ گفت آفت خواسته چیست گفت کردار نشایسته گفت آفت مردم کامل چیست گفت نادارائی.

گفت آفت حجاج بن یوسف چیست گفت اصلح الله الامیر برای کسی که حسبی کریم و نسبی پاکست آفت و آن نباشد گفت درونت از شقاق و نفاق آکنده است و باسیاف

گفت سرش را بر گیرد، ابن القریه گفت سه کلمه است که مانند کشتی ایستاده و بعد از من در میان مردم مثل میشود گفت بگوی گفت «لکل جواد کبوة ولکل صارم نبوة و لکل حکیم هفوة» برای هر اسبی نجیب و دونده افتادنی و برای هر تیغ برنده کند شدنی و برای هر دانشمندی لغزشی اندر سخنی است، کنایت از اینکه اگر بر من جریرتی باشد چنین اتفاق رفته نه مرا اینکار مداومت و وفاق است حجاج گفت وقت فسوس و مزاح نیست و او را بقتل رسانید و هم در ساعت پشیمان شد.

مسعودی گوید بعضی گفته اند حجاج باحر به برگلوگاه او بزد و او را بکشت و از سخنان ابن القریه است که مردمان بر سه طبقه باشند عاقل و فاجر و احمق «فاما العاقل فان الدین شریعتہ و الحلم والرأی الحسن سجیته ان نطق اصاب وان کلم اجاب و ان سماع العلم وعی وان سماع الفقه روی» یعنی دانا کسی است که دین شریعت او، و بردباری طبیعت و رأی نیکوسجیت اوست، اگر سخن کند بصواب رود و اگر پرسیده شود بدرستی جواب گوید و اگر استماع فقه نماید بخوبی روایت نماید «واما الاحمق فان تکلم عجل و ان حمل علی القبیح حمل» نادان و گول اگر سخن کند در سخن شتاب گیرد و راه خطا از صواب تمیز نگذارد و اگر بر کاری نابهنجارش دعوت نمایند بدون تأمل و تعقل اجابت کند.

«واما الفاجر فان اتمنته خانك وان صاحبته شانك و ان استکنتم لم یکنتم و ان علم لم یعلم وان حدث لم یصدق وان فقه لم یفقه» یعنی آدمی که فاجر و تبه کار و سیه کاسه و سیه روزگار است اگر او را در امری امین گردانی خیانت ورزد و اگر باوی همنشین شوی سرزنش و ملامت نماید و اگر رازی پوشیده باوی در میان آوری نپوشد و اگر تحصیل علم کند بشرایط دانش نکوشد و اگر بداستانی حدیث راند راست نگوید و اگر بفقہ و دانش رود بلوازش نگرود.

و در کتاب مستطرف از عبدالملک بن عمیر مرویست چون خیر اضطراب مردم عراق گوشزد عبدالملک بن مروان شد اهل بیت و خواص امرای لشکر را بخواند و گفت:

«ایها الناس ان العراق کدر ماؤها وکثر غوغائها واملولح عذبتها وعظم خطبها وظهر ضرامها وعسر اخماد نيرانها فهل من ممهدلهم بسيف قاطع وذهن جامع وقلب زكي وانف حمى فيخمد نيرانها و يردع غيلانها وينصف مظلومها ويداوى الجرح حتى يندمل فتصفوا البلاد وتامن العباد» ای مردمان همانا مملکت عراق را آب و رنگ بگردیده و آشوب و غوغا برخاسته و گوارا آب نظم و اقتصاد از غبار آلود چشمه جور و فساد دیگرگون و ناگوار گردیده کارش بزرگ و آتش فتنه و فسادش آشکارا و شعله کش خمود و خموشی آن دشوار افتاده .

آیا از میان شما کسی باشد که با عزمی ثابت و حزمی راسخ و اندیشه استوار و خاطری غیور و خیال و تدبیری بی فتور و شمشیری برنده بدانسوی روی نهد و آتش فساد را خاموش و مردم غول صفت و دیر آئینش را بترساند و داد مظلوم از ظالم بستاند و بر دما میل و جراحات نورسیده اش دار و نید تا بهبود شود و بلاد را از گزند فتنه و فساد صافی و عباد را از زحمت رنج و عناد ایمن گرداند؟ آنجماعت بتمامت مهر خاموشی بردهان برزدند و از هیچکس جواب نشنید از میانه حجاج برخاست و گفت ای امیر المؤمنین منم مرد عراق گفت الله ابوك تو که باشی گفت منم شیر خشمناك و هر بر بیباك منم حجاج بن یوسف گفت بجای بنشین مادر مباد تورا تو شایسته این مهم نیستی آنگاه عبدالملك گفت از چیست که سرها بزیر افتاده و زبانها را بسته شده مینگرم؟ هیچکس او را پاسخ نداد حجاج برخاست و گفت «انا مجندل الفساق ومطفیء نار النفاق» منم برافکننده فاسقان و خاموش کننده آتش فتنه و فساد مردم دوزبان ، عبدالملك گفت تو کیستی گفت «انا قاسم الظلمة ومعدن الحكمة» منم در هم شکننده ستمکاران ومعدن حکمت منم حجاج بن یوسف معدن عفو و عقوبت و آفت کفر و ربیت گفت مرا بخویش مشغول مدار چه تو نیستی شایسته آن کار آنگاه گفت کیست که آماده سفر عراق شود از آنجماعت هیچکس جواب نداد و همچنان حجاج پپای خاست و گفت منم در خور عراق .

عبدالملك گفت اکنون ترا صاحب عراق میدانم و بغنیمتهای آن ظاهر میشمارم همانا

ای پسر یوسف برای هر چیزی آیت و علامتی است ، بازگوی آیت و علامت و طریقت و رویت توحیست ؟ «قال العقوبة والعفو والاقتدار والبسط والازوار والادناء والابعاد والجفاء والبر والتاهب والحزم وخوض غمرات الحروب بجنان غیر هیوب فمن جادلني قطعته ومن نازعني قصمته ومن خالفني نزعته و من دنی منی اكرمه و من طلب الامان اعطيته ومن سارع الى الطاعة بجلته».

گفت علامت و آیت و صفت و شیمت و مخایل و طریقت من اینست که بزه کار را شکنجه کنم و از نادم و پشیمان بعفو و اغماض روم و در مقامش به بسط و گشاد نمایش گیرم خائن را دور و خادم را نزدیک و مسرور و جابر را دور و مهجور و با بدکار ستمکار باشم و با نیکویان نیکی کنم و همیشه ساخته کار و در میدان کارزار با قلب قوی و بازوی پهلوی و قدم استوار و نهایت حزم و احتیاط روزگار سپارم، هر کس با من بمجادلت رود با وی بمقاومت شوم و هر کس با من ساز منازعت طرازد او را در هم شکنم و هر کس مخالفت کند از بیخ و بنیادش بر باددهم و هر کس با من نزدیک شود اكرام کنم و هر کس در طلب امان شود امانش بخشم ، و هر کس بطاعت من مسارعت گیرد گرامی و بزرگش دارم.

آنگاه گفت: یا امیر المؤمنین علامت و نشان من این است «و ما عليك يا امير المؤمنين ان تبلوني فان كنت للأعناق قطاعا وللاموال جماعا وللارواح نزاعا ولك في الاشياء نفاعا والأفاس تبدل بی امیر المؤمنین فان الناس كثير ولكن من يقوم بهذا الامر قليل» و آنچه در تست اینست که مرا آزمایش کنی اگر دیدی قطاع اعناق مخالفان و جماع اموال دیوان و نزاع ارواح معاندان و نفاع خلیفه دوران در سبک و گران هستم در مقام و مکانت خود بر جای گذاری و گرنه مرا برکنار و دیگری را برقرار بداری همانا مردمان بسیارند لکن مرد اینگونه کار و کردار اندک است .

عبدالملك گفت تو شایسته این امر خطیری اکنون هر چه حاجت داری بخواه گفت قلبی از مردم سپاهی و خواسته و مال ، عبد الملك سالار سپاه را بخواند و گفت «هیتی له من الجند شهوته والزمهم طاعته وحذرهم مخالفته» هر چند از مردم سپاهی میخواهد برای

او آماده کن و ایشان را در اطاعت او مأمور و از مخالفت او خایف گردان ، آنگاه گنجور را بخواند و با وی نیز بدانگونه سخن براند و حجاج چنانکه میخواست کار خویش بساخت و سفر عراق بیاراست و بعراق شد و کرد آنچه کرد.

و هم در آن کتاب مسطور است که از شعبی سؤال کردند آیا حجاج مؤمن بود گفت آری بطاغوت یعنی ایمان داشت اما بطاغوت ، در کتاب عقد الفرید مسطور است که روزی حجاج بن یوسف خطبه براند گفت «اللهم ارني الغي غيا فأجتنبه وارني الهدى هدى فأتبعه ولا تكلني الي نفسي فاضل ضلالا بعيداً واللهم ما احب ان ما مضى من الدنيا لي بعمامتي هذه ولما بقى منها اشبه بما مضى من الماء بالماء» بار خدا یا گمراهی را بعینه بمن بنمای تا از آن دوری کنم و هدایت و راستی را بمن بعینه باز نمای تا متابعت نمایم و مرا بخودم باز مگذار تا بگمراهی دور دچار شوم دو گند باخدای دوست نمیدارم که هر چه از دنیا بهای رفته مرا باشد و سند و قباله تمامت دفاین و خزاین سلاطین گذشته در گوشه عمامه ام باشد (1) و هر چه از آن باقی است شبیه تر است بآنچه گذشته از آب بآب چه آب چون بسیط است اجزایش شباهت تام بهمیدگر دارد.

و نیز در آن کتاب مسطور است که جامع محاربی که شیخی صالح و خطیب و لیب بود و این همان کس باشد که گاهی که حجاج شهر واسط را بساخت بحجاج گفت «بنیتها فی غیر بلدک و اورثتها غیر ولدک» بالجمله حجاج از سوء طاعت اهل عراق و عدم صحت مذهب ایشان و زشتی طریقت ایشان شکایت کرد جامع گفت «اما انهم لو احبوا لاطاعوك على انهم ما شئتوك لنسبك ولا لبلدك ولا لذات نفسك فدع عنك ما يبعدهم منك الی ما یقر بهم الیک والتمس العافیة دونك تعطها ممن فوقك ولیکن ایقاعك بعدو عیدك و وعیدك بعد وعدك».

یعنی نیک دانسته باش که اگر اهل عراق تو را دوست بدارند باطاعت تو میروند و بعلاوه بر این ایشان تو را در نسب تو و بلد تو و شخص تو نکوهش نمیکنند پس آنچه را که اسباب دوری ایشان از تو میباشد فرو گذار تا بتو نزدیکی گیرند و برای آنانکه از تو فرتند خواهان عافیت باش تا آنکس که بر تو برتر است بتوعافیت بدهد و نیز ترتیب

ص: 107

1- بلکه : تمام دنیا را در برابر عمامه ام ناچیز میدانم.

امور را چنان بده که زدن و کشتن تو بعد از بیم دادن و وعید تو باشد و بیم دادن تو بعد از آن باشد که وعده داده باشی حجاج گفت سوگند با خدای من چنین میدانم که بنی لکیعه جز بضربت شمشیر باطاعت من اندر نشوند .

جامع گفت ایها الامیر همانا شمشیر چون با شمشیر دچار شد خیار از میان میرود حجاج گفت خیار در آنروز برای خداوند است گفت چنین است اما نمیدانی که خدای برای کدامیک از فریقین قرار بدهد، حجاج خشمناک شد و گفت ای فلان همانا از محارب هستی، جامع این شعر بخواند :

و للحرب سمینا و کنا محاربا *** و اذا ما الفتی امسی من الطعن احمر

این شعر از خدری است حجاج گفت سوگند با خدای همی خواهیم زبانت را ببرم و بر رویت برزنم جامع گفت «ان صدقناک اغضبناک و ان غششناک اغضبنا الله فغضب الامیر اهون علینا من غضب الله» اگر سخن راست گوئیم تو را خشمناک میسازیم و اگر بدروغ بیاوریم خدای را بغضب آوریم ، اما خشم امیر بر ما از خشم خدای بر ما آسانتر است ، حجاج گفت آری و این وقت حجاج پاره امور مشغول شد و جامع بیرون تاخت و در میان صفوف لشکر شام مرور داد تا از ایشان بخیل عراق بگذشت و چنان بود که حجاج با ایشان آمیزش نمی نمود ، و کتیبه را بدید که از طایفه بکر عراق و قیس عراق و تمیم عراق و ازد عراق در آن بودند .

چون جامع را بدیدند و خروج او را بشنیدند گفتند نزد تو چه خبر است؟ گفت: «و یحکم غموه بالخلع کما یغمکم بالعداوة و دعوا الثعلبی ما عادکم فاذا ظفر تم تراجمتم و تعاقبتم انما التمیمی هو اعدی لک من الازدی و انما القیسی هو اعدی لک من الثعلبی و لیس یظفر بمن ناواه منکم الا بمن بقی معدة چون جامع این کلمات بگذاشت فوراً بجانب شام فرار کرده بزفر بن الحارث پناه برد.

بالجمله معنی این کلمات این است که میگوید حجاج را خلع کنید و از گزندش بر آسائید و دلش را از اندوه آکنده دارید چنانکه شما را همیشه بعداوت خویش باندوه دارد و جماعت ثعلبی را بخود گذارید تا با شما بگین و عداوت هستند و هر وقت ظفر

یابید سزای آنها را بدهید همانا تمیمی با تواز مردم از دشمن تر است و قیسی از ثعالبی با تو خصومتش بیشتر است و چون از حجاج کناره گرفتید جز با آنانکه از شما نزد او برجای مانده اند دشمنی نتواند ورزید. و هم در آنکتاب مسطور است که مالک بن دینار گفت بامدادی بنماز جماعت برفتم و نزدیک بمنبر بنشستم حجاج بر منبر برآمد و گفت امرؤ حاسب نفسه امرء راقب ربه امرؤ زور عمله امرؤ فکر فیما یقرءه غدا فی صحیفته و رآه فی میزانه امرؤ کان عند همه آمرا و عند هواه زاجراً امرؤ أخذ بعنان قلبه کما یاخذ الرجل بخطام جملة فان قاده الی حق تبعه و ان قاده الی معصیة الله کفه».

خوشا و خنکا بحال آن مردیکه بمحاسبه نفس خویش بپردازد و مردی که مراقب عبادت و اطاعت و اوامر و نواهی پروردگار خویش باشد، و مردی که عمل خود را اصلاح نماید و بآنچه بامداد قیامت در صحیفه عملش خواهد بود تفکر نماید و بداند در میزان اعمال او حالش چگونه است و مردی که چون آهنگی کند امر باشد و هوای نفس خویش را زاجر گردد و مردی که عنان قلب خود را بگیرد و بر نفس خود مختار شود چنانکه زمام شتر را گیرند و باختیار خود بهر کجا که خواهند بکشند و در اینوقت اگر نفسش بجانب حق رود باوی متابعت کند و اگر بمعاصی خدای شتابیدن خواهد او را باز دارد.

و نیز در آن کتاب مسطور است که حجاج بعد از وقعه دیر الجماجم مردمان عراق را خطبه بگفت «یا اهل العراق ان الشیطان قد استبطنکم فخالط اللحم والدم والعصب والمسامع والاطراف والاعضاء والشغاف ثم امضى الی الأمخاخ والاصماخ ثم ارتقع فعشش ثم باض وفرخ فحشاکم شقاقا ونفاقا وان اشعر کم خلافا اتخذتموه دلیلا تتبعونه وقائدا تطیعونه و مؤامرا تستأمرونه وکیف ینفعکم تجربة او تعظکم وقعة او یحجزکم اسلام او یردکم ایمان الستم اصحابی بالاهواز حیث رتم المکر وسعیتم بالغدر واستجمعتم للکفر وظننتم ان الله یخذل دینه و خلافته وانا اراکم بطرفی وانتم تتسللون لو اذا وتنهزمون سراعا یوم الزاویة و ما یوم الزاویة بها کان فشلکم وتنازعکم وتخاذلکم وبراءة الله منکم و نکوص ولیه عنکم ان ولیتم کالابل الشوارد الی أوطانها النوازع الی اعطائها

لا يسأل المرء منكم عن اخيه ولا يلوى الشيخ على بنيه حتى عضكم السلاح وقصمتمكم الرماح .

و يوم دير الجماجم و ما دير الجماجم بها كانت المعارك والملاحم :

ضرب يزيل الهام عن مقيله *** ويذهل الخليل عن خليله

يا اهل العراق والغدرات والكفريات والفجرات ولاى شىء ادخرکم للخرتة بعد الختران و الثورة بعد الثورات ان ابعثکم الى ثغورکم عللتم وجبتکم وان امنتم ارجفتم و آن خفتم نافقتم لا تذکرون خشية و لا تشکرون نعمة يا اهل العراق هل استخفنتکم ناکث و استغواکم غاو و استغزکم عاص و استنصرکم ظالم و استعصاکم خالغ الا وثقتموه و آویتموه و عزرتموه و نصرتموه و رضیتموه يا اهل العراق هل شغب شاغب او نعب ناعب او نق ناعق او زفر زافر الا کنتم اتباعه و انصاره يا اهل العراق الم تنهکم المواعظ الم تزجرکم الوقایع .

پس از آن جانب مردم شام ملتفت شد و گفت «یا اهل الشام انما انا لکم كالظلم الذباب عن فراخه ینفی عنها المدر و یباعد عنها الحجر و یکفها عن المطر و یحمیها من الصباب و یحرسها من الذباب یا اهل الشام انتم الجبة و الرداء و انتم العدة و الحذاء».

میگوید ای مردم عراق همانا شیطان چنان با شما در آمیخت و با اندرون شما در آویخت که با گوشت و پوست و خون و اعصاب و مسامع و اطراف و اعضا حتی پرده دل و در گوش و هوش و ظاهر و باطن شما آمیزش جست و چون در اعضا و اندام و مغز و روح شما آشیان گرفت تخم نهاد و جوجه پرورد و شما را از شقاق و نفاق آکنده ساخت و هر کس در میان شما بصفت خلاف آراسته تر باشد او را راهنمای خود کنید و باطاعت او روی نهید و باشارت او رفتار نمائید همانا من شما را آزمایش کرده ام و میدانم بهیچ تجربه و موعظه و قانون اسلام و آداب ایمان مؤدب و سودمند نگردید.

مگر شما اصحاب و یاران من در اهواز نبودید و از مراتب غدر و مکیدت و تقویت کفر سعی و کوشش نمیور زیدید و چنان گمان میبردید که خدای دین و خلافت و آئین خود را مخدول میگرداند و من شما را چگونه دستخوش ذلت و هوان نمودم تا بجمله در وقعه زاویه جانب فرار گرفتید همانا یوم الزاویه همان روز بود که دل در درون

شما طپیدن گرفت و مخدول شدید و خدای از شما بیزاری جست و ولی خدای از شما بازگشت مانند شتر رمنده بسوی او طان خود راه گرفتید و بخوابگاه خود تاختن آوردید نه بیاد برادر و نه غمخوار پدر و پسر بودید تا دستخوش اسلحه کارزار و تیغ و تیر شرر بار شدید و در هم شکسته و زبون آمدید.

چنانکه در وقعه دیر الجماجم نیز بدینگونه بکارزار و ملاحم پرداختید و در آن جنگ گاه سخت که سرها از بدنها دور و دوستها از یاد دوستها مهجور ماندند نیز جز بار ننگ و عار بکار نداشتید و جز بکفر و فجور و غدر و قصور نمایش نجستید و حرکتی بهنگام نمودار نساختید اگر شما را بسرحدات و ثغور خودتان مامور دارم به تعلیل و خیانت روید و اگر در جای خودایمن باشید باراجیف و مفسد پردازید و اگر خائف گردید منافق شوید و اتحاد نورزید نه بیاد خشیت روید و نه شاکر نعمت شوید ای مردم عراق کدام روز بود که با مردم ناکث عهد شکن سرکش عاصی ظالم خالع و خائن یار و معین نبودید و باعزاز و نصرت و پناه دادن و خوشنودی این جماعت نپرداختید و کدام وقت بر آمد که مردم فتنه جوی شرانگیز مفسد عاصی سر بعضیان و طغیان بر آوردند و شما اتباع و انصار او نشدید.

ای مردم عراق آیا از هیچ موعظه سودمند نشوید و از دیدار وقایع و سوانح روزگار بیدار نگردید؟ آنگاه با اهل شام گفت ای مردم شام هما نادر حق شما و حفظ حراست شما مانند شتر مرغی باشم که جوجگان خود را از گزند سنک و کلوخ و باد و باران و مگس و سوسمار نگاهبانی نماید همانا شما چون جامه تن و جبه و رداء بدن و در موقع حاجت اسباب نصرت و شایسته عدت و عدت باشید .

و نیز در آن کتاب مسطور است که حجاج در بصره خطبه راند و گفت «ان کفانا مؤنة الدنيا وأمرنا بطلب الآخرة فليته كفانا مؤنة الآخرة و أمرنا بطلب الدنيا مالياری علمائکم يذهبون وجه الکم لا يتعلمون و شرارکم لا يتوبون مالی اراکم تحرصون علی ما کفیتم و تضيعون ما به امر تم ان العلم يوشك ان يرفع و رفعه ذهاب العلماء الأوانی اعلم بشرارکم من البيطار بالفرس الذين لا يقرؤن القرآن الا هجراً و لا ياتون

الصلوة الأديرا الاوان الدنيا عرض حاضر ياكل منها البر و الفاجر الاوان الاخرة اجل مستأخر يحكم فيه ملك قادر» الافاعملوا و انتم من الله على حذر و اعلموا انكم ملاقوه ليجزى الذين أساءوا بما عملوا و يجزى الذين احسنوا بالحسنى الاوان الخير كله بحذا فيره فى الجنة الاوان الشركه بحذا فيره فى النار ، الاوان. من يعمل مثقال ذرة خيرا يره و من يعمل مثقال ذرة شرا يره وأستغفر الله لى لكم».

ای مردمان خداوند مؤنه دنیا را که مزرعه آخر تست برای ما کفایت نمود و ما را بطلب آخرت امر فرمود کاش مؤنه آخرت را کفایت کردی و بطلب دنیا مامور داشتی چیست مرا که علمای شما را در ذهاب و جهال شمارا مستغرق بحر جهل و نادانی و اشرار شما را مستعد ازدیاد شرارت و عدم توبت و انابت میبینم از چه روی در آنچه از بهر شما کفایت رفته حرص میورزید و آنچه را که بآن امر یافته اید بیهوده میگذارید همانا نزدیک است که علم از میان برخیزد چه هر وقت علما برفتند علم نیز از میان می رود ، دانسته باشید که من بمعالجه اشرار شما از بیطار باسب داناتم چه اشرار شما قرآن را جز بحال هجر و بیهوده قرائت نکنند و نماز را جز از روی کسالت و عدم توجه و رعایت بجای نگذارند.

دانسته باشید که این دنیا عرضی است حاضر که میخورد از آن بر وفاجر و آخرت اجلی است که البته بخواهد رسید و ملکی قادر بعدل حکم خواهد فرمود پس باعمال شایسته پردازید و از عقاب خدای پرهیزید و بدانید که زود است که در پیشگاه عدل خدای حاضر شوید هر کس بد کرده باشد سزای بدی بیند و هر کس نیکوئی ورزیده باشد پاداش خوبی یا بدهمانا تمامت خیر در بهشت و تمامت شر در دوزخ است بدانید هر کس باندازه ذره کار خیر نماید عوضش را در یابد و هرکس بمیزان ذره شرگذارد عوض آن را در یابد و از خداوند برای خود و شما آمرزش میطلبم.

و نیز در آن کتاب مذکور است که حجاج مردم عراق را خطبه راند و گفت «یا اهل العراق انی لم اجد لكم دواء ادوء لدائنکم من هذه المغازی و البعوث لولا طیب ليلة الاياب و فرحة القفل فانها تعقب راحة وانی لا اريدان أرى الفرج عندکم ولا الراحة بکم

وما اريكم الاكارمين لمقاتلي انا والله لرؤيتكم اكره ولولا ما اريد من تنفيذ طاعة امير المؤمنين فيكم ما حملت نفسى مقاسا تكم والصبر على النظر اليكم والله اسال حسن العيون عليكم»

لمای ای اهل عراق همانا هیچ دوائی برای درد نفاق و شقاق شما از رفتن بجهاد و مجاورت سرحدات و دوری از اوطان بهتر نیست اما افسوس دارم که بشادی و فرح شب مراجعت بوطن و خرسندی قفول نائل میشوید چه دنباله فعل راحتست و من هرگز طالب فرح و شادی شما نیستم و هیچوقت شما را ندیده ام که سخنان مرا مکروه ندارید و ناگوار نشمارید، اما سوگند با خدای که من دیدار شما را بیشتر کریه و ناخجسته میدانم و اگر نه آن بود که بیاست طاعت امر امیرالمؤمنین را درباره شما نافذ بدانم هرگز خویشتن را دچار گفتار و شکیبائی بردیدار شما نمیداشتم و از خدای مسئلت مینمایم که مرا بر شما معین گردد، چون این کلمات برای برد از منبر فرود شد.

و نیز وقتی حجاج زبان بخطبه برگشود و این کلمات را در جمله خطبه باز نمود «سوطی سیفی و نجاده فی عنقی وقائمه فی یدی و ذنابه قلادة لمن اغتربی» این تازیانه که به دست من اندر است شمشیر من است، بند آن در گردن من است و قائمه آن در دست من است و رشته و دنباله آن طوقی است در گردن آنکس که بمن مغرور گردد حسن بصری چون بشنید گفت «بؤساً لهذا ما اغر بالله» بدباد این مرد را که تا چند در حضرت یزدان غرور میورزد و هم در آن کتاب مسطور است که چون پسرش محمد بن حجاج و برادرش محمد بن یوسف در يك روز تباه شدند زبان بخطبه برگشود و گفت :

«ایها الناس محمدان فی یوم واحد اما والله لقد كنت احب انهما معی فللدنیا مع ما ارجو لهما من ثواب الله فی الآخرة و ایم الله لیوشکن الباقی منا و منکم ان یفنی و الجدید منا و منکم ان یبلی و الحی منا و منکم ان یموت و ان تبدال الارض منا کما ادلنا منها فتأکل من لحومنا و تشرب من دماءنا کما مشینا علی ظهرها و اکلنا من ثمارها و شر بنا من مائها ثم یكون کما قال الله و نفخ فی الصور فاذا هم من الاحداث الی ربهم ینسلون، ثم تمثل بهذین البیتین .

عزائی نبی الله من کل میت *** و حسبی ثواب الله من کل هالك

اذا ما لقیته الله عنی راضیاً *** فان سرور النفس فیما هنالك

ایمردمان همانا در يك روز دو محمد یکی پسر من و آن دیگر برادر من براه تباهی دچار

شدند سوگند با خدای نیک دوست میداشتم که ایشان در دار دنیا با من رفیق و جلیس باشند با اینکه درباره ایشان امیدوار ثواب سرای آخرت هستم سوگند با خدای چندی برنیاید که آنانکه از ماوشما برجای هستند دستخوش فنا شوند و آنچه از ماوشما تازه و نو است کهنه و فرسوده آید و هر کس از ما و شما زنده است پای کوب قوارع مرگ شود و زمین ما را بهره خویش سازد چنانکه مدنی زمین بهره ما بود و از گوشت ما میخورد و از خون ما می آشامید چنانکه بر پشت آن بسی گامها سپردیم و کامها یافتیم و از میوه های آن بخوردیم و از آبهای گوارایش بیاشامیدیم و چون ما را بخورد و نشانی از ما و آثار ما بجای نگذاشت آنگاه چنان میشود که خدای میفرماید که در هنگام پسین در صورت انگیزش میدهند و مردگان از گورهای خود بحضرت پروردگار خویش شتابان میگردند.

و از پس این کلمات باین دو شعر مذکور تمثیل جست که میگوید برای تعزیت و تسلیت من همان وفات رسول خدای که دنیا و آخرت بطفیله وجودش آفریده شده کافی است و ثواب و اجر خدای برای هر کس که از من هلاک شود تلافی است چون خدای را ملاقات کنم در آنحال که از من خشنود باشد سرور و شادی روح در آنوقت خواهد بود.

در کتاب عقد الفرید مسطور است که حجاج با ابن الفر به گفت همه وقت حکما از مزاح را ندان کراهت میورزیدند و نهی میکردند گفت از آنستکه یا موجب استخفاف یا مورث حقد و کینه میشود.

و نیز در کتاب مستطرف است که هند دختر نعمان از تمامت زندهای جهان بصباح رخسار و ملاحظ دیدار و فصاحت گفتار و ستودگی خوی و زدودگی موی برتر بود و از حسن و جمال او حجاج را داستان کردند حجاج را عنان اختیار از دست برفت و بخواستگاری و خطبه او پیام کرد و بسی مال و خواسته در تزویج آن نوگل آراسته بکار برد و هم مهریه و صداق دویست هزار در هم برگردن نهاد و بروی در آمد و باوی در آمیخت ناچنان افتاد که هند با شوهرش حجاج بشهر پدرش معره شد و این هند

زبانی فصیح و بیانی ملیح و ادبی و افرو فضلی فاخر داشت و با حجاج مدتی دراز در معره بماندند آنگاه جانب عراق سپردند و چندانکه خدای خواست با حجاج روزگار گذاشت تا چنان شد که یکی روز حجاج بروی در آمد و نگران گردید که هند جمال دلفریب خود را در آئینه مینگرد و این شعر میخواند :

وما هند الا مهرة عربية *** سليلة افراس تحللها بغل

فان ولدت فعلا فلله درها *** وان ولدت بغلا فجاء به البغل

میگوید هند کره عربی است که از اسبهای نجیب پدید شده و از گردش روزگار با استری هم بستر است با اینحال و این روزگار نکوهیده منوال اگر ولدی نجیب و فحل از وی پدید گردد از اصالت و نجابت او است و اگر کره قاطری بزاید از آن قاطر خواهد بود چون حجاج این حال و این سخن بشنید بازگشت و آن دویست هزار درهم را که از وی برگردن داشت فرو گذاشت و هند از این جمله خبر نداشت و حجاج بر طلاق او عزیمت نهاد و عبدالله بن طاهر را با آن درهم بدو فرستاد و با عبدالله گفت باید او را بدو کلمه طلاق بگوئی و بیشتر نگوئی عبدالله بن طاهر بروی در آمد و گفت ابو عمّد حجاج ترا گفت «کنت فبت» کنایت از اینکه مدتی با من بودی حالا جدائی افتاد و این آن دویست هزار درهم است که از تو نزد وی بود.

هند گفت یا بن طاهر «والله کنا فما حمدنا، و بنا فماندنا» ای پسر طاهر سوگند با خدای از مقارنت با هم شادمانی نداشتیم و از جدائی پشیمانی نداریم و این دویست هزار در هم را بتو واگذار نمودم در عوض بشارت خلاصی من از کلب بنی ثقیف.

بالجمله چون این مبانیت شهرت گرفت و بگوش عبدالملک پیوست و بدانستکه آنماه چهارده از وبال خسوف برست و آنخورشید چاشتکه از آفت کسوف برکنار نشست کسی را بدو فرستاد و از بهر خویش خواستگار شد هند در پاسخ عبدالملک نامه نگاشت و بعد از ثنا و ستایش نوشته بود «اعلم یا امیر المؤمنین ان الاناء ولغ فيه الكلب» دانسته باش ای امیر المؤمنین که از آن ظرف نوشین که دلت در هوایش خونین است

سك بياشامیده است و حجاج باوی در آمیخته است .

چون عبدالملك آن کلمات را بدید بسیار بخندید و در جواب نوشت که هر وقت سك در ظرف یکی از شما آبخورد و دهان آلاید هفت کرت آن ظرف را بشوئید و یکدفعه باخاك پاك باشد تو نیز ظرف خویش را بشوی تا استعمال در آن روا باشد .

چون مکتوب عبدالملك را هند قرائت کرد نیروی مخالفت نیافت پس مکتوبی بعبد الملك نوشته بعد از تحیت و ثنا اشارت نمود که این عقد جزبیک شرط حلال نشود و اگر بفرمائی آن شرط کدام است گویم این است که فرمان کنی حجاج زمام محمل مرا از دره بر دوش کشیده تا آنمکان که تو هستی با پای برهنه و پیاده در همان لباس و جامه نکبت قبل از امارت و ولایت که بر تن داشت بیاورد چون عبدالملك این نامه را بخواند سخت بخندید و یکیرا بسوی حجاج بفرستاد و در اجابت این فرمان بدو بر نگاشت چون حجاج نامه عبد الملك را بخواند جز امتثال امر تکلیفی نیافت و بهند پیام فرستاد که ساخته حضرت عبدالملك شود .

هند در معرۀ کار سفر بساخت و حجاج در موکب خویش بدانسوی شتافت و هند در هودج زرنگار بنشست و در محمل زفاف روی براه نهاد و کنیزکان او در خدمتش راه بسپردند و حجاج زمام شتر را بر دوش گرفته میکشید و راه مینوشت و هند روی بدو همی کردی و بخندیدی و با دایه خود هیفاء میگفت ای دایه گوشه پرده محمل را بر کنار کن و او چنان میکرد و هند با حجاج رو باروی میشد و همی میخندید حجاج چون این مضحکه بدید این شعر فرو خواند و این شعر از عبد بنی الحسحاس است :

فان تضحكي مني فمأطول ليلة *** تركنك فيها كالتقاء المفرج

کنایت از اینکه اگر اکنون بر من خندان هستی بخاطر آر آن روزگاران را که از ضربت مهمیز من چون پارچه چاکدار خونریز بودی، چون هند از حجاج این شعر را بشنید در پاسخ او این شعر را قرائت فرمود :

و ما نبالي اذا ارواحنا سلمت *** بما فقدناه من مال و من نشب

فالمال مكتسب والعز مرتجع *** اذا النفوس وفاها الله من عطب

کنایت از اینکه اگر مال یا منال ما بهدرفت جان ما بسلامت جست و چون جان

باشد مال و دولت مراجعت میکند .

بالجمله هند بر آن صفت و شمایل و شیمت و مخائل خندان روان بود و گاهی ملاحظه مینمود تا نزدیک بشهر خلیفه شدند اینوقت دیناری بر زمین بیفکند و با حجاج بانك زدای ساریان همانا در همی از ما بیفتاد برگیر و بمارسان، حجاج زمین نظر کرد و جز دیناری چیزی ندید و گفت این دینار است هند گفت بلکه در هم باشد حجاج گفت دینار است هند گفت سپاس خدایرا در همی اگر از ما بیفتاد دیناری در عوض داد کنایت از اینکه اگر حجاج مرا طلاق گفت با خلیفه روی زمین وفاق افتاد حجاج از این کردار سخت شر مسار شد و هیچ سخن نکرد و هند را بر عبدالملك بن مروان در آورده عبدالملك او را از بهر خود ترویج نمود و از وی صاحب بنین و بنات گردید .

در مستطرف مسطور است که چون حجاج بن یوسف ام کلثوم دختر عبدالله جعفر را خطبه کرد شرط بر آن نهاد دو هزار بار هزار درهم پوشیده و پانصد هزار در آشکارا بدهد عبدالله از وی پذیرفتار شد و دختر خویش را بعراق برد و هشت ماه دخترش در عراق بماند و چون عبدالله بن جعفر بجانب عبدالملك بن مروان راه گرفت و بدمشق در آمد ولید بن عبدالملك او را بدیدن روی نهاد و بر بغله سوار و گروهی در خدمتش انجمن بودند عبدالله او را استقبال و ترحیب و ترحیب نمود ولید گفت لکن تورا نه ترحیب و نه ترحیب باد .

عبدالله گفت ای برادر زاده از اینگونه سخن مکن چه سزاوار این مقابلت تو نیستم گفت سوگند بخدای سزاوار اینگونه سخن و بدتر از این باشی گفت سبب چیست گفت از این روی که تو عقیده زنان عرب و خاتون زنان بنی عبد مناف را بر بنده ثقیف معروض ساختی تا با وی آمیزش کند عبدالله گفت یا بناخی آیا عتاب تو با من در همین مطلب است گفت آری .

عبدالله گفت والله در اینکار هیچکس از تو و پدرت سزاوارتر بملامت نیست زیرا که آنانکه پیش از شما بر مسند ولایت و امارت جای داشتند صله رحم مرا بجای میگذاشتند و حق مرا میشناختند و تو و پدرت مرا محروم و ممنوع داشتید تا بیلای

وام گرفتار و دیون کثیره بر من سوار شد سوگند با خدای اگر غلامی حبشی بی نام و نشانی آنچه این عبد ثقیف یعنی حجاج با من عطا کرد بذل، مینمود دخترم را بدو تزویج مینمودم چه این دختر را فدای جان خویش و آسایش خود نمودم.

ولید دیگر سخن نراند تا عنان خویش بدیگر سوی راند و بحضرت عبدالملک شد عبدالملک گفت یا ابا العباس ترا چیست گفت تو عبد ثقیف را چندان تسلط و مالکیت بخشیدی که اکنون با زنان عبد مناف آمیزش خواهد و بزیر عقد مزاجت و مناکحت در آورد عبدالملک را ازین سخن غیرت بجنبید و نامه بحجاج نوشت و او را سوگند داد که مکتوب او را از دست فرو نگذاشته، دختر عبدالله را طلاق گوید حجاج فرمان را اطاعت کرد لکن تازنده بود آنچه در حق دختر عبدالله مقرر کرده بود میرسانید و همچنین در خدمت عبدالله بن جعفر نیز تا در جهان باقی بود در عرض صلوات و جوایز غفلت نمی جست و هیچ سالی بر عبدالله نمیگذشت جز اینکه کاروان حجاج با اموال و کسوه و تحف کثیره فرا میرسید .

و دیگر در کتاب مستطرف از محمد بن واسع مرویست. که عبدالملک بن مروان بجانب حجاج نوشت اما بعد چون باین مکتوب واقف شدی سه تن دوشیزه که در نهایت حسن و جمال باشند بسوی من بفرست و صفت هر یک را با قیمت او بنویس چون حجاج این نامه را بخواند کنیز فروشان را بخواست و از فرمان عبدالملک آگاه ساخت و ایشان را که به اقصی بلاد سفر کرده تا مقصود بدست آرند و اموال بسیار بایشان بداد و نیز بهر جانبی مکتوب کرد تا باشارت ایشان کار کنند.

بالجمله این جماعت برفتند و از شهر بشهر و دیار بدیار چندانکه نیرو داشتند تفحص کردند و از اقلیمی باقلیمی گذر کردند و شرایط تجسس مرعی داشتند تا بمطلوب دست یازیدند و باسه تن جاریه باکره که در حسن و ملاحهت و رشاقهت و فصاحت بدل و نظیر نداشتند بخدمت حجاج مراجعت نمودند و حجاج بهر يك از ایشان بدقت نگران شد و قیمتش را بسنجید و معلوم ساخت که ایشان از هر چه گویند بیشتر قیمت دارند آنچه در بهای هر سه تن رفته قیمت یکن نیست.

آنگاه نامه بعبد الملك بن مروان بر نگاشت و بعد از ثنا و تحیت نوشت امیر المؤمنین با من فرمان کرده بود که سه تن جواری مولدات ابکار بحضرتش روان دارم وصفتش برنگارم فاما الجارية الاولى اطال الله تعالى بقاء امیر المؤمنین فانها جارية عیطاء السوالف عظيمة الروادف كحلاء العینین حمراء الوجتین قد نهدت نهدها والتفت فخذها كانها ذهب شیب بفضة وهی كما قیل :

بیضاء فیها اذا استقبلتها دعج *** كانها فضة قد شابها ذهب

و ثمنهما یا امیر المؤمنین ثلثون الف درهم و اما الثانية فانها جارية فائقة فی الجمال معتدلة القدو الکمال تشفی السقیم بکلامها الرحیم و ثمنها یا امیر المؤمنین ستون الف درهم و اما الثالثة فانها جارية فاترة الطرف لطيفة الکف عمیمة الردف شاکرة للقلیل مساعدة للحللیل بدیعة الجمال كانها خشف الغزال و ثمنها یا امیر المؤمنین ثمانون الف درهم».

میگوید اماکنیزک نخستین همانا جاریه ایست کشیده گردن و بزرگ سرین و سیاه چشم و سرخ روی با دو پستان نورسته و رانهای غربی در هم پیوسته گویا طلائی است که باسیم سفید در هم آمیخته و بدان صفت است که شاعر گفته سفیداندا میست که چون او را در یابی با سیاهی چشمش سفیدی را آمیخته بینی گویا طلائی سرخ است که باسیم سفید آمیزش دارد و بهای این جاریه بسی هزار درهم رسیده .

و اماکنیزک دوم جاریه ایست که در حسن و کمال و اعتدال قامت و نهایت جمال شفای هر بیمار را حلاوت گفتارش دوائی شافی و چاره هر گرفتار را ملاحظت مقالش درمانی وافی است و بهای آنگوهر بیهمتاشصت هزار درهم است.

و اماکنیزک سوم جاریه ایست با اندامی دلار او لطیف و دیداری دلاویز و ملیح و بدنی نرم و خوئی گرم و خلقی خوش و جمالی مطبوع اگر اندک یا بد سپاس گذارد و با شوی خود در مجاری ایام بمساعدت روزگار سپارد و در میدان حسن و جمال از ماه آسمان خراج ستاند و دو چشم دار بایش از آهوی ختاباج رباید بهای این غزال بیمثال هشتاد

هزار در هم باشد و بعد از این کلمات در ثنا و تحیت و تهنیت عبدالملک بن مروان فراوان برنگاشت و نامه را در هم پیچیده خاتم بر نهاد و کنیز فروشان را بخواند و گفت با این جواری ساخته درگاه امیرالمؤمنین شوید.

یکنفر از ایشان گفت ایدالله الامیر مردی سالخورده هستم و نیروی سفر کردن ندارم مرا پسری است که از طرف من نیابت میکند اگر اجازت فرمائی با وی همراه کنم ، حجاج قبول کرد و آن جماعت ساخته سفر شدند و روی براه نهادند.

چون در یکی از منازل فرود آمدند تا چندی بیاسایند و آن سه ماه پاره از جانی چشمهای آشوب خیز فرو بسته بخواب شدند ناگاه بادی وزیدن گرفت و جامه از شکم یکی از کنیزکان که از مردم کوفه بود برگرفت و چون شکمش نمودار شد در خششی پدیدار گشت و پسر نخاس را که جمالی دلفریب داشت بروی نظر افتاد و بساعت تیر عشقش را بردیده و دیدار خریدار و بلای هوایش را بر دل و جان پذیرفتار گردید و بی خبر از یاران جانب یار گرفت و در طلب تیمار بکوی دلدار شد و آن جاریه را مکتوم نام بود آن جوان بخواندن این شعر شروع نمود :

امکتوم عینی لاتمل لاتمل من البکا *** وقلبي باسهم الأسی یترشق

امکتوم کم من عاشق قتل الهوی *** وقلبي رهین کیف لا اتعشق

و از این دو شعر بی تابی خویش را در عشق آن گوهر نایاب باز نمود و هلاک خود را از تیر و سهام عاشقی اشارت فرمود چون مکتوم این حال را معلوم ساخت این شعر در جواب پرداخت :

لو کان حقا ما نقول لزلرتنا *** لیلا اذا هجعت عیون الحسد

کنایت از اینکه اگر در طریقت عشق موافق و در سخن خویش صادقی شب هنگام چون چشم حاسدان و دیده رقیبان را خواب فرو گیرد بزیارت ما بشتاب و معشوقه خویش را بکامیابی دریاب چون سیاهی شب دامن بگسترده آن جوان در هوای تیر دلدوز آن آفتاب درخشان تیغ سرافشان در کشید و بجانب معشوقه روی

نمود و او را بانتظار قدوم خویش بر پای دید پس او را در بغل کشید و همیخواست با آن نگار بجانبی فرار گیرد اصحاب و یاران بظن آن حالت بدانستند و بدو پرداختند و بند آهنیش بر نهادند و اسیرش با خود مسیر دادند تا بعید الملک بن مروان پیوستند.

چون عبدالملک را نظر بر جواری افتاد و کتاب را برگشاد و اوصاف ایشان را بخواند دو تن را با آن صفت و شمایل مماثل دید لکن جاریه سیمین را تن سیمین و چهره نمکین دیگر گونه یافت و با اوصاف حجاج یکسان نشناخت و با کنیز فروشان گفت این جاریه را که با آن صفت که حجاج کرده یکسان نیست و رخساره گلگونش زردی گرفته و آن بدن سیم گونش نزار و دیگر گون گردیده گفتند یا امیرالمؤمنین ما را زینهار بخش تا از حقیقت حکایت روایت کنیم گفت اگر برستی سخن کنید سلامت و امنیت باشید و اگر بدروغ پردازید جان ببازید اینوقت یکتن از کنیز فروشان بیرون شد و آن جوان را بازنجیر گران اندر آورد چون او را در حضور عبدالملک در آوردند از بینم سؤال و عذاب و نکال بگریست و این شعر قرائت نمود:

امیر المؤمنین أتیت رغماً*** و قد شدت إلی عنقی بدیاً

مقراً بالقبیح و سوء فعلی*** و لست بما رمیت به بریاً

فان تقتل ففوق القتل ذنبی*** و ان تعفو فممن جود علینا

در این اشعار از عجز و بیچارگی و گرفتاری بعشق و خیانت در امانت اشارت کرد و باز نمود که اگر مرا بهزار عقوبت بقتل رسانی مستوجب این و بیش از اینم و اگر بگذشت و اغماض بگذری محض بخشایش و جودی است که بر ما فرموده باشی، عبدالملک گفت ای جوان چه چیز تو را بر این مبادرت جرأت داد آیا ما را خفیف شمردی یا در عشق جاریه این بادیه - پردی؟ گفت بسر و قد رفیع توای امیر المؤمنین جز عشق جاریه چیزی دیگر ره سپر نبود، عبد الملک گفت این جاریه را با آنچه در تجهیز و تهیه او آماده کرده ام بتو بخشیدم.

آنجوان آن جاریه را با تمامت اسباب و اشیائیکه از حلی و حلل برای او معین

کرده بودند برگرفت و شادکام بجانب اهل خویش راه گرفت و چون در عرض راه منزلی فرود آمد و با هم معانقه کردند و بختند و بامدادان چهره برگشود و مردمان خواستند روی براه نهند هر دو تن را مرده یافتند و بر ایشان گریان و نالان شده هر دو تن را در طریق بخاک سپردند و این خبر بعبداالملک پیوست و سخت بگریست و نیک در عجب شد.

در کتاب اعلام الناس بعد از اینکه باین حکایت اشارت میکند میگوید این داستان باین داستان نیک همانند است همانا از عبدالله بن معمر قیسی حکایت کرده اند که گفت سالی حج بیت الحرام نهادم چون از مراسم حج پرداختم و در مدینه طیبه زیارت قبر منور پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بیامدم شبی در آنحال که ما بین قبر منور و روضه مطهر جای داشتم ناگاه ناله بلند و زاری سخت بشنیدم و بآن ناله و نوا گوش بسپردم دیدم این شعر میخواند :

أشجاک نوح حمائم الصدر *** فاهجن منك بلابل الصدر

ام عز نومك ذكر غائبة *** أهدت اليك وساوس الفكر

إلى آخرها

عبدالله میگوید چون این اشعار بی پای رفت آن صدا فرو نشست و ندانستم از کدام کس و کدام سوی بوده و متحیر بماندم بناگاه دیگر باره صدا بناله و گریه برخاست و این شعر بخواند :

أشجاک من ریا خیال زائر *** و اللیل مسعود الذنائب عاکرة

إلى آخرها

پس براثر این ناله جانسوز برفتم و هنوز این اشعار بی پایان نرسیده بود که او را در یافتم پسری سیم بر را بدیدم که هنوز عذارش موی مشکبار برندمیده لکن اشک خونین دیدارش بردیدارش جراحی رسانیده و هر دو گونه گلگونش را رنگ طبرخون بخشیده او را تهنیت و تحیت نهادم و گفتم ای پسر از کدام جانی گفت ای مرد تو کیستی

ص: 122

و آیا ترا حاجتی است؟ گفتم در این روضه منوره جای داشتم ناگاه صوت جان سوز تو مرا بیجان ساخت جان من فدای تو باد بازگویی اینحال از چیست گفت بنشین پس بنشستم.

گفت من عتبه بن جناب بن منذر بن جموح انصاری هستم روزی بامدادان بمسجد احزاب شدم و بنماز بایستادم و چون از نماز کناری گرفتم ناگاه جماعتی زنان چون ماه فروزان نمایان شدند و در میان ایشان دخترکی بدیعة الجمال با ملاحظت دیدار نمودار شد و نزد من بایستاد و گفت ای عتبه چگونه در وصال آنکس که خواهان وصال تو است این بگفت و برفت از آن پس از وی خبری نشنیدم و اثری ندیدم ، باکمال پریشانی حواس و اندوه دل و انقلاب خاطر از هر مکانی بمکانی انتقال میدهم و یاد از آن حسن و جمال میکنم ، چون این کلمات را بگذاشت فریاد بر کشید و بیهوش بر زمین بیفتاد و از آن پس بخویش آمد و هر دو گونه اش صفرت زعفران گرفته بود و شروع بخواندن این شعر نمود :

أراکم بقلبي من بلاد بعيدة *** تراکم تروني بالقلوب علی بعد

فؤادی و طرفي بأسفیان علیکم *** و عندکم روحی و ذکر کم عندی

ولست الذ العیش حتی أراکم *** ولو کنت فی الفردوس او جنة الخلد

عبدالله میگوید با و گفتم ای برادر زاده من بحضرت پرورد گارت توبه آور و از معاصی خود در طلب گذشت بر آی چه هول مطلع و پرسش قبر در پیش روی است گفت هیئات هرگز از اینکار روی برتابم و ازین اندیشه برکنار نشوم .

بالجمله من ناگاهی که روشنی روز دامن بگسترده باوی بیای بردم آنگاه گفتم بیای شوتا بمسجد احزاب شویم و در آن تا نماز ظهر را بگذاشتیم در این مسجد ببودیم وقت جماعتی زنان را نمایان دیدیم لکن آن جاریه با ایشان نبود آنزنان گفتند ای عتبه گمان تو در حق آن جاریه که خواهان وصال تو بود و در هوای تویی اختیار گشت چیست؟ گفت او را چیست گفتند پدرش او را بگرفت و بسماوه کوچ نمود من از آنزنان

از نام آن جاریه پرسیدم گفتند ریا دختر غطریف سلمی است این وقت عتبه از کمال غم و اندوه سر بر آورده گفت :

خلیلی ریاً قد أجد بكورها *** و سار الی أرض السماوة عیرها

خلیلی انی قدعیبت عن البکا *** فهل عند غیری عبرة أستعیرها

گفتم ای عتبه نیک بدان که من مالی فراوان برای پاره اعمال خیریه حمل کرده ام سوگند باخدای در کار تو بذل نمایم تارضای تو را حاصل نمایم برخیز تا بمسجد انصار بمسجدانصار شویم چون نزد ایشان شدیم سلام براندیم و نیک پاسخ بیافتیم آنگاه گفتم ای گروه در حق عتبه و پدرش چگوئید گفتند از بزرگان عرب هستند گفت همانا بر تیر عشق بلای هوا دچار شده از شما خواهان هستم که با من بسماوه بیائید گفتند چنین کنیم.

پس بجملگی سوار شدیم تا بمنازل بنی سلیم رسیدیم غطریف از وصول ما خبر یافت و باستقبال بشتافت و شرط تحیت بگذاشت گفتیم همانا مهمان تو هستیم ترحیب و ترجیب نمود و بندگان خود را بفرمود تا فرشها و بالشها بگسترند و شترها و گوسفندها بکشتند گفتیم از طعام و شراب تو نخورده نیاشامیم تا حاجت ما را بر آورده داری گفت حاجت شما چیست گفتیم دوشیزه گرامی تو را برای عتبه بن جناب بن منذر که با نسبی عالی و عنصری کریم ممتاز است خطبه بنمائیم گفت ای برادر همانا آنکس را که خطبه مینماید اختیار شوی با خود اوست من بدو شوم و بدو خبر دهم پس با خشم و ستیز برخاست و نزد ریا شد ریشازبان شیرین برگشود و جهانیرا بقند و شکر بیالود و گفت ای پدر این شراره خشم که در چهره ات نمودار است از چیست؟ گفت قومی از انصار آمدهاند و تو را خطبه میکنند.

آن سرو بوستان دلربائی گفت مردم انصار ساداتی کرام هستند رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم از بهر ایشان استغفار فرمود بازگویی در میان ایشان کدامیک خواهان خطبه شده اند گفت جوانی که معروف بعتبه بن جناب است گفت شنیده ام که عتبه بآنچه وعده گذارد وفا مینماید و هر چه طلب کند ادراک فرماید غطریف چون این گفتار لطیف بشنید از باطن امر باخبر شد و گفت قسم خورده ام که هرگز تو را با او تزویج انما یم دریا گفت با ایشان نیکی کن

چه مردم انصار را نتوان پاسخی ناخوش داد وردی ناستوده نمود بلکه باید ایشان را بطور مطبوع باز گردانید گفت پاره اخبار تو با من پیوسته ریا گفت هیچ سخنی در میان نبوده است.

غطریف گفت اما من سوگند خورده ام که ابدأً تو را باوی تزویج نکنم گفت مبلغ کابین را گران گردان چه ایشان چون اینحال بدانند از مطلوب چشم بر گیرند و باز گردند و آن نوگل بوستان ملاحظت میدانست که هر قدر مهر خواهند آنجماعت از در مهر بگذارند و مقصود او حاصل شود.

پدرش این کلام را پسندیده داشت و نزد انصار آمد و گفت همانا نو جوان زن طایفه، مسئول شمارا اجابت نمود لکن مهری طلبید که شایسته مانند اوئی باشد کدام کس بانجام این امر کمر فتوت استوار میدارد عبدالله میگوید من گفتم اینکار بیای آورم غطریف گفت هزار دست اور نجن طلای سرخ و پنجهزار در هم از سکه هجر و یکصد جامه و برد یمانی و پنج ظرف از عنبر باید تسلیم شود گفتیم این جمله بتو تقدیم میشود آیا اجابت نمودی گفت آری.

پس عبدالله گوید چند تن از انصار را بمدینه منوره بفرستادم تا آنچه ضمانت کرده بودم بیاورند آنگاه گوسفندها و چارپایان بکشتم و مردمان بخوردن طعام انجمن شدند و چهل روز بر اینحال بسور و سرور مشغول بودیم آنگاه غطریف گفت دوشیزه خود را بازگیرید پس او را در هودجی جای دادیم و غطریف سی شتر را در جهاز او گرانبار ساخت آنگاه با وی وداع کردیم و او بازگشت و همچنان راه سپردیم تا بیک منزلی مدینه طیبه رسیدیم.

این وقت گروهی سوار از بهرغارت اموال ما بتاختند و من گمان همبیردم که از مردم بنی سلیم یعنی طایفه عروس بودند پس عتبه بن جناب برایشان حمله کرد چند مرد را بکشت و مراجعت نمود اینوقت نیزه بروی زده بودند و از زحمت آن جراحی بر زمین بیفتاد و در اینحال گروهی از حوالی آن منزلگاه بتصرف من بیامدند و آن خیل را از ما برتافتند و عتبه را مرگ فرا رسید و جان بجان آفرین سپرد ما از

اینحال پر ملال شدیم و ناله و اعتبته برکشیدیم و ناله آن جاریه را به باعتبته بشنیدیم پس خویشتن را از فراز شتر بر زمین و خود را بر نعش عتبه بیفکند و همی فریاد بر کشید و با سوز دل و اندوه خاطر این شعر بخواند :

تصبرت لا أني صبرت وانما *** أعلل نفسي إنها بك لاحقه

ولوا نصفت روحي لكانت الى الردى *** أمامك من دون البرية سابقه

فما احد بعدى وبعذك منصف *** خليلا ولا نفس لنفس موافقه

آنگاه فریادی سخت برکشید و جان بسپرد پس برای هر دو تن گوری بکنیدم و آن دو اندام نازنین را در شکم زمین جای دادیم پس بدیار قوم خود باز شدیم و هفت سال بیای بردم و دیگر باره بحجاز بازشدم و بمدینه منوره در آمدم و چون از مراسم زیارت فراغت یافتم با خود گفتم بتربت عتبه گذری و به آن کوی نظری میباید چون بقبر او در آمدم و درختی سبز بدیدم که پارچه های سرخ و زرد و سبز بر آن آویخته بود از اهل آن منزل پرسیدم این درخت را چه نام است گفت شجرة العروسین بس يك روز و شب در کنار آن قبر بماندم و بازشدم و از آن پس دیگر به آن سوی ره سپر نشدم .

در جلد دوم اغانی مسطور است که یونس نحوي حدیث نماید که وقتی بکنن از بزرگان سپاه شام که در میان ایشان عظیم القدر بود وفات نمود و حجاج در جنازه او حاضر شد و نماز بروی بگذاشت و بنشست برگور آن تازه میت و گفت پاره از برادرانش بیایند و او را بگورش اندر آرند، پس تئی چند بیامدند و یکی از ایشان که خاك بر قبرش میریخت همی گفت خدای تو را رحمت کند ابوقتان همانا اگر میدانستی که بیک ناگاه از جهان بیرون میشوی باری در استماع نوای نای و رباب و گاریدن باده ناب شتاب میورزیدی و کامیاب میرفتی هم اکنون در مکانی بد و ناخوش در آمدی که سوگند با خدای تاروزگار قیامت از این منزل نا خجسته بیرون نیائی.

چون حجاج این کلمات را بشنید با اینکه در حال جد و هزل چندان خندان

نمیشد خودداری نتوانست کرد بسیار بخندید و گفت ما در تورا مباد آیا در چنین حال و چنین مقام اینگونه کلمات گوئی گفت اصلح الله الامیر اسبش در راه خدای حبیبس باد اگر امیر میشنید از وی گاهی که این شعر تغنی می نمود .

یا لبینی او قدی النارا *** ان من تهوین قد حارا

البته امیر بر سعه انتشار میفرمود و آن مرده سعه لقب داشت حجاج گفت :

« انا الله » این مرده را که اینگونه آتش در دلها افکنده از قبر در آورید، ای مردم شام تا چند حجت و برهان مردم عراق در جهل شما روشن است و این مرده که سعه لقب داشت از تمامت آفریدگان خدای در صورت موحش تر و در قامت نکوهیده تر بود و چون این مکالمات در میانه برفت تمامت آنانکه به آن گور حضور یافته بودند در بحر خنده غرق شدند .

بالجمله حجاج با این خباثت نهاد و حقد و لجاج بخشنده و جواد بود ، و هر وقت فراوان خندان شدی بسیار استغفار کردی و در محضر خویش هزار خوان طعام فرو نهادی و خویشتن بر اطراف مواید گردش نمودی و همی گفتی ای مردم شام نانها را در هم شکنید شاید گردش ستاره دیگر باره بشما گذاره نهد و بر هر خوانی ده مردمی نشاند و همه روز بر اینگونه روزگار میراند و گاهی میگفت همیبنم که مردمان از حضور بر خوان تخلف میورزند با وی گفتند از آن است که بدون دعوت کراحت دارند گفت فرستاده من بایشان در هر روز طلوع آفتاب و در هر شب غروب آفتاب بست .

آفتابست در کتاب تاریخ الکامل و کتاب مستطرف مسطور است که عبدالملک بن مروان بحجاج مکتوب کرد که سر عباد بن اسلم بکری را از تن جدا کرده بدرگاه او بفرستد حجاج او را احضار و آن داستان باز گفت عباد سخت بگریست و گفت : ایها الامیر اگر امیر المؤمنین غایبست تو حاضری و خداوند تعالی میفرماید « یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا » ای کسانیکه بخدای و دین خدای گرویده اید هر وقت یکی از فاسقان در خدمت شما از خبری داستان کند روشن کنید ، یعنی بسخن ایشان اعتماد نورزید تاگاهی که از صدق و کذب آن مستحضر شوید سوگند باخدای آنچه از من در

حضرتش معروض داشته اند باطل است و من مردی معیل هستم و بیست و چهار تن زن را نگاهداری و پرستاری نمایم و جز من هیچکس را ندارند و اینک بر در سرای حاضرند ایشان را احضار فرمای.

حجاج را بر حال او رقت افتاد و آنرا بخواست و آن جمله زوجه او و عمه و مادر او و دختران او بودند و از میانه یکتن از دخترهای او مانند ماه شب چهارده پدیدار شد حجاج با وی گفت تو را با وی چه نسبت است گفت دختر او هستم و بمن گوش دار تا چه میگویم آنگاه این شعر قرائت کرد:

احجاج لم تشهد مقام بناته *** و عماته یندبهنه اللیل اجمعا

احجاج لم تقتل به ان قتلته *** ثمانا وعشرا و اثنتین و اربعا

احجاج من هذا یقوم مقامه *** علینا فمهلا ان تزدنا تضعضعا

احجاج إما أن تجود بنعمة *** علینا و اما أن تقتلنا معا

چون حجاج ایشان را آنگونه خوار نگریست زار بگریست و گفت سوگند با خدای با آشوب روزگار بر حال شما معاونت نکنم و بر ضعف شما نیفزایم و اینحال به عبدالملک برنگاشت و داستان عباد بن عباس و آن جاریه بگذاشت عبدالملک در پاسخ نوشت اگر این حکایت چنین است که بر نگاشتی او را بصله و جایزه بنواز و جاریه را نوازشی نیکوکن و حجاج ایشان را شاد کام و شادخوار گردانید.

عاصم بن بهدله که از قراء نامدار است میگوید از حجاج شنیدم در این آیه شریفه میگفت « فاتقوا الله ما استطعتم » سوگند با خدای این آیه از قرآن است و در دنباله آیه مبارکه « و اسمعوا و اطیعوا و انفقوا خیر الانفسکم » (1) میگفت در این آیت مشنویت نیست یعنی از سبع المثانی که مقصود قرآن باشد بشمار نمیرود سوگند با خدای اگر با شما گویم از این باب بیرون شوید و شما بیرون آئید، یعنی اگر چه منم این حکومت فرمایم و شما اجابت نمائید شما را میکشم و هر کس را بنگرم که قرآن را بطریقت ابن ام عبد یعنی ابن مسعود قرائت نماید سرش را از تن دور میکنم و اگر این آیت را در مصحف بنگرم هر چند با استخوان خنزیری هم باشد سترده نمایم.

ص: 128

1- سوره تغابن آیه 16.

بالجمله صاحب تاریخ الکامل در پایان این حکایت مینویسد که چون این کلمات حجاج گوشزد اعمش افتاد، گفت من نیز این سخن از وی بشنیدم با خود گفتم من بر رغم انف تو قرائت میکنم و نیز در این کتاب مسطور است که ابن عوف میگفت هر وقت از حجاج قرائت قرآن شنیدم مرا یقین افتادی که مدتها تدریس قرآن نموده است.

ابو عمرو بن العلاء گفته است از حجاج و حسن بصری فصیحتر نیافته ام اما حسن از وی افصح بود قتیبة بن مسلم گوید حجاج روزی ما را خطبه میراند و از گور یاد مینمود و چندان گفت دانه بیت الوحده انه بیت الغربة و بیت کذا و کذا، تا بگریست و بگریانید، آنگاه گفت از عبدالملک شنیدم که گفت از مروان شنیدم که در خطبه خویش گفت عثمان ما را خطبه راند و در خطبه خویش گفت هرگز رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم بر قبری نظر نکرد و یاد از قبر ننمود جز آنکه بگریست.

عبدالملک بن عمیر بن عمیر گفته است که روزی حجاج گفت هر کس را بلائی رسیده بر پای شود تا بتلافی عطائی بیند مردی از میانه برخاست و گفت مرا در عوض بلائی که بر من رسیده عطا کن گفت بلائی تو چه بود «قال قتلت الحسین» حجاج گفت چگونه حسین علیه السلام راکشتی گفت «دسرت به بالرمح دسراً و هبرته بالسيف هبراً و ما اشركت معي في قتله احداً» با سنان و تیغ بران آنحضرت را بکشتم و هیچکس را در این کردار نابساز انباز نگرفتم حجاج گفت «فانك لا تجتمع انت و هو في مكان واحد» هرگز ترا در آنحضرت منزل ندهند کنایت از اینکه در دوزخ جای داری آنگاه او را بذلت از پیشگاه خود براند و هیچ چیزش نداد.

مسعودی در مروج الذهب نوشته است وقتی حجاج بر بستر بیماری تن در افکند و مردم کوفه بر مرگش داستان همی کردند چون از آن مرض برست باکمال ضعف و نقاهت بر اعداء منبر بر نشست و گفتان اهل الشقاق والنفاق والمشراق نفخ الشيطان في مناخرهم فقالوا مات الحجاج ومات الحجاج والله ما ارجوا الخير كله الا بعد الموت وما رضى الله الخلود لاحد من خلقه في الدنيا الا لا هو نهم عليه ابليس والله لقد قال العبد الصالح سليمان

بن داود رب اغفر لي وهب لي ملكاً لا ينبغي الحد من بعدى فكان ذلك ثم اضمحل فكان لم يكن يا ايها الرجل وكلكم ذلك الرجل كاني بكل حي ميت وبكل رطب يابس وقد نقل كل امرء بثياب ظهره الى حفرة فحد له في الارض ثلثة اذرع طولاً في ذراعين عرضاً فاقلت الأرض لحمه و مصت من صديده ودمه وانقلب الحبيبان يقتسم احدهما صاحبه حبيته من ولده يقتسم حبيته من ماله اما الذين لا يعلمون فسيعلمون ما اقول والسلام»

يعني اهل شقاق و نفاق و مخالفت را شيطان از باد وساوس خود در بينی ایشان بدميد تا بسبب بغض و كينه خویش همی گفتند حجاج بمرد و حجاج هلاك شد و در این كار سرور سرور قلب و خرمی خاطر خواستند و مزخرفی بیار استند با اینکه سوگند باخدای که من خیر و خوبی و راحت را پس از مرگ میدانم و خدای تعالی دوام در این سرای ایرمان را جز از بهرا بلیس که زبون ترین آفریدگان است برای هیچکس از آفریدگان خود مرضی ندانست سوگند باخدای عبدالصالح سلیمان بن داود علیه السلام در حضرت یزدان عرض کرد پروردگارا مرا در بحر غمران مستغرق بدار و ملک و پادشاهی مرا بخش که بعد از من هیچکس را بهره نشود.

دعای آنحضرت در پیشگاه احدیت مقبول گردید و بر جن و انس سلطنت یافت و ابر و باد و طیور و وحوش اطاعت فرمانش کردند و با اینحال روزی چند بر نیامد که همان سریر که با باد رفت بر باد شد و آن هیکل نازنین خاک و خاکش دستخوش غبار و بادگردید گویا آن کس که مطمحن انظار و منظر ابصار است هرگز نبوده و نیامده و شما بتمامت بر اینگونه هستید و نام برده و خوانده شوید و باندک زمانی چنان نابود شوید که گوئی هرگز بهره وجود نیافته اید .

گویا مینگرم که هر زنده مرده است و هر تری خشک گردیده و نابود شده است و سرانجام این اشخاص و این کله های پرباد که اکنون آسمان را کریاس نشمارند و این پهناور زمین را مکان و مکین نخوانند در سه ذرع و دو ذرع کم و بیش از زمین جای کنند و زمین گوشت ایشان را بخورد و خون بدن و زرداب گندیده ایشان را بمکد و دوستان و فرزندان دلبنده ایشان از وی چشم برگیرند و بمرده ريك او نظر دوزند و جامه

گورش خشک شده هر باره از لباسش را بر تن کنند و یاد از آن اندام و بدن نکنند و آنان که این سخن ندانند و چشم عبرت نگشایند زود است که بخواهند دانست.

و دیگر مسعودی از صلت بن دینار مسطور داشته است که گفت از حجاج شنیدم میگفت: «قال الله تعالى فاتقوا الله ما استطعتم فهذه الله وفيها مثوبة ثم قال و اسمعوا واطيعوا فهذه لعبدالله و خليفة الله و نجيب الله عبدالملك اما و الله لوا مر الناس ان يدخلوا في هذا الشعب فدخلوا في غيره لكانت دماؤهم لي حلالا، عذيري (1) مناهل هذا الحمراء يلقى احدهم الحجر الى الارض ويقول الى ان يبلغها يكون فرجاً والله لاجعلنهم كالرسم الدائر و كالامس الغابر، عذيري من عبد هذيل يقرء القرآن كانه رجز الاعراب اما والله لو ادركته لضربت عنقه يعني عبدالله بن مسعود، عذيري من سليمان بن داود يقول لربه رب اغفر لي و هب لي ملكالا- ينبغي لاحد كان و الله ما علمت عبداً حسوداً بخيلاً»

خدایتعالی فرموده است که بقدر توانائی بتقوای خدای بکوشید و این تقوی از برای خداوند است و راجع بمثوبات اوست و اینکه گفته اند بشنوید و اطاعت کنید این سمع و طاعت مخصوص به بنده خدا و خلیفه او عبدالملك است دانسته باشید قسم به خدای که اگر مردمان را فرمان دهد که بتمامت در شعب اندر شوند و خلاف فرمان او را بجائی دیگر اندر آیند خون ایشان برای من مباحست کیست عذرخواه من از این مردم کوفه دنیا خواه مال طلب که همیشه در امر جهاد و اطاعت او امر بمسامحه و تعلل میروند و از ستون بستونی فرج میجویند سوگند با خدای ایشان را مانند بنیان فرسوده و دیروز در هم پیموده مینمایم یعنی اثری از ایشان برجای و خبری از چنین مردم بر پای نمیگذارم.

معذور دارید در اینحالتی که در من نگران هستید از این بنده هذیل یعنی عبدالله

ص: 131

1- عذیری منه: ای من یعدرنی و یلومنی؟ یعنی اگر من اور املامت کنم و یا دستخوش دمار و هلاک سازم چه کسی مرا ملامت میکند و چه کسی باید از جانب من عذرخواهی کند او سزاوار هر گونه عقوبت و هلاکت است.

ابن مسعود که قرآن را چنان قرائت مینماید که اعراب اراجیز خود را بخوانند سوگند بخدای اگرش در یا بم سر از تنش بردارم معذور بدارید مرا در اینحال که در من میبینید از سلیمان بن داود که با پروردگار خویش عرض میکند پروردگارا مرا در بحر غفران غریقدار و پادشاهی بمن عطا فرمای که بعد از من برای هیچکس شایسته نباشد سوگند با خدای چنانکه من دانسته ام حسد و بخل ورزیده است.

در کتاب اخبار الدول و آثار الاول مرقوم است که در کامل مبرد مسطور است که بعد از آن که حجاج در پاسخ اهل زندان این آیت مبارك بخواند اخسئوا فیها ولا تکلمون علماء روزگار او را بسبب این کلام تکفیر کردند صاحب کتاب کامل میگوید و از کلماتی بسبب آن حجاج را تکفیر کردند این بود که آن خبیث وقتی مردمان را نگران کردید که در اطراف حجره رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم طواف میدادند گفت «انما یطوفون با عواد ورمه» یعنی در پیرامون چوبها و استخوان های پوسیده میگردند با اینکه ابو داود در کتاب خود باین خبر تصریح نموده است که رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم فرمود «ان الله حرم علی الارض ان تاکل اجساد الانبیاء» خداوند حرام گردانیده است بر زمین که جسد پیغمبران را تباه گرداند.

و نیز در آن کتاب مسطور است که چون حجاج بمرد سی و سه هزار تن در زندانش محبوس بودند و به روایتی پنجاه هزار تن که هیچکس را جنایت قطع و صلب نبود و آنجمله را ولید بن عبدالملک رها گردانید در کتاب مستطرف مسطور است که وقتی حجاج بن یوسف با حضار یکی از زندانیان فرمانداد چون حاضر شد گفت تا گردنش را بزنند گفت ایها الامیر مرا تا با مداد مهلت ده گفت از مهلت یک روز چه گشایش میرسد آنگاه بفرمود تا جانب زندانش روان داشتند و حجاج همی بشنید که در مراجعت بزندان این شعر بر خواند:

عسی فرج یأتی به الله انه *** له کل یوم فی خلیفته امر

کنایت از اینکه خداوند را در هر روزی در باره بندگانش امری است ممکن است برای من گشایشی برسد چون حجاج بشنید گفت سوگند با خدای این شعر را

اخذ نموده مگر از کتاب خدای که فرموده است کل یوم هو فیشان، آنگاه بفرمود تا آنمرد را رها کردند.

و نیز در آن کتاب مسطور است که وقتی حجاج عاملی برای اصفهان مشخص میکرد باوی گفت وقد ولیتک علی بلدة حجرها الکحل وذبابها النحل وحشیشها الزعفران ترا والی شهری نمودم که سنگش توتیای دیده و مگشش مایه انگبین و شهد و برک و خارش زعفران است.

در کتاب ثمرات الاوراق مسطور است که حجاج بن یوسف مردی اعرابی را در پاره نواحی حکومت داد و اعرابی مدتی در از در آنجا بماند تا در یکی از روزها مردی اعرابی از ناحیت وی بروی در آمد و خوان طعام نیز بنهادند و اعرابی سخت گرسنه بود پس حاکم ناحیت او را پرسش گرفت و از اهل و عیال و خاندان خویش همی پرسید و گفت پسرم عمیر در چه حال است میگوید گفتم چنان است که دوست میداری و زمین را از مرد وزن یعنی از فرزندان و متعلقان بیا کنده است گفت ام عمیر در چه روزگار است گفتم در صلاح و صواب و سلامتی و عافیت گفت حالت خانه و آشیانه چیست گفتم باهل و کسان خود آباد است گفت سک ما ایقاع در چه حال است گفتم از نباح و فریاد زمین را فرو گرفته گفت از شترم زریق بازگوی گفتم مستوفر بیچنانکه میخواهی.

میگوید چون این پرسش ها را بنمود با خادمش اشارت کرد تا خوان را برگرفت و من گرسنه فروماندم آنگاه خودش سیر و خرم روی با من کرد و گفت همانا ناصیه مبارک و چهره میمون داری دیگر باره آنچه گفتمی بازگوی گفتم هر چه خواهی باز پرس باکمال فراغت بال ولینت خاطر گفت حالت سگم ایقاع چگونه است گفتم بمرد گفت سبب مرگش چه بود گفتم از استخوان شتر تزریق چندان بخورد که خناق گرفت و بمرد گفت مگر شترم زریق بمرد؟ گفتم آری گفت علت چه بود گفتم از کثرت حمل شیر و لبن بقبرام عمیر.

سخت برآشفت و گفت مگر ام عمیر بمرد گفتم آری گفت سبب چه بود گفتم از بر عمیر بگریست این هنگام اندوهناک و آشفته گفت مگر عمیر بمرد گفتم آری گفت سبب مرگش چه بود گفتم خانه بروی سرنگون شد گفت آیا خراب شد گفتم آری پس از جای برخاست و عصا برکشید تا مرا نیک بنوازد من از پیش رویش فرار کردم.

و نیز در این کتاب مسطور است که وقتی حجاج ولیمه ترتیب کرد و در انواع اغذیه و اشربه و زینت بساط و سماط زحمتها بر خود نهاد آنگاه باز اذان گفت: آیا کسری چنین سماطی بگسترده است گفت مرا از این سخن معاف دار حجاج او را سوگند داد گفت وقتی یکی از خدام را از زحمت بساط و مهمان نوازی رنج افتاد کسری بفرمود تا هزار نفر خدام خوش روی با جامه های ممتاز هر يك ابریقی از طلا در دست گرفته بر فراز سر مردمان حاضر بایستادند حجاج گفت اف سوگند با خدای پادشاهان فارس برای سلاطینی که بعد از ایشان بیایند شرف و شرافتی بر جای نگذاشتند.

در کتاب مستطرف از شعبی مرویست گفت در آن روزگار که حجاج بعراق در آمد بروی در آمدم پس نام من پرسید با وی گفتم گفت با شعبی علم و دانش تو بر چه پایه است در کتاب خدای؟ گفتم فنون قرائت و تفسیر را از من فرا میگیرند گفت علم تو بفرایض چگونه است گفتم آخر درجه آن نزد من است گفت علم تو در انساب مردمان بر چه میزان است گفتم فیصل این امر من هستم یعنی از آبا و اجداد همه کس آگاهی دارم گفت علم تو بفنون شعر و شاعری بر چه پایه است گفتم دیوان اشعار منم! گفت لله ابوک آنگاه اموال کثیره برای من مقرر ساخت و مرا بر قوم من بزرگی داد و من گاهی که بروی در آمدم صعلوکی از صعاليك همدان بودم و چون بیرون آمدم بزرگ ایشان گردیدم .

در کتاب غرر الخصایص الواضحه مسطور است که شعبی گوید از آن کسان بودم که حجاج را بر منبر بدیدم و هیچکس را به آن فصاحت بیان ندیدم چه او بر فراز منبر میشد و از احسان خود بمردم عراق و گذشت از عصیان ایشان و اسائت آن جماعت

نسبت بخود چنان سخن میراند که او را صادق و آن جماعت را کاذب می‌شمردم.

در کتاب مستطرف مسطور است که حجاج با مردی خارجی گفت سوگند با خدای من تو را دشمن هستم خارجی گفت خداوند هر يك از ما را که بآن دیگری دشمن تر هستیم داخل بهشت کند کنایت از اینکه اگر تو با من دشمنی من با تو دشمن ترم.

و نیز در آن کتاب از حسن بصری روایت نموده که گفت در واسط بودم مردی را بدیدم که گوئی هم اکنون گورش شکافته و از قبر بیرون شده گفتم ای مرد اینحال نزار چیست گفت امر مرا بر من پوشیده بدار همانا حجاج مرا محبوس بداشت و سه سال در زندان او با حالی ناخوب و زندگانی ناخوش بگذرانیدم و با این حال شکایا بودم و لب بسخنی بر نگشودم چون دیروز برآمد آن جماعتی را که با من بزندان بودند بیرون آوردند يك بیکرا گردن بزددند و زندان بانها همی گفتند چون با مداد شود ترا نیز گردن میزنند، از این روی اندوهی عظیم و گریستنی شدید بر من چیره شد در اینحال بحر رحمت الهی بجوش آمده این کلمات بر زبان من جاری گشت: «الهی اشتد الضر وفقد الصبر وانت المستعان» بار خدایا اندوه و آسیب سخت و شکیبائی اندک شد و توئی مستعان.

پس از آن بیشتر شب را بهمان حال نژند بگذرانیدم در اینوقت حالت غشیه بر من دست داد و درمیان خواب و بیداری شخصی نزد من بیامد و گفت پپای شو و دو رکعت نماز بگذار و بگو: «یا من لا یشغله شیء عن شیء و یا من احاط علمه بماذر أو برء انت عالم بخفیات الامور ومحصى وساوس الصدور وانت بالمنزل الاعلی وعلمک محیط بالمنزل الادنی تعالیت علوا کبیراً یا مغیث اغثنی وفک اسری واکشف ضری فقد فقد به صبری» پس پپای شدم و وضو بساختم و این کلمات را بعد از اقامت دو رکعت نماز بگذاشتم و هیچ کلمه را دیگرگون نیاوردم و هنوز این کلمات تمام نشده بود که زنجیر از پایم فروریخت و درهای زندان گشوده گشت برخاستم و بیرون آمدم و هیچکس متعرض من

نگشت سوگند با خدای من رها کرده خداوند رحمن هستم خداوند در ازای شکیبائی من گشایش بمن داد.

و هم در آن کتاب مسطور است که لیلیاخیلیه حجاج را مدح کرد حجاج گفت ای غلام بسوی فلان شو و بگو زبان لیلی را قطع نماید میگوید آن شخص حجامی را بخواست تا زبان مرا قطع نماید گفتم مادرت بعزایت بنشیند همانا حجاج فرمان کرده است که زبان مرا بصله و جایزه کوتاه داری.

راقم حروف گوید: چنین حکایت با عمر بن الخطاب نیز افتاد و امیر المؤمنین علیه السلام او را بیگاهانید و گفت «لولا علی لهلك عمر» و نیز در آن کتاب مسطور است که وقتی زنی از خوارج را نزد حجاج بیاوردند حجاج با اصحاب خود گفت در حق وی چه گوئید گفتند ایها الامیر زودش بتمثل رسان خارجیه گفت همانا وزرای صاحب و رفیق تو از وزرای تو بهتر بودند گفت صاحب من کیست؟ گفت فرعون است و او در کار موسی علیه السلام استشارت نمود «فقالوا ارجه واخاه» گفتند موسی و برادرش هارون را بازدار کنایت از اینکه تعجیل در قتل از جاده حزم و تدبیر دور است بلکه باید درصدد تحقیق برآمد و بعد از کشف حقیقت به تکلیف عمل کرد.

و نیز در آن کتاب از حسن بصری روایت است که گفت به حجاج گفتم از ابن عباس شنیدم گفت رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم فرموده و قروا السلاطین و بجلوهم فانهم عز الله وظله فی الأرض اذا كانوا عدولا، یعنی سلاطین و پادشاهان را توقیر و تبجیل و بزرگ و مطاع و تعظیم کنید چه این جماعت عزت و سایه خدای در زمین هستند چندانکه بعدل و انصاف کار نمایند حجاج گفت آیا ما در جمله ایشان نیستیم گفت آری هستی اگر در شمار عدول باشی و هم در آن کتاب مسطور است که هر وقت حجاج عمامه بر سر نهادی هیچکس از بندگان خدای را آن قدرت نبود که با چنان عمامه بر وی در آید، در عقد الفرید مسطور است وقتی حجاج بن یوسف مردی اعرابی دزد را در مدینه بگرفت و بضرب او فرمان داد و هر تازیانه بروی فرود شدی گفתי یارب شکرآ ناگاهی که هفتصد تازیانه بخورد.

پس از آن اشعب او را بدید و گفت هیچ میدانی از چه روی حجاج هفتصد تازیانه

بتوبزد گفت بچه جهت بود؟ گفت بسبب کثرت شکر تو چه خدای تعالی میفرماید «لئن شکرتم لازیدنکم» اگر سپاس گذارید بر نعمت شما می افزایم اعرابی گفت این مسئله در قرآن است گفت آری پس اعرابی این شعر بخواند :

اسات في شكري فاعف عني *** باعد ثواب الشاكرين مني

و هم در آن کتاب مسطور است که حجاج با زنی از خوارج گفت سوگند باخدای گیاه وجود شما را از زمین میدروم آن زن گفت خدای تعالی می کرد و تو میدروی پس قدرت مخلوق نسبت بقدرت خالق کجاست .

و هم در آن کتاب مرقوم است که زنی از خوارج را نزد حجاج آوردند حجاج با آن زن سخن همی کرد و آن زن بدو نگران نمیشد یکی از حاضران گفت امیر با تو تکلم مینماید و تو بدو نگران نمیشوی گفت شرم دارم که بآنکس که خدایتعالی بزوی نظر رحمت نمیفرماید نظر نمایم حجاج برآشفتم و بفرمود او را بقتل رسانیدند.

در جلد بیستم اغانی در ضمن اخبار عدیل بن فرج که از جمله شعرای دولت بنی امیه و بجلادت و فروسیت نامدار است مرقوم است که وقتی حجاج بروی خشمگین گردیده و فرمانداد تا او را به آستانش حاضر نمایند عدیل از بیم حجاج بشهر روم شد و بقیصر روم پناه برد و قیصر او را امان داد پس این شعر را در حق حجاج بن یوسف انشاء کرد :

و دون ید الحجاج من أن تنالنی *** بساط الأیدی الناعجات عریض

مهامه أشباه کان سرابها *** ملاء بایدی الراحضات رحیض

چون این شعر بحجاج رسید نامه بقیصر نمود که عدیل را بسوی من فرست و گرنه بالشگری بآهنگ تو بیرون تازم که اولش در خاک من و دنباله اش در خاک تو باشد ، قیصر عدیل را بسوی حجاج فرستاد چون حجاج او را بدید گفت توئی که گفتی و دون ید الحجاج من ان تنالنی یعنی دست حجاج بمن نمیرسد اکنون خدای را چگونه دیدی که مرا بر تو دست داد؟ عدیل گفت ایها الامیر بلکه من گوینده این شعر هستم :

فلو كنت في سلمى أجا وشعابها *** لكان لحجاج على سبيل

خليل امير المؤمنين و سيفه *** لكل امام مصطفى و خليل

بنی قبة الاسلام حتی کانما *** هدی الناس من بعد الضلال رسول

حجاج اورارها ساخت و آنچه از وی میخواستند از خود بداد و نیز گوید وقتی عدیل بن الفرّج از مسکن خود روی بدرگاه حجاج نهاد و حاجب بار او را راه نداد عدیل بر آشفت و گفت سوگند با خدای بعد از رجال قریش هیچکس در خدمت امیر در نیاید که از من بزرگتر باشد و بمحبت او از من سزاوار تر نماید حاجب باوی بمنازعه برآمد و عدیل آن کین در دل گرفت و از دربار حجاج بخدمت یزید بن مهلب شتافت چون بروی درآمد این شعر را انشاء نمود :

لئن أرتج الحجاج بالبخل بابه *** فباب الفتى الازدى بالعرف يفتح

فتى لا يبالى الدهر ماقل ماله *** اذا جعلت ايدى المكارم تسمع

يداء يد بالعرف تنهب ماحوث *** وأخرى على الاعداء تسطو و تجرح

إذا ما أتاه المرملون تيقنوا *** بأن الفتى فيهم وشيكاً سيسرح

أقام على العافين حراس بابه *** ينادونهم والحر بالحر يفرح

هلموا إلى سيب الأمير وعرفه *** فان عطاياه على الناس تنقح

وليس كعلج من ثمود بكفيه *** من الجود والمعروف حزم مطرح

و در این اشعار از مدایح ابن مهلب و قبایح حجاج و بستن حجاج در را بر روی کسان از بخل و عدوان و گشادگی باب سرای یزید ببذل و احسان باز نمود چون یزید این اشعار بشنید گفت روی با ما آوردی لکن در خون خود پای نهادی اما سوگند با خدای تو در مهد امن و امان ما باشی حجاج نتواند با تو آسیبی برساند آنگاه بفرمود تا پنجاه هزار درهم و چند سراسب با و بدادند و گفت بعلیاء نجد ملحق شو و پرهیز که به حائل خشم و ستیز و مکیدت حجاج گرفتار نشوی و به تیغ تیزش دچار نگردی و در هر سال یکیرا بسوی من روان کن تا بهمین عطیت که امسال یافتی برخوردار شوی.

عدیل از آنجا کوچ داد و داستانش گوشزد حجاج شد از این روی کین و بغض او را

در دل نهفت و عدیل را طلب کرد و نیافت و چون عدیل نجات یافت شعر مذکور را «ودون ید الحجاج الی آخره» بگفت تا چنان شد که بچنگ حجاج در افتاد و گفت شعر خود را و دون یدالحجاج را انشاء کن گفت ایها الامیر من آن شعر نگفته ام بلکه گفته ام :

إذا ذکر الحجاج اضمرت خيفة *** لها بین احناء الضلوع نفیض

کنایت از اینکه هر وقت نام حجاج را میبرند من از بیم او چون عروق در اندام پنهان میشوم حجاج بخندید و گفت اینکار از بهر تو سزاوارتر است و او را رها گردانید و از جریرتش برگذشت، ابو عمر و شیبانی گوید حجاج در طلب عدیل کوشش ورزید بهر کجا که فرار کردی اورا راه نگذاشتند و بهرزمین روی نهادی پناه نیافتی پس بنزدیک بکر بن وائل شد و این وقت بنوشیبان و بنو عجل و بنو یشکر بیکجای انجمن بودند پس عدیل از رنج خود از ایشان شکایت نمود و گفت لامحاله من کشته میشوم اما باز گوئید شما مرا باینگونه زار و بیچاره فرو میگذارید با اینکه شماها از تمامت عرب عزیز تر باشید؟ گفتند لا والله لکن باحجاج ستیزه نمیتوان نمود اما ما از وی خواستار میشویم تا تورا با ما بخشد اگر مسئول ما را قرین اجابت داشت تورا کافی است و اگر در کار توبه تندی و سختی رفت از امیرالمؤمنین خواستار میشویم تا تورا با ما بخشد.

پس عدیل در میان آنجماعت اقامت کرد و رؤسا و وجوه بکر بن وائل بخدمت حجاج شدند و عرضه داشتند ایها الامیر ما جماعت جنایتی ورزیده ایم که هیچ شایسته مغفرت نیست و اینکه ما سر بتسلیم و انقیاد و اعتراف در آورده خویشتن را بچنگ تو در افکنده ایم، اگر بر ما بخشایش کنی هیچ از بزرگی و عفو تو دور نیست و اگر عقوبت فرمائی همانا سلطانی مالک و عادل، حجاج تبسم کرد و گفت از هر جرم و جنایتی بگذشتم مگر از جنایت عدیل فاسق اینوقت بتمامت بر پای شدند و گفتند ایها الامیر مانند تو، کسی را استثنا نمیکند از اهل طاعت و دوستان خودش و ایشان را در هیچ چیز نوید نمیگرداند اگر در این منت که بر ما میگذاری بخواهی مارا مسرود داری و زلال عفو و اغماض را بغبار استثنا مکدر نداری از نخست از جرم و جریرت عدیل در گذر گفت از وی در گذشتم هم اکنون او را حاضر کنید که خدایش قبیح گرداند پس او را

بیاوردند چون در حضور حجاج حاضر گردید این شعر بخواند :

فلو كنت في سلمى أجاً وشعابها *** لكان لحجاج على دليل

إذا جار حكم الناس الجا حكمه *** إلى الله قاض بالكتاب عقول

به نصر نصر الله الخليفة ومنهم *** و ثبت ملكا كاد عنه يزول

و آخر آن این شعر است :

ترى الثقلين الانس والجن أصبحا *** على طاعة الحجاج حين يصول

بعلاوه آن دو شعر که از این پیش نوشته شد و در عرض این اشعار از بلیات و اسفار و زحمات خویش برشمرد حجاج گفت برای تو سزاوار بوده هم اکنون نجات یافتی آنگاه مرسومی از بهر او مقرر کرده و آنچه باعطای او باید عطا نمود اینوقت عدیل قبایل وائل را مدح کرد و از نگاهداری ایشان او را و حفظ کردن از گزند حجاج مفاخرت کرد، چنانکه ابوالفرج یاد نموده اولش این است :

الصرم الغواني واستراح عواذلى *** وصحوت بعد صبابة و تمايل

وذكرت يوم لوى عتيق نسوة *** يخطرن بين اكلة و مراجل

در آن ایام که بفرمان حجاج عدیل را از هر سوی میجستند یکی از موالی حجاج باوی روی در روی شد و عدیل از وی بگریخت و آنمرد نتوانست او را بدست بیاورد پس شترانش را براند و خانه اش را بسوخت و جامه و حلی از تن زن و دخترانش بیرون کرد پس یکی روز عدیل در خدمت حجاج در آمد و آن غلام را در حضورش بر پای دید دامنش را بگرفت و روح بحجاج آورده این شعر بخواند:

سلبت بناني حليهن فلم ندع *** سواراً ولا طوقاً على النحر مذهباً

و ماعز في الأذان حتى كانما *** تعطل بالبيض الاوانس ربرياً

الی آخره، از حماد راو یه مسطور است که چون حجاج بعراق در آمد عدیل بن فرج این شعر بگفت :

دعوا الجبن يا اهل العراق فانما *** يهان ويسبى كل من لا يقاتل

اقدجر والحجاج للحق سيفه *** الافاستقيموا لا يميلن مایل

وخافوه حتى القوم بين ضلوعهم *** كنز والقطاضمت عليه الحبائل

وأصبح كالبازي يقلب طرفه *** على مرقب والطير منه رواحل

میگوید ای مردم عراق بیم و جبن کنار نهید و چون شیر شرز و پلنک غران آشوب برکشید چه هر کس بر نیا شو بدو در میدان مبارزت گوی مسابقت نر باید خوار و زار کشته تیغ آبدار گردد اینک حجاج میباید که در راه حق شمشیر بر آهیخته پس همه برادر است باز شریک و کج نگردید همانا از بیم و سطوت او تمامت مردمان در ضلوع خویش بیمناک هستند و مانند مرغیکه دچار حبائل باشد خائف هستند و او مانند باز شکاری بال برگشاید و هر یک را بچنگ و منقار بر باید و تمامت طیور از وی بکوه و هامون فرار گیرند و در هیچ کجا قرار نگیرند.

چون این اشعار را حجاج بشنید با اصحاب خویش گفت شما چه گوئید گفتند ما را عقیدت چنان است که تو را مدح کرده است گفت هرگز چنین نیست لکن مردم عراق را بر من تحریض و انگیزش داده پس بفرمود تا او را طلب کنند عدیل فرار کرده این شعر انشاء نمود:

اخوف بالحجاج حتى كأنما *** يحرك عظم في الفؤاد مهيض

و پاره از این اشعار مسطور شد، حجاج در طلب او پای فشرد چندانکه زمین بر عدیل تنک شد پس بواسطه بیامد و خود را پوشیده بداشت و رقعہ در دست گرفته در جمله اصحاب مظالم بر حجاج در آمد، چون در حضور حجاج بایستاد باین شعر شروع نمود:

وها انا قد ضاقت بي الأرض كلها *** اليك وقد حولت كل مكان

فلو كنت في سهلان او شعبي أجا *** لخلتك الا أن تصد تراني

کنایت از آنکه چندان از سطوت تو و بیم عقوبت تو بهر سوی فرار کردم و بهیچ مکان فرار نگرفتم که زمین بر من تنگ شد و اگر در شوامخ جبال و درون غارها و دردها منزل گیرم فوراً تو را نگران خود میبینم و اینک بیای خود بیامدم، حجاج گفت تو

عدیل هستی گفت آری ایها الامیر حجاج چوب خیزران که در دست داشت بر گردش بتافت و همیگفت بگوی «بساط لا یدی الناعجات عریض» عدیل گفت هیچ بساطی جز بساط عفو و عدل تو نیست حجاج گفت بهر کجا که خواهی روزگار سپار.

در کتاب مستطرف مسطور است که روزی حجاج با مردی اعرابی که بر خوان مانده اش نشسته و مشغول اکل بود گفت ارفق بنفسک برجان خویش ببخش یعنی چندان مخور که جان بر سر خوان نهی اعرابی گفت «و انت یا حجاج اغضض من بصرک» تو نیز ای حجاج چشم بر بند یعنی این چند نگران آکلین مباش چه این کار کردار لئیمان و مردم بیرون از خاندان است.

در کتاب عقد الفرید مرقوم است که طاوس حکایت کرد که در آنحال که در مکه بودم مرا بخدمت حجاج بردند و وساده چند بگسترده و بر آن بنشستیم و حجاج را از هر جا حدیث همیکردم ناگاه صدای مردی اعرابی در وادی تلبیه بلندشد حجاج بفرمود تا او را حاضر کردند و گفت از کدام مردمی گفت از مردم جهول هستم حجاج گفت نه از این پرسیدم بلکه خواستم بدانم از کدام شهر و دیاری گفت از اهل یمن هستم.

گفت محمد بن یوسف یعنی برادر حجاج را بچه حال بگذاشتی چه عامل او در یمن بود گفت او را مردی عظیم و جسیم و خراج و ولج بگذاشتم حجاج گفت نه از این پرسش کردم بلکه سیرت و روش او را با مردمان خواستم گفت او را ستمکار و کینه ور و گناهکار در حضرت پروردگار و مطیع مردم نابکار نهادم حجاج ازین سخنان شرمگین خشمناک شد و گفت چگونه بچنین کلمات اقدام کردی با اینکه از مکانت و منزلت تمد در خدمت من آگاهی؟ اعرابی گفت: آیا چنان میدانی که مکانت او نزد تواز مکانت من در حضرت خدایتعالی که اکنون بخانه او وفود نموده ام و دین او را فرو میگذارم و تصدیق پیغمبر او را صلی الله علیه وآله وسلم مینمایم یعنی در این احوال اشتغال دارم گرامی تر است؟

حجاج کینه او را در دل گرفت و هیچ پاسخ نیاورد تا گاهی که آنمرد بدون اذن و اجازت بیرون شد طاوس میگوید از دنبال او برفتم تا بملتمز در آمد و پرده های کعبه

در آویخت و عرض کرد بك اعوذ واليك اللون فاجعل لي في اللفه الى جوارك و الرضا بضمناك مندوحة عن منع الباخرين وغنى عما فى ايدى المستأخرين اللهم عد بفرجك القريب و معروفك القديم و عادتك الحسنة چون اين كلمات را بگذاشت در ميان مردمان پوشيده اند.

و از آن پس او را در عرفات ملاقات کردم که همی عرض کرده اللهم ان كنت لم تقبل حجتي و نصبي و تعبي فلا تحرمنى اجر المصاب على مصيبيته فلا أعلم مصيبة اعظم ممن ورد حوضك و انصرف محروما من وجه رغبتك بار خدایا اگر حج من و تعب سفر مرا پذیرفتار نیستی باری بثواب آنانکه بمصیبتی مصاب شوند مثاب بدار چه هیچ مصیبتی را از آن

عظیمتر ندانم که بحوض رحمت و عنایت توکسی ورود نماید و از وجد رغبت تو تشنه و محروم باز ماند.

و نیز در ر آن کتاب مسطور است که مسلم بن قتیبه گفت حجاج چندان اکول و شره و شکمباره بود که من روزی بر شمردم هشتاد و چهار رغیف که باهر يك سمکه بود بخورد راقم حروف گوید اینگونه خوردن نیز از حرص و طمع او بود نه همه از نیروی اشتها و توانائی خوردن و نیز نوشته است که وقتی حجاج بقتل مردی فرمان راند گفت سوگند میدهم تو را بآنکس که فردای قیامت از من موقت در حضرش خوارتر از آنست که من اکنون در حضور تو چنین خوار هستم که بر من گذشت نمائی حجاج از او در گذشت.

و چون حجاج اصحاب و یاران ابن اشعث را يك بيك حاضر کرده سر بر میگرفت مردی از بنی تمیم را بیاوردند تا بقتل رسانند «فقال والله يا حجاج لئن كنا أسانا في الذنب ما احسنت في العفو» گفت سوگند با خدای ای حجاج اگر مادر ذنوب و گناهان اسانت ورزیدیم تو نیز در مراتب عفو احسان نورزیدی یعنی صفت احسان و عفو وقتی ظاهر میشود که از طرف برابر گناهی بزرگ سر برزند و از وی در گذرند و باین صفت نامدار ممتاز شوند حجاج گفت آیا در این مردارها یکنفر نبود تا چنین نیکو سخن کند اف باد برایشان یعنی اگر یکی از ایشان نخست بدین سیاق سخن میکرد بتمامت رستگار میشدند پس از آن آنمرد تمیمی را معفو و رها نمود .

و دیگر در مستطرف مسطور است که جحدر بن ربیعة العکسی از شجاعان جهان و شاعری نامدار و فتاکی خنجر گذار بود مردم یمامه را مقهور و از اماکن خود دور ساخت با پلنگ صحرا و نهنگ دریا و ببر دلیر و شیر نخجیر گیر بر آشوفتی و خدنگ از ابر و سنان از بیر بگذرانیدی و این داستان و داستان در خدمت حجاج که لجوجی عنود و غیوری حقود بود معروض، شد نامه از در ملامت و نکوهش بعاملش بنوشت و از غلبه جحدر بروی سرزنش نمود و او را فرمان کرد که بهر تدبیر که توانی باید جحدر را بقتل یا اسیراً بمن رسانی عامل گروهی از جوانان بنی حنظله را که سخت دلیر و دشمن گیر بودند حاضر ساخت و مالی وافر و دولتی فاخر برگردن گرفت که اگر ایشان جحدر را بکشند یا زنده بدو آرند با پسان عطا نماید .

پس آن جوانان بدو روی نهادند و چون بآن مکان که نزدیک وی بود فرارسیدند یکی را بجانب او بر سالت فرستاده پیام کردند که ماهمی خواهیم در خدمت تو روزگار گذاریم و از دیگران انقطاع و باتو ارتفاق جوئیم، جحدر بسخن ایشان وثوق یافته با ایشان روزگار سپرد تا یکی روز که بیک جای انجمن بودند و جحدر بغفلت میگذرانید بناگاه بروی بتاختند و او را بانبند گران بر بسته نزد عامل آوردند و عامل او را در صحبت جوانها بجانب حجاج فرستاد .

چون او را در حضور حجاج در آوردند و بر پای بایستاد حجاج با او گفت توئی جحدر گفت آری اصلح الله الامیر گفت چه چیز تو را بر آن کار بداشت که از تو بمن گفت کلب الزمان و جفوة السلطان و جرة الجبان سختی روزگار و جفای فرمان گزار و جرئت ورزیدن مردم ترسان یعنی گاهی مردمی که جین و ترس دارند از جان کوشش و کشش میورزند حجاج گفت کار تو بکجا میرسد گفت اگر امیر مرا امتحان کند و با فرسان و سواران همچنان دارد شجاعت و دلیری را مشاهدت نماید که بشگفتی اندر آید حجاج را از ثبات عقل و منطق او عجب افتاد و گفت ای جحدر همانا من تو را در محوطه و حصاری در اندازم که شیری عظیم و آدمی خور در آنجاست اگر آن شیر تو را بکشت از شرتو آسوده میشوم اگر آن شیر را تو بکشتی از گناه تو

گفت اصلح الله الا-میر انشاء الله تعالی گشایش نزدیک شده است ، حجاج گفت تا جحدر را در بند آهنین بر بستند آنگاه بعامل خود نوشت تا شیری شرزه را کمین کرده بگیرد و برای حجاج بفرستد عامل کمین نهاد و شیری خونخواره و آدمی باره و نیز جنک و سخت دندان که بیشتر مواشی را تلف کرده بود بحیله و تدبیر گرفتار کرده و تابوتی از آهن بساختند و شیر را در آن تابوت انداخته برگاو میشی عظیم حمل کرده بدرگاه حجاج روان کردند حجاج بدید و بفرمود تا در حصارى بینداختند و تا سه روز از ماکول و مشرویش محروم داشتند چنانکه سخت گرسنه و گیرنده گشت آنگاه فرمان کرد تا جحدر را از آن حصار سراز بر نمایند پس شمشیری بدو بدادند و او را از دیوار حصار فرو فرستادند چون آن شیر گرسنه خوانخواه جحدر را بدید از جای بر جست و کشید و چنان زعقه و فریادی بر آورد که کوه را بلرزه و اهل آن زمین را بترس و بیم

دم بر در انداخت جحدر خویشتن را استوار و این شعر را انشاء کرده بخواند :

لیث ولیث فی مجال صنک *** کلاهما ذوقوة وسفک

وصولة و بطشة و فتک *** ان یکشف الله قناع الشک

فأنت لی فی قبضتی و ملکی

آنگاه چون رستم دستان و سام نریمان با شمشیر آخته برشیر بتاخت و مغزش را بر هم بر شکافت مردمان زبان بتکبیر برگشودند و حجاج از این شجاعت و جلالت حیرت گرفت و گفت الله درک همانا سخت نژاده و آزاده باشی، آنگاه بفرمود او را از آن مکان در آوردند و آن بندهای آهنین از وی برگشودند و بدو گفت از ایند و هر یک را خواهی اختیار کن یا در خدمت ما روز سپار و از نعمت تقرب و حضورها بهره بردار یا نورا اجازت میدهم بسوی بلاد خویش راه برگیر و با اهل و عیال خود روزگار گذار و عهدی با ما بسپار که در آنجا فتنه و فسادى برینگیزی و هیچ کسی را زیان و آزار نرسانی، گفت یا ایها امیر من خدمت و صحبت تو را برگزیدم حجاج مسرور شد و او را در جمله ندما و مصاحبین خود مقرر ساخت و از آن پس مدتی بر نیامد که از

جانب حجاج والی یمامه شد و به آنجا شد و امرش رسید به آنجا که رسید.

و دیگر در کتاب انوارالربیع و کتاب مطول از محقق تفتازانی و چلبی مسطور است که قبعثری خارجی که از جمله فحول ادبا و شعرا و ازکیا بود با جماعتی از ادباء و ظرفا در بوستانی بداستان نشسته بودند و این هنگام اوان حصرم یعنی غوره انگور بود و آن دوستان در آن بوستان از هر سوی سخن میراندند و بظرافت مطایبتی می کردند بمناسبتی از حجاج نام بردند قبعثری گفت: «اللهم سودوجهه و اقطع عنقه واستنی من دمه» خدایا رویش سیاه و گردنش را جدا و از خونسش مرا سیراب فرمای. این خبر به حجاج رسید و بفرمود تا قبعثری را حاضر ساختند و او را تهدید نمود قبعثری گفت مقصود من در این کلمات غوره انگور بود که سیاه و رسیده شود و از آتش مرا نصیب گردد حجاج بروی بر آشف و گفت «لأ حملتك علی الادهم» یعنی تو را در زنجیری گران میکشم قبعثری از کمال فطانت و زکاوت گفت: « مثل الامیر حمل علی الادهم والاشهب » و در این کلام بیم و وعید حجاج را بوعده و امید برگردانید و گفت: کسی که مانند امیر باشد یعنی بر مسند امارت و اقبال و مطاعیت و اجلال جلوس کرده باشد بر اسب ادهم یعنی سیاهرنگ و اشهب یعنی سفید رنگ حمل مینماید و حال آنکه مراد حجاج از لفظ ادهم بند و زنجیر بود و قبعثری باز نمود که برای امیر سزاوارتر است که بر فرس ادهم حمل نماید و بگوید و عطیت کار کند حجاج دیگر باره گفت: « انه الحدید » یعنی ادهم بمعنی آهن است یعنی مقصود من آنست نه اینکه تو کوئی قبعثری گفت « لأن یکون حدیداً خیر من أن یکون بلیداً » پس همچنان حدید را نیز برخلاف مقصود حجاج باز نمود و گفت البته اگر آن اسب تندرو باشد نیکتر از آن است که کند و بلید باشد.

در جلد پنجم اغانی در ذیل احوال اعشی همدان مسطور است که وقتی اعشی از شجرة بن سلیمان عبسی خواستار حاجتی شد شجرة بن سلیمان در انجام حاجتش مسامحت و ورزید و مسئولش باجابت مقبول نداشت و اعشی او را باین شعر هجو نمود:

لقد كنت خياطاً فأصبحت فارساً *** تعد إذا عد الفوارس من مضر

فان كنت قد أنكرت هذا فقل كذا *** وبين لي الجرح الذي كان قد بر

وأصعبك الوسطى عليه شهيدة *** وما ذاك إلا وخزك الثوب بالابر

میگوید روزگار به خیاطت میگذاشتی اکنون فارس میدان و حارس گردان شدی اگر منکر باشی (1) انگشت وسطی تو که جراحی سوزن یافته و اثرش در آن مانده شاهد حال تو و گواه مقال من است و چنان شد که حجاج پاره از اعمال سواد را با شجره بن سلیمان تقویض کرده بود چون در خدمت حجاج درآمد با وی گفت ای شجره انگشت وسطی خود را با من بنمای گفت اصلح الله الامیر تو را با انگشت من چکار است گفت میخواهم آن توصیف اعشی را بنگرم شجره سخت شرمسار شد حجاج با حاجب خود گفت با خازن بگوی که از عطای شجره فلان و فلان مبلغ بکاهد و باعشی گذارد.

آنگاه گفت یا « شجرة اذا اتاك امرؤذ وحسب و لسان فاشتر عرضك منه » ای شجره هر وقت مردی با حسب و صاحب قبیله و زبان آور نزد تو آمد عرض و ناموس خود را از وی خریدار شو و از این پیش در طی مجلدات مشکات الادب در ذیل حال حجاج بن یوسف بقتل اعشی همدان اشارت، شد در کتاب مستطرف مسطور است که یکی از جوانان قریش را جاریه نمکین دیدار و شیرین گفتار و نیکو رفتار و دل این جوان بهوای آن سرونوان گرفتار بود تا چنان افتاد که از نکد ایام و ادبار اعوام بیلای فقر وفاق که برترین مصیبت است دچار شد و چاره آن محن را جز بثمان آن نوگل سیمین ذقن نیافت و با هزاران غم و اندوه آن ماه آفاق را بزمین عراق حمل کرد حجاج بن یوسف که والی عراق بود او را بخريد و دل بدو بیازید.

اتفاقاً روزی جوانی ثقفی از اقارب حجاج بخدمت حجاج درآمد حجاج نزدیک بمنزل خود او را فرود آورد و با وی احسان همی ورزید روزی آن جوان که دیداری نیکو و مؤئی دلجو داشت بخدمت حجاج درآمد و اینوقت این جاریه در خدمت حجاج بخدمتی اشتغال داشت چون آن جوان جمیل و جسیم را بدید دل بدو

ص: 147

1- اگر منکر حرف من باشی پیراهنت را عقب بزن و جراحیات شمشیر را که التیام یافته نشان بده تا گواه جنگاوری تو باشد و گرنه انگشت وسطی تو الخ

یازید و همی چشم بدو بدوزید و پنهان بدو در نگرید حجاج بفظانت آن حالت را بدانست و جاریه را بدو بخشید، آن جوان جاریه را با خود ببرد و آن شب با وی بخفت و در تاریکی شب فرار کرد و چون با مداد شد آن جوان منزل را از آن خورشید تابان تهی دید و ندانست بکجا رفت و این خبر بحجاج بیوست و بفرمود تا منادی ندا نمود که ذمه ما بر بست از کسی که کنیزکی را باین صفت بنگرد و او را حاضر نکنند.

پس در نگي نرفت تا او را بخدمت حجاج آوردند حجاج گفت ای دشمن خدای تو در خدمت من از همه کس محبوب تر بودی و چون دیدم که با پسر عمم که جوانی جمیل است نظر همی دوزی تو را بدو بخشیدم و بر عشق تو رحمت آوردم و تو در همان شب فرار کردی؟ جاریه گفت ای سید من داستان من گوش کن آنگاه بهرچه خواهی فرمان ده گفت بگوی و هیچ چیز را مکنوم مدار.

جاریه گفت من از آن جوان قرشی بودم و او بفروختن من حاجتمند شد و مرا بطرف کوفه حمل نمود چون بکوفه نزدیک شدیم با من نزدیکی گرفت و در آن حال که مشغول سپوختن بود فریاد شیری بشنید و از جای برجست و شمشیر برکشید و برشیر حمله آورده آن جانور را بکشت و سرش را بیاورد و همچنان بمن نزدیک شد و همدان او چون سندان بر پای و هیچ در آن حالت گرمی سردی روی نداده بود و با من کام براند و حاجت خود پرداخت و این پسرعم تو که او را از کردی چون شب در آمد بهای شد و همدان از بهر من بر پای کرد و چون بر شکم برآمد موشی از سقف بزیر افتاد این جوان بگوزید و از بیم بیهوش شد و مدتی بر این حال بماند همی آب بر چهره اش بیفشاندم و او را افاقت نمیشد لاجرم بیمناک شدم که بمیرد و من بخون او تهمت یا بم ناچار فرار کردم.

چون حجاج این داستان بشنید از شدت خنده نتوانست خویش را نگاهدارد و گفت و یحك این داستان پوشیده بدار و هیچکس را خبر مگوی جاریه گفت به آن شرط که دیگر باره بدو بازم نگردانی گفت بمیل تست راقم حروف گوید ملای رومی این

داستان را در مثنوی بسته است و بخلیفه موصل منسوب داشته چنانکه در مطلع داستان میفرماید :

مر خلیفه مصر را غماز گفت *** که شه موصل بحوری گشته جفت

الی آخره شاید اشاره بهمین حکایت باشد.

و نیز در کتاب اغانی در ذیل اخبار احمد نصیبی مسطور است که حجاج بن یوسف سلیم بن صالح بن سعد بن جابر عنبری را بمالی عظیم مصادره کرد و این سلیم از عهده ادای آن نتوانست برآمد ناگاهی که تمام ما یملک خود را بفروخت و قریه او ویران و مردمش متفرق و پریشان گردید و حجاج باین مقدار کفایت نکرد و او را تسعاند بعنوان بندگی بفروخت و از اشراف کوفه یا اسماء خارجه یا یکی از نظراء او سلیم

ولنفع را خریده آزاد ساخت و این سلیم مردی کریم و جوانه رد و در ساباط مداین مسکن داشت وقتی اعشی همدان واحمد النصیبی در یکی از جنگها بیرون شدند و بر شدند و برسلیم نزول نمودند سلیم قدوم هر دو شاعر را گرامی و کریم شمرد و در منزل خویش فرود آورد و از بهرايشان طعامی گوارا ترتیب داد و علوفه مرکبهای ایشان را پاکیزه ساخت و ایشان را سوگند داد تا بمنزل و سرای او در آمدند و شراب و کباب در مجلس ایشان حاضر ساخت و هر دو تن بشراب مشغول شدند.

چون نبیذی چند بیاشامیدند احمد نصیبی با اعشی گفت در حق این مرد شعری چند بگوی و او را مدح کن تا من در آن شعر تغنی نمایم و اعشی قصیده بگفت از آن جمله است :

يا ايها القلب المطيع الهوى *** انى اعتراك الطرب النازح

تذكر جملا فاذا مانات *** طار شعاعاً قلبك الطامح

هلا تناهيت و كنت امرأاً *** يز جرك المرشد والناصح

مالك لانترك جهل الصبا *** وقد علاك الشمط الواضح

انى توسمت امرأاً ما جداً *** يصدق في مدحته المادح

أبلج بهلولا وطني به *** أن ثنائي عنده رابح

سليم ما أنت بنكس ولا *** ذمك لي غاد ولا رانح

فالضيف معروف له حقه *** له على أبوابكم فاتح

والخيل قد تعلم يوم الوغى *** أنك من جمرتها ناضح

بالجمله چون اعشى اين شعر را بگفت احمد نصبی نیز تغنی نمود و جاريه از جواری سليم در فراز بام اين سرود و نوا را بشنيد و فرود شد و نزد مولای خود سليم آمد و بدو گفت همانا از مهمانهای تو اشعاری بشنيدم که بهتر از آن نشنیده ام پس مولایش با وی بیرون شد و آن اشعار را استماع نمود تا نیک بفهمید آنگاه از فراز بام بزیر و نزد احمد واعشی آمد و با احمد گفت اين شعرها از آن کیست و اين تغنی از کدام معنی است و شما کیستید احمد گفت اين شعر از اين مرد است و او ابوالمصبح اعشى همدان است و غناء از من است و من أحمد نصبی همدانی هستم.

چون سليم ایشان را بشناخت خویشتن را براعشى بیفکند و سرش را ببوسید و گفت شما ها خود را از من پوشیده بداشتید و نزدیک بود از من مفارقت جوئید و من شما را نشناخته و خبر شما را ندانسته باشم پس خواهی نخواهی یکماه ایشان را نزد خود بداشت و آنگاه هر يك را اسبی نیکو بداد و گفت دواب خود را نزد من باز گذارید و چون از مهم خویش فراغت یافتید بمن باز شوید پس ایشان از بیمهم خود و جنگ خود برفتند و مدتی بماندند و بسوی او باز شدند.

چون بمنزل سليم مشرف شدند احمد با اعشى گفت همانا چیزی شگفت مینگرم گفت چه میبینی گفت در فراز قصر سليم روباهی میبینم گفت اگر همه برآستی گوئی در این قریه هیچکس باقی نخواهد بود پس به قریه در آمدند و معلوم شد که مرض طاعون برسليم و اهل قریه جنگ در افکنده و بیشتر ایشان را هلاک ساخته و بقیه بديگر اماکن متفرق شده اند و بر بانحال همی گفتند :

جائی که بودی دلستان *** در بوستان با دوستان

شد گرگ و روبه را مکان *** شد گور و کرکس را وطن

«فسبحان الذی لا یموت» و این روایت جز آن روایتی است که از نخست در خبر حجاج باسليم و ویرانی و تفرق قریه و اهل قریه مسطور گردید والله تعالی اعلم .

مسعودی در مروج الذهب حدیث کند که وقتی حجاج بن یوسف باستان ولید بن عبدالملک روی نهاد و اینوقت ولید در نزهتگاهی بتفرج بود چون حجاج ولید را از دور بدید از بی تعظیم و تکریم اواز مرکب پیاده شد و دست او را ببوسید و همچنان در رکاب او راه نوشت و این هنگام زرهی و عمامه برتن و کمانی عربی با خودداشت، ولید گفت با ابا عدسوار شو عرض کرد مرا معاف دار چه جهاد فراوان کرده ام و ابن زبیر و ابن اشعث مرا از تن پروری و اینگونه امور مشغول ساخته اند ولید دیگر باره امر کرد تا سوار شد و در خدمت ولید بیامد تا ولید بسرای خویش اندر شد و غلاله بر تن داشت یعنی جامه ای که در زیر زره بر بدن کشند و با این حال حجاج را بخواند و مدتی دراز با وی بنشست در این وقت جاریه نزد ولید آمد و سختی بنجوی براند و برفت، دیگر باره باز آمد و همانگونه بی پای برد.

ولید با حجاج، گفت دانستی این جاریه کیست؟ گفت ندانم گفت ام البنین دختر عبدالعزیز پیام کرده است که مجالست تو با این اعرابی که در جامه جنگ و اسلحه نبرد مستغرق است از چیست با اینکه ترا جز غلاله بر تن نباشد گفتم وی حجاج است دیگر باره پیام نمود سوگند باخدای دوست نمیدارم که چنین مردی قتال با تو خلوت نماید و این ام البنین زوجه ولید بود و او را آن روی درخشان و موی عنبر افشان و خوی دلپذیر و بوی چون مشک و عبیر و اندام دلارا و قامت سرو آسا و بدن سیمین و دیدار نازنین بود که هزاران خورشیدش بنده دیدار و هزاران ناهیدش خریدار بازار بود و از این پس انشاء الله تعالی پاره حالات او باوضاح الیمن و عمر بن ابی ربیعہ در این کتاب مسطور میشود.

بالجمله چون حجاج این سخنان را بشنید گفت یا امیر المؤمنین بازنان و مفاکعت و ممازجت ایشان امور دولت و مهمام خلافت را ممزوج مدار چه زنان ریحانه و ریحان اند نه قهرمانه و مرد میدان، هرگز ایشان را باسرار مملکتی و امور دولتی و کید و کین عدوان مطلع مگردان و نیز در چیزی که بیرون از حد خودشان و مطالب مخصوصه خودشان است اطلاعات مفرمای و ایشان را جز بزبیر و زیور خودشان مشغول مدار.

سخت پرهیز از اینکه در حل و عقد امور با ایشان مشورت کنی چه رأی ایشان رنجور و عزیمت ایشان سست است کار و کردار خویش را از ایشان پوشیده بدار و ایشان را از نظر در امورات مملکتی در حجاب بی خبری باز دار و هیجیک را جز بر نفس خودشان حکومت مده همانا اینگونه کردار و رفتار برای رفاه حال و فراغبال ایشان بهتر است و نیز نمیشاید که او را بر نفس خویش و اعمال خویش آن گونه قدرت باشد که بکرامت و بخشش پردازد و هم نباید او را در آن طمع بیفکنی که جز خویشتن را شفاعت نماید.

و نیز با ایشان بسیار منشین و خلوت مگزین چه بعقل نزدیکتر و فضیلت ترا نماینده تر است و از مصاحبت ایشان البته عقل را زیان افتد و چون حجاج این سخنان بگذاشت و برفت ولید نزد ام البنین شد و او را بیآگاهانید گفت از تو خواستارم که فرمان دهی حجاج بسلام من بامدادان بکاه حاضر پیشگاه شود ولید روز دیگر با حجاج گفت بسلام ام البنین راه برگیر گفت مرا معاف بدار ولید گفت جز اطاعت امر چاره نیست حجاج ناچار به آستان ام البنین روی نهاد ام البنین مدتی او را احضار نکرد بعد از آنش بخواند و رخصت جلوسش نداد و همچنان بر پای ایستاده با خطاب و عتاب با او گفت ای حجاج همانا تو آنکس باشی که امیرالمؤمنین را بوسوسه فریب و در قتل ابن زبیر و ابن اشعث ترغیب دادی و این امر دشوار ناهنجار راسهل و هموار و متین و استوار شمردی سوگند با خدای اگر خدای تعالی ترا از تمامت مخلوق خود پست تر و خوارتر نمیدانست بسنک افکندن بکعبه و قتل پسر ذات النطاقین و اول مولود اسلام یعنی ابن زبیر مبتلا نمیفرمود.

واما ابن اشعث همیشه تو را در هم میشکست و بهر سوی گریزان میداشت تاگاهی که با امیر المؤمنین عبدالملک پناه آوردی و او تو را بمردم شام مدد کرد و آنجماعت در زیر سایه سنان و درخش شمشیر آتش فشان تو را نگاهبان شدند اگر جز این بودی از پشم خوارتر بودی

و اما اینکه در خدمت امیر المؤمنین بعرض رسانیدی که از لذت خویش چشم بپوشد و از زنان خود کامکار نگردد، این سخنی درست باشد اما اگر آن زنان مانند مادر تو که مانند توئی را پس انداخت پس بیندازند البته امیر المؤمنین بجنین نصیحتی پسندیده حاجتمند است لکن اگر این جماعت چون امیر المؤمنین کسی را بادید آورند البته اوسخن ترا وقعی نمیگذارد و نصایح ترا بهیچ چیز نمیشمارد خدای بکشد شاعر را گویا سنان غزاله حروریه را در میان دو کتف نظر دوخته و این شعر را گفته است :

أسد علی وفي الحروب نعمة *** قرماء تفرع من صفيير الصافر

هلا برزت إلى غزالة في الوغى *** بل كان قلبك في جناحي طائر

چون در سرای و ایوان است شیر ژیان و اژدهای دمان است لکن در میدان مردان چون شتر مرغ و روبه کسلان و دلش از صفیر صافری ترسان و ارزان است اگر آنچه گوئی و از شجاعت خویش داستان میرانی بصدافت توأم است از چه روی بحرب غزاله که زنی بیش نبود آهنگ نمودی و بیمناک و ترسنده کناری گرفتی و از این پیش این شعر در کتاب احوال حضرت سجاد علیه السلام و حکایت شبیب شبیبانی مسطور گشت.

مع الحکایت چون ام البنین این کلمات بیای آورد با کنیزکان خود گفت حجاج را از حضور من بیرون کنید حجاج باحالتی ناخوش برولید در آمد ولید گفت یا ابا محمد داستان خود را بگذار حجاج گفت ام البنین خاموش نشد مگر وقتی که درون زمین را از هر چه بر روی آن است دوست تر داشتم ولید چندان بخندید که همی پاهایش را بر زمین بسود ، آنگاه گفت ای ابو محمد ام البنین دختر عبد العزیز است یعنی او را سبک پایه و خوارمایه نمیتوان گرفت و این داستان در مجلدات مشکوة الادب مسطور است.

در جلد ششم اغانی در ذیل احوال محمد بن عبدالله بن نمیر معروف به نمیری ثقفی که شاعری غزل گوی و در جمله شعرای دولت امویه و معاصرین آن طبقه است مسطور است که در هوای زینب دختر یوسف بن الحکم خواهر حجاج بن یوسف سری پر سودا ودلی پرغوغا و در کمند مویش گرفتار و بیلای غمزه اش دچار بود و در وصف شمائل دلفریب و

عشوه پر آسبش غزلها می سرود و زینب با حجاج از يك مادر و پدر بودند .

مسلم بن جندب هذلی قاضی مدینه گفته است با محمد بن عبدالله بن نمیر در زمین نعمان راه می سپردیم و پسری از دنبال او می آمد و او را دشنامهای قبیح میداد گفتم این کیست گفت حجاج بن یوسف است که خواهر او را در اشعار خود یاد کرده ام و حجاج را با من کین و عداوت افتاده عمر بن شبه گفته است فارعه ما در حجاج از مغیره بن شعبه دختری بزاد و بمرد حجاج در پیشگاه ابن زیاد با عروه بن مغیره در میراث خواهرش منازعه کرد و درشتی نمود ابن زیاد فرمان کرد تا سر و مغزش را بتازیانه بیازردند از این روی حجاج با آل زیاد کینه ور شد و ایشان را از آل ابی سفیان نفی مینمود چنان شد که یوسف بن الحکم رنجور شد و رنجش بدر از اکشید دخترش زینب نذر کر داگر پدرش صحت یابد بخانه خدا پیاده رود.

چون یوسف بهبودی گرفت زینب و چندتن روی بکعبه نهادند و زمین طایف را با اینکه افزون از سیصد ذراع نبود در یک روز پیمودند و یک منزل شمردند چه زینب را بدنی فربه ولطیف و اندامی ثمین و شریف بود و ما بین طایف و مکه را یکماهه در نوردیدند و در آنحال که زینب آنرا را مینوشت ابراهیم برادر محمد نمیری مذکور که از مکه و عمره منصرف گردیده بود آن سیمتن حصار را در محن براری نگران گردید و چون بطایف آمد برادرش محمد بدو شد و سلام بگفت و تحیت بگذاشت و گفت از زینب با خبری گفت او را در بطن نعمان نگران شدم و با محمد گفت یقین دارم در باره اش انشاد شعری کرد؛ گفت یک بیت گفتم و بر زبان نمیرانم تا مبادا در میان ما و برادران ما آتش عداوت مشتعل شود و محمد این قصیده را گفته بود و اول شعری است که انشاء نموده است :

تضوع مسكاً بطن نعمان اذمشت *** به زینب فی نسوة عطرات

فأصبح ما بین الهباء فخروة *** الی الماء ماء الجزع ذی العثرات

مردن بفتح ثم رحن عشية *** یلبین للرحمن معتمرات

یخین أطراف البنان من النقی *** و یقتلن بالألحاظ مقتدرات

فكنت اشتیاقاً نحوها و صبابة *** تقطع نفسی اثرها حسرات

ابوزید میگوید این قصیده در حضرت عبد الملك بن مروان مشهود افتاد، پس بحجاج مکتوب نمود که شعر این خبیث بعرض ما رسید بهتر آن است که دنبال نکنی و از وی برکنار روی چه او را اگر بخوانی و عتاب کنی در طمع افکنی و اگر عقوبت نمائی تصدیق او را کرده باشی، ابو سلمه غفاری گوید نمیری از بیم حجاج فرار کرده بعبد الملك پناه برد عبد الملك گفت آن اشعار که درباره زینب گفته مرا انشاد کن نمیری

بخواند و چون باین شعر پیوست :

ولمارأت ركب النمیری أعرضت *** وكن من أن یلقینه حذرات

عبد الملك گفت یا نمیری ركب توجه بود گفت چهار حمار که از من بود و بر آنها قطران حمل میکردم و سه حمار که رفقای من حمل بشکل مینمودند عبد الملك بسیار بخندید و گفت امر تو و امر ركب تو بسیار بزرگست و بحجاج نوشت که او را بروی حکومتی نیست چون آن مکتوب را بیاورد، حجاج بر زمین نهاد و قرائت نکرد و با یزید بن ابی مسلم روی کرد و گفت من از بیعت امیر المؤمنین بری باشم که اگر آنچه در حق زینب گفته برای من نخواند او را میکشم و اگر بخواند از وی در میگذرم و او را امان میدهم یزید بن مسلم با نمیری گفت و یلك انشاد کن پس نمیری این شعر بخواند :

تضوع مسكاً بطن نعمان از مشت *** به زینب فی نسوة خفرات

حجاج گفت سوگند با خدای دروغ گفتمی زیرا که زینب گاهی که از منزل خود بیرون شد استعمال عطر نمود تا با این شعر رسید.

مرون بفتح رائحات عشية *** یلبین للرحمن معتمرات

گفت راست گفتمی چه زینب بسیار حج گذاشتی و روز بروزه سپردی پس بخواند تا باین شعر رسید :

یخمرن أطراف البنان من التقی *** ویخرجن جنح اللیل معتجرات

و مصراع ثانی را که مضمون آن بود که با تیر مژگان سینه عاشق پیچان را بر هم میشکافند و بیجانش میکنند باین مصراع که بکمال ستر و غفلت دلالت دارد تغییر داد

حجاج گفت براستی سخن کردی و زینب بر این صفت و شیمت بود و البته زن آزاده مسلممه بر این منوال کار میکند آنگاه با وی گفت و یحك من از خوف و ورع و ترسی که در تو مینگرم چون مردم فریب میباشی لکن سخنان تو بر برانت ذمت تو گواه است و من تو را امان دادم و او را متعرض نگشت متعرضاً نگشت.

ابوزید میگوید بعضی گفته اند که حجاج او را از آن کس که عریف و شناسای وی بود بخواست و سوگند خورد که اگر نمیری را نیآورد سرش را از آن برگیرد و آن شخص او را بعد از آنکه مدت‌ها فرار کرده بود بنزد حجاج بیاورد و حجاج با این مخاطبه با وی خطاب نمود و نیز نمیری در باره زینب گوید :

طربت و شاقتك المنازل من جفن *** الا ربما يعتادك الشوق بالحزن

نظرت الى أظعان زینب بالدوی *** فأعولتها لو كان احوالها یغنی

فوالله لا أنساك زینب ما دعت *** مطوقة ورقاء شجواً علی غصن

و مرسله فی السر أن قد فضحتنی *** وصرحت باسمی فی النسیب فما تکنی

و أشمت بی أهلی و جل عشیرتی *** لیهنیک ما تحواء ان کان ذابهنی

و قد لامنی فیها ابن عمی ناصحاً *** فقلت له خذلی فؤادی أودعنی

ابوزید میگوید چون این اشعار که دلالت بر عشق و عاشقی نمیری با زینب و پیام زینب با و که از چه روی نام مرا با من وضوح در اشعار خود مذکور میداری و مرا مورد ملامت و سرزنش قوم و عشیرت میسازی گوشزد زینب شد بگریست یکی از خدمتکارانش گفت سبب این گریستن چیست گفت از آن ترسم که آنانکه بر حال من عارف نیستند این اشعار و مغالزه را بشنوند و بصدق و راستی شمارند.

بالجمله نمیری را درباره زینب اشعار کثیره است عثمان بن حفص میگوید چون حجاج بن یوسف را عبدالملک بن مروان بحرب ابن زبیر مامور گردانید پدرش یوسف در خدمت عبدالملک بیای شد و عرض کرد غلامی از قبیله مادر حق دخترم زینب بعضی اشعار گفته است که همیشه امثال این جوان در حق دختر عم خود میگویند و اکنون پسرم حجاج در آن اندیشه است که بروی گزند رساند و او را تباه گرداند و اینک

بفرمان تو بآن مکان که این پسر در آنجا است می‌رود و من هیچ اطمینان ندارم که از وی بروی آسیبی برسد .

عبدالمک حجاج را احضار کرده گفت محمد نمیری در پناه من است و تو را بروی حکومت و سلطنتی نیست بهیچوجه متعرض او مباش مسلم بن جندب هذلی میگوید با نمیری بودم گاهی که حجاج بن یوسف ابن زبیر را بکشته بود و جلوس نمود و مردمان را به بیعت عبدالمک دعوت کرد و نمیری در نک نمود تا مردمان بیعت نمودند حجاج او را بخواند و گفت بیم مکن نزدیک آی و بیعت نمای آنگاه گفت آنچه در حق زینب

گفته برای من قرائت کن گفت جز خیر و خوبی بر زبان نرانده ام گفت بیایدت بر من فرو خواند پس قرائت کرد :

تضوع مسکاً بطن نعمان ان مشت *** به زینب فی نسوة عطرات

أعان الذي فوق السموات عرشه *** مواشي بالبطحاء مؤتجرات

يحمون أطراف الاكف من التقى *** ويخرجن جنح الليل متجرات

ایها الامیر من جز جلالت و عفت او را یاد نکرده ام حجاج گفت تمامت اشعار خود را برای من قرائت کن چه در امان باشی پس بخواند تا باین شعر رسید :

ولمارأت ركب النمیری راعها *** وكن من أن یلقینه حذرات

چون سواران نمیری و ركب او را بدید سخت بترسید و ایشان از دیدار بیگانه پرهیز می کردند، حجاج گفت آن ركب کدام بود گفت سوگند با خدای جز چهار حمار که حمل قطران مینمودند چیزی نبود حجاج بخندید و او را رخصت انصراف داد و با وی متعرض نگشت، عاصم بن حدثان گوید ابن نمیر ثقفی در هوای زینب دختر یوسف بن حکم غزل گفتی و نام او را یاد کردی و حجاج او را تهدید نمودی و گفتی اگر آنچه از وی خبر داده اند بصدق و راستی باشد و بانس را میبرم پس ابن نمیر بطرف یمن فرار : کرده و در بحر عدن بنشست و این شعر را در حال فرار بگفت :

انتنی عن الحجاج و البحر بیننا *** عقارب تسری و العیون مواجع

وفي الأرض ذات العرض عنك بن یوسف *** اذا شئت منأی لا ابا لك واسع

حجاج اندر طلب وی برآمد و او را نتوانست بدست بیاورد و از آنسوی نمیری را روزگار مفارقت از وطن و زمان فرار سخت و بدیدار اقارب و اقوام و عشیرت و دوستان مشتاق گردید پس از جان دل بر گرفت و بیامد و بر فراز سر حجاج بایستاد حجاج گفت ای نمیری توئی که گوئی :

فان تلتني حجاج فاشتف جاهداً *** فان الذي لا يحفظ الله ضائع

نمیری گفت بلکه من آنکس هستم که این شعر را انشاد کرده ام :

اخاف من الحجاج مالست خائفاً *** من الاسد العرباض لم يثنه ذعر

اخاف يديه أن تنالا مقاتلي *** بأبيض غضب ليس من دونه ستر

و من آن کسم که گویم :

و ها أناذا طوقت شرقاً ومغرباً *** و أنت وقد دوخت كل مكان

فلو كانت العنقاء منك تطير بي *** لخلتك الا أن تصد تراني

راقم حروف گوید: این مصراع اخیر بعینه و آن سه مصراع بانك اختلاف ازین پیش در حکایت عدیل بن فرج باحجاج مسطور گردید :

بالجمله حجاج تبسم نمود و او را امان داد و گفت ازین پس بآنچه میدانی لب بگشای و او براه خود برفت.

حماد بن اسحق حدیث کرده است که حجاج بن یوسف بازینب خواهر خود گفت اگر خواهد او را با محمد بن القاسم بن محمد بن الحکم بن ابی عقیل که جوانی هفده ساله و اشرف قبیله ثقیف بود یا باحکم بن ایوب بن حکم بن ابی عقیل که پیری سالخورده بود تزویج نماید زینب حکم بن ایوب بن ابی عقیل را اختیار کرد و حجاج او را باوی تزویج نمود پس حکم زوجه خود را بسوی شام برد و محمد بن رباط که مردی کریمه المنظر بود و مکاری بود ایشان را حمل کرد چون حجاج والی مملکت عراق شد حکم بن ایوب شوهر خواهر خود زینب را عامل بصره گردانید و زینب در خدمت شوهرش شفاعت کرد که عید بن رباط را بشغلی مشغول دارد لاجرم حکم بن ایوب او را متولی شرطه بصره گردانید چون این خبر گوشزد حجاج شد بدو مکتوب کرد که تو مردی اعرابی و

جفاکار را بشرطه خود امارت و ولایت داده اما چون میدانیم کدام کس از تو این خواهش کرده است بتو اجازت دادیم.

و چون چندی بر آمد از آنمرد چاروا دار پاره افعال نابهنجار روی داد که حکم برعزل او ناچار شد و پس از مدتی حجاج بفرمود تا حکم بن سعید العذری بولایت بصره راه بر گرفت و حکم بن ایوب را معزول ساخته و برای انجام پاره مهم نزدیک خواند و دیگر باره از اموال خویش او را ساختگی کرده روانه بصره نمود چون حکم بن ایوب وارد بصره شد زینب از برای او طعامی ترتیب کرده با جماعتی از نسوان بطرف بوستان راه گرفت پس بازینب گفتند که در میان این زنان يك زن میباشد که چون ساق بلورینش هیچ ساقی دیده نشد ، زینب بدو گفت ساق خود بمن بازنمای گفت جز در مکانی بیرون از اغیار پدیدار نکنم پس در مکانی خلوت آن ساق سیمین را با زینب بنمود زینب سی دینار بدو عطا کرد و گفت با این سیم سرخ این ساق سفید را بهای خلخال ده .

بالجمله حماد میگوید چنان شد که حجاج زینب را با حرم خودش بجانب شام کوچ داد تا مبادا از ابن اشعث که در آن اوقات خروج کرده بود بر ایشان آسیبی رسد و پرده ناموس چاک شود چون ابن اشعث مقتول شد فتحنامه بخدمت عبدالملک بفرستاد و نیز با آن رسول مکتوبی بزینب کرد و از آن فتح نمایان بنوشت چون رسول بیامد و نامه زینب را بیاورد در آنحال بود که زینب بر قاطری در هودج خود بر نشسته بود زینب آن نامه را بگرفت و برگشود تا قرائت نماید بغله از صدای کاغذ رم کرده و چنان متفر شد که زینب را از بالای خود بزیر افکنده برو بازو وسینه و پهلویش در هم شکسته بمرد و همان رسول که نامه فتح حجاج را سپرده بود بجانب حجاج باز شد و از مرک زینب بازگفت و نمیری در مرثید او این شعر گفت :

لزينب طيف تعتريني طوارقه *** هدوا اذا النجم ارجحت لواحقه

سيبيك مرنان العشي نجيبه *** لطيف بنان الكف درم مرافقه

اذا ما بساط اللهمد والقيت *** للذاته انماطه و نمارقه

از عبدالله بن مسلم فهري مرويست که عبدالله بن جعفر وقتی بتفرج بيرون شد و با ابن سريج وعزة الميلاء که بتفرج بيرون شده بودند باز خورد و از عزة خواستار شد که از بهروي تغني نمايد پس ايشان به تغني در آمدند و عبدالله راحله خویش را فرو خوابانيد آنگاه با ابن سريج گفت يا ابا يحيى تو نيز تغني کن پس اين شعر نميري را ترضوع مسکا بطن نعمان از مشت را از بهر او بسرود عبدالله را حالت و جد و سرور دريافت و بفرمود تا راحله او را نحر کردند و نيز حله خود را بر دو نيمه کرده يك نيمش را بعزة وليم ديگر را با بن سريج بخشيد و ابن سريج آن نيمه را بيکصد و پنجاه دينار بفروخت وعزة هروقت خواستی خويشتن را زينت نمود يا اظهار فخر و مباحات فرمود آن نيمه را برای عرض تجمل بر خود بيار است.

از ابراهيم بن محمد بن عباس مطلبي روايت کرده اند که وقتی سعيد بن مسيب در پاره محلات مکه معظمه گذر مينمود و شنيد که اخضر حربي در سراي عاص بن وائل اين شعر نميري را ترضوع مسکا ميسرايد سعيد بر زمين پای کوفت و گفت سوگند باخدای که اين شعر از آن جمله است که استماعش لذت ميدهد آنگاه بخواند :

وليست كاخري اوسعت جيب درعها *** و أبدت بنان الكف للجمرات

و علت بنان المسك و حفاً مرجلاً *** على مثل بدر لاح في الظلمات

و قامت ترا آي يوم جمع فأفتنت *** برؤيتها من راح من عرفات

محمد بن عباس ميگويد از آن مردمان اين اشعار را از سعيد بن المسيب روايت همی کردند .

عبدالله بن عمران هروي ميگويد چون عايشه دختر طلحه شوهرش بمرده بيوه شد قانون چنان نهاد که يكسال در مدينه اقامت كردی و يكسال در مکه روزگار نهادی و گاهی بتفرج بطايف شدی و در آنجا مال و دولتی عظيم و قصری رفيع داشت و در آن قصر می نشست و بسرور و تفرج می پرداخت و آنانکه در تيراندازی دستی قوی داشتند در حضورش به تيراندازی و مناظرت ميپرداختند تا چنان شد که یکی روز ابن نمير از وی بگذشت و عايشه از اسمش پرسيد و او را در خدمتش توصيف گفتند گفت او را نزد من بياوريد

چون حاضر شد با وی گفت از آنچه در حق زینب انشاد نمودی فرو خوان، ابن نمیر امتناع ورزید و گفت زینب دختر عم من بوده اینک بمرد و استخوانش بپوسید عایشه او را سوگند داد که از بهرش قرائت کند ابن نمیر اشعار خود را تضوع مسکا الی آخرها از برایش بخواند عایشه گفت سوگند با خدای او را بطرزی جمیل یاد کرده جز از کرم و طیب و دین و تقوای او نگفته آنگاه بفرمود تا هزار در هم بدو عطا کردند چون جمعه دیگر باز رسید ابن نمیر بدا نسوی روی نهاد عایشه بفرمود تا او را نزد او بیاوردند و با او گفت از اشعار خویش که درباره زینب سرودی مرا برخوان، ابن نمیر آشفته شد و گفت بلکه از آن اشعار که حارث بن خالد درباره تو گفته است برایت قرائت میکنم چون این سخن بگفت موالی عایشه بر او برجستند تا آسیبی رسانند عایشه گفت او را دست باز گذارید چه خواست در این کار بر دختر عمش غیرت بورزد و گفت آنچه حارث درباره

من گفته بازگوی پس بخواند :

فلمن الأُمیر بأحسن الخلق *** و غدوا بلبك مطلع الشرق

عایشه گفت سوگند با خدای مراجز بطوری جمیل یاد نکرده است و گفته است چون زوجی در بامداد روی مرا بنگرد چنانست که بر اختر سعد و کوكب سعد و مبارك نگران شده باشد و من نیز با شوهری با مداد کرده ام که فرمانگذار شرق است و من صاحب خلقی نیکو در خانه با خصال ستوده ام و دارای حسبی رفیع و نسبی منیع میباشم آنگاه گفت هزار در هم با بن نمیر بدادند و هم از دو حله کسوه کردند و گفت یا نمیری دیگر بحضرت ما معاودت مگیر.

از اسحق بن ابراهیم موصلی مسطور است که وقتی هارون الرشید را در شهر رقه بر پدرش ابراهیم غضب رفت و او را مدتی بزندان افکند و روزی از بامداد بشراب بنشست و از باده ناب گرم شد و بناگاه بیاد ابراهیم افتاد و گفت اگر موصلی حضور میداشت سرور ما بکمال می پیوست حاضران گفتند یا امیرالمؤمنین او را گناهی بزرگ نیست هم اکنون حاضرش کنیم چون ابراهیم اندر آمد، رشید سر بزیر افکند و بدون نگریت و آنانکه حاضر بودند با ابراهیم اشارت کردند تا تغنی نماید، ابراهیم این شعرا بن نمیر را سرود:

تضوع مسکا بطن نعمان از مشت *** به زینب فی نسوة خفرات

رشید را ازین سرود اختیار از دست بشد و همیسر بجنبانید و از کمال طرب از هر سوی بهر سوی بجنبش آمد آنگاه چشم با ابرهیم افکند و گفت احسنت واللہ یا ابرهیم بند و قید از وی برگیرید و او را در خلاع فاخره پوشیده دارید ، چون اینکار بکردند ابرهیم گفت ای سید من همانا رضای تو اولی است هارون گفت اگر خشنود نمیشدم این عنایت مبذول نمیداشتم و هم بفرمود سی هزار در هم با وعطا کردند، وقتی مردی نزد ابن سیرین آمد و سؤال نمود اگر کسی قبل از نماز عصر قرائت شعر نماید چگونه است ابن سیرین دو شعر از اشعار نمیر براه که درباره زینب گفته است:

كان المدامة والزنجبيل *** وريح الخزامی و ذوب العسل

يعل به برد أنيابها *** اذا النجم وسط السماء اعتدل

قرائت کرد و گفت «اللہ اکبر» و داخل نماز شد.

در کتاب مستطرف مسطور است که حجاج بن یوسف را گفتند منزل خویشرا در عراق چگونه یافتی قال خیر منزل ان اللہ اظافر لی بالاس بلغني الأمل فيهم وأعاني على الانتقام منهم فكنت انقرب اليه بدمائهم گفت عراق بهترین منزل بود چه خداوند مرا در عراق بر مردمی مظفر و منصور گردانید و آرزوی مرا در ایشان آورده ساخت و بانتقام از ایشان اعانت فرمود و من بریختن خون ایشان بحضرت یزدان تقرب جویم. گفتند آنمردم که در ریختن خون ایشان بحضرت حق تقرب جوئی کیستند گفت سعید بن زراره و عبدالله بن زیاد تمیمی و ابن سماک اسدی که مضروب المثل باشند.

آنگاه داستان ایشان را باز گفت و گفت اما سعید بن زراره همانا حکایت کرده اند وقتی زنی از وی بگذشت و با او گفت ای بنده خدای راه فلان مکان از کجاست آن خبیث از کمال کبر و نخوت گفت ایفلان و فلان مانند من کسی از بندگان خدای پرسیده میشود و اما عبدالله بن زیاد تمیمی وقتی مردمان را در بصره خطبه میراند و خطبه خوب و مختصر ادا کرد از نواحی مسجد صدا بلند شد که خدای تعالی امثال تو را در میان ما بسیار گرداند گفت «لقد کلفتم اللہ شططاً» خدای را بکاری دشوار و بیرون از اندازه تکلیف کردید یعنی مثل من آفریدن برای خداوند دشوار است و اما ابن سماک چنان

شد که راحله خود را مفقود نمود و از هر کجا بیافت نیافت پس سوگند خورد که اگر خدایتعالی این راحله را بمن باز نگرداند هیچوقت او را نماز نبرم تا چنان شد که آن شتر پیدا شد و مهارش بر شاخه درختی افتاده بود با وی گفتند خدایتعالی ناچه ترا بتو برگردانید تو نماز خدای را بگذار گفت همانا آن سوگند که من خورده ام از روی قصد و آهنگ بود یعنی محض سخن کردن نبود بلکه از روی جدو نیت بود بالجمله میگوید این کردار از جمله محاسن اعمال حجاج بود اگرچه در جنب اعمال سینه او اندک است .

در کتاب مستطرف مسطور است که حجاج وقتی که آهنگ درگاه عبدالملک داشت بکوفه درآمد و بر منبر بر شد و در زیر قدمش تخته بشکست و بدانست که مردم کوفه محض نظیر اینکار کرده اند تا بروی مشئوم افتد، پس از آن پیش که زبان محمد خدای برگشاید گفت :

«شاهت الوجوه وتبت الایدی و بؤتم بغضب من الله ان انکسر عود جزع ضعيف تحت قدم اسد شديد تفألتم بالشؤم واني على اعداء الله تعالى لا نکد من الغراب الابقع و أشام من يوم نحس مستمر و انی لأعجب من لوط وقوله لوان لی بکم قوة أو آوی الی رکن شدید، فای رکن أشد من الله تعالى او ما علمتم ما انا علیه من التوجه الی امیر المؤمنین وقد ولیت علیکم اخي محمد بن یوسف وأمرته بخلاف ما امر به رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم معاذاً فی اهل الیمن فانه امره ان یحسن الی محسنهم و یتجاوز عن مسیئهم وقد أمرته ان یرسیء الی محسنکم وان لا یتجاوز عن مسیئکم و انا اعلم انکم تقولون بعدی لا احسن الله له الصحابة وانا معجل لکم الجواب لا احسن الله علیکم الخلافة اقول قولی هذا واستغفر الله العظیم لی ولکم .

یعنی قبیح و نکوهیده باد چهره‌های شما و بهلاک و دمار دچار گردید و بخشم و غضب خدای گرفتار شوید که شما را حال و صفت چنان باشد که چون چوب باریک و نزار در زیر قدم شیری شدید و خونخوار در هم شکنند از بهر او میمون نگیرید و مشئوم شمارید و حال اینکه من بر دشمنهای خدای سخت ترم از غراب پیسه و مشئوم ترم

از روزی که بتمامت بشأمت بگذرد و من از این کلام لوط علیه السلام در شگفتی هستم که گفت کاش مرا بشما نیروئی بود یا برکنی استوار پناه میبردم کدام رکن است که از خدای تعالی شدیدتر و استوارتر باشد مگر از توجه من بسوی امیر المؤمنین دانا نیستید.

همانا برادرم محمد بن یوسف را برشما والی ساختم و او را برخلاف آنچه رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم امر کرده مأمور ساختم چه آن حضرت معاذ را در حق مردم یمن فرمان داد که با نیکویان آن جماعت نیکی کند و از بدکاران ایشان در گذرد و من برادرم را امر کرده ام که با نیکویان شما بدی کند و از افعال نکوهیده بدهای شما نگذرد و من میدانم که شما بعد از من میگوئید که خدای صحبت او را نیک نگرداند لکن من در جواب شما تعجیل کنم و گویم که خلافت را بر شما نیک نفرماید یعنی آنکس که بعد از من در میان شما بحکومت بنشیند از بهر شما نیک نگردد و من این سخن گویم و از خداوند درباره خودم و شما آمرزش طلبم .

در مجموعه ورام مسطور است که حجاج در خطبه گفت : « ایها الناس أفزعوا هذه الانفس فانها اشهي شیء اذا اعطيت واعطی شیء اذا منعت فرحم الله امرءاً جعل لنفسه خطاماً وزماماً فقادها بخطامها الى طاعة الله و صرفها بزمامها عن معصية الله فاني رايت الصبر عن محارم الله ایسر من الصبر على عذاب الله » ای مردمان بترسانید این نفوس خود را چه اگر بمتابعت آن بروید خواهش آن و وساوس آن بمعاصی و ملامتی از همه چیز بالاتر است و اگر ممنوع دارید از همه چیز محکوم تر است ، پس رحمت کند آن کس را که برای نفس خود مهار و زمامی مقرر دارد و به نیروی مهارش بطاعت خدای بکشد و بقوت زمامش از معصیت خدای بازگرداند همانانم نگران شده ام و بدیده دانش در یافته ام که شکیبائی ورزیدن از محرّمات الهی آسان تر از صبوری نمودن بر عذاب غیر متناهی است.

ابوالفرج اصفهانی در جلد چهارم اغانی در ذیل احوال طریح بن اسمعیل ثقفی گوئید گوید حجاج بن یوسف مردم کوفه را خطبه براند و گفت بما رسید که شما همی گوئید

قبیله ثقیف از بقایای ثمود هستند و یلکم و هل نجی من ثمود الأخیارهم و من آمن بصلاح فبقی معه علیه السلام، وای بر شما آیا جز نیکویان نمود نجات یافتند و جز آنانکه با صالح پیغمبر علیه السلام ایمان آوردند و با آنحضرت بپایندند رستگار شدند؟ پس از آن گفت خدایتعالی میفرماید و ثمود فما ابقی یعنی قوم ثمود که ایمان نیاوردند دستخوش عقوبت و تباهی شدند، چون این کلمات حجاج بحسن بصری پیوست بخندید آنگاه گفت «حکم الكع لنفسه» این مرد فرومایه یعنی حجاج از بهر خویشتن حکم رانده است همانا خدایتعالی میفرماید فما ابقی یعنی باقی نگذاشت ایشانرا بلکه هلاک ساخت آن جماعترا و اینخبر بحجاج رسید او را طلب کرد حسن از وی متواری گشت تا حجاج بمرد و سبب تواری وی این بود. در عقد الفرید مسطور است که قتیبة بن مسلم که عامل حجاج بود از صدمت ملخ خواری و تباهی غله و زحمت مردمان از شدت قحط به حجاج بنوشت حجاج در جواب او نوشت «اذا ازف خراجك فانظر لرعيتك فی مصالحها فبیت المال اشد اطلاقاً لذلك من الارملة والیتیم وذی العیلة».

و دیگر در کتاب مستطرف مسطور است که یکی روز حجاج بن یوسف خطبه میراند و در ضمن خطبه اش گفت که ابراهیم بن عبدالله بن حسن رضی الله عنه در بصره خطبه براند و گفت «ایها الناس کل کلام فی غیر ذکر فهو لغو وکل صمت فی غیر فکر فهو سهو والدنیا حلم والآخره یقظة والموت متوسط بینهما ونحن فی اضغاث احلام» ای مردمان هر سخن که نه در یاد خدای است بیهوده و سست بنیاد است و هر خاموشی که نه از روی تفکر در امور دین و معارف باشد سهو و بریاد است و جهان و حالت جهانیان همه بخواب و بیخبری و آخرت و آخر تیان همه بیداری و باخبریت و مرک میانجی و میانه است و ما آنچه ببینیم و بآن خوشدل باشیم چنان است که بر رویای کاذبه و اضغاث احلام شاد خاطر باشیم.

و نیز در کتاب مستطرف مسطور است که روزی حجاج خطبه میراند و سخن بدر از کشانید مردی برخاست و گفت هنگام نماز است نه زمان در انتظار تست نه پروردگار

پذیرنده اعتذار تو، حجاج بفرمود تا او را محبوس ساختند اهل و عشیرتش در خدمت حجاج زبان بشفاعت برگشودند و گفتند وی دیوانه است حجاج گفت اگر برجنون خویش اقرار نماید رهایش فرمایم، بآن مرد گفتند برجنون خویش اعتراف کن گفت معاذ الله هرگز چنین سخن نکنم و نگویم خدای مرا باین مرض مبتلا- گردانیده است با اینکه در من نیست چون این سخن گوشزد حجاج شد از صدق او خوشوقت گردید و از زندانش بیرون ساخت .

در کتاب تاریخ الدول مسطور است حجاج مردی شجاع و مهیب و جبار و عنید بود و فصاحتی بکمال داشت و قرآن را خوش قرائت کردی عمر بن عبدالعزیز گوید حجاج را پس از مرگش در خواب بدیدم که مرداری گنبدیده بود گفتم خدای با توجه کرد ؟ گفت بعدد هر کس که کشته بودم یکدفعه و در عوض سعید بن جبیر هفتاد دفعه ام بکشت گفتم اکنون منتظر چه حالی گفت آنچه متوحدین انتظار میبرند فوت حجاج در واسط در زمان خلافت ولید بن عبدالملک بود .

و بروایت صاحب تاریخ الکامل پنج روز از شهر رمضان بجای مانده در سال نود و پنجم بمرد و چون زمان مرگش فرا رسید پسرش عبدالله ابن الحجاج را بر صلاة و یزید بن ابی کبشه را بر حرب کوفه و بصره و یزید بن ابی مسلم را بر خراج آندو ایالت بر گماشت ولید نیز در عمال او تغییر نداد و مدت زندگانی حجاج پنجاه و چهار سال و بقولی پنجاه و سه سال و مدت امارتش در عراق بیست سال بود .

و صاحب اخبار الدول گوید حجاج را در واسط در خاک کردند و گورش را مستور داشتند و آب بر گورش جاری ساختند و چون بمر دهیچکس بر مرگش مطلع و از خمود آن آتش تافته دانا نگشت تا جنازه اش را بیرون آوردند و مردمان این شعر بنخواندند .

اليوم يرحمنا من كان يغبطنا *** و اليوم تتبع من كانوا لنا تبعاً

در خبر است که چون حجاج در حال احتضار شنید که مردمان گویند خدای او

را نمی‌آمرزد گفت خداوندایامرز مرا چه مردمان چنان میدانند که مرا نمی‌آمرزی و نیز در مرض موتش باوی گفتند مردمان سوگند همیخورند که تو از اهل آتش هستی سخت بگریست و شعری چند بخواند و اظهار امیدواری برحمت پروردگار نمود چون این داستان بحسن بصری رسید گفت سوگند بخدای از آن میترسم که این خبیث دنیا و آخرت را حایز و بهر دو فایز شده باشد و ایام امارت او را بیست و دو سال و عمرش را هفتاد و سه سال نوشته است والله اعلم بحقایق الاحوال.

راقم حروف شرح احوال حجاج را در باب حاء مهمله در ذیل مجلدات مشکوة الادب مفصلا مسطور داشته است در این مقام نیز بقدر حاجت اشارت شد، و در همین سال حجاج لشگری از عراق بجانب قتیبه روان کرده بود و قتیبه با آن لشگر بغزو رفت و چون بشهر شاش یا بکشماهان رسید در شهر شوال خبر مرگ حجاج را بشنید و اندوهناک باین شعر تمثل جست:

لعمری لنعم المرء من آل جعفر *** بحوران أمسی اعلقته الحبال

فان تحي لي أملك حياتي وان تمت *** فما في حيوه بعد موتك طائل

پس بجانب مرو مراجعت کرد و مردمان متفرق شدند تا نامه ولید بدو رسید، و هم در این سال چون حجاج بن یوسف جای پرداخت محمد بن القاسم در ملتان جای داشت و چون خبر مرگ حجاج را بدانست به رور و بغرور بازگشت چه آندو شهر را مفتوح ساخته بود و مردمان را بذل و عطا فرموده و لشگری بطرف بیلمان روان داشت، اهل بیلمان ایوان مسالمت را بر میدان جادلت ترجیح دادند و سر با طاعت و انقیاد در آوردند.

و نیز در این سال عباس بن الولیدروم را بجنگ در سپرد و هرقله و جز آن را برگشود و هم در این سال اقصی بلاد هند را جز کیرج و مندل مفتوح ساختند و نیز شهر قنسرین را عباس بن الولید مفتوح نمود، و هم در این سال وضاحی با هزار تن در زمین کشته شدند و نیز در این سال منصور دوانیق عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس متولد گردید و کثیر بن الولید بن عبدالملک امارت حجاج یافت و مردمان را بحج برد.

و نیز در این سال ابو عثمان نهدی که نامش عبدالرحمن بن مل بود رخت بدیگر سرای کشید و یکصد و سی ساله بود و در مدت عمرش اقوال دیگر نیز هست و هم در این سال سعید بن ایاس ابو عمرو شیبانی بجهان جاودانی شتافت و یکصد و بیست سال روزگار نهاده بود و در این سال سالم بن ابی الجعد بدرود زندگانی گفت و اندر این سال جعفر بن عمرو بن امیه ضمیری بدیگر سرای رخت کشید و او برادر رضاعی عبدالله بن مروان است و بروایت یافعی در مرآة الجنان در این سال ابو اسحق بن ابراهیم بن عبدالرحمن بن عوف رایت اقامت بدیگر سرای افراخت از پدرش و از سعد و جماعتی روایت داشت و در این سال مطرف بن عبدالله بن الشخیر بکسر شین و خاء معجمتین و تشدید خاء و سکون یاء مثناة تحتانی و بعد از آن راء مهمله وفات کرد و او عامری بصری بود و از علی علیه السلام و عمار روایت داشت .

و در اینسال فقیه عراق ابو عمران ابراهیم بن زید نخعی وفات کرد از علقمة الاسود و و جز او روایت داشت و عایشه را ملاقات کرد و در آن هنگام در شمار کودکان بود و چون زمان مرگش فرا رسید جزعی شدید نمود با وی گفتند این جزع از چیست گفت کدام خطر است که از آنکه من در آن افتاده ام بزرگ تر باشد زیرا که من مترصد و متوقع آن هستم که رسولی از جانب پروردگارم می رسد و مرا یا بشارت بهشت می دهد یا از جهنم در هول و نغم می افکنند ، سوگند با خدای دوست میدارم که جان من در حلقم تا قیامت متلجلج باشد، یعنی باین حال باشم خوشتر است تا بهول و بیم اینحال دچار شوم شرح حال او در مجلدات مشکوة الادب مسطور است.

و نیز در اینسال حمید بن عبدالرحمن بن عوف زهری وفات کرد و او از خالوی خود عثمان روایت داشت و بعلم و فضل مشهور بود و در اینسال خالد بن عبدالله در مکه معظمه از جانب ولید بن عبدالملک عامل بود و در مدینه عثمان بن حیان امارت داشت و در مصر قره بن شریک فرمانگذار بود و قتیبة بن مسلم از جانب حجاج بن یوسف در خراسان صاحب حکم و فرمان بود .

ذکر وقایع سال نود و ششم هجری و فتح کاشغر بدست قتیبه و برخی امور دیگر

چنانکه اشارت شد اهل بیلمان در اطاعت فرمان محمد بن القاسم در آمدند، از آن پس محمدروی بکیرج نهاد و از کیرج دوه‌ر بمدافعت او بیرون تاخت و جنگی در میانه برفت و دوه‌ر بهزیمت شتافت و بعضی گفته اند بقتل رسید و آنشهر در حکومت محمد در آمد و متحد از مردم آنشهر بکشت و اسیر کرد چنانکه شاعر گوید :

نحن قتلنا اهرأ ودوهراً*** و الخیل تردی منسراً فمنسراً

و نیز چنانکه اشارت شد چون حجاج بهلاک و دمار رسید قتیبه بسوی مرو باز شد پس مکتوب ولید بن عبد الملك باین مضمون بدو رسید قد عرف امیر المؤمنین بلاءك وجدك و اجتهادك في جهاد اعداء المسلمين و امیر المؤمنین رافعك و صانع بك الذي يجب لك فاتم مغازيك و انتظر ثواب ربك ولا- تغب عن امیر المؤمنین كتبك حتی كانی انظر الی بلادك و الثغر الذی انت فیه» یعنی امیر المؤمنین از زحمات و خدمات تو آگاهی دارد و نیک تو را میشناسد و از کوشش تو در مطاردت عدوان و مقاتلت دشمنان مسلمانان باخبر است و مقام و منزلت تو را رفیع میگرداند و با تو آن کند که از بهر تو بکار و بایسته باشد، پس جنک خود پایان برو ثواب از یزدان جوی و مکاتیب خویش را در حضرت ما بیوسته دار تا امیر المؤمنین همیشه از کار و کردار تو آگاه و از آن سرحدی که مکان داری با خبر باشد.

و اندر این سال بروایت عزالدین بن اثیر قبل از موت ولید بن عبد الملك و بقول مد بن جریر طبری بعد از مرگ ولید و خبر مرگ او بقتیبه بن مسلم قتیبه را آهنگ جنک مدینه کاشغر و مملکت چین افتاد و از جیحون بگذشت و سپاه بکشید و عیال لشگریان و مردمان را با ایشان کوچ داد تا در سمرقند مسکن، دهد چون از نهر جیحون عبور نمود یکی را بر نهر بر گماشت تا هیچکس بدون اجازتش باز نگردد، و بسوی فرغانه راه

سپرد و جمعی را فرمان کرد که از شعب عصام تا کاشغر راه عبور لشگر را هموار گردانند و کاشغر نزدیکترین شهرهای چین است.

و نیز لشگری را با سرهنگی کبیر نام تا بشهر کاشغر برانگیخت و او برفت و بسیاری غنیمت گرفت و اسیر بیاورد و قتیبه اسیران را نشان برگردن نهاد و رها ساخت و همچنان راه نوشت تا بچین نزدیک شد، این هنگام نامه از چین بدورسید که از مردم خویشتن یکتن را که بشرافت و جلالت ممتاز باشد بمن فرست تا از حال شما و دین شما خبر گوید.

قتیبه ده تن و بروایتی دوازده تن مردمی نیک منظر و سخن آور و دانشمند و دلاور و پارسا برگزید و بفرمود تا هرچه بایسته ایشان بود فراهم ساخته و ایشان را با لباس های فاخر از خز و دیبا و مرکب های با زین ولکام ممتاز مأمور گردانید و از جمله ایشان هبیره بن مشمرج الکلامی برتر و سخنگوی تر بود، آنگاه به آن جماعت گفت چون خاقان چین را دیدار نمودید او را بگوئید که من سوگند خورده ام که از چین باز نشوم تا مملکت چین را در زیر پی نسپرم و بند بر گردن پادشاهانش نگذارم و خراج نستانم.

پس آن جماعت در مهتری هبیره روانه شدند چون در مرکز سلطنت در آمدند خاقان چین ایشان را احضار فرمود آن جماعت بگرما به شدند و تن بشستند و لباس های سفید که در زیرش شاما کچه و سینه بند بود بپوشیدند و خویشتن را بطیب و عطری خوشبوی داشته و نعلین بر پای و ردا بر دوش بر خاقان در آمدند و این هنگام بزرگان مملکت در بارگاه خاقانی حضور داشتند، پس آن جماعت بشستند خاقان و بزرگان در گاه از زشت و زیبا با ایشان سخن نراندند و آن جماعت را اجازت دادند تا بمنزل خویش باز شدند آنگاه خاقان با زعمای جماعت و عقلای حضرت گفت این مردم را چگونه دیدید؟ گفتند: این مردم را جز مانند زنان ندانیم و جز کاررnan از ایشان نجوئیم چون روز دیگر آفتاب دامن بگسترانید ایشان را احضار کرد، پس ایشان با جامهای زرنگار و عمامه های خز و عباهای معلم بحضرتش حضور یافتند و

ایشان را گفتند بازشوید و پادشاه با بزرگان پیشگاه گفت این هیئت را چگونه یافتید؟ گفتند این هیئت و جامه بهیئت مردان شبیه تر است از هیئت دیروز ایشان.

چون آفتاب روز سیم سر بر کشید همچنان ایشان را به آستان خاقان بخواندند پس جامه جنگ در پوشیدند و خود بر سر نهادند و شمشیرها حمایل ساختند و نیزه ها در دست گرفتند و تیروکمان برداشتند و بر اسب های تازی بر نشستند و بدرگاه خاقان روی نهادند ، چون از دور برایشان نگران شد کوهی از آهن و فولاد جنبان دید و چون به خاقان نزدیک شدند نیزه ها به جنبش در آوردند و دامنها بر کمر برزده بتاختند و با این حال و هیئت در آمدند خاقان را از آن مشاهدت هول و هیئت بگرفت و اجازت معاودت داد و ایشان بر اسبها بر نشستند و نیزه ها در دست گرفته زمام مرکب ها از کف نهاده چنان روان شدند که گفتمی زمین و آسمان در هم بشکستند ، پادشاه با اصحاب خویش گفت ایشان را چگونه دیدید گفتند هرگز چنین مردمی ندیده ایم .

چون شب در رسید خاقان بایشان پیام فرستاد که مهتر خویش را بمن فرستید و ایشان هبیره را بدو فرستادند خاقان با او گفت همانا از عظمت مملکت و بسطت سلطنت و وسعت کشور و عدت لشکر من باخبر شدید و بدانستید که در روی زمین هیچکس نباشد که شمارا از جنگ و آهنگ ما نگاهبان گردد و اینک تو در دست ما مانند خایه ماکیان و بیضه مرغی بیش نیستی و من از تو پرسشی کنم اگر براستی پاسخ نیار استی شما را بحمله مقتول گردانم.

هبیره گفت بفرمای تا چگونگی گفت اینکه در این سه روز هر روز بجامه دیگر گون بر آمدید مقصود چه بود؟ گفت اما جامه روز نخستین ما همان لباسی است که چون با عیال و اهل خود بنشینیم بر تن بیارائیم و جامه روز دویم مخصوص بحضور امیران و بزرگان ما باشد و جامه روزسیم وقتی است که بجنگ عدوان و آهنگ دشمنان بر تن کنیم خاقان گفت: نیکو تدبیری است که در روزگار خود بکار بسته اید . اکنون بشوید و بمهتر خویش گوئید از حدود چین بیرون شود چه من از قلت اصحاب

و یاران او باخبر شدم وگرنه مردی بشما میفرستم تا جمله را بهلاک و دمار در آورد.

گفتند کسیکه یکسر لشکرش در بلاد تو و دنباله اش در منابت زیتون است چگونه قلیل الاصحاب است با اینکه چندین شهر از ممالک تو برگشوده و اما اینکه ما را از کشتن بیم دهی همانا ما را وقتی معلوم واجلی محتوم است که چون باز رسد مجال تنفس ندهد و گرامی ترین مرد آنست که در میدان نبرد کشته شود و ما از کشته شدن نه باک داریم نه کرامت و امیر ما قتیبه سوگند خورده است که از این مملکت بیرون نشود تا خاک شما در زیر پی نسپرد و سلاطین را رشته اطاعت برگردن نیفکند و خراج نگیرد .

پادشاه گفت : ما او را از این سوگند که بیاراسته بیرون آوریم مشتی خاک مملکت خود را بد و فرستیم تا در پی نوردد و پاره از شاهزادگان را بنزدیکش روان داریم تا رشته اطاعت برگردن کشد و جزیتی بدو فرستیم تا خوشنود شود .

پس بسیاری از تحف و هدایا و چهار تن از شاهزادگان مملکت را با ایشان روانداشت و آن جماعت را نیز باحسان و انعام پادشاهی خوشنود گردانید چون نزدیک قتیبه شدند آن هدیه را قبول کرد و شاهزادگان را رشته اطاعت برگردن در آورد و بازگردانید و بر آن خاک گام نهاد و سواده بن عبد الملك سلولی این شعر بگفت :

لاعیب فی الوفد الذین بعثنهم *** للصین إن سلکوا طریق المنهج

کسروا الجفون علی القذی خوف الردی *** حاشی الکریم هبیره بن مشمرج

ادی رسالتک التي استدعیته *** فأتاک من حنث الیمین بمخرج

بالجمله قتیبه شاد کام از کنار چین برخاست و جانب مرو بسپرد و هبیره را بدرگاه ولید روان داشت تا از این داستان بحضرتش معروض دارد و از این خبر معلوم میشود که این واقعه قبل از موت ولید بوده است، بالجمله هبیره راه برگرفت و در عرض راه در قریه از زمین فارس وفات نمود و سواده این شعر در مرثیه او گفت :

لله در هبیره بن مشمرج *** ماذا تضمن من ندی و جمال

و بدیهة تعنی بها أنباؤها *** عند احتفال مشاهد الاقوال

كان الربيع اذا السنون تتابعت *** والليث عند تكمكع الابطال

فسقى بقرية حيث أمسى قبره *** غر برحن بمسبل مطال

بكت الجياد الصافنات لفقده *** وبكاه كل منقف عسال

بالجمله در اوان این غزوات قتیبه را از مرگ ولید داستان کردند و قتیبه را قانون چنان بود که هر سال که از غزوه باز شدی دوازده اسب و دوازده شتر نیک نژاد باز خریدی و تا زمان غزوه دیگر نگاهداری کردی و چاق و فربه بداشتی و چون ساخته نبرد شدی لاغر گردانیدی و از فرسان و اشراف انتخاب کرده بر آن مرکب ها بر نشانندی و ایشان را طلیعه و سپاه و دیدبان لشگر ساختی و از مردم عجم کسی را برایشان برگماشتی تا نصیحت و راهنمایی کند و چون یکی از ایشان را بجانبی روان داشتی تخته بیاوردی و بر آن نقش، کردی آنگاه آن اوح را دو نیمه ساختی يك نیمه را خود نگاه داشتی و آن نیمه را با طلیعه گذاشتی و با ایشان فرمان کردی تا در مکانی که خود از بهر ایشان مقرر داشته بود از درخت یا مخاضه یا جز آن در خاک پنهان کنند و از آن پس کسی را بفرستاد تا آن پاره لوح را از آنجا که نشان کرده بود بیرون آورد تا از صدق و کذب طلیعه مستحضر گردد .

واندرین سال بشر بن الولید با اهل شاتیه جنگ در افکند و مراجعت کرد و این هنگام ولید بسرای دیگر رخت برکشیده بود و از اینجا معلوم میشود که خبر ابن اثیر در فتح کاشغر و تقریر او که این جنگ و فتح کاشغر قبل از موت ولید بود از روایت طبری اصح است.

ذکر مرک ولید بن عبد الملك بن مروان در سال نود و ششم هجری نبوی صلی الله علیه وآله وسلم

ولید بن عبد الملك جباری عنید و قهاری شدید و ستمگاری پلید بود حمد الله مستوفی میگوید : المستقیم لله لقب داشت در تاریخ الدول مسطور است که ولید مردی گندم گون و در از بالا و افطس بود و بر روی اثر آبله داشت و صورتی ناخوش و بینی ناهموار و در راه سپردن مختال و نکوهیده اعمال و قلیل العلم و بیرون از ادب و لحن و جبار و ظالم پیشه و جفاکار بود ، مادرش ولادة دختر عباس بن حزن العبسی است نقش خانمش ربی الله لا- اشرك به شیئاً بود و چون در اغلب صفات و سجایا باحجاج بن یوسف انباز بود حجاج را در خدمتش کار بارادتی مخصوص میرفت، از این روی پیش از آنکه بهلاک و دمار رسد بیمار شد و دیگر روز از هوش بگشت و چون شب درآمد بر آن حال بماند و مردمانگمان بردند که بدیگر جهان شد و بهر جای این داستان بگذاشتند ، از جمله رسولی بسوی حجاج این خبر بگذاشت.

حجاج بسیار جزع کرد و دست خویش بر ستونی بر بست و همیگفت خداوندا بر من کسی را مسلط مکن که بر من رحم نیاورد و همیخواهم که مرک من پیش از امیر المؤمنین بودی و همی دعا کردی و یک روز عمرو بن یزید فرا رسید و از عافیت ولید خبر بگذاشت و از آنسوی چون ولید بهبودی گرفت گفت هیچکس بعافیت من شادانتر از حجاج بن یوسف نیست ، و حجاج با عمرو بن یزید گفت چه بزرگ نعمتی است که خدایتعالی از عافیت امیر المؤمنین ما را عنایت فرمود و خدای را سپاس همیگذاشت و هر بنده و پرستاری که او را بود آزاد ساخت و چون روزی چند برگذشت نامه ولید بحجاج رسید و او پیش از ولید بمرد .

در حیب السیر و روضة الصفا و بعضی کتب اخبار مسطور است که هر مولودی را که ولید نام کردند رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم ناخوش داشتی و نوبتی فرمود که مثل فرعون ولید نامی باشد در امت من که او را فرعون ثانی خوانند و مضمون این حدیث مبارک در حق ولید

بالجمله در همان سال که مرگش فرامیرسید اندیشه بر آن نهاد که برادرش سلیمان بن عبدالمملک را که عبدالمملک اورا بعد از وی ولا یتعهد داده بود و این وقت در رمله جای داشت از ولا یتعهد معزول و پسرش عبدالعزیز را آن امر خطیر منصوب دارد ، پس رسولی بسلیمان بفرستاد و خواسته بی پایان بد و عرضه کرد و سلیمان پذیرفتار نگشت.

ولید در اینکار بهمه فرمانگذاران و پادشاهان اسلام نامه کرد و از این جماعت جز حجاج بن یوسف وقتیبه بن مسلم هیچکس اجابت نکرد ، پسر عباد بن زیاد گفت مردمان تو را اجابت نکنند و اگر کنند از غدر و نکت ایشان ایمن نتوان بود ، تدبیر چنانستکه توسلیمان را بدرگاه خود بخوانی و این داستان را باوی برانی اگر سر به فرمان در نیارود لا بد مردمان بروی بشورند.

پس ولید سلیمان را از رمله که مسکش بود احضار کرد و سلیمان تأخیر همی نمود و اجابت ننمود ناچار ولید مردمانرا فرمان داد تا ساز راه بگردند و خود بنفس خویشان راه برگرفت و بجانب سلیمان روان گشت و در عرض راه بیمار شد و در دیر مران در پانزدهم جمادی الاخره سال نود و ششم جان از کالبدش بیرون شد و جان جهانیان آسایش گرفت و جسدش را مردمان بر دوش کشیده تا بدمشق حمل دادند و در آنجا عمر بن عبدالعزیز بروی نماز بگذاشت و در باب الصغیر مدفون گردید.

در تاریخ اخبار الدول مسطور است که عمر بن عبدالعزیز گفت چون ولید را در لحد بگذاشتیم ناگاه پای بر زمین همیزد و هر دو دستش برگردنش مغلول گردید «نعوذ بالله من غضب الجبار» در کامل ابن اثیر مسطور است که چون ولید را در جنازه گذاشتند زانوهایش بر گردنش جمع شد، پسرش گفت آیا پدرم زنده شد؟ عمر بن عبد العزیز که در جنازه حاضر بود گفت سوگند با خدای پدرت چون کمان بر هم پیچید و او را موعظت گفت.

در عقد الفرید مرقوم است که چون ولید بن عبدالمملک بمرد يك تن از خصیهای او بر قبرش بایستاد و همی گفت ای مولای من بعد از توجه خواهیم دید عمر بن عبدالعزیز

که این سخن می شنید گفت سوگند با خدای اگر ولید رخصت تکلم داشتی با شما خبر بگذاشتی که آنچه او بعد از مفارقت شما بدید بیشتر از آنست که شما بعد از وی می بینید در عقد الفرید مسطور است که چون ولید بمرد جریر این شعر در مرثیه اش بگفت :

ان الخلیفة قدوارت شمائله *** غرباء ملحودة في حولها زور

أضحى بنوه وقد جلت مصيبتهم *** مثل النجوم هوی من بینها القمر

كانوا جميعاً فلم تدفع منيته *** عبدالعزيز و لاروح ولا عمر

مدت خلافتش نه سال و هشت ماه و نیم بود و ایام زندگانی او چهل و نه سال بود و در کتاب اوراق الاثمار مدت عمرش را چهل و دو سال نوشته است ، دمیری در حیات الحیوان ایام زندگانی ولید را از چهل و شش سال تا پنجاه سال و مدت ملکش را از نه سال و هشت ماه و چند روز تا ده سال رقم کرده است، صاحب حبیب السیر و دستور الوزراء نوشته اند قعقاع بن الخلیل بوزارت ولید روز میگذاشت و غلامی صور نام بدربانی او اشتغال داشت ، در کتاب عقد الفرید مسطور است که مادر ولید ولادة دختر عباس بن حربی ابن الحارث بن الخزیمة العبسی بود و کعب بن حماد والی شرطه او بود و او معزول و ابونائل بن رباح بن عبدة الغسانی بجایش منصوب شد و موت ولید در روز شنبه نیمه شهر ربیع الاول سال نود و ششم و در این وقت چهل و چهار ساله بود و سلیمان بن عبدالملک بر وی نماز گذاشت و ده سال بیرون از چند ماه سلطنت کرد .

در کامل ابن اثیر و دیگر کتب اخبار مرویست که وقتی در خدمت عمر بن عبدالعزيز از ستمکاری حجاج و دیگر والیان دولت ولید بن عبد الملک سخن رفت عمر گفت همانا حجاج در زمین عراق ، وولید در مملکت شام، وقره در خاک مصر ، وعثمان در زمین مدینه ، و خالد در مکه معظمه اند ، خداوند زمین و زمان از ظلم ایشان وجود ایشان آکنده است، مردمان را آسایش و جهانیان را آرامشی بخش، از اینداستان چیزی بر نگذشت که حجاج بن یوسف وقره بن شریک در یکماه بمردند و از آن پس ولید از پی ایشان روان شد و عثمان و خالد از حکومت معزول شدند و آن دعا مستجاب گردید .

در کتاب عقد الفرید مسطور است که ولید بن عبدالملک در نیمه شوال سال هشتاد

و ششم بخلافت بنشست و مادرش ولادة دختر عباس بن حربي بن الحارث بن خزيمه العيسى و كعب بن حماد اميرا شرطه او بود و از آن پس که معزول شد ابو نائل بن رباح بن عبدة الغساني را بجای او منصوب ساخت و در روزشنبه نیمه شهر ربیع الاول سال نود و ششم بمرد و اینوقت چهل و چهار سال از عمرش بپای رفته بود و پسرش سلیمان بروی نماز بگذاشت .

بیان فرزندان ولید بن عبد الملک بن مروان

در عقد الفرید گوید عبدالعزیز و محمد و عنبسه از جمله اولاد ولید و مادرشان ام البنین دختر عبدالعزیز بن مروان بود و دارای نسل نشدند و عباس که ولید بدو مکنی بود و به روایتی از سایر اولاد ولید بزرگتر بود و دیگر عمرو و بشر و روح و تمام و مبشر و حزم و خالد و یزید و یحیی و ابراهیم و ابو عبیده و مسرور و محمد و صدقه از کنیزکان خاصه اند و مادر ابو عبیده فزاریه بود و این ابو عبیده مردی ضعیف و بیچاره بود و از جمله فرزندان ولید ابراهیم دومه بخلافت بنشست آنگاه خلع شد و یزید الکامل یکماه خلافت یافت و از آن پس بمرد و تمام نیز مردی سست و ضعیف بود و مردی این شهر را در هجوش بگفت:

بنو الولید کرام فی أرومتهم *** نالوا المکارم طراً غیر تمام

و مسرور پسر ولید مردی ناسک و دختر حجاج را در تحت نکاح داشت و بشر از جمله جوانمردان برادران بود و روح از جمله غلمان و عباس در زمرة فرسان ایشان بشمار میرفت و فرزدق این شعر در حق او گوید :

ان أبا الحارث العباس نائله *** مثل السماء الذي لا يخلف المطرا

و دختر قطری بن الفجأة خارجی را که اسیر کرده بود تزویج نمود و مؤمل و حارث از وی پدید شد و عمرو بن الولید از جمله رجال ایشان شمرده میگشت و او را نود تن فرزند پدید شد و از آنجمله شصت تن با وی سوار میشدند ، مردی از اهل شام گوید هیچکس از فرزندان ولید نباشد که چون کسی او را ببیند گمان نکند که وی افضل آن خاندان است، لکن اگر عبدالعزیز بن ولید را با تمامت اولاد ولید بسنجند گران سنگ تر آید چنانکه جریر شاعر در حق او گوید :

و بنو الوليد من الوليد بمنزل *** كالبدر حف بواضحات الأنجم

و وليد هميخواست عبدالعزیز را بعد از سليمان ولايت عهد دهد لکن سليمان پذيرفتار نشد، حديث کرده اند چون وليد بانديشه ولايت عهد عبدالعزیز برآمد سليمان امتناع نمود و بنکوهش اوزبان برگشود، باوليد گفتند بهتر آنست که شعرا را فرمان کنی تا در ولايت عهد او چیزی گویند، شاید سليمان سکوت نماید و شاهد بر اينحال شود، وليد اقبيل عیسی را بخواند و گفت در اين مسئلت شعری بارجوزه بخوان آنگاه سليمان را بخواند و با او همی بسير و صحبت پرداخت و اقبيل از پس او صدا برکشيد و گفت:

ان ولي العهد لا بن أمه *** ثم ابنه ولي عهد عمه

قد رضي الناس به قسمه *** فهو يضم الملك في مضمه

يا ليتها قد خرجت من فمه

سليمان در همان حالت بدو ملتفت شد و گفت ای پسر خبيثه کدام کس باین امر راضی است؟ و صاحب اخبار الدول چهارتن فرزند برای او یاد کرده اما در روضة الصفا وطبری نوزده تن مذکور شده و عبدالرحمن و منصور را در شمار فرزندان او نوشته اند و اما زبان وليد بن عبد الملك چنانکه معلوم ميشود او را چندتن زن بوده است اما زوجه محترمه محبوبه او ام البنين دختر عبدالعزیز است که از اين پيش در ذيل احوال وضاح اليمـن وعمر بن ابی ربيعه اشارت ميرود.

ذکر برخی از سیره و اوصاف و اخلاق وليد بن عبدالملك بن مروان

يافعی در مرآت الجنان ميگويد: وليد بن عبدالملك با آن ظلم و فساد قرآن را فراوان قرائت کردی و در ثلث ماه رمضان هفده مرد قرآن را ختم کردی.

راقم حروف گوید: اين خبر در اغلب كتب سير مسطور است و در حيواة الحيوان و بعضی ديگر مسطور است که در ايام رمضان المبارك بهرروزي يك قرآن

ص: 178

ختم کردی اما آن جبار را حالات گوناگون و اوقات مختلفه و اوصاف متباینه بروز می نمود ، چنانکه در روضة الصفا مرقوم است که در پیشگاه ولید معروض گردید که هشام بن اسمعیل مخزومی در حضرت ذی منقبت علی بن الحسین علیه السلام بجسارت رفته ، ولید برآشفت و بعمر بن عبدالعزیز نوشت که هشام را تأدیبی بلیغ و تنبیهی بسزا نمای .

پسر عبدالعزیز این کیفیت بعرض آستان امامت بنیان رساند فرمود نمیخواهم بسبب من زحمتی بوی رسد ، هشام چون بدانست گفت «اللہ یعلم حیث یجعل رسالتہ» یعنی خدا بهتر میدانند که منصب رسالت و امامت را در کدام خاندان فرود آورد ، لکن اخلاق ذمیمه و اوصاف رذیله و شدت ظلم و باس او چندان بود که اگر گاهی خصلت محمودی از وی نمودار شدی از قبیل « النادر کالمعدوم » در جمله موهوم شمرده آمدی.

در کامل ابن اثیر میگوید (1) چون ولید بمرد ، شاعری در وصف او این شعر بگفت :

فقدت الولید وأنفأ له *** کمثل الفصیل بدا أن ییولا

در کامل ابن اثیر و مروج الذهب و اخبار الدول و روضة الصفا و حیب السیر و مرأة الجنان و تاریخ طبری علی اختلاف روایاتهم مسطور است که مردم شام گویند ولید از تمامت خلفای ایشان برتر بود چه مسجد دمشق را که جامع بنی امیه گویند بنیان کرد و مسجد رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم را در مدینه خراب کرده بر افزود و بساخت و در بیت المقدس نیز مسجد اقصی را عمارت کرد.

مسعودی در مروج الذهب میگوید در سال هشتاد و هفتم ولید شروع در بناء مسجد دمشق و مسجد الرسول که در مدینه است نمود و اموال جلیله در اینکار بکار بست و متولی مخارج این بنا عمر بن عبدالعزیز و فرمانفرمای آن عثمان بن مره - الخولانی بود و کنیسه یوحنا را ضمیمه نمود و چون شروع نمودند در دیوار مسجد لوحی از سنگ دیدند که بزبان یونانی در آن نوشته بودند و هیچکس آن خط را

ص: 179

1- مینویسد: دماغ او بسیار در از بود و لذا این شعر در باره او گفته شده.

خواندن نتوانست پس بسوی و هب ابن منبه فرستادند گفت این لوح را در روزگار سلیمان بن داود علیه السلام نوشته اند و چنین رقم کرده اند :

«بسم الله الرحمن الرحيم يا بن آدم لو عانيت مابقي من يسير أجلك لزهدت فيما بقي من طول أملك ، وقصرت عن رعيتك و جيلك ، وانما تلقى ندمك إذا زلت بك قدمك وأسلك أهلك و انصرف عنك الحبيب ، وودعك القريب ، ثم صرت تدعى فلا نجيب فلا أنت إلى أهك عائد، ولا في عملك زائد فاغتنم الحياة قبل الموت والقوة قبل الفوت وقبل أن يؤخذ منك بالكظم ، ويحال بينك وبين العمل وكتب في زمان سلیمان

بن داود».

بنام خداوند بخشاینده مهربان ای فرزند آدم همانا اگر از دیده بصیرت بنگری و از زمان اندک زندگی جهان در آمدن مرگ ناگهان و مفارقت هم کنان بیندیشی آرزوهای دیر باز در کنار نهی و امیدهای دراز را اختیار نکنی و از میل ورکون باین چرخ بوقلمون و سراجچه گوناگون و تدبیر این جهان نابساز قصور گیری ، همانا چون روزگارت بلغزش وزات در آورد به پشیمانی و ندامت دچار شوی و چون اهل و عیالت در گور جای دهند و دوستانت از تو دور شوند و نزدیکانت از خود مهجور دارند و تو هر کس را بخوانی جواب نگوید و اگر خواهی بدیشان رهسپار شوی نیرونیابی و اگر خواهی بر اعمال خود بیفزائی نا باجر و ثواب رسی امکان نیابی پشیمان گردی و هیجت سود نرساند ، پس این زندگانی را قبل از آنکه با پیک مرگ هم آغوش آئی غنیمت شمار و این نیرومندی را از آن پیش که با ضعف و سستی همدوش روی از کف مگذار و از آن پیش که ناچار بایدت غم و اندوه و خشم و غضب را بحلق فروبری و در میان تو و عمل حایل و حاجزی پدید گردد بیهوده بینگار.

جوانا ره طاعت امروزگیر *** که فردا نیاید جوانی زیبر

فراغ دلت هست و نیروی تن *** چو میدان فراخست گوئی بزن

چه کوشش کند پیر خر زیر بار *** تو میرو که بر بادپائی سوار

جو از جایکان در دویدن گرو *** نبردی هم افتان و خیزان برو

ص: 180

و در آخر بنام سلیمان بن داود علیه السلام ختم شده بود .

اما در کتاب تحفة الاحباب و بغية الطلاب مسطور است که چون ولید آغاز بنیان این مسجد نهاد در دیوار قبلی لوحی از سنک بدیدند که در آن نقش نموده بودند، ولید آن لوح را بارض روم فرستاد هیچکس قرائت نتوانست ، آنگاه ولید را بوهب بن منبه تنبیه دادند ولید بفرمود او را حاضر کردند و آن لوح بنمودند معلوم شد که از بناهای هود علیه السلام است و چون وهب نگران شد سرخود را همی حرکت داد و این کلمات مذکور را بخواند.

حموی نیز در معجم البلدان اشارت کند و گوید دمشق از بناهای هود علیه السلام است ولید فرمان کرد که این کلمات را با طلا و لاجورد بر دیوار مسجد بنویسند : «ربنا الله لا نعبد إلا الله أمر ببناء هذا المسجد وهدم الكنيسة التي كانت فيه عبدالله الوليد بن عبدالملك أمير المؤمنين في ذي الحجة سنة سبع وثمانين» مسعودی میگوید این کلمات تا این زمان که ما بدان اندریم که سال سیصد و سی و دوم است با خط طلا در مسجد دمشق باقی است.

یافعی در مرآة الجنان نوشته است که با کمال جدوجهدی که در بنای این مسجد میشد افزون از ده سال طول مدت داشت و روزی دوازده هزار تن کارگرو دیوار گردر اتمام آن بنارنج میبردند ، در تاریخ گزیده مسطور است که شش هزار بار هزار دینار در بنیان آن مسجد سپهرارکان صرف شد در تاریخ اخبار الدول مسطور است که ابن عساکر در تاریخ دمشق گوید که در شهر ذی القعدة الحرام سال هشتاد و ششم بفرمان ولید بن عبدالملك جامع دمشق را بنیان نهادند و کنیسه یوحنا را ویران کرده بر وسعت مسجد بر افزودند و روزی دوازده هزار تن سنگ تراشی میکردند و چون ولید بمرد آن بنا با تمام نرسیده بود و برادرش سلیمان پایان برد و چهار صد صندوق که در هر صندوق بیست و هشت هزار دینار بود که بیست و دو کرور و دویست هزار دینار میشود در آن بنیان بمصرف رسید و در آن مسجد ششصد زنجیر از طلا آویخته از بهر قنادیل بود و براین حال بود تا زمان خلافت عمر بن عبدالعزیز و او این جمله را در بیت -

و در کتاب لطایف اخبار الدول محمد عبد المعطی اسحاقی مسطور است که یکصد هزار صندوق که در هر صندوقی بیست و چهار هزار دینار بود در بنای این مسجد صرف شد و بیست و چهار هزار تن سنگتراش مشغول تراشیدن بودند و آن بنا را بانواع سنگهای مرم برای بردند و آن دو عمودی که در زیر قبه بودند یکهزار و پانصد دینار خریداری بود و بقولی سنگهای رخام جامع معجون بوده و از این روی چون بر آتش می نهادند آب میشده و دو عمود کوچک در محراب بکار برده بودند و چنان میدانستند که هر دو در تخت بلقیس بوده است .

و نیز چنان گمان میبردند که حضرت عیسی علیه السلام در آخر الزمان بر مناره طرف شرقی مسجد نزول میفرماید و نزدیک آن مناره سنگ پاره ایست که مرمان را گمان چنانست که این سنگ یکباره از آن سنگی است که موسی علیه السلام با عصای خود بان برزد و دوازده چشمه آب از آن جاری شد و یکی روز ولید بن عبدالملک از در جامع صغیر بیرون شد مردی را در کنار دیوار زیر مأذنه شرقیه بدید که نان را با خاک آلوده کرده میخورد ، گفت ای مرد تو را چیست که از مردم کناری گرفتی؟ گفت عزلت را دوست میدارم گفت از چه نان را با خاک میخوری؟ گفت قناعت مینمایم.

چون ولید بمنزل خویش باز شد او را بخواند و گفت داستان خود را براستی بگذار واگر نه سرت را بگیرم ، گفت مردی شتر چران بودم و سه شتر داشتم و حمل حبوب میکردم روزی بیکی از خرابهای شام آمده بگمیز بنشستم سوراخی پدید شد و حفیره مانند مطموره بدیدم . چون بمیان آن شدم نقدینه بسیار بدیدم و آنچه که توانستم شترهای خود را از زرناب گران بار نموده و آن حفیره را بصورت اول بپوشیدم . چون چندی برفتم جوالی بیافتم با خود گفتم باز شوم و از زرناب و جواهر خوشاب آکنده گردانم و چون بآن مکان خرابه بیامدم آن موضع را نیافتم بسیار دریغ خوردم و سوگند یاد کردم که از آن پس خورش نان را جز از خاک نسازم بالجمله گویند سبب بنای جامع بنی امیه این مال بود.

راقم حروف گوید : در آن مقدار دنانیر و صنادیق تصدیق نباید داشت زیرا که قریب پنج هزار کرور میشود و چنین مبلغ گزاف را گزافه باید دانست چه برای هیچ مملکتی از ممالک بزرگ جهان مقدر نیست و نیز در بنای این مسجد و هزار چنین مسجد این مبلغ لازم نباشد و آنچه بنظر میرسد لفظ هزار در صد هزار در قلم کاتب زیاد شده است و یکصد صندوق بوده است که قریب به پنج کرور دینار میشود و از عجایب اتفاقات این است که در این سال یکهزار و سیصد و یازدهم هجری در ماه ربیع الاول یا ربیع الثانی این مسجد عالی که از هزار و دو بیست سال برافزون است که از بنیان آن برگزیده و همیشه دایر و عامر بوده بیک نهیب حوادث روزگار و آسیب دواهی لیل و نهار تماماً سوخته و منهدم گردیده است و آن تفصیل را چنانکه کار پرداز دولت علیه ایران که در شام اقامت دارد و بوزارت جلیله امور خارجه دولت ایران نگاشته است علناً در این مقام مسطور میدارد.

«حادثه بزرگی که در این هفته در شام واقع شده است سوختن جامع اموی است که بفاصله دوسه ساعت بالمره سوخته و خاکستر شده و ستونهای سنگتراش یکپارچه که در وسط جامع و کلا چهل عدد بود تماماً ریخته و شکسته مثل آهک گشته همان چهار ستون بزرگ در وسط جامع در زیر قبه باقی مانده است که میگویند قبه راهم اعتباری نیست و احتمال کلی است که بعد از بارندگی خراب و منهدم شود بیرون جامع ایوان مانند اطراف حیاط که از چهار طرف مسقف وزیر آنها حجرات مدرسین و طلاب و انبار و اطاق و غیره بوده که یکطرفش مقام شریف رأس الحسین علیه السلام است دو طرف آنها سوخته ولی مقام مبارک رأس الحسین علیه السلام سالم مانده ، با وجود اینکه ایوان جلو مقام مبارک که شیخ سلیم عطار در ماه مبارک رمضان در آنجا وعظ می کرد سوخته و لکن آتش از پنجره با طاق مطلقاً سرایت نکرده است خادم مقام مبارک را که در آن اطاق بوده در حالت اشتعال آتش هر چه گفته اند بیرون بیا گوش نداده و گفته است هرگاه این مقام بسوزد منهدم خواهم سوخت».

«الحاصل مقام شریف رأس الحسین بهمان حالت باقی مانده حتی به پرده و فرشها و

چراغهای لامپا و سایر اسبابی که در آنجا بوده مطلقاً آسیب و زیانی نرسیده است مقام رأس حضرت یحیی علیه السلام را که میگویند در آنجا مدفون است و در توی جامع نزدیک محراب بود که قبه مزینی هم برای آن ساخته بودند بالمره محترق و محو گردیده با خاک یکسان شده است، چنانکه گویا هیچ بنا و آثاری نبوده».

«بالجمله حالا جامع أموی مثل خرابه قلعه بعلبک بنظر می آید» راقم حروف گوید از آن هنگام که این بنده تفصیل بنای مسجد جامع دمشق را مسطور نمود تا این زمان که خبر ویرانی و سوختنش رسید کمتر از چهار ماه مدت بود و اگرچه در خبری متیقن و صحیح مسطور نیست که مقام راس الحسین علیه السلام را در این مسجد مذکور داشته باشند، لکن چون نسبت این ذخیره نفیسه را که حاصل گردش روزگار و مقصود بالاصاله خلقت لیل و نهار است باین مقام داده اند، محض احترام این نسبت و حفظ جلال این صحبت از چنین بلیت محفوظ میماند.

و هیچ بعید نیست که آن وجود مقدس مبارك ثارالله که این همه مصیبت را برای حفظ امت از آتش دوزخ بر خود میپسندد، اگر در تمام نقاط زمین و آسمان نقطه را بوجود مبارکش منسوب دارند از هر آفتی محفوظ بماند و همواره از آن آثار و علامات معجزات باهرات مشهود گردد، چنانکه آنانکه در ترکستان هستند و مقامی را بحضرت امیر المؤمنین علیه السلام منسوب میدانند، همیشه از آنجا معجزات بزرگ مشاهده مینمایند و اگر در هندوستان نیز باین عقیدت باشند از آنجا نیز همین مشاهدت کنند و اگر در قعر بحار یا شوامخ جبال این نسبت دهند البته مشاهدت معجزات باهرات خواهند نمود و ما ذلك علی الله بعزیز.

و نیز ولید قبة الصخر را در بیت المقدس بساخت و مسجد رسول صلی الله علیه وآله وسلم را چندان وسعت داد که که حجره شریفه داخل آن گردید یاقوت حموی در معجم البلدان نوشته است که بعضی ادبای دمشق در صفت جامع دمشق گوید: «جامعها جامع المحاسن، کامل الغرایب، معدود من احدی العجایب، قد وزر بعد فرشه بالرخام وألف علی

أحسن تركيب وانتظام، وفوق ذلك قصر أقداره متفقه وصنعتة مؤتلفه، بساطه يقطر ذهباً ويشتعل لهباً، وهو منزه عن صور الحيوان إلى صنوف النبات، وفنون الأغصان لكنها لا تجنى إلا بالأبصار، ولا يدخل عليها الفساد كما يدخل على الأشجار والثمار، بل باقية على طول الزمان مدركة بالعيان في كل أوان لا يمسه عطش، مع فقدان القطر، ولا يعتريها ذبول مع تصاريف الدهر».

یعنی مسجد جامع دمشق جامع محاسن و حاوی غرایب و یکی از عجایب است و این بنیان متین بعد از آنکه با سنگ رخام مفروش شد زرین و استوار گشت و بهترین ترکیب و انتظام یافت و در لطف صنایع و حسن تألیف بی عدیل و نظیر گردید، چندانکه از کثرت تذهیب و کمال زینت و ترتیب گوئی از زمینش طلا- خیزد و از بساطش آتش افروخته شعله برکشد و با آنکه از نقش و نگار چهره حیوانات و صور جنبندگان عاری است صنوف نبات و انواع گیاه و فنون اغصان در آن نمایان است لکن از میوه آن جز ابصار را بهره نرسد و هرگز از تابش آفتاب و گردش سحاب و گرمی تابستان و سرمای زمستان درختانش را آسیب نرسد بلکه بر طول زمان و گذشت جهان بیاید و در تمام فصول و اوقات عیان باشد و هر گزش رنج عطش و بلای تشنگی نرسد با اینکه هیچوقت قطره آب بروی نچکد و با گذر روزگاش و نمایش ادوار پژمرده نگردد.

بالجملة گفته اند بناهای عجیب عالم چهار است؛ یکی پل سنجه (1) دوم مناره اسکندریه سیم کنیسه الزهاد و دیگرم کنیسه الزهاد و دیگر مسجد جامع دمشق، و بنای این مسجد از ولید بن عبدالملک بن مروان بود و او را در بنیان مساجد همتی عالی است و ابتدای این بنیان در سال هشتاد و هفتم و بروایتی هشتاد و هشتم روی داد و چون آهنگ این بنیان را بنمود جماعت نصاری دمشق را حاضر ساخت و گفت همیخواهم که بر وسعت مسجد بیفزایم و کنیسه شما یعنی کنیسه یوحنا را جزو آن نمایم و دو چندان مخارج بشما عطا کنم تا هر کجا که خواهید بنیاد کنیسه کنید آن جماعت پذیرفتار نشدند و مکتوب خالد بن الولید و عهدنامه او را بیاوردند و عرض کردند مادر کتب خویش چنان

ص: 185

1- پل فقط بريك طاق بناشده و عرض رودخانه صد قدم است.

یافته ایم که هیچکس این بنا را ویران نکند جز آنکه بمرض خناق گرفتار شود ، ولید گفت من خود اول کس هستم که این بنا را ویران کنم پس بیای شد و اینوقت قبائی زرد رنگ بر تن داشت نخست بدست خویش آنجا را خراب کرد و مردمان با وی متابعت کردند و آن چند که لازم بود بر زمین مسجد برافزودند.

و در اینکار آنچه که ولید را وسع و توانائی بود کوشش فرمود و مال و خواسته بی پایان آسان بکار بست و برای آن مسجد چهار در مقرر داشت و هر يك را بنام مخصوصی مثل باب جیرون و باب البرید و باب الفردیس و غیر از آن بنامید و بفرمود تادر بنیان اساس و حفر پی دیوارها بسیار سعی نمایند.

پس در آن حال که مشغول آن کار بودند دیواری ساخته و در برابر آن گودال ایستاده یافتند ولید را خبر کردند و از استواری آن دیوار باز گفتند و اجازت خواستند که بنیان دیوار را بر فراز آن دیوار گذارند گفت دوست همی دارم که از روی علم و یقین این کار در نهایت استحکام بگذرد و من باستواری این دیوار واثق نیستم مگر اینکه برابری را بکنید تا به آب برسانید، اگر محکم و شایسته دیدید بر فرازش بنیان کنید و الا بر کنید و بنیان نهدید. پس کارکنان همچنان زمین را بکنند نادری بزرگ یافتند و بر بالایش تخته از سنك دیدند و در آن سنك کلماتی منقور دیدند و بعد از زحمت فراوان معلوم شد که بخط یونانی نوشته اند و معنی آن براین صورت بود که :

چون عالم را محدث دیدیم بسبب اتصال امارات و علامات حدوث بر آن واجب میشود که عالم راجز از عالم محدث و آفریننده باشد چنانکه ذوالسنین و ذو اللحین ، گفته اند پس عبادت و پرستش آفریننده آفرینندگان واجبست «حینئذ أمر بعمارة هذا الکیل من صلب ماله محب الخیل» در سال هفت هزار و نهصد برای مردم اسطوان ، پس اگر آنانکه در اینجا در آیند بانی آنرا در حضرت باری بیاد خیر دلشاد دارند خواهند کرد والسلام.

و اهل اسطوان جماعتی از حکمای طبقه اول بوده اند که در بعلبک مسکن داشته اند ، حموی میگوید این بیان از احمد بن طیب سرخی فیلسوف است ، بعضی گفته اند که ولید در بنیان این مسجد باج و خراج هفت ساله دولت و مملکت خویش را

بکار برد و چوب و تیریکه برای انجام بنیان بکار برد بر هشت هزار شتر حمل میشد و چون آن بنا پایان رفت ولید بر آنجمله نظر کرد و بفرمود تا جمله را بسوختند و گفت این چیز است که ما از اموال خود بیرون کرده ایم دیگر بآن نمیردازیم و از عجایب این مسجد این است که اگر کسی صدسال در آن بماند و همه روز در آن بدقت بنگرد از کمال لطفی که در صنایع آن رفته هر روز آن بیند که روز پیش ندیده بود .

گویند کثرت اتفاق در مخارج آن مسجد بجائی رسیده که بهای بقل و سبزی که کارکنان آنجا خورده بودند چون بر آورد نمودند شش هزار دینار شد و چون مسلمانان از کثرت این مخارج که از بیت المال شد بیندیشیدند ولید بر منبر رفت و ایشان را خطبه راند و گفت مراسم که چنین و چنان گوئید با اینکه در بیت المال عطای هیجده سال شما موجود است اینوقت مردمان آسایش گرفتند.

و چون خواستند سقف آن بنیان را بر پای دارند، ولید گفت باید از آبگینه برزید و از هر شهر و دیار حاضر کردند و یک قطعه آن بدون آبگینه بماند و از هر کجا خواستند جز نزدنی نیافتند و آن زن گفت جز بوزن آن طلای خالص ندهم ولید گفت ازوی بخرید اگرچه دو چندان این خواهد، پس چنان کردند و آنزن چون آنزر بگرفت باز پس داد و گفت گمانم من چنان بود که صاحب شما در بنای این مسجد بظلم رفته و اکنون دانستم بعدل و انصاف کار کرده و من شما را بگواهی میگیرم که این آینه را در راه خدای دادم، چون این حکایت بولید رسید فرمان کرد تا برصفحه‌های آنزن الله رقم کردند و داخل آنانکه نام و برا رقم کرده بودند در نیاوردند و در موجبات قبله و محرابش هفتاد هزار دینار بمصرف رفت .

موسی بن حماد بربری گفته است که در مسجد دمشق کتابتی باطلا در روی آئینه نگران شدم که سوره مبارکه «الهیکم التکاثر» را تا بآخر نوشته بودند و یکدانه یاقوت سرخ گران شدم که بر قاف زرتم المقابر نصب کرده بودند، از اینحال پرسش گرفتم گفتند ولید را دختری بود و این جواهر از وی بود، چنان شد که دختر بمرد و مادرش فرمان داد که آن سنگ نفیس را باوی در گور نهند، ولید فرمان داد تا بر قاف

مقابر نصب کردند و با مادرش سوگند یاد کرد که آن گوهر را ودیعه مقابر ساخت و او سکون و سکوت گرفت، بعضی از قدما گفته اند شایسته نیست که هیچکس از مردم دمشق بیهشت مشتاق تر باشد، چه ایشان این محاسن در مسجد خود میبینند که برای دیگران میسر نیست.

و برای این مسجد ستون های سنگی بزرگ در طبقه زیر و کوچکتر در طبقه فوقانی است و در خلال آنها صورت هر شهر و درختی که در دنیاست در دو طبقه بر آورده اند و رنگهای مختلف از ذهب و سرخی و سبزی و زردی نمودار کرده اند و برای آنمسجد سه مناره مقرر داشت و یکی از آنها که بلندتر بود دیدبان از برای روم بود و چون عمر بن عبدالعزیز بر مسند خلافت بنشست گفت در این مسجد اموالی بدون استحقاق و لزوم معطل است و من آنچه در خور است به بیت المال حمل کنم و این رخام را بر کنم و این زینتها و سلاسل طلا را بر افکنم و در عوض آن ریسمان کشم این سخن بر مردم دمشق دشوار گشت ناگاهی که ده تن از مردم روم بدمشق در آمدند و از عمر اجازت خواستند تا بتماشای مسجد شوند عمر دستوری داد تا از باب البرید بمسجد روند و یکتن را که از لغت ایشان عارف بود فرمان کرد تا با ایشان باشد و بنگرد تا چه گویند، لکن از آنجا که ایشان او را ندانند.

پس ایشان در صحن مسجد راه سپردند تا برابر قبله شدند و بطرف مسجد سر بر کشیدند و از میانه رئیس ایشان سر فرو آورد و رنگش زردی گرفت دیگران پرسیدند این حال چیست گفت همانا ما مردم روم چون حدیث میرانیم میگوئیم دوام و بقای عرب اندک است و من چون نگران این بنای ایشان شدم دانستم که برای ایشان مدتی دیر باز است که لا محاله بآن مدت بالغ میگردند چون عمر بن عبدالعزیز این سخن بشنید گفت همانا مسجد شمارا ما به غیظ کافران دیدم پس از آن اندیشه باز نشست و محراب آن مسجد با جواهر گرانبها مرصع بود و قندیلهای طلا و نقره در آن آویزان بود. بالجمله بعضی تفصیلات در بیان بنای مسجد مسطور است که در نگارشش لزومی نبود لا جرم عنان قلم منعطف گردید.

بالجمله مورخین نوشته اند که ولید صدقه بسیار دادی و مجذومین و فقرا را بذل و بخشش فراوان کردی و از سئوال نمودن از مردمان منع فرمودی و برای هر کس زمین گیر بود خادمی و برای هر نابینائی قایدی مقرر داشتی و در مساجد منابر وضع کردی و در ایام دولتش در راه بادیه مصانع ساخت و در دمشق دار الشفا و دار الضیافه طرح انداخت و از آن پیش آن رسم نبود بعضی مورخین گویند وضع منار برای بانك نماز از مخترعات خاطر اوست و او را قانون آن بود که بهترین درهم را جدا کرده تا بر صلحای روزگار قسمت کند و با قاریان قرآن بسی نیکی کردی و دیون ایشان را ادا کردی.

یکروز مردی از بنی مخزوم نزد ولید شد گفت اگر مستحق باشی عطایت کنم گفت یا امیرالمؤمنین چگونه مستحق نیستم با اینکه مرا با تو خویشاوندیست گفت قرآن خوانده گفت نی گفت بیشتر آی و ولید را چوبی بر دست بود پس عمامه را از سر مخزومی برداشت و سه چوب بر سرش بزد و کسی را فرمان کرد که از وی جدا نشود تا او را قرآن بیاموزد و عبدالله بن عثمان بن یزید بن اسید در خدمت ولید شد و گفت یا امیرالمؤمنین وامی بر گردن دارم، گفت قرآن خواند؛ گفت خوانده ام گفت ده آیه از سوره انفال بر خوان چون بخواند گفت وامت بگذارم و حقت بشناسم .

و در ایام دولت ولید کارها بیشتر بعمارت میگذشت چه او عمارت دوست داشتی و روزگار بر آنکار بگذاشتی و رباطها و پلها و حصارها برآوردی از این روی در زمان او مردها ترا یکسره از بنا و بنیان بر زبان رفتی و گرد آن امور گردیدندی و در زمان سلیمان یکسره از نکاح و عشرت و ضیافت سخن میرفت و بر آن کار مولع و حریص بودند و چون پسر عبدالعزیز بخلافت بنشست چون مردمان یکدیگر را بدیدند از نماز و قرآن و وظایف عبادت سخن میکردند و گفتند نماز چگونه گذاشتی و قرآنرا چگونه بخواندی و چه از برداری؟ چه او را در اینکار رغبت میرفت و مصداق «الناس علی دین ملوکهم» ظاهر گشت.

و در زمان سلطنت ولید کارهای بزرگ و حوادث عظیم بدید گشت و فتوحات بسیار نمودار شد شهر اندلس در زمان او گشوده گشت و از ناحیه ماوراء النهر بسیار شهرها

بدست قتیبه مفتوح گردید و از زمین هندوستان لختی مسخر گردید، مختصر در زمان او بلاد ماوراءالنهر تا فرغانه و مملکت کابل تا ملتان گشوده شد و قتیبه از خاقان چین باج گرفت، چنانکه بدان اشارت شد در کتاب غرر الخصایص الواضحه مسطور است که اول کسی که از خلفا تکبر ورزید و هرکس او را بنام بخواند چنانکه خلفای پیش را بنام می خواندند آزرده ساخت وی بود .

در تاریخ الدول مسطور است که چون ولید را بلاد اندلس مفتوح گردید مائده سلیمان بن داود علیه السلام را بد و آوردند و آن مانده از دو قطعه طلا و نقره بود سه طوق از لؤلؤ داشت و آن چند مروارید غلطان و یاقوت درخشان و زمرد سبز حمل کردند که بیرون از آنچه پنهان ساخته بودن بر یکصد و سیزده گردونه بدرگاه ولید حمل نمودند و در زمان او طاعونی سخت بروز نمود که در مدتی قلیل سیصد هزار تن را دستخوش هلاک ساخت.

و هم در زمان او حجاج بن یوسف که از بلاهای بزرگ روزگار بود جانب بس القرار گرفت و گاهی ولید بر مردی بقال عبور میداد و فرو می ایستاد و یکدسته سبزی بر میداشت آنگاه میگفت بهایش چیست سبزی فروش گفت بیک فلس میگفت بر این بیفزای ابن اثیر میگوید چون عمر بن عبدالعزیز بر سریر خلافت بنشست جماعت نصاری در خدمتش بشکایت شدند و از هدم کنیسه یوحنا بنالیدند ، پسر عبدالعزیز گفت آنچه خارج شهر است مفتوح العنوه است و ما کنیسه شما را بشمارد کنیم و کنیسه تو ما را خراب کنیم چه عنوة مفتوح شده است و در آنجا مسجدی بنیان کنیم گفتند ما آن مسجد را بشما گذاشتیم و شما کنیسه تو ما را با ما گذارید و باین سخن خاموش شدند.

و چنان بود که ولید اعراب را غلط خواندی چه از قوانین نحوی خبر بود ، وقتی مردی اعرابی بروی درآمد و از داماد خود و یکی از خویشاوندان خویش سخن کرد و حکومت خواست ولید گفت «من ختنک» بفتح نون مرد اعرابی از این اعراب که بر فعل ماضی دلالت داشت گمان کرد که مقصودش ختان است و میگوید کدام کس تو را ختنه کرده است گفت بعضی از اطبا؛ سلیمان گفت مقصود امیرالمؤمنین اینست که «من ختنک»

و نون را مضموم ساخت یعنی داماد تو کیست؟ اعرابی گفت آری و داماد خود را نام برد. و در زمانی که عبدالملک زنده بود ولید را عتاب همیکرد و گفت والی مردم عرب نمیشود مگر کسی مگر کسی که بر موز کلام عرب دانا باشد پس نحوین را حاضر ساختند و در خانه در آوردند و تا مدت ششماه بیرون نشدند و از پس این مدت ولید از آن حجره بیرون شد

لکن در آنحال که نادان تر از روز نخست بود، عبدالملک گفت ازین پس معذور است.

در کتاب غرر الخصایص الواضحه مسطور است که وقتی مردی اعرابی نزد ولید در آمد و عمر بن عبدالعزیز نزد او حاضر بود ولید با اعرابی گفت «من أنت» و همزه را وصل کرد اعرابی گمان برد که میگوید «منت» و در جواب گفت «المنة لله ولا-میر المؤمنین» با اعرابی گفت امیرالمؤمنین میفرماید «من انت و همزه را منفصل آورد یعنی تو کیستی؟ اعرابی گفت فلان بن فلان هستم ولید گفت «ماشانک» بفتح نون، عرب گمان کرد میگوید عیب و نقص تو چیست؟ گفت آبله در روی و آفتی در قدم دارم، عمر گفت و یحك امیر المؤمنین میفرماید «ما شأنک» بضم نون مطلب تو و کار تو چیست؟ اعرابی کلمات مذکوره را در باب ظلم داماد بگذاشت.

در کتاب عقد الفرید مسطور است که ولید از تمامت فرزندان عبدالملک اکبر بود و عبدالملک بسیار او را دوست و عزیز و گرامی میداشت لاجرم از شدت محبت در تأدیب او بتراخی و تسامح میرفت از اینروی ولید در الفاظ و اعراب بغاظ و لحن میرفت و عبدالملک عبد الملك میگفت این دوستی که ما باولید داریم ما را در تربیت او زبان رسانید و بدو ضرر آورد و از کثرت محبت که بوی داشت او را بیادیه نفرستاد تا در آنجا مؤدب گردد روزی ولید گفت یا غلام ادع لی صالح واینوقت عمر بن عبدالعزیز نزد او حضور داشت غلام گفت یا صالحاً ولید گفت الف را کم کن، عمر بن عبد العزیز گفت تو نیز ای امیر المؤمنین الفی بر افزای یعنی «ادع صالحاً» بگوی که مقام مفعول دارد.

وقتی ولید به معلم دبیرستانی بگذشت و دخترکی را نزد او بدید و گفت این دخترک نزد تو چکنند؟ گفت او را نوشتن و قرآن خواندن می آموزم ولید گفت «فاجعل الذي يعلمها اصغر منها سناً» یعنی معلم وی باید سنش از وی کوچکتر باشد دمیری در

حیوة الحیوان گوید ولید را قانون آن بود که بر مرکبهای ممتاز برنشستی اما در ایام منهیة اختیار رکوب و سفر و حرب نمینمود چنانکه از رسولخداى صلی الله علیه وآله وسلم مرویست دوازده روز را در هر سال نگاهبان باشید چه اگر در این ایام مرتکب مهمی بشوید مال و دولت را میبرد و پرده حشمت را چاک میزند ، عرض کردیم کدام است؟ فرمود روز دوازدهم محرم و دهم صفر و چهارم ربیع الاول و هیجدهم ربیع الثانی و هیجدهم جمادی الاولی و دوازدهم جمادی الثانیه و دوازدهم رجب و شانزدهم شعبان و چهاردهم رمضان المبارک و دوم شوال و هیجدهم ذی القعدة و هشتم ذی الحجة انتهى.

و نیز دمیری گوید: اینکه گویند ولید قبة الصخره را بساخت بی تأمل نیست چه این بناء از عبدالملک است که در زمان فتنه ابن زبیر برای آورد گاهی که مردم شام را از بیم اینکه با ابن زبیر بیعت کنند از نهادن حج منع کرده و مردمان در روز عرفه در آن و به توقف مینمودند تا ابن زبیر ، مقتول شد تواند بود بعد از عبدالملک پسرش ولید تعمیری در آن نموده باشد والله اعلم.

در مروج الذهب از مدائنی مسطور است که روح بن زنباع که جلیس و ندیم عبدالملک بود چنان شد که مزاج عبدالملک را بر خود منحرف و خاطرش را بر خویش مکدر و آشفته یافت سخت افسرده و خائف گردید و با ولید بن عبدالملک این راز در میان نهاد و گفت ندانم امیرالمؤمنین را باچون من بنده ضعیف خشم و کین افتاده که هر وقت در من نگرد روی بر تابد و چنان ابرو در هم کشد آورد که گوئی شیری زبان و پلنگی گران بگزند و تباهی من چنگ و دندان گشاید ولید گفت تدبیر آنست که حدیثی از بهرش داستان کنی تا خندانش گردانی چنانکه مرزبان ندیم

شاهپور بن شاپور پادشاه فارس چنان کرد.

روح ابن زنباع گفت بفرمای تا حدیث مرزبان با شاپور را عنوان چه بود؟ ولید بن عبدالملک گفت مرزبان از جمله افسانه سرایان و راز خوانان شاپور بود و او را مشهود گشت که شاپور را با وی دل به دیگرگون گردیده است پس رنج بر خود نهاد و آوازسک و صدای گرگ و صوت

حمار واسب و استر و دیگر بهائم و بانك خروس را بیاموخت پس بحیل مختلفه و تدابیر گوناگون خویش را بمکانی که نزدیک به خلوتگاه و خوابگاه پادشاه بود فرارسانید و خود را پنهان بداشت و بود تا پادشاه خلوت کرد و این وقت بانگی چون نباح سك برکشید و چنان با بانك سك هم آهنگ بود که پادشاه را یقین افتاد که سك فریاد همی کند و فرمود بنگرید این سك را؟ مرزبان بانگی چون كرك در افکند، چون پادشاه این حال بدید از تخت بزیر آمد، مرزبان مانند خر نهیقی برکشید، پادشاه شتابان فرار کرد و غلامان و اعوان بدنبال صدا دوان و شتابان شدند و هر چه با وی نزدیک میشدند آن صدا را فرو گذاشتی و آوازی دیگر چون بهیمه دیگر برآوردی، تا از آن اصوات دهشت آیات غلامان نیز گریزان شده بر جمعیت و آلات قتاله بر افزوده بروی هجوم آوردند و چون نيك نگران شدند مرزبان را بدیدند و داستان او را به آستان سلطان نمایان کردند.

پادشاه بسیار بخندید و گفت به باد تو را چه تو را بر این کردار باز گذاشت؟ گفت ای پادشاه جهان از آن زمان که بر من غضبان شدی یزدان دادگر مرا بصورت سك و كرك و خر و هرگونه جانوری مسخ فرموده است پادشاه بفرمود تا او را بخلعتی فاخر مفتخر ساخته و به مقام و منزلتی که داشت بازگردانیدند و بصحبت و منادمت او شادان گردید.

روح بن زنباع با ولید گفت: چون مجلس انس و صحبت امیر المؤمنین گردش گرفت تو از من پرس که عبدالله بن عمر هرگز مزاح میکرد یا گوش بمزاح میداد ولید گفت چنان میکنم با اینکه ابن عمر طبعی سلیم و آسوده داشت و گرد مزاح نمی گشت و گوش بمزاح نمی سپرد، چون مجلس انس و صحبت عبدالملك دایر گردید ولید بخدمتش روان و روح از دنبالش شتابان شد و چون آرام گرفتند و مقام صحبت و مطابیت نوبت گرفت ولید روی با روح کرد و گفت یا ابازرعه بازگوی عبدالله بن عمر هرگز بفسوس و مزاح سخن راندی با گوش فرادادی؟ گفت ابن عتیق مرا حدیث

راند که وقتی زنش عاتکه دختر عبدالرحمن مخزومینه بروی آشفته گردیده ابن عتیق را باین دو بیت مهجو داشت :

ذهب الاله بما تعیش به *** وقمرت عیشك ایما قمر

انفقت مالک غیر محتشم *** فی کل زانیة و فی الخمره

و ابن عتیق مردی غزل سرای و نادره گوی و هنرمند بود، پس آن دو بیت را در رقعه بنوشت و از سرای بیرون شد و بناگاه با ابن عمر باز خورد و گفت یا ابا عبدالرحمن در این دو شعر که مرا بزنا و نسبت ناروامتهم داشته اند بنگر و بهره چه صواب شماری راه بنمای چون ابن عمر بخواند زبان باستغفار و انابت بگرداند و همی گفت انا لله وانا الیه راجعون ابن عتیق گفت در حق کسی که مرا اینگونه هجا رانده است چه فرمائی گفت بهتر آنست که بعفو و احسان گرائی، ابن عتیق گفت ای عبدالله سوگند با خدای اگر او را ملاقات نمایم با وی در سپوزم و سختش بگایم، ابن عمر را از این سخن چهره دیگرگون و اندام بلرزه و حالت متغیر و خاطر آشفته گشت و گفت غضب خدای بر تو باد این چه سخن است که گوئی ابن عتیق گفت جز آنکه با تو گفتم نخواهم کرد و از هم جدا شدند.

چون روزی چند برگذشت ابن عتیق را بر ابن عمر نظر افتاد و ابن عمر از وی روی برتافت، ابن عتیق گفت ای پسر عمر همانا گوینده آن دو بیت را دریافتم و نیکش بکائیدم، چون عبدالله بن عمر این خبر بشنید سخت منزجر خاطر گردیده نفیر برآورد و چون ابن عتیق این کسالت و انزجار را در وی مشاهده کرد بدو نزدیک شد و بگوش او گفت گویند؛ آن دو بیت زوجه من بود، ابن عمر پای شد و بر پیشانی او بوسه داد و بخنده در افتاد و گفت کاری نیکوکردی و دیگر باره نیز بکن.

چون اینداستان پایان رفت عبدالملک بن مروان چندان بخندید که پای بر زمین همی کوفت و گفت خدای بکشد تو را ای روح که داستانی سخت نیکو بگذاشتی، آنگاه دست خویش بسویش برکشید روح بیای جست و خویشتن را بر دستش بیفکند و همی ببوسید و گفت یا امیرالمؤمنین آیا از بی تقصیر زبان بمعذرت

برگشایم یا بر این حالت ناخوش بر ملامت و نکوهش مردمان شکیبائی و رزم و امیدوار سرانجام نیک باشم؟ عبدالملک گفت لا والله از این پس چیزی که تو را مکروه افتد نیابی پس روح را به حسن حالات خود اعادت داد .

مسعودی در مروج الذهب میگوید وقتی ولید را با عبدالله بن یزید بن معاویه در باب پاره اراضی نزاعی برخاست و بروایت ابن خلکان ولید را تحقیر و تخفیف مینمود عبدالله از این حال در ملال شد و این شکایت با ابو هاشم خالد بن یزیداموی برادرش که عالم و در صنعت طب و کیمیا آگاه بود بگذاشت ، خالد نزد عبدالملک بن مروان شد ولید نیز حضور داشت گفت یا امیر المؤمنین همانا ولید بن امیر المؤمنین باپسر عمش عبدالله بنظر حقارت می نگرد و بر او بتخفیف می گذرد این هنگام عبدالملک سرزیر داشت.

چون خالد این سخن بگذاشت سر برآورد و این آیت مبارک قرائت نمود «ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها وجعلوا اعزة أهلها أذلة و كذلك يفعلون» یعنی بدرستی که پادشاهان چون بقریه اندر شوند از تحشم و تجشم ایشان در آنقریه فساد و خلل اندازند و مردمان عزیزش را فرومایه ، گردانند کنایت از اینکه ولید پادشاه است والبتة با توچون مخالطت جوید زیان میبری و چون در زمین تو پای گذارد خلل میرسد خالد در جواب عبدالملک این آیت مبارک قرائت نمود « و اذا أردنا أن نهلك قرية أمرنا مترفيها ففسقوا فيها فحق عليها العذاب فدمرناها تدميراً».

کنایت از اینکه هروقت مشیت الهی بر هلاک و دمار مردم زمینی قرار بگیرد بزرگان و طاغیان آنزمین بفسق و فجور و عصیان گرایان گردند و مستوجب عذاب و نکال و خذلان و پای کوب دواهی و بلیات زمان گردند یعنی تو نیز چون سر بفسق و طغیان و غرور و عصیان برآورده باشی مترصد این احوال باید بود عبدالملک سخت برآشف و گفت آیا در حق چون عبدالله کسی با من باینگونه جسارت و بمنظرت مبادرت گیری سوگند با خدای عبدالله آنکس باشد که بر من در آمد و چندان لکنت و لحن در زبان داشت که نیروی بیان نداشت خالد گفت آیا بر مانند ولید کسی انکال جوئی یعنی او

نیز عالم نیست و زبانش بلحن و غلط توامان است ، عبدالملک گفت اگر ولید بلحن و غلط سخن میکنند باری برادرش با طلاق لسان و ذلاقت بیان و جمال فصاحت و کمال بلاغت نامدار است ، خالد گفت اگر عبدالله را سخن بلحن و غلط می‌رود. اینک برادرش خالد بالسانی فصیح و بیانی ملیح حاضر است، اینوقت ولید بر آشفت و گفت ای خالد خاموش باش «فوالله لا تعد فی العیر ولا فی النفر».

سوگند با خدای نه دارای عبری و نه در شمار نفیر ، خالد گفت یا امیر المؤمنین گوش بسیار و سخن من بشن و آنگاه روی باولید کرد و گفت و یحک کدام عیر و نفیر است که بیرون از جد من ابو سفیان صاحب عیر و جد دیکرم عتبه بن ربیعہ صاحب نفیر باشد لکن اگر کوئی غنیمات و حیلات و طائف و رحمت کند خدای عثمان راه تو را تصدیق می نمایم.

شرح این بیان چنان است که حکم بن ابی العاص که جد عبدالملک بن مروان است آنکس باشد که یکروز از ققای رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم میرفت و به تمسخر حرکات پیغمبر را بر خود می بست و خویش را از این سوی بدانسوی متمایل همی ساخت رسولخدای بدو نگران شد و خشمگین فرمود فکذک فلتکن بر اینگونه بباش و از آن پس در آن اختلاج و ارتعاش بماند و رسول خدای او را نفی بلد فرمود و او برفت و در طائف بماند و مروان در طایف متولد گردید ، چون عثمان بن عفان را نوبت خلافت رسید ازینروی که حکم بن ابی العاص عم او بود از طایفش بمدینه خواند و صد هزار در هم از بیت المالش عطا کرد، با اینکه ابوبکر و عمر در ایام خلافت خودشان احتشام پیغمبر را بداشتند و او را مدینه راه نگذاشتند .

ابن عبدالبر صاحب کتاب استیعاب در سبب نفی حکم بن ابی العاص نوشته است حکم در گوشه و کنار پنهان میگشت و گوش فرا میداد و آنچه رسولخدای صلی الله علیه و آله وسلم با اصحاب کبار که محرم اسرار بودند بمساره و پوشیده درباره مشرکین قریش و سایر کفار سخن میراند میشنید و آشکار میساخت ، از این است که چون مروان بن حکم در

حق عبدالرحمن بن ابي بکر پاره سخنان براند عايشه با او گفت اما تو اى مروان گواه باش که رسول خداي پدريت را لعن فرمود گاهى که تو هنوز در پشت او بودى و آن سخن که خالد بن يزيد با وليد گفت اشارت با پنحکايست است.

و اما سخن وليد اشارت باين روايتست که ابوسفیان با چهل تن از اعيان قریش از شام بمکه معظمه مراجعت ميکرد و خبر ايشان در حضرت رسول معروض گشت و آنحضرت با سيصد و سيزده تن که اهل بدر باشند از مدینه طيبه بمقاتله مشرکين قریش که جمعى کثير بودند بيرون شد بارض صفرا که کثير بودند بيرون شد بارض صفرا که ديهی در میان دو کوه است رسيد و بر سر چاهى که ذات قرن نام داشت فرود شد و از آنسوی ابوسفیان از میان کاروان بقریش پیام فرستاد که اکنون کاروان بسلامت بگذشت و شما برای حفظ آن بيرون شده بوديد چه بایست خويشترا بمهلکه در افکنيد و با محمدیان جنگ کنيد .

چون اين پیام برسيد ابوجهل سوگند ياد کرد که تا بيدر نشويم و نحر نکنيم و خمر نخوريم و سرود نگوئيم باز نخواهيم شد، از میانه اخنس بن شريق گفت اى بنی زهره اکنون که اموال ما بسلامت است متابعت ابی جهل نخواهيم کرد و باجماعت بنی زهره که یکصد و پنجاه تن مرد جنگی بودند بمکه در آمد و ابوسفیان گفت « يا بنی زهرة لا فى العير ولا فى النفير » و اين سخن در عرب مثل گرديد .

بالجمله در همین جنگ عتبه بن ربیع و برادرش شیبه و پسرش وليد بن عتبه حاضر بودند و وليد با حضرت امير المؤمنين على بن ابیطالب عليه السلام وشيبه با حمزه سلام الله عليه و عتبه با عبیده دچار و هر سه مقتول شدند و اميرالمؤمنين در خون هر سه تن شريك بود و از اين است که پسر عبدالملك اشارت کرد زیرا که ابوسفیان که صاحب غير بود فرار کرد و عتبه که صاحب نفير بود مقتول گشت .

در مجمع الامثال در ضمن اين مثل مسطور است که رسول خداي صلى الله عليه وآله وسلم حکم بن ابى العاص را بسوی طایف بمکانیکه غنيمات خوانده ميشد مطرود ساخت و از اين کلام چنان بر مى آيد که غنيمات اسم مکانی است چنانکه در قاموس نیز اشارت شده

و از قول ابن خلکان چنان مستفاد میشود که حکم در آنجا راعی غنم بوده است و از نیروی غنیمات اشارت بآن است و نیز حبیلات نیز بر این سخن دلیل است و این مثل را از آن پس در حق کسی گفتند که در هیچ چیز و هیچکار نامبردار و در شمار نباشد.

و در جلد ششم اغانی ابوالفرج اصفهانی از ابو عبدالله زبیری مذکور است که وقتی ولید بن عبدالملک مکتوبی بعامل مکه نمود که این سرریج مغنی را بمن فرست چون رسول ولید بمکه راه بر گرفت در عرض راه برابن سرریج بگذشت که در لب چاهی نشسته و همی تغنی کند «فلم ارکالتجمیر منظر ناظر» چون رسول ولید این تغنی و آهنگ بشنید هوش از سرش بیرون نشدن گرفت و با ابن سرریج گفت سوگند باخدای مانند اینروز ندیده ام و چنین آهنگ دلر با نشنیده ام و نیز گول تر از آنمردم نیافته ام که تو را بگذارند و در طلب دیگر کس روز سپارند این سرریج گفت سوگند با خدای این بهرها و فواید سبب دوندگی و هنرمندی نیست، بلکه هر کسرا هر چه روزی مقرر است میرسد ، نشاید خوردن الأرزق مقسوم آنگاه رسول ولید راه برید تا منشور ولید را بعامل مکه بازسانید والی مکه بر حسب فرمان در طلب ابن سرریج بفرستاد چون حاضر شد و رسول او را بدید ، گفت در عجب بودم که بیرون از تو کسی را طلب نموده باشند.

و هم در آن کتاب مسطور است که معقل بن ضرار که ملقب و معروف بشماخ و در شمار شعرای مخضرمین است که زمان جاهلیت و اسلامرا ادراک نموده است و او را با نابغه و لبید و ابو ذویب هذلی در یکمیزان شمرده اند و او را زبانی گزنده تر از زبان مار و شعری سوزنده تر از شعله نار بود قوم و عشیر نش را و گفتی و میهمانانش را هجاراندی و در میزبانی منت بر آنان نهادی و از جمله مردمان در بداهت اراجیر سخن گوی تر بودی و بر اینجمله بر افزون هیچکس را در توصیف کمان و در از گوشان آن زبان و بیان نبود بیشتر اشعار او در وصف حمیر و قوس و تیر بود از ابن کلبی مرویست که وقتی در خدمت ولید بن عبدالملک پاره از اشعار شماخ را که در صفت در از گوش انشاد کرده بود معروض داشتند ولید را با اینکه از مزایای فضایل بهره کامل نبود در تمجید او زبان برگشود و فرموده انی لأحسب أن أحد أبویه کان حماراً ، من چنان میدانم که یکی از

پدر و مادر این شاعر فصاحت شعار حمار بوده است .

و در جلد اول اغانی در ذیل احوال عبیدالله بن سریج مغنی مشهور مذکور است که ولید بن عبدالملک بعامل مکه معظمه نوشت بن سریج را بدرگاه مافرسست چون بیامد روزی چند توقف کرد و بدو التفات نرفت تا یکی روز ولید بیاد او افتاد و گفت وایبر شما ابن سریج کجاست گفتند حاضر است او را احضار کرد و ابن سریج جامه بر تن بیار است و بخدمت ولید شد و سلام براند ولید او را نزدیک خود بنشانند و گفت و یحک ای عبید چندان از کثرت ادب و حسن سلیقه و ظرافت لسان و حلاوت مجلس تو بمن باز گفته اند که حضور تو را طالب ، شدم گفت یا امیرالمؤمنین فدای توشوم تسمع بالمعیدی خیر من آن تراه و این مثل را در حق کسی زنند که آوازه اش از مرتبه اش افزون باشد ولید گفت امیدوارم که تو چنین نباشی پس از آن گفت هنر خویش بنمای پس ابن سریج در این اشعار اخوص به تغنی پرداخت :

أمنزلي سلمى على القدم أسلما *** فقد جما للشرق قلباً متيماً

الی آخرها، ولید گفت سوگند باخدای نیکوخواندی و اخوص نیکو گفت حاضر کنید اخوص را بعد از آن فرمود ای عبید بیاور آنچه داری پس در این شعر عدی بن رفاع عاملی که در مدح ولید گوید تغنی نمود :

إن الوليد امير المؤمنين له *** ملك عليه أعان الله فارتعنا

چون این قصیده بسرود ولید گفت درست گفتمی ای عبید بازگوی این بهره از کجا آوردی گفت از جانب خداوند میباشد گفت اگر جز این گفتمی ترا ادبی نیکو میکردم ابن سریج گفت «ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء» ولید گفت «یزید فی الخلق ما یشاء» ابن دریج گفت «هذا من فضل ربیاء شکر ام کفر» این جمله از فضل پروردگار من است آیا باین نعمت شاکر باشم یا کافر ، گردم ولید گفت سوگند باخدای این علم و دانش تو نزد من از غنای تو بزرگتر و عجب تر است هم اکنون نغنی کن پس باین شعر عدی بن رفاع عاملی که در مدح ولید گوید تغنی نمود :

نزل الوليد بها فکان لأهلها *** غینا أغانا أنیسها و بالادها

چون این قصیده را بسرود ولید بفرمود تا چندان جامه بدو دادند که در آنجمله فرورفت و نیز بسیاری دینار و در هم در حضورش بگذاشتند بعد از آن گفت ای مولای بنی نوفل بن حارث همانا امری جلیل بنمودی ابن سریج گفت دیا امیر المؤمنین لقد آناک الله ملکاً عظیماً و شرفاً عالیاً و عزاً بسط یدک فیه ولم یقبضه عنک ولا یفعل انشاء الله فأدام الله لك ما ولاک و حفظک فیما استرعاک فاناک أهل لما اعطاک ولا تزعه منک ان رآک له ، موضعاً چون ولید این لطف درایت و حسن کیاست بدید ، گفت ای نوفلی همانا خطیب نیز هستی ابن سریج گفت عنک نطقت و بلسانک تکلمت ، و بعزک بینت از یمن توجه توسخن کنم و بزبان عنایت تو تکلم نمایم و بنیروی عزت و جلالت تو بیان نمایم.

و چنان بود که ولید در اینوقت باحضرار احوص بن محمد انصاری و عدی بن رفاع عاملی امر کرده بود و چون حاضر شدند بفرمود تا در منزل ابن سریج منزل ساختند ایشان را این حال و مجاورت با ابن سریج ناگوار افتاد و گفتند سوگند با خدای ای مولای بنی نوفل قرب امیرالمؤمنین از قرب تو برای ما محبوب تر است چه نزیك بودن ما با تو و النذاذ بتغنی تو ما را از آنچه مقصود داریم مشغول میدارد، ابن سریج گفت آیا این سخن که میگذارید بسبب قلت شکر و سپاس این نعمت است؟ عدی گفت یا ابن اللخناء همینخواهی بر ما منت گذاری؟ چنین و چنان بر عهده من باد که اگر در حضور امیرالمؤمنین با تو در زیر سقفی یا صحن داری فراهم شویم ، اما احوص آنگونه سخن نکرد و با عدی گفت اگر لغزشی از ابو یحیی یعنی ابن سریج روی داد بیاید متحمل شد و این سوگند را کفارہ داد چه این کار از عدم محبت بهتر است و سودی در لجاج نیست .

اما عدی باین جمله نگران نشد و مکان خویش را بگردانید و احوص بجای خود بماند و اینداستان بولید رسید ، ولید ابن سریج را حاضر و در منزلی جای ساخته برده بروی بیاویخت و او را بفرمود چون احوص و عدی حضور یافتند و از مکالمات خود پرداختند به تغنی پردازد.

و چون آن دو شاعر حاضر شدند و مدایح خود را بعرض رسانیدند ، بناگاه ابن سریج سرودن گرفت و عودبنواخت عدی چون آنصوت دل‌ویز و سرود بهجت انگیز را بشنید حالتش بگشت و گفت یا امیرالمؤمنین هیچ اجازت می‌دهی سخنی بعرض رسانم ؟ گفت ای عاملی بگویی ، گفت آیا چنین مغنی در پیشگاه امیرالمؤمنین حاضر است ، معذک باحضر ابن سریج فرمان میکند تا با کمال غرور و تبختر پای بر گردنهای بزرگان شام و صنادید عرب گذارد و گام سپارد و چون ایشان از کمال شگفتی گویند کیست اینمرد گویند عبید بن سریج است که غلام بنی نوفل است و امیر المؤمنین او را احضار کرده تا در خدمتش تغنی کند ؟

ولید گفت و یحک این آواز را نشناختی همانا سرود ابن سریج است گفت لا والله هرگز نشنیده ام و هیچ آوازی باین خوشی از گوش نسپرده ام و اگر نه آن بودی که این صورت در مجلس امیرالمؤمنین شنیده آمد میگفتم طایفه ای از جن تغنی کنند ، این وقت ولید با ابن سریج فرمود بدیشان در آی چون نمایان شد ابن سریج را نگران شدند عدی گفت سزاوار است که چنین کسی را از شهری بشهری بیاورند و این سخن را سه دفعه مکرر کرد ، آنگاه ولید فرمان کرد تا همان جایزه که در حق ابن سریج فرمان کرده بود بآن دو شاعر نامدار نیز بدادند و ایشان از خدمت ولید بکوچیدند .

و دیگر در جلد هفتم اغانی مسطور است که ولید بن عبدالملک از جریر پرسید اشعر ناس کیست ؟ گفت ابن العشرین ، گفت درباره دو پسر ابو سلمی چه گوئی ؟ گفت اشعار ایشان در آسمان فصاحت چون ستاره درخشنده است ، گفت در حق امرء القیس بر چه عقیدت هستی ؟ گفت این خبیث در میدان اشعار یگه سوار و بر اریکه فصاحت دارای سلطنت است ، سوگند با خدای اگر او را دریافتمی دور باش حشمت و ابهتش را از پیش برداشتمی ، ولید گفت: در حق ذی الرمه چگوئی ؟ گفت : بر اشعار ظریفه غریبه حسنه آن چند مستولی و قادر است که هیچکس را آن بهره نیست.

گفت: اخطل را بر چه میزان دیدی ؟ گفت: آن مضامین بدیعه و افکار رفیعه که در بحر سینئه این پسر نصرانیه جوش در جوش و خروش در خروش داشت تا

پایان زندگانش بر زبانش جاری نشد و بماند تا بمرد، گفت در حق فرزدق برچه عقیدت باشی؟ گفت سوگند با خدای ای امیرالمؤمنین شاخه از بوستان شعر و شاعری بدست اوست.

ولید گفت از این اوصاف که در حق ایشان کردی هیچ از بهر خود به ذخیره نگذاشتی، گفت قسم بخدای منم شهر شعر و مدینه شاعری که از آن بیرون و بدان اندرون آیند، چون در ایوان مغاللت و نسیب روم بطرب و سرور در آورم و چون در میدان هجافرس را نم از نکوهش و گزند چیزی بجای نگذارم و چون ممدوحی را ثناگویم از سما بگذرانم و در عرصه مطایبت بغزارت روم و در پهنه زجر و موعظت بنهایت شوم و من در تمامت ضروب شعر سلطان باشم لکن این جماعت هرکسی در فن مخصوصی زبردست و با توانست ولید گفت سخن براستی آراستی و بعضی این مکالمت را از عبدالله بن مروان با جریر نسبت دهند.

و دیگر از مخارق بن الاخضر القیسی مذکور است که میگفت سوگند سوگند بخدای یکتای بی انباز که من از تمامت مردمان بیشتر بجریر اختصاص داشتم و چنان بود که هر وقت جریر به آستان ولید بن عبدالملک می آمد، نزد سعید بن عبدالله بن خالد بن اسید نزول می نمود و عدی بن الرقاع شاعر مخصوص ولید بود و در حضرتش تقریبی خاص داشت و چون جریر بدر بار ولید می شد با هیچکس از جماعت نزاریه مجالست نمیکرد و با مردمی از یمن که نزدیک بمجلس ابن الرقاع بود جلوس می نمود تا ولید اجازت میداد که مردمان باستانش حاضر شوند، اینوقت جریر نیز در می آمد، من با جریر گفتم ای ابو حزره آیا دشمن خویش را بمجالست خود اختصاص میدهی؟ گفت سوگند با خدای من با او نمی نشینم مگر اینکه برای او اشعاری فرو خوانم که او را وعشیرت او را خوار نمایم.

بالجمله شامگاهی ولید بفرمود تا مردمان حاضر آستان شوند پس ما بروی در آمدیم و مردم انجمن شدند و هر کس در جای خویش جلوس کرد و جریر چندان بماند تا جمله مردمان برفتند و از دنبال ایشان به آستان ولید در آمد و اور انگران شدند

که حاضر پیشگاه شد و گفت السلام عليك يا امير المؤمنين ورحمة الله اگر اميرالمؤمنين رخصت ميدهد مرا در حق پسر رفاع متفرقه چیزی بگويم و آن رفاع را پاره بپاره تأليف نمايم . ميگويد سوگند با خدای من تشنه بودم و کلمات وليد را بشنيدم که گفت سوگند با خدای همی خواهی او را بر پشت تو سوار کنم و بمردمان بيرون سير دهم چون جرير خشم و غضب وليد را بدانست همچنان ايستاده اين شعر را قرائت کرد :

فان تنهني عنه فسمعاً وطاعة *** والأفائي عرضة للمراجم

کنایت از اینکه چون توه را نهی میفرمائي ابن الرفاع را از گزند زبان آزار نمیکنم وگرنه در میدان ستیز از هیچکس و هیچ چیز گریز ندارم وليد گفت خدای امثال تورادر میان مردمان فراوان گرداند جرير گفت يا امير المؤمنين من يك تن بيش نيستم و در جهان آتش در افکنده ام اگر مانند من بسيار شوند مردمان را فروخورند فرو خوردنی ، چون وليد اين کلمات بشنيد چنان بخنديد و از جلادت جرير در شگفتی شد که ثنا يابش نمايان شد آنگاه بفرمود تا فرونشست .

و چنان بود که در میان جرير و عمر بن لجا کار بهجا میگذشت و هر دو تن با هم بمعانديت روز می سپردند و از اتفاق هر دو تن در مدینه حاضر شدند وليد بن عبدالملك نیز وارد مدینه شد و با ايشان کينه ور شده بود پس بآنها گفت آیا زنان محصنه را بزشتی یاد میکنيد و بناشايست نسبت ميدهيد و بخشم می آوريد؟ آنگاه با ابوبکر محمد بن حزم انصاری را که از جانب او والی مدینه بود بضرب ايشان فرمان داد و ابوبکر هر دو تن را مضروب داشته در يك بند بر بست و چون ابن لجا از جرير خورد سالترا بود با وی سبک خیزی همی کرد پس جرير در آنحال اين شعر بگفت :

فلست مفارقاً قرنی حتی *** يطول تصعدي بك و انحدری

پس ابن لجا اين شعر را انشاد کرد :

ولما ان قرنت الی جرير *** أبي ذو بطنه الا انحداراً.

چون قدامه بن ابراهيم جمحی بشنيد با ابن لجا گفت شعری نکوهيده گفתי چه

خویشتن را با جریر مقرون ساختی، ابن لجا گفت من چگویم گفت بگو «ولما لَزَفِي قَرْنِي جَرِيرًا» ابن لجا گفت پاداش خیر بینی سوگند با خدای هیچ وقت جز اینکه تو گفتی نگویم .

از عمر بن ابی بکر موئلی مسطور است که وقتی ولید بن عبدالملک بجانبی سفر می کرد و با گروهی راه می سپرد و خویشتن بر باره نژاده سوار بود پس مکین عذری که حاضر حضرت بود این شعر در رجز قرائت نمود.

يا بکر هل تعلم من علاکا *** خليفة الله على ذراکا

جمیل بن عبدالله بن معمر شاعر مشهور عاشق بشینه حاضر بود ولید با او گفت از مرکب فرودشو و رجزی فروخوان و ولید را گمان چنان میرفت که جمیل در مدح او چیزی بخواهد خواند پس جمیل فرود شد و این شعر قرائت نمود :

أنا جمیل فی السنام من معدّ *** فی الذروة العلیاء والرکن الأشد

و البیت من سعد بن زید والعدد *** ما یتغی الاعداء منی و لقد

أضرب بالثتم لسانی و مرد *** أقود من شئت و صعب لم أقد

چون ولید این اشعار جمیل را بشنید که بجمله در تمجید خودش گفته و از مقام رفیع و منزل منیع و بلندی دودمان و بزرگی خاندان و گزند زبان خود باز نموده بود سخت بخشم رفت و گفت «ارکب لاحملک الله» بردا به خویش برنشین که خدایت بر مرکب آرزو حمل نکند، گویند جمیل هرگز بمدح هیچ کس شعری انشاد نکرده است.

و دیگر در جلد پانزدهم اغانی از محمد بن الحکم مسطور است که ولید بن عبدالملک در زمان خلافت خویش اقامت حج کرده باز شد، فضل بن عباس بن عتبه لهبی شاعر بنی هاشم بروی در آمد و از کثرت عیال و شدت حال شکایت کرد ولید او را مورد عواطف داشته بمال و شتر و رقیق شاد خوار گردانید و چون ولید بمرد و سلیمان بمسند خلافت بر نشست و اقامت حج نمود فضل بن عباس بخدمتش بیامد و خواستار شد و سلیمان چیزی بدو نداد پس این شعر بگفت :

يا صاحب العيش التي رحلت *** محبوسة لعشيّة النفر

امرر على قبر الوليد فقل له *** صلى الاله عليك من قبر

با واصل الرحم التي قطعت *** وأصابها الحقرات في الدهر

اني وجدت الخل بعدك كاذباً *** فبرئت من كذب و من غدر

و لقد مررت بنسوة يندبته *** بيض الصواعد من بنى فهر

تبكي لسيدّها الأجلّ وما *** تبكين من ناب و لا بكر

يندبته و يقلن سيّدنا *** تاج الخلافة آخر الدهر

ما ذا لقيت جزيت صالحه *** من صفوة الاخوان لو تدرى

عبد العزيز بن ابى ثابت ميگويد فضل بن عباس بخدمت وليد بن عبدالملك روى داشت و بدو منقطع شده بود چون وليد رخت بديگر سراى كشيد سليمان با وى جفا كرد واز عطا و احسان محروم داشت لاجرم فضل بن عباس اين اشعار كه مذكور گرديد انشاد كرد و وليد را در صله رحم و جميل احسان بستود.

در جلد اول اغانى مسطور است كه عمر بن ابى رييعه شاعر در سالى از سالها حج بگذاشت، چون از كار حج فراغت يافته باز شد وليد بن عبدالملك را بديد كه از بهرش در ظهر كعبه فرشى بگسترده و او بنشسته بود پس عمر بيامد و بروى سلام فرستاد و بنشست وليد گفت از اشعار خود چيزى بخوان گفت يا اميرالمؤمنين من پيرى كهن روزگارم و شعر و شاعرى را فرو گذاشته ام، مراد و غلام است كه بمنزله فرزند من هستند و اين دو غلام هر چه من گفته ام روايت كنند و هر دو تن تورا باشند، وليد گفت هر دو تن را حاضر كن چون حاضر شدند اين شعر او را «امن آل نعم أنت غاد فمبكر» از بهرش انشاد كردند، وليد نيك در طرب و هزت و لذت شد و آن دو غلام همچنان از بهرش بخواندند تا از جاى پياى شد و صله بزرگ در حق عمر فرمان داد و هم آندو غلام را بدو باز فرستاد.

ابن خلكان در وفيات الاعيان و ابوالفرج اصفهاني در جلد شانزدهم اغانى نوشته اند كه عروة بن الزبير باستان وليد بن عبد الملك فرود شد پسرش محمّد بن عروة نيز با پدر هم سفر بود در آن حال مرض آكله بر پاى عروة در افتاد و همى روى به ترايد نهاد وليد

گفت بیایست قطع نمود گفت نیکو نمی دانم که اندام من دیگرگون شود و با یک پای بمانم و همچنان باوراد و اذکار خویش بر جای بود تا آن مرض فزودن گرفت و با وی گفتند اگر بزانو رسد تو را میکشد پس پایش را با اره قطع کردند و او چین بر جبین نیاورد و با اینکه سالخورده و کهن روزگار بود هیچ کس او را نگاهداری ننمود و از آن پیش که قطع نمایند باوی گفتند تو را دوائی میخورانیم که درد بر بدن نیابی پذیرفتار نشد و نیز پسرش محمد بن عروه در اصطبل ولید درآمد و یکی از چهار پایان بازحمت لگد او را بکشت و مردی نزد عروه شد تا او را بر این مصیبت تعزیت گوید، عروه گفت اگر آمده تامرا از قطع پای تسلیت گوئی همانا در حضرت خدای محسوب داشته ام گفت بلکه بهلاک پسر محمد تو را تعزیت میگویم گفت سبب مرگش چه بود؟ آنمرد آن خبر بدو بگذاشت پس عروه این شعر بخواند :

و كنت اذا الايام أحد ثن هالكاً *** أقول شوی مالم یصبن حمیمی

«المهم أخذت عضواً وتركت أعضاء ، وأخذت ابناً وتركت أبناء ، فانك ان كنت أخذت لقد أبقيت ، وان كنت ابتليت لقد عافيت» بارخدایا اگر یک عضو را باز گرفتی چندین عضو بجای ماندی و اگر یک پسر ببردی چندین پسر باقی بگذاشتی اگر گرفتی باقی نیز نهادی و اگر مبتلا ساختی عافیت هم بخشیدی .

و چون بمدینه اندر آمد و بقصر خود در عقیق جای کرد ابن المنکدر بدو شد و گفت حال تو چگونه است؟ در جواب باین آیت مبارک اشارت کرد «لقد لقینا من سفرنا هذا نصباً» کنایت از اینکه ازین مسافرت حمل مشقت و مصیبت نمودیم و چون عیسی بن طلحه بدیدارش بیامد عروه با یکی از فرزنداناش گفت پای مرا برگشای تا عم تو بنگرد چون عیسی آن پای را بدید گفت «انالله وانا الیه راجعون» ای ابوعبدالله همانا ما تو را از بهر مصارعت و مسابقت نمیخواستیم که اکنون اندوهناک باشیم چه آنرا که بدان حاجت داشتیم خدای برای ما باقی گذاشته و آن رأی و دانش تو است عروه گفت هیچکس چون تو مرا تعزیت و تسلیت نموده است.

بالجمله هشام بن عروه گوید که در همین سال جماعتی از بنی عبس برولید بن عبد الملك وفود نمودند و در میان ایشان مردی کور بود و بر صورتش نشان صدمتی بود ولید از آن کیفیت از وی پرسید گفت شبی در بطن وادی بخفتم گاهی که در روی زمین هیچیک از مردم عبس را در مال و مکت با خود برابر نمی شمردم، در اینحال سیلی بنیان کن ما را فرو گرفت و هر چه مرا بود از مال و عیال و وزن و فرزند جز کودکی نورسید و شتری ضعیف ببرد و آن شتر حرونی کرد، من آن کودک را بر زمین نهاده بدنبال شتر شتاب گرفتم و هنوز گامی چند برنداشته بودم که ناله آن کودک بلند شد چون نظر کردم سرش را در دهان گرگی دیدم که میخورد من چشم از وی برگرفته بدنبال شتر میشتافتم چون نزدیک شدم چنان بر پای خود بر چهره ام بزد که صورتم در هم شکست و هر دو چشمم تباه گشت و در حالی با مداد کردم که نه صاحب مال و نه صاحب اهل و عیال و نه دارای فرزند و اثر و نه صاحب دیدار و بصر بودم، چون ولید این داستان عجیب بشنید گفت او را بسوی عروه برید تا بداند در میان مردمان کسی هست که بلیت و مصیبتش از وی بزرگتر باشد.

در جلد دهم اغانی در ضمن اخبار عایشه دختر طلحه مسطور است که وقتی بر ولید بن عبدالملك در آمد و اینوقت ولید در مکه بود پس گفت یا امیر المؤمنین بفرمای تا جماعتی از اعوان با من بیایند ولید بفرمود تا جمعی با وی منضم شدند و عایشه حج نهاد گاهی که شصت قاطر با وی حاضر بود و هوادج و رحائل بر آنها نهاده بودند و عروه بن الزبیر با وی باز خورد و این شعر بخواند

عائش یا ذات البغال الستین *** اكل عام هكذا تحجین؟

عایشه بدو پیام کرد و گفت: یا عریّه آری همه سال با این عظمت و اجلال حج میگذارم اگر خواهی قدم جلادت پیش آور و بنگر عروه از وی لب فرو بست و دیگر متعرض نگشت.

و در جلد دوازدهم اغانی در ذیل احوال ابی الاقرع عبدالله بن الحجاج که فارسی فتاک و شاعری هناك و شجاعی چالاک و صعلوکی بیباک بود و در زمان

عبد الملك بن مروان با عمر بن سعید بن العاص تا گاهی که عبدالمملک بر عمرو ظفر یافت و عبدالله باین زبیر پیوست و همی بود تا ابن زبیر مقتول گردید و کار بر عبدالله دشوار شد و از هر سوی بگرفتاری او روی آوردند چندانکه جهان بروی تنگ گردید و بحیلتی بدرگاه عبدالمملک در آمد و بتدبیری چند ایمن شد و بقولی ناچار بسوی اخیح بن خالد بن عقبه بن ابی معیط پناه برد و خبر او را باولید بن عبدالمملک برداشتند ولید جماعتی از اعوان را بفرستاد تا او را از سرای اخیح بگرفتند و نزد او بیاوردند ولید بفرمود تا او را به زندان در بردند و او در حبس این گوید :

أقول و ذاك فرط الشوق منّي *** لعيني إذنأت ظمياء فيضي

فما للقلب صبريوم بانت *** وما للدمع يسفح من مقيض

آنگاه اخیح نزد ولید بن عبدالمملک شد و گفت یا امیر المؤمنین عبد الله بن حجاج تو را هجو کرده گفت بچه چیز مرا هجو نموده؟ پس این شعر را اخیح از وی برخواند:

فان يعرض أبو العباس عنّي *** ويركب بي عروضا عن عروض

ويجعل عرفه يوماً لغيري *** وبيغضني فأنّي من بغيض

ولید گفت چگونه این شعر را در شمار هجاتوان آورد چه عبدالله از اولاد بغيض است خواه من از وی اعراض یا بروی اقبال یا او را دوست یا دشمن داشته باشم دیگر چه گفته است اخیح این شعر را قرائت کرد :

كأنّي إذ فزعت إلى اخیح *** فزعت إلى مقوقية بيوض

ولید مقصود اخیح را بدانست که از این جمله خویشتن را اراده کرده بود پس بخندید و گفت نمی بینم که عبدالله جز تو دیگری را هجو نموده باشد و چون از پیش ولید بیرون شد فرمان کرد تا عبدالله را از زندان بیرون کردند و براه خویش گذاشتند و از آن پس هر وقت ولید را نظر بر اخیح افتادی کلام عبدالله را در حقیق بیاد آوردی و خندان شدی.

از عمر بن ابی عمر و شیبانی مسطور است که ما بین قریتین برکة از آب بود و در آنجا مردی از بنی کلب بود که او را دعکنه مینامیدند و هرکس باوی در آن برکه

شدی او را در آب غوطه دادی و زحمت کردی تا یکی روز مردی از جماعت قیس را در حضور ولید بن عبدالملک چندان در آب فرو برد و غوطه داد که فرارکنان بیرون تاخت ابن هبیره که در آن روز در کنار آن بر که حاضر بود چون اینحال بدید گفت خداوندا ابو الافرعیع عبدالله بن الحجاج را بر ما فرود آور، و از اتفاق چنان افتاد اول کسیکه در آنجا وارد شد و شتر خویش بخوابانید و نزول نمود عبدالله بود ابن هبیره با ولید گفت یا امیرالمؤمنین سوگند باخدای اینک ابو الافرعیع است آزمایش فرمای تا بنگریم از این دو تن کدام يك آن دیگری را مخدول ورسوا نماید .

ولید با عبدالله فرمان کرد که در برکه با کلبی دچار شود و کلبی همچنان در برکه مترصد بود و متعرض مردمان میگشت و ایشان از وی دوری میگرفتند عبدالله گفت یا امیر المؤمنین من بیمناک هستم که مرا بکشد و قوم من در خونخواهی من جز بقتل او رضا ندهند یا من او را بکشم و قوم او جز بقتل من رضا ندهند ، و من مردی بدوی و بیابانی هستم و دارای مال و مکنت نیستم یعنی مرا مالی نیست که بدیت گذارم و خون خویش بخرم ، دعکنه گفت یا امیرالمؤمنین اگر او مرا کشت من از خون خویش میگذرم و اگر من او را کشتم خون او برگردنم نیست.

ولید گفت خود دانید، عبدالله چون کسی که این امر را مکروه شمارد ساعتی سر بجنبانید و ساکت بماند چندانکه ولید بروی حتم کرد که با وی ببر که شود ، پس عبدالله به آب اندر شد و دست بگردن کلبی در انداخت و بزیر آب در آورد و چندان بداشت که حالت مرگ دریافت آنگاه او را رها ساخت و چون سر از آب بیرون آورد دیگر باره اش بزیر آب اندر برد و بروی بایستاد و نیز رهایش نمود تا سر از آب در آورد و نفسی بر آورد و دیگر باره اش در آب فرو برد و چندان بداشت که نفس او قطع شد و بمرد ، آنگاه عبدالله از آب درآمد و کلبی در آب بماند ولید از این کردار خشمناک شد و قصد تباهی عبدالله را نمود پسرش یزید لب بشفاعت برگشود و گفت تو خود او را براینکار ناچار ساختی آیا روا بود که او کلبی را بر خود مسلط دارد تا بدست او هلاک شود ؟ ولید از آهنگ او روی برتافت و عبدالله بن الحجاج این شعر

در این مقام انشاد نمود :

نجاني الله فرداً لا شريك له *** بالقريتين و نفس صلبة العود

وذمة من يزيد حال جانبها *** دوني فأنجيت عفواً غير مجهود

لولا الاله وصبري في مفاضلتي *** كان السليم و كنت الهالك المؤدى

در جلد چهارم اغانی در ذیل احوال احوص شاعر از موسی بن عبدالعزیز مسطور است که وقتی احوص به آستان ولید بن عبدالملک روی نهاد و مدیحتی در حضرش بعرض رسانید ولید بفرمود تا او را در منزلی نیکو فرود کردند و بوجهی احسن کار نزل و طعام او را از مطبخ اختصاص دادند و نیز شعیب بن عبدالله بن عمرو بن العاص بدرگاه ولید فرارسید و از آن سوی احوص گرفتار موی و روی دو تن از غلامان ولید که خبازی میکردند گردید و با ایشان مراودت ورزید و همی خواست ایشان با وی بعملی زشت معاشرت نمایند و او را از معاشرت خود بهره یاب سازند.

و چنان افتاد که شعیب را بر مولای خویش خشم آمد و او را از خویشتن براند و چون احوص اندیشه ناک و خائف شد که از این مراودت او با غلمان مفتضح شود در پنهان با آن غلام شعیب بساخت و او را بفریفت و گفت بر امیرالمؤمنین در آی و بگوی که شعیب به آن ارادت است که با من بفضیحت رود چون آن غلام آن سخن با ولید بگذاشت ولید روی با شعیب نمود و گفت این غلام چگوید گفت یا امیرالمؤمنین در کلام غلام غوری است بروی سخت بگیر تا بصدافت سخن کند، چون ولید چنان کرد گفت احوص مرا باین سخن مأمور ساخت و نیز پرده از کار احوص با خبازین برگرفت و راز او را مکشوف ساخت.

ولید بر آشفت و احوص را نزد بن حزم والی مدینه بفرستاد و فرمان داد تا صد تازیانه بروی بزند و او را در میان جماعت مردمان در کوی و برزن بازدارد و روغن زیت بر سرش بریزد و ابن حزم چنانکه فرمان رفت با احوص پای برد و احوص در همانحال که در میان مردمان بود اشعاری انشاد نمود که اولش این است :

ما من مصیبة نكبة امنی بها *** الا تشرّفتی و ترفع شانی

ص: 210

و تزول حين نزول عن متخمة *** تخشى بوادره على الاقران

انى اذا خفي اللثام رأيتني *** كالشمس لا تخفى بكل مكان

و هم اشعاری بسیار در هجو ابن حزم بگفت که از آنجمله است :

اقول وأبصرت ابن حزم بن فرتني *** وقوفاً له بالمأزمين القبائل

تری فرتنی کانت بما بلغ ابنها *** مصدقه لوقال ذلك قائل

واز عمر بن شیبّه مذکور است که از آن پیش که احوص بضرب ابن حزم گرفتار شود بدرگاه ولید بن عبدالملک روی نهاد و با مردی از بنی مخزوم که او را ابن عتبه نام کرده بودند ملاقات کرد و ابن عتبه با وی میعاد نهاد که معین و یاور او باشد چون احوص در حضرت ولید حاضر شد ولید گفت و یحک این چیست که مردمان در حق تو گویند؟ گفت سوگند با خدای یا امیرالمؤمنین اگر آنچه ابن حزم بمن بتهمت آورده اگر امر دینی بود البته از آن دوری میکردم تا چه رسد بکاری که بزرگتر معاصی یزدان است ابن عتبه گفت یا امیرالمؤمنین فضل و عدل ابن حزم چنین و چنان است و او را نیک ستودن گرفت چون احوص نفاق او را بدید گفت سوگند با خدای که این حکایت چنان است که شاعر گوید :

وكنت كذئب السوء لما رأى دعاً *** بصاحبه يوماً أحال على الدّم (1)

در جلد هیجدهم اغانی در ذیل احوال تیمی شاعر مسطور است که رؤیه بن العجاج شاعر مشهور گفت: چون ولید بن عبدالملک بر مسند خلافت جای کرد حجاج بسوی من و پدرم پیام فرستاد که بملاقات ولید شویم پس ما از جانب شمال راه سپردیم تا بیاب الفرادیس رسیدیم و خروج ما در فصل بهاری سبز و خرم و پرگیاه و میاه بود و من چون از نماز بامداد فراغت یافتیم از بیابان کماة یعنی سماروغ که بسبب شباهت با تخم مرغ خایه دیسش گویند و آنچه بیابانی است ماکول و برای جلای بصر نافع است میچیدم ، و چون قدمی چند برداشتم از آن بهتر یافتیم و نخستین را بیفکندم و آن دیگری را بچیدم ، و همچنان برفتیم تا به آبگاهی در آمدیم.

ص: 211

1- عادت گرگها اینست که اگر یکی از آنها بدست آدمی خونین شود همه حمله میکنند و گرك زخمی را میدرند.

اینوقت برّه جوان و نورسیده و مشکی از شیر خالص و غلیظ و مقداری کره مانند کله میش بیاوردند پس بره را پاره پاره ساخته از آن شیر و کره بر آن همی بریختیم تا آن ظرف آکنده شد و بدون نان از آن گوشت و آبش بخوردیم و از چربی و پرمایگی آن همواره از ما ترشح داشت تا بحجره باز شدیم و اول کسی را که از شعرا ملاقات نمودیم جریر بود و او از ما عهد گرفت که بر خلاف میل او سخنی نرانیم و اول کسیکه از شاعران دستوری در آمدن به آستان یافت پدرم، و پس از وی من بودم، این هنگام ولیدروی با جریر آورد و گفت و یلک از چیست که مثل ایشان زبان از اعراض مردمان بر نبندی گفت مظلوم واقع شده ام، ولید گفت بصبوری و شکیبائی کار کن.

و از آن پس ما جرین را ملاقات کردیم و او را خشمناک دیدیم و با ما همی یا بنی ام العجاج سوگند با خدای اگر با کلکل خویش بر شما حمله نمایم نیروی احتمال نیاورید و هیچ تدبیری شما را از چنگ من نجات ندهد، یعنی اگر بهجای شما لب گشایم و او از این سخنان مینمود که شما در خدمت ولید از من چیزی گفته باشید، گفتم سوگند با خدای او را از ما حرفی و حدیثی نرسیده است و جریر این سخن محض حسد میگذاشت تا چرا ما را قبل از وی احضار کردند و پیش از وی انشاد کردیم.

ذکر ابتدای ظهور غناه و نقل سعید بن مسجح مغنی

از فارسی بلحن عربی و اخذ ابن معبد از او در زمان

ولید بن عبد الملك بن مروان

مطلقاً طبیعت انسانی که دچار وساوس شیطانی و هواجس نفسانی است زاینده امانی و خواهنده کامرانی و طالب مناهی یزدانی و راغب بمعاصی سبحانی است و صاحب شریعت و حاکم طریقت که دانای ظاهر و بینای باطن است محض حفظ نظام عام و قوام بنی آدم آنچه را که مخرب نظام و قوام و انقطاع رشته تکمیل و اتصال سلسله

توهین و تضييع دنيا و آخرت انام است عصيان ايزد علام نام کند و از آن نهی فرماید و در هر يك بیشتر ماده فساد بنگرد صريح تر نهی فرماید چنانکه بعضی را مکروه و بعضی را منهی و پاره را حرام و برخي را رجس و نجس فرماید و در هر يك رعایت اجتناب بیشتر لازم است نکوهیده تر و در مراتب معاصی بزرگتر شمارد.

و چون طبیعت هر موجود در سجیت بشر مایل بسر و دو سرو دگری است و سرود آلت معاصی و اسباب ارتکاب مناهی و ملامی بزرگ تواند شد از این است که استماعش را حرام فرموده اند یا در شرب مسکرات اسباب ظهور و بروز پاره حالات فراهم گردد که فتنه های عظیم و مفسد بیرون از شمار و عمیم را متضمن است نهی صريح فرموده اند و ارتکابش را از معاصی کبیره شمرده اند و شاریش را حدی قرار داده اند و براینمقال است سایر منهیات و محرّمات و گرنه پروردگار بنده نواز از این جمله بی نیاز است از خوردن شراب مسکر یا شنیدن صدای مستحسن و منکر یا ارتکاب مناهی بر اذیال عظمت والهی او چه خواهد نشست.

گر جمله کاینات کافر گردند *** بر دامن کبریا نشیند گرد

هر چه فرموده اند محض مهر و عطوفت با بریت است و گرنه برای صاحب شریعت چه تفاوت کند کسی انگور خورد یا آب انگور، یا طنبور بشنود یا صدای زنبور یا در محضر عود نواز یا در مجمر چون عود گدازد یا در لیل و نهار بنماز باشد یا با دوست و بکماز بساز و نواز پردازد « و كذلك غیر ذلك »

و چون اقسام اغانی در مزاج انسانی اسباب طلب کامرانی و مشتیهات نفسانی و ارتکاب معاصی یزدانی و غفلت از امور دو جهانی و مولد مفسد آشکارا و پنهانی و پدید آرنده هزاران خسران و ویرانی و مفتاح بسی فتنه های ناگهانی است .

این است که عقل کل وهادی سیل و مفتاح فلاح و مصباح نجاج از استماع آن نهی فرمود و بطریق صلاح دلالت نمود و از صدر اسلام تا مدتها مسلمانان گرد آن نگشتند و بذرش را در مرتع اندیشه نگشتند و گرنه همیشه در خلق عالم صیت صوت بلند آواز و سرود نواز بنمایش و گذارش انباز بود و در طلوع خلفای بنی امیه که انواع فسق و فجور ظهور

گرفت و در زمان هر يك بسياری مناهي و محرمات مشهور شد و خلفاً عن سلف بر معمول سابق بر افزودند و راه ملامهي به پيمودند و يادگاري از نو پديدار كردند.

چون نوبت خلافت بوليد بن عبدالملك بن مروان رسيد كارغنا و سرود شايع شد و در عوض بسي مناسك و مسائل ضاياع ماند و سعيد بن مسجح مكني بآبي عثمان مولاي بني جمع مكی اسود كه از متقدمين و اكابر وفحول مغنيان و اول کسی است كه از اين جماعت صنعت غنا بنمود و از غناء فرس بغناء عرب در آورد و بمهارت و اوستادی طلوع و ظهور نمود آنگاه از مكه بشام رفت و الحان روم و بزئطيه واسطوخوستيه فرا گرفت و بفارس برفت و بسياری سرو دو غناء اخذ نمود و نيز فن نوازندگي را نيك تكميل كرد آنگاه بحجاز بيامد و از اقسام تغني هر يك نيكو بود اختيار نمود و بقيه را ترك فرمود و از آن پس ديگر مردمان با او متابعت كردند.

هشام بن المريه گويد: اول كسيكه باين غناء عربي سرودن گرفت اين مسجح در مكه بود و اين داستان چنان بود كه در آن زمان كه مردم شام ابن زبير را محاصره كرده بودند يكي شب از فراز كوه آوازاها بشنيد و بترسيد كه اهل شام بدو دست يافته باشند و شبي بس تاريك و بادی سخت و زنده بود و آواز رعد و برق از هر طرف بر ميخاست آتشی بر سر ر محي برافروخت تا نگران مردمان شود و باد آن آتش را به استار كعبه معظمه افكند و بسوخت و مردمان هر چند در خمود آن نيران بكوشيدند چاره نساختند و بامداد آن خانه بسوخت و زني از قریش هلاك شده بود و تمامت مردمان در جنازه حاضر شدند از بيم آنكه عذابي ايشان را در نساپارد و ابن زبير سر بسجده داشت و همي گفت خدايا من اينكار نه بعمد كردم تو بندگان خود را بگناه من نغير اينك من در حضرت تو و دست اقتدار و اختيار تو حاضر م چون روز بلند شد ايمن گرديد و مردمان باز شدند ابن زبير گفت اي مردمان خدای را بنگريد همانا اگر از خانه هر يك از شما سنگي از جای بگردد بجای خود آوريد آيا تواند بود كه من كعبه را ويران گذارم پس بدست خود ابتدا بهدم نمود و آنچه بود خراب كرد تا به پايه و قواعد رسيد و گروهی از بنيان و ديوارگران فارس و روم را بخواند و آن خانه محترم

را بساخت و بنایان فارسی بعات خود در آن حال که مشغول ساختن آن بنا بودند بلحن فارسی میخواندند و به آوازی دلنواز انباز بودند.

چون سعید بن مسجح برایشان عبور داد شیفته آن تغنی و صوت گشت و آن غمارا بشعر عربی نقل کرده بسرود بعضی گفته اند که سعید و ابن سریج هر دو غلام یکتن بودند و صالح ابن حسان گوید سعید بن مسجح با فطانت و ذکاوت و کیاست و خوشرنک و خوش آهنگ بود و سید او در کار او بعجب بود و در ایامی که سعید صغیر بود میگفت همانا این غلام را شأنی و مقامی است و اگر نه حسن فراست من در وی سبب بودی او را آزاد میساختم اگر زنده مانم آنچه در وی بودیعت است بظهور آورم و اگر بمردم آزاد است، و یکی روز مولایش از وی بشنید که شعر ابن الرقاع عاملی را نغنی همی کرد او را بخواند و گفت یا بنی آنچه از تو شنیدم دیگر باره اعادت کن چون اعادت کرد بهتر از کرت نخستین بخواند مولای او گفت همانا این هنر و کردار بعضی از آن جمله است که من اعتقاد دارم و میگویم .

آنگاه گفت این تغنی را از کجا آوردی؟ گفت از این مردم عجم بشنیدم که بفارسی خواندند و من همی فرا گرفتم و با این شعر قلب کردم گفت تو را آزاد کردم و او در ملازمت مولایش بزیست و در فنون ادب قاهر شد و در اقسام غناء وسعت داد و در مکه ماهر شد و مردمان از ظرافت و حسن تغنی او در عجب میشدند، آنگاه مولایش عبید بن سریج را با وی سپرد و گفت یا بنی او را تعلیم کن و در تکمیل او کوشش نمای و ابن سریج از تمامت مردمان آوازش نیکتر بود و از سعید بیاموخت و چنان مهارت یافت که نظیری از بهرش نیافتند أحمد بن موسی بن حمزه میگوید چون معاویة بن ابی سفیان خانه های خود را که رقط مینامند بنیان میکرد بتأها و دیوارگران فارسی در آن بنا بازداشت و ایشان آن بنا را با گچ و آجر میساختند و در حال دیوارگری می خواندند .

سعید بن مسجح نزد ایشان میشد و از آن صوت دلفروز والحن عشرت اندوز کامگار میگشت و بشعر عربی در می آورد و نیز بر آن منوال انواع دیگر ترتیب میداد

وی همان کس باشد که غریض را تعلیم نمود و چندان بزیست که این معبد او را ملاقات کرد و در زمان ولید بن عبدالملک از وی اخذ نمود و مردمان مغنی از مرد وزن فراگرفتند و آن بازار رواج یافت .

از دحمان الاشقر مذکور است که گفت از جانب عبدالملک بن مروان در مکه عامل بودم وقتی بحضرت او خبر دادند که مردی سیاه روی که او را سعید بن مسجح گویند جوانان قریش را فریب دهد و کار برایشان تباه کند و ایشان اموال خویش در راه او انفاق کنند، و عبد الملک بمن مکتوب نمود که اموال سعید را مأخوذ و او را بدرگاه من روانه دار.

پس ابن مسجح بسوی شام رهسپار شد و در عرض راه مردی که جاریه ای چند مغنیه داشت با وی مصاحب شد و از سعید پرسید بکجا میشوی سعید از سرگذشت خویش باز گفت آن مرد گفت اگر خواهی با من باش گفت آری پس در مصاحبت هم برفتند تا بدمشق رسیدند و دردمشق در آمدند و پرسش نمودند که کدام کس را اختصاصش بآستان عبد الملک بن مروان بیشتر است گفتند این جماعت قریش که بنوعم او هستند ، ابن مسجح نزد ایشان شد و سلام بداد و گفت ای جوان مردان آیا در میان شما هیچکس باشد که مردی غریب از اهل حجاز را میزبانی کند .

آنجماعت با یکدیگر نگران شدند و چنان بود که ایشان میعاد نهاده بودند که نزدیکی جاریه مغنیه که او را برق الافق مینامیدند بشوند لاجرم اینکار برایشان دشوار بود مگر یکی از ایشان فتوت کرد و گفت تو بضیافت من باش و با یاران گفت شما راه بر گیرید و بروید و من و میهمانم براه خود میرویم گفتند تو نیز با میهمانت با ما باش.

پس بجملگی بسرای برق الافق رو نهادند چون طعام بامدادی حاضر ساختند سعید گفت همانا مردی سیاه باشم شاید در میان شما کسیکه نخواهد با من دست در خوان طعام برد من در گوشه به تنهایی بنشینم و بخورم ایشان از وی شرمسار شدند و هر چه میخواست بدو بفرستادند و چون دست بشراب بودند همچنان آن سخن بگذاشت و ایشان همان معامله با وی بیای بردند آنگاه دوجاریه بیرون آوردند و بر تختی بر نشاندند و تا شامگاه به تغنی پرداختند پس از آن ایشان بدرون سرای شدند و جاریه نیکوروی زدوده موی بیرون شد و آن دو جاریه نیز با وی بودند پس آن جاریه بر تخت

بنشست و آن دو تن در پائین تخت جای کردند و یمین و یسار تخت را فرو گرفتند ابن مسجح میگوید اینوقت باین شعر تمثل نمودم :

فقلت اشمس ام مصاییح بیعة *** بدت لك خلف السجف ام انت حالم

آن جاریه ازین شعر خشمناک شد و گفت آیا چنین مردی سیاه روی در حق من مثل آورد؟ آنجماعت با من از روی خشم و غضب نظر کردند و همی او را تسکین دادند تا از آن التهاب فرونشست و به آوازی تغنی نمود این مسجح گفت احسنت والله سوگند با خدای نیکو خواندی مولای آن جاریه بر آشفت و گفت آیا مانند این سیاهی زبون با جاریه من چنین سخن کند؟ اینوقت آنمرد که مرا نزد خویش جای داده بود گفت برخیز و بمنزل من راه سپار چه بر این جمع ثقیل افتادی ، چون خواستم برخیزم آنجماعت با من بملاطفت رفتند و گفتند بجای خویش باش لکن رعایت ادب از دست مگذار ، پس بنشستم و آن جاریه دهان به تغنی برگشاد گفتم سوگند با خدای بخطا رفتی ای زانیه و نکوهیده خواندی ، آنگاه بناختم و آنصوت را تغنی نمودم چون جاریه آنصوت را بشنید از جای برجست و با مولایش گفت سوگند با خدای که این مرد ابو عثمان سعید بن مسجح است گفتم قسم بخدای من همانم و هم بخدای قسم که نزد شما اقامت نمیکنم .

اینوقت جوانان قریش از جای برجستند و هر يك میگفت سعید نزد من باید باشد و دیگری گفت با من بایدش بود و بر اینگونه هر يك سخن میکردند گفتم قسم بخدای که من جز نزد سید شما یعنی همانکس که مرا نزد خود بداشت نمیانم آنگاه از وی پرسیدند که سبب آمدن چه بود سعید داستان خویش با ایشان بگذاشت صاحبش با وی گفت من امشب با امیر المؤمنین بمسافرت میجوم هیچ نیکو میشماری که صوتی حدی برآوری؟ گفت این کار نکنم لکن حذاء مخصوصی معمول کنم گفت منزل من محاذی منزل عبدالملک است اگر حال او را نیکو دیدم بتو می فرستم و تورا میخوانم این بگفت و نزد عبدالملک شد و او را بحالتی خوش دریافت و یکی را بسوی ابن

مسجح بفرستاد و او بیامد و سر بسوی قصر برکشید و بحدی صدا برآورد و گفت :

إنك يا معاذ يابن الفضل *** إن زلزل الأقدام لم تزلزل

عن دين موسى والكتاب المنزل *** تقيم أصداع القرون الميّل

للحقّ حتى ينتحو اللاعدل

عبدالملك با آنجوان قرشی گفت این شخص کیست گفت مردیست حجازی بر من قدوم نموده گفت او را حاضر گردان چون سعید حاضر شد عبدالملك بفرمود تا چند آواز که میخواست از بهرش تغنی نماید و او چنان تغنی نمود که دلشرا بر بود و از شدت طرب بحرکت و جنبش درآمد و با سعید گفت ترا سوگند میدهم که بازگوئی تا چه نامداری گفت منم آن ستم یافته که مالشرا بغارت برده اند و از وطنش دور ساخته اند سعید بن مسجح هما نا عامل حجاز مال مرا بگرفت و نفی بلد نمود عبدالملك تبسم فرمود گفت همانا عذر جوانان قریش در اتفاق نمودن اموال خودشانرا بر تو واضح گردید، آنگاه او را امان داد وصله و جایزه عطا نمود وهم بعامل خود نوشت که اموالش را با و بازگرداند و گزندش نرساند بالجمله الغنی و سرود در نمایش و فزایش بود چندانکه بر چند هزار نوع گردش گرفت .

و چون زمان خلافت هارون الرشید فرا رسید با ابراهیم موصلی و اسماعیل بن جامع و فلیح بن العوراء فرمان داد تا از آنجمله یکصد نواری اختیار کردند بعد از آن بفرمود تا از آن یکصد صوت ده آهنگ را برگزینند آنگاه بفرمود تا از میان آن ده نواسه نواری اختیار کردند و آن سه یکی لحن معبد است در این شعرا بی قطیفه :

القصر فالنخل فالجماء بينهما *** أشهى الى القلب من أبواب جیرون

الى البلاط فما حازت قرائنه *** دور نرحن عن الفحشاء والهون

قد یکتّم الناس أسرار أفاعلمها *** ولا ینالون حتّى الموت مکنونی

و دیگر لحن ابن سریح است در این شعر عمر بن ابی ربیعہ :

تشکّی الكمیت الجری لما جهدتہ *** و بین لو یسطیع ان یتکلمّا

و دیگر لحن ابن محرز است در شعر نصیب :

و آن اساتید ماهر تمامت نواها را در این صوت سه گانه ادا میکردند و هیچیک را فرو گذاشت نمی نمودند و چون نوبت خلافت بواثق رسید اسحق بن ابراهیم را بفرمود تا از نو با اختیار و اختبار بکوشید پس بر حسب فرمان رفتار کرد و هر يك را بهتر و فزونتر دید برگزید و آغانی و اصوات را که جامع نغم عشره که بر سایر نغم آغانی و ملاحی و تمامت اصوات مختاره و هفت نوای معبد که مدن معبد نام دارد و هفت نوای ابن سریج که در ازای مدن معبد است اشتهال داشت به سلیقت خویش انتخاب و اختیار نمود چنانکه تفصیل این جمله در مقام خود بخواست خدای تبارک و تعالی مسطور گردد.

بیان احوال عیسی بن عبدالله ابو عبد المنعم

معروف بطویس مغنی مخنث مولای بنی مخزوم

ابوالفرج اصفهانی در جلد چهارم آغانی و ابن خلکان در وفیات الاعیان گویند عیسی بن عبدالله مکنی بابی عبد المنعم و معروف بطویس مغنی است و جماعت مخنثین کنیت او را تغییر داده عبدالنعیم گفتند و او مولای بنی مخزو مست و ابن قتیبه در کتاب المعارف گوید طویس مولای اروی بنت کریم ما در عثمان بن عفان و اسمش عبدالملک بود و جوهری در صحاح اللغه گوید اسمش طاوس است و چون مخنث شد طویس خواندند و هم عبدالنعیمش نامیدند لکن بحسب تطابق و توافق جماعتی از علما صحیح تر آنست که نام او عیسی باشد.

بهر حال در میان مخنثین از تمامت مردمان بهتر میسرود و اول کسی است که رمل و هزج را در اسلام صنعت نمود و گفته اند که نیکوترین مغنیان در فن ثقیل ابن محرز است و در رمل ابن سریج و در هزج طویس است چنانکه باومثل زنند و گویند هزج من طویس، و نیز شاعر او را در این شعر خود که در مدح معبد مغنی مشهور انشاد کرده است قصد نموده و گفته است:

از صالح بن کیسان مسطور است که ابان بن عثمان بر عبدالملک بن مروان وفود نمود و امارت حجاز یافته بدان سوی روی نهاد چون بمدینه نزدیک شد اهل مدینه باستقبالش بیرون شتافتند طویس نیز با ایشان بود چون ابان را بدید سلام فرستاد و گفت ایها الامیر من با خدای عهد کرده ام که چون ترا با مارت بنگرم تا مرفق خضاب نمایم و دف زنان در پیش روی تو در آیم پس دف برگرفت و باین بیت ذی جدن حمیری تغنی نمود:

ما بال أهلك یاریاب *** خزرأ کأنهم غضاب

ابان ابن عثمان از استماع ابن صوت چنان طربناک شد که گفتی همی خواست که چون مرغ پرواز نماید و همی گفت یا طاوس تو را کافی است و طویس نگفت چه در دیدارش سخت نبیل افتاد آنگاه گفت بنشین طویس بنشست و با وی گفت همانا پاره گمان میبرند که تو کافر هستی گفت فدای تو شوم سوگند با خدای من شهادت میدهم که خدائی جز خداوند بیهمتا نیست و محمد صلی الله علیه وآله رسول اوست و نماز را به پنج وقت ادا میکنم و روزه شهر رمضان را بوجوب میگذارم و در طواف بیت و اقامت حج غفلت نمی جویم، ابان گفت آیا تو مهین تر باشی یا عمرو بن عثمان و عمرو برادر اعیانی ابان بود.

طویس گفت جعلت فداک سوگند با خدای در آنروز که والده مبارکه ترا نزد پدر طیب تو زفاف میدادند من بدامان زنان جلائل قوم و عشیرت خویش متمسک بودم چون ابان این سخن بشنید بشرم و آرم شد و شرمگین نظر بر زمین دوخت و نیز گویند چون ابان او را به آن سیرت و صورت نگران شد گفت میگویند تو مشنوم هستی گفت از این برترم آبان گفت شنامت تو بچه پایه ارتقا جسته؟

گفت در آنشب که بجهان آمدم رسولخدا صلی الله علیه وآله از جهان بشد و در آنشب که از شیر دهان باز گرفتم ابو بکر بدیگر سرای مسیر گرفت و در آن شب که احتلام دیدم عمر از زندگانی ناکام شد و بقولی در آنشب که مرا مختون کردند عمر را از تیغ

بکشتند و در آنشب که بدیدار عروس سرور گرفتم عثمان راه گور بسپرد و در آن هنگام که مولودی مرا پدیدار شد علی بن ابی طالب علیه السلام برحمت پروردگار رهسپار شد و بروایتی با روز وفات حسن بن علی علیهما السلام مطابق شد و این از غرایب اتفاقات است و از اینستکه مثل باو زدند راشأم من طویس گفتند و او را بالائی بس دراز و دیداری نابساز و خلقی مضطرب و چشمی کاژ بود بالجمله چون ابان بشنید گفت از نزد من بیرون شو خاک عالم بر سر تو باد .

از نوفل بن عماره مسطور است که یحیی بن الحکم وقتی بیرون شد و در اینوقت امیر مدینه بود و از دور شخصی را در زمینی شوره ناک که بمسجد احزاب نظر داشت بدید و چون آنشخص یحیی بن الحکم را بدید فرونشست یحیی از کردار او بگمان رفت و عوانان خود را در طلبش روان داشت چون او را بیاوردند مانند زنان در خضاب و آرایش و لباسهای رنگارنگ و درخشان نمایش داشت عوانان در خدمت امیر عرض کردند وی این نغاش مخنث است یحیی گفت گمان ندارم از کتاب خدای چیزی قرائت کرده باشی آنگاه گفت ام القرآن را بخوان گفت یا ابانا اگر مادرشان را میدانستم دخترها شانرا میشناختم یحیی سخت در خشم شد و گفت آیا نسبت بقرآن بجسارت سخن کنی و بفرمود تا گردنش را زدند و گفت هر کس هر يك از مخنثین را بیاورد سیصد درهم بدو عطا کنم، زرجون مخنث حکایت کند که از آن پس به آهنگ عالیه بیرون شدم و صدای دفی همی بشنیدم که مرا بعجب افکند و بدر سرای نزدیک شدم و نغمات قومی را بشنیدم که با ایشان بمؤانست بودم پس در سرای برگشودم و داخل شدم و طویس را بر پای ایستاده نگران شدم که دف در دست گرفته تغنی همی کند چون مرا بدید گفت بازگوی ای زرجون یحیی بن الحکم ابن نغاش را بکشت گفتم آری گفت آیا مقرر کرده است که هر کس يك مخنث بدو برد سیصد درهم عطا کند گفتم آری پس تغنی نمود :

ما بال أهلك يا رباب *** خزرا كأنهم غضاب

ان زرت أهلك أو عدوا *** و تهرُّ دونهم كلاب

آنگاه با من گفت و یحك آیا برای من بیشتر مقرر نداشت و مرا بر امثال من فضیلت نگذاشت؟ یعنی مرا با این هنر و مهارت باید بر دیگران برتر شمرد و در حق آنکس که مرا برد بیشتر از سیصد در هم قرار گذارد حسین بن دحمان اشقر گوید در مدینه بودم و یکی روز را هرا از مردمان خالی دیدم و به تغنی پرداختم ما بال اهلك با رباب الی آخر و ناگاه دری گشوده شد و چهره نمودار و ریشی احمر پدیدار گشت و گفت «یا فاسق اسأت التأدیة وضیعت القائلة واذعت الفاحشه» کنایت از اینکه در اتیان این امر فاحش بناخوب و ناخوش رفتی و بسزا بجا نیاوردی آنگاه خود به تغنی پرداخت و چنان بناوخت که گمان همی بردم طویس مغنی به تغنی در آمده .

گفتم اصلحك الله این غناء ترا از کجاست گفت در حال جوانی با جماعتی از مغنیان روز میگذاشتم و از ایشان فرا میگرفتم مادرم مرا نصیحت کرد و گفت: ای فرزند همانا خواننده و نوازنده چون قبیح المنظر باشد در هیچ محضر جلوه نکند مردمان در دیدارش از گفتارش بیزار شوند و نوایش را با دیدارش خریدار نگردند نیکو چنانست که از غناء و سرود روی برتابی و بدانش فقه و کسب علم، غناء و سود جوئی چه علم و دانش هر صورت نازیبائی را آرایش دهد و با حسن باطن قبح ظاهر را مضمحل گرداند، به نصیحت ما در برفتم و از متابعت مغنیان بمصاحبت فقیهان روی آوردم و خدای عزوجل مرا آن بهره و نصیبه داد که میبینی گفتم جعلت فداك دیگر باره این تغنی را بر من اعادت فرمای گفت کرامت و بهروری تو را مباد همیخواهی که از من در خاطر سپاری و گوئی از مالک بن انس است .

در جلد دوم اغانی مسطور است که طویس مردی ظریف و بامر مدینه و انساب اهل مدینه آگاه بود و هرگز عود نمینواخت و به نقره دف میسرود و زبان خود را در سخن نگاه میداشت و میگفت مادرم در میان زنان انصار بنمّامی و سخن چینی میرفت و اول غنائی که تغنی نمود در این شعر بود :

کیف یأتي من بعید *** و هو یخفیه القریب

نازح بالشام عنّا *** و هو مکسال هیوب

قد براني الحبُّ حتَّى *** کدت من وجدی اذوب

و چون آواز برکشیدی و دف بناوختی و تغنی کردی زندهای بچه مرده که آتش داغ جگرشان را برافروخته بود خندان شدند و چون متولد گردید چشم راستش باطل شد و او را ذائب لقب کرده بودند چه تغنی نموده بود :

قد براني الحبُّ حتَّى *** کدت من وجدی اذوب

ابوالحسن باهلی راویه از جماعتی از مردم مدینه حکایت کند که گفتند عبدالله بن جعفر را در شامگاهی از ایام بهار که با برادران و دوستان جلوس کرده بود قطرات سحاب بهاری کامیاب ساخته با دوستان گفت خوشتر آنستکه در زهتگاه عقیق شویم پس جمله گی بر نشستند و در کنار نهرش بنشستند که مانند مدّ نهر فرات کف همی بر آوردی و ایشان نظاره آن بهجت و صفاهمی کردند بناگاه آسمانرا ابری پدیدار و آثار باران نمودار شد .

عبدالله گفت در این بیابان چیزی ما را از باران نگاهبان نیست و ثیاب ما از ریزش سحاب شاداب گردد اگر خواهید بمنزل طویس شویم چه باما نزدیک است و در آنجا آرام جوئیم و از صحبت و حدیث او شاد کام شویم و در این هنگام طویس نگران ایشان بود و سخنان عبدالله بن جعفر را می شنید، عبدالرحمن بن حسان بن ثابت گفت فدای تو گردم از طویس چه خواهی غضب خدای بروی باد وی مردی مخنث است و هرکس را بشناسد نکوهش کند عبدالله گفت این سخن مگوی چه او مردی ملیح و ملاقاتش برای ما خفیف و ما را باوی انس است .

چون طویس آن کلمات را بشنید شتابان جانب سرای خود شد و بازوجه اش گفت و یحک اینک عبدالله بن جعفر سید مردمان سرای ما اندر آید باز گوی تاچه حاضر داری گفت این بزغاله فریبی را بکش و نانی بس لطیف از بهرش میپزم پس طویس بزغاله را بکشت و زوجه اش در طبخ نان پرداخت آنگاه طویس از سرای بیرون و عبدالله را نگران شد که بسوی او گرایان است گفت پدرم و مادرم بقربان تو باد اینک باران فرود همی آید هیچ تواند بود رنجه داری و منزل مرا بفرّ قدوم زینت بخشی و چندی

ص: 223

آرام جوئی تا آسمان صاف شود عبدالله گفت ما نیز تو را اراده کردیم گفت یا سیدی با برکت خدای راه بسپار و خود در پیش روی اور وانشد تا بمنزل خویش در آورد و از هر سوی حدیث برفت تا هنگام طعام فرارسید گفت بآبی أنت وامی تو مرا سر برافراختی و بمنزل من در آمدی هیچ تواند بود که بر کرم و کرامت بر افزائی و در کلبه بینوائی بغذائی دست برگشائی؟ گفت هرچه داری بیاور.

پس بزغاله بس فربه با نانهای لطیف و نازک بیاورد و عبدالله و یاران بخوردند و همه سیر شدند و عبدالله از آن غذای گوارا در عجب بود چون دست بشستند گفت پدرم و مادرم فدای تو باد آپاره می سپاری تا من در پیش روی تو تغنی نمایم؟ گفت چنان کن پس طویس آلات و ادوات تغنی را بساز کرده و همی راه سپرد و در این اشعار به تغنی رفت .

یا خلیلی نابی سهدی *** لم تنم عینی و لم تکد

کیف تلحونی علی رجل *** آنس تلنڈه کبدی

مثل ضوء البدر طلعتہ *** لیس بالزُمیلۃ النکد

آنجماعت بجمله در طرب شدند و گفتند یا طویس سوگند با خدای سخت نیکوتغنی کردی آنگاه طویس با عبدالله گفت یا سیدی میدانی این شعر از کیست گفت لا-والله نمیدانم از کیست همیدانم نیکوست گفت از فارعه دختر ثابت خواهر حسان بن ثابت است که بعشق عبدالرحمن بن الحارث بن هشام مخزومی دچار بود و در هوای او اشعار میگفت، چون آنجماعت این سخن بشنیدند سرها بزیر افکندند و عبدالرحمن بن حسان همیخواست زمین دهان برگشاید و جاویدانش در برسپارد.

از ابو مسکین مسطور است که وقتی ابن سریج بمدینه در آمد و برای اهل آن شهر تغنی نمود و ایشانرا سخت نیکو افتاد و او را بر تمامت مغنیان ترجیح میدادند چون طویس در میان ایشان طلوع نمود و این سخن بشنید دف بر گرفت و در این شعر عمارة بن ولید مخزومی که در حق خوله دختر ثابت گفته است تغنی نمود :

فقلبی مسعر حزنا *** بذات الخال في الخدّ

فما لافي أخو عشق *** عشير العشر من جهدی

ابن سریق حاضر بود و چون آن غناء بشنید روی با جماعت کرد و گفت سوگند با خدای این شخص از تمامت مردمان نیکتر تغنی کند و دیگر حکایت کرده اند که وقتی طویس جاریه را در معبری بدید و بدو دل بازید و از دنبالش روان شد چون جاریه او را از پی خود نگران گشت تند برفت طویس نیز از دنبالش راه گرفت آن جاریه تیز تر پشتافت طویس نیز با وی راه بگذاشت تا گاهی که آنجاریه بجائی رسید که جمعی نشسته بودند بایستاد و گفت ای مردمان هما نامرار فیقی و شوهری و بنده ایست که هر سه با من در آمیزند از این شخص سؤال کنید از من چه میخواهد طویس گفت تنگی را گشاده کرده اند آنگاه در این شعر به تغنی شروع نمود و بنواخت.

افق یا قلب عن جمل *** و جمل قطعت حبلی

أفق عنها فقد عنیت *** حولا في هوی جملی

مسلمة بن محارب گوید مردی از اصحاب ما حکایت کرد و گفت وقتی بسفری بیرون شدیم و مردی باما بود پس در بیابانی در آمدیم و از بی طعام فرود آمدیم آن مرد دست بطعام دراز کرد لکن نیروی تناول نداشت و از آن پیش در هر منزلی باما طعام میخورد ما بیرون آمدیم و از حالش پرسش همی کردیم در اینحال مردی در از بالا و احوال و مضطرب الخلقه در لباس اعراب بدیدیم با ما گفت شما را چیست از پرسش او منزجر شدیم و از خبر آن مرد باز گفتیم گفت نام رفیق شما چیست گفتیم اسید گفت همانا این بیابانی است که از سباعش بیمناک میشوند از اینجا بکوچید و چون بیرون شدید رفیق شما بحال اول در آید و بخورد و بیاشامد .

ما با خویش همی گفتیم این مرد باید از جنیان باشد و در وحشت در آمدیم او بفهمید و گفت در وحشت نباشید من طویس هستم یکتن از ما گفت یا عبدالنعیم چیست ای نزی و هیئت گفت یکی از دوستان من از مردم عرب مرا دعوت کرده بود بسوی او راه گرفتم و همی خواستم از تمامت قبایل بگذرم و نخواستم در لباسی باشم که ایشانرا

آنگاه آنمرد خواستار شد که ما را تغنی نماید، پس دَفّی مربع بر گرفت و در این شعر عروۀ بن الورد که در حق سلمی غفاریه زوجه خویش گفته بود گاهی که او را برای شراب گروگان داده کار شراب برای او درست شده غنی نمود :

سقونی الخمر ثمّ تکتفونی *** عداة الله من کذب و زور

وقالو الست بعد فداء سلمی *** بمفن مالديك ولا فقير

چون این تغنی بنمود ما را چنان نمود که آن بیابان با وی همزبان است و از آن صوت حسن و علم او و خبر دادن ما را از حال آن رفیق ما در عجب شدیم و این شعر را عروه گاهی گفته است که سلمی را در گرو شراب نهاده بود .

و اینداستان چنانست که چون رسول خدای صلی الله علیه وآله باجماعت بنی النضیر جنگ کرد و ایشانرا از مدینه اخراج فرمود و ایشان روی بخیر نهادند و برای اظهار جلالت دُفوف و مزامیر مینواختند و زنهای ایشان لباسهای زرد بر تن بیاراسته و بحلی ذهب آرایش داشتند و سلمی زوجه عروۀ بن الورد نیز با ایشان کوچ میداد و چنان بود که عروۀ در بنی عمرو بن عوف حلیف بود و سلمی از بنی غفار بود و عروه او را از میان قوم و عشیرتش اسیر ساخت و او را جمالی بکمال بود و عروه را از وی فرزندان پدید آمد و سخت سلمی را دوست میداشت لکن فرزندان او را مردمان نکوهش میکردند و ایشانرا بنو الأخیذه یعنی اولاد اسیر می خواندند آنزن گفت آیا نگران تغییر فرزندان خود نیستی گفت تدبیر چیست گفت چنان بینم که مرا بقوم من باز گردانی و چنان نمائی که ایشان مرا با تو تزویج کرده اند تا اولاد تو از این ملامت بسلامت روند و عروه پذیرفتار شد .

سلمی بقوم خود پیام کرد که عروۀ را از شراب ناب سیراب کنید و چون سرمست گردید هر خواهش از وی کنید اجابت نماید بنی النضیر چنان کردند و سلمی را از وی بخواستند و او بداد و از آن پس باوی نکاح بستند و بعضی گویند سلمی او را در بنی النضیر در آورد و عروه مردی صعلوک و غارتگر بود چندی نبیذش بیاشامیدند چون طبیعتش

شراب خواره و می باره شد از وی باز گرفتند و او را جز سلمی متاعی گرانها نبود لابد محبوبه خویش را مرهونه شراب ساخت و همی بخواست و بخورد تا آن آفتاب درخشان را بباخت از نیروی چون با وی گفتی با من بمکان من باز شو گفت مرا راهی باینکار نیست چه صاحب شراب مرا از تو در گرو ببرد و باین تدبیر در بنی النضیر بماند و عروۃ شعر مذکور را بگفت و کید و فریب ایشانرا باز نمود.

مدائنی میگوید طویس را در تغنی با شعاعار یکه قبیله اوس و خزرج در حروب خود انشاد کرده بودند بسی ولع بود و از اینکار اراده اغراء و انگیزش فتنه داشت و کمتر مجلسی فراهم شدی که این دو قبیله فراهم گشتندی و طویس ایشانرا تغنی راندی جز اینکه اسباب فسادى فراهم شدی، او را از اینکار نهی میکردند گفت سوگند با خدای تغنی باشعار انصار را فروگذار نکنم تا مرا در خاک نهفته دارند و اینکار بسبب ولعی بود که آنقوم را با وی بود و او در این کردار کین دیرین را انگیزخته ساختی و دشمن کهن را سر از خواب برداشتی از نیروی ایشان او را بشامت نسبت میکردند و معذک از سرود و حدیث او شکیبائی نداشتند و بر معرفت او شهادت میدادند تا یکی روز بشعر قیس بن الحطیم که در حرب اوس و خزرج گوید تغنی نمود :

ردّ الخلیط الجمال فانصرفوا *** ماذا علیهم لو انهم وقفوا

و چون باین شعر از قصیده رسید و تغنی کرد :

أبلغ بنی حجاجی و قومهم *** خطمة انا وراءهم انف

از هر سوی در ایشان سخن برخاست و از آنجا برفتند و خونها در میانه بریخت و طویس با سلامتی و عافیت برفت و هیچکس باوی هیچ نکرد بالجمله زبیر بن بکار روایت کند که در خدمت ولید بن عبدالملک مذکور نمودند که جماعت مخنثین که در مدینه جای دارند بر زنان قریش در آیند و رسول خدای فرموده است «لا یدخل علیکنّ هؤلاء» مخنثین نباید بر شماها در آیند و هنب مخنث را از مدینه به حمی نفی فرمود چنانکه حکایتش را ابوالفرج در ذیل حال طویس مسطور داشته است لاجرم ولید با بن حزم انصاری عامل مدینه فرمان نوشت که ایشانرا خیصی نمایند و او چنانکه فرمان رفته

بود پپای برد طویس نیز یکی از آن جمله است که خصی شد و این تفصیل در ذیل احوال سلیمان بن عبدالملک مشروحاً مسطور میشود انشاء الله تعالی .

مع الحکایة طویس در مدینه جای داشت و در بنی الحارث بن الخزرج روز میگذاشت تاگاهی که مروان بن الحکم و بقولی یحیی ابن الحکم چنانکه نگارش یافت نغاشی مخنث را بکشت و در طلب مخنثین بر آمد طویس از زیان او بیمناک شد و از مدینه بیرون آمد و در سویداء که در دو منزلی مدینه در طریق شام واقع است جای گرفت و همچنان در قید حیات بود تا در زمان ولید بن عبدالملک بدیگر جهان راه نوشت ابن خلکان میگوید وفات او در سال نود و دوم در هشتاد و دو سالگی بود و بعضی گویند در مدینه وفات کرد و احوال او در مجلدات مشکوة الادب مذکور است.

یکی روز ولید خطبه میراند و در اثنای خطبه گفت «یالیتها کانت الفاضیة» بضم تاء لیت عمر بن عبدالعزیز گفت عليك و اراحنا منك یعنی کاش قضا بر تورفتی و مارا از گزند تو آسایش افتادی یافعی گوید ولید میگفت اگر نه آن بودی که خدایتعالی فعل قوم لوط را در قرآن یاد فرموده گمان ندارم که هیچکس این کار را مرتکب بشود .

راقم حروف گوید : اگر در جواب او گفتند که قوم لوط که از قرآن نشنیده بودند از چه چنان کردند چه میگفت ؟

ذکر برخی از مجالسات و محاورات

ولید بن عبدالملک بن مروان و مجاری حالات او

چنانکه اشارت رفت ولید را از فنون فضل و ادبیت و نحو و قانون اعراب بصیرتی کافی نبود و گذشت روزگارش غالباً در بنیان عمارات بدیعه و آثار عجیبه و فتح امصار و بلدان و نظم حدود و ثغور بود و در زمان او وسعت مملکت و بسطت سلطنت نیرو گرفت و از هندو سند و بلاد غرب زمین و حدود چین مفتوح گردید و استخراج باج و خراج فرمود و وقایع عظیمه چنانکه نگارش رفت روی نمود و از طرایف و ظرایف ادباء و فضلا کمتر بهره یاب و ورود ادبا و وفود شعرا در پیشگاه او کمتر روی نمود .

در کتب اخبار و تواریخ و کتاب ثمره الاوراق مسطور است که حجاج بن یوسف

یزید بن مهلب بن ابی صفرة را که از امرای بزرگ دولت ولید بن عبدالملک بود بگرفت و بعد از آن نکال گوناگون معذب داشته هر چه توانست از وی بمصادره مأخوذ نمود آنگاه بزندان او در افکند و سبب این کینه و عداوت از آن بود که یزید بن مهلب حکومت خراسان داشت و از جانب حجاج در آن سامان فرمان میراند تا چنان افتاد که حجاج برای عرض مطالب خویش روی بدرگاه عبدالملک نهاد و در عرض راه بمردی از راهبان باز خورد و با حجاج گفتند از کتب سالفه بپاره اخبار آتیه آگاهی دارد.

حجاج او را احضار کرده گفت بازگویی در کتب شما از مجاری حالات ما و شما مذکور شده باشد؟ گفت آری گفت باسم و رسم است یا بصفت گفت هر چه هست موصوفست بدون اسم و مسمی است بغیر بغیر صفت کنایت از اینکه آنچه واضح و آشکار اخبار نکرده اند که از روی علم و یقین حکم توان کرد گفت صفت امیر المؤمنین یعنی عبدالملک را چگونه دیده اید گفت چنان یافته ایم که در زمان پادشاهی زبردست و با قبیله و عشیرت خواهد بود و هرکس با وی دچار گردد نگویند شود گفت بعد از وی کیست گفت مردی است که او را ولید نام باشد و از آن پس مردی است که با پیغمبری همنام باشد یعنی سلیمان و در زمان او مردمانرا افتتاح و گشایش افتد .

حجاج گفت هیچ میدانی که بعد از من کدام کس والی مملکت و دارای امارت و حکومت خواهد شد گفت آری مردی یزید نام خواهد بود گفت آیا از صفات او چیزی میدانی گفت بحیلت و تزویر کار کند و جز این ندانم حجاج با خود بیندیشید و گفت جز یزید بن مهلب نخواهد بود آنگاه با دهشت و وحشت بحضرت عبدالملک روی نهاد و چون از درگاه عبدالملک بمستقر خویش بازگشت شروع بمذمت یزید و آل مهلب نمود و بعد الملک گاه بگاه نوشت و باز نمود که ایشان زیبیه و خواهان آندولت هستند عبد الملک در جواب نوشت اطاعت ایشانرا با آل زبیر نقصانی برای آل مهلب نمیشمارم زیرا که وفای آل زبیر با ایشان داعی وفای ایشان است با آل زبیر .

حجاج دیگر باره بعد الملک از مکاید و مکاید یزید بنوشت و او را بیمناک ساخت و داستان راهب بر نگاشت عبدالملک بدو نامه کرد که تو از یزید و آل مهلب و

کید و غدر ایشان فراوان مینگاری پس مردی را که در خور ایالت خراسان است بمن باز نمایی، حجاج از قتیبة بن مسلم نام برد و او را در خور این مهم بزرگ شمرد عبدالملک بدو نوشت که او را والی خراسان نماید و از آنسوی یزید را آگهی افتاد که حجاجش از امارت خراسان بازگیرد با اهل بیت خویش گفت شما چه میبینید که حجاج کدام کس را والی خراسان بخواهد کرد.

گفتند مردی از ثقیف را گفت نه چنان است لکن از نخست بمردی از شما مکتوب بخواهد کرد و او را ولایت بخواهد داد نا چون من بدرگاه او شوم آنگاه او را عزل کرده و مردی از قیس را ایالت میدهد و این امر را برای قتیبة بن مسلم آماده بخواهد ساخت .

بالجمله چون نامه عبدالملک بحجاج باز رسید و عزل یزید را رخصت یافت از شریعت حکومت و تدبیر حکومت دور دانست که از نخست بعزل او رقم کند پس بدو مکتوب کرد که برادرش مفضل را بنیابت خویش بگذارد و خود راه در گاه حجاج سپارد یزید بن مهلب با حصین بن المنذر الرقاشی استشارت نمود گفت در اینجا که هستی بیاش و خویشتن را بر بستر رنجوری برافکن و در نهان بجانب امیر المؤمنین مکتوب کن تا تو را بر امارت و ایالت مستقر گرداند چه او را درباره توحسن ظن است یزید گفت ما اهل خانواده هستیم که اطاعت و فرمانبرداری برای ما مبارکست و من از مخالفت بکراهت هستم آنگاه بتجهیز سفر پرداخت و چندی بدرنگ کار همیکرد .

از آنسوی حجاج نامه بمفضل نگاشت که من ولایت خراسان تو را دادم چون مفضل این منشور قرائت کرد یزید را در سرعت حرکت انگیزش همیداد یزید گفت دانسته باش که از آن پس که ازین مملکت بیرون روم ایالت خراسان با تو نخواهد گذشت و این کردار او از بیم آنستکه من از در منع بر نیایم و زود است که آنچه گفتم با تو معلوم گردد، پس در ربیع الاخر سال هشتاد و پنجم از خراسان خرگاه بیرون زد و حجاج نه ماه برادر یزید مفضل را بر آن مهم باقی بداشت آنگاهش معزول ساخت .

و بعضی گفته اند که سبب عزل یزید آن بود که چون حجاج بن یوسف از کار عبد الرحمن بن الاشعث پرداخت یکسره در اضمحلال آل مهلب اندیشه می بست و بآن تدبیر برخاست و بنشست چه تمام مردم عراق را مطیع و ذلیل گردانیده بود مگر یزید و آل مهلب را که در خراسان جای داشتند و از ایشان بر حکومت عراق بيمناک بود هر وقت او را احضار میکرد به تعلق و تسامح میپرداخت و به بهانه محاربت اعداء و ممارست حروب روی بر میتافت و حجاج بعبد الملك نامه کرد و بر عزل یزید اشارت همی کرد و باز می نمود که ایشان مطیع آل زبیر هستند و عبد الملك چنانکه مذکور شد پاسخ نوشت بالجمله چون یزید از رای و صوابدید حصین روی برگاشت حصین این شعر بگفت :

أمرتك أمراً حازماً فعصيتي *** فأصبحت مسلوب الامارة نادماً

فما أنا بالباكي عليك صباة *** و ما أنا بالداعي لرجع سالماً

و چون قتیبه بن مسلم بخراسان در آمد با حصین گفت بایزید چه گفتی حصین گفت این سخن گفتم :

أمرتك أمراً حازماً فعصيتي *** فنفسك ردّ اللوم ان كنت لائماً

فان يبلغ الحجاج أن قد عصيته *** فانك تلقى أمره متفاقماً

بالجمله شعر را تغییر داد و قتیبه با او گفت یزید را چه امر کرده بودی گفت او را امر کرده بودم که هر چه از زرد و سفید دارد یعنی زر و سیم بتمامت بخدمت امیر حمل نماید و بعضی گفته اند که سبب این بود که حجاج بجانب یزید نامه کرد بحرب مردم خوارزم شود گفت آنجا با سرمای سخت و هنگامه و بی اسباب و جامه است حجاج گفت دیگری را بجای خود بگذار و بسوی من راه سپار! یزید نوشت بغز و خوارزم می شوم حجاج گفت با خوارزمیان رزم مساز چه آنجا چنانست که نوشته، یزید اطاعت نکرد و با مردم خوارزم از در مناضلت در آمد و جماعتی اسیر یافتند و از شدت سرما اسیران را برهنه کرده البسه آنها را بر تن خویش بیاراستند و آن بیچاره ها از شدت سرما بمردند آنگاه حجاج بدو مکتوب کرده احضارش فرمود و یزید روی براه نهاد و بهیچ منزلی و شهری وارد نمی گشت جز اینکه مردمان چندان گل افشان میکردند که زمین را در قدم او از گل فرش مینمودند .

بالجمله چون یزید را در زندان افکندند و بروایت صاحب روضة الصفاحجاج شش هزار بار ده هزار درم از وی و برادرش طلب مینمود و ایشان را بعد از نکال رنجه میداشت و یزید بر آن رنجه و شکنجه شکیبانی مینمود و حجاج را از این حلم و صبوری آتش خشم و کین افروخته تر میشد تا در خدمتش معروض داشتند که در یکی از جنگها تیری بر ساق یزید رسیده و پیکانش در آنجا مانده و بیرون نیامده است از اینروی او را آن توان و طاقت نیست که بر ساقش چیزی بر خورد حجاج بدانست که در این عذاب شکیبیا نماند فرمان کرد تا بضرب چوب ساق او را بیازردند و او را بنفیر و ناله در آوردند چندانکه صدای ناله اش گوش زدهند خواهرش که در حباله حجاج بود باز رسید و هند از ناله او افغان برکشید و حجاج او را طلاق گفت و چون یزید بسبب جود فطری و محاسن اخلاق مطبوع آفق بود و مردمان از دل خواهانش بودند زندانبانان را بنهجی فریفته و مستمال ساخته در سال نودم هجری نبوی صلی الله علیه و آله از زندان فرار کرده بشهر فلسطین رونهاد و با زندانبان نزد سلیمان بن عبدالملک شد.

سلیمان او را بسی اکرام و نوازش فرمود و احسان فراوان نمود و نزد خود اقامت داد چون حجاج این خبر بدانست مکتوبی بسوی ولید که اینوقت خلیفه روزگار بود بنوشت و باز نمود که یزید از زندان فرار کرده و اکنون در خدمت سلیمان بن عبدالملک برادر امیرالمؤمنین و ولی عهد مسلمین است و رای و فرمان امیرالمؤمنین برترین آراء و احکام است ، ولید فرمان کرد تا در این امر مکتوبی بسوی برادرش سلیمان بنوشتند.

سلیمان در جواب نوشت: یا امیرالمؤمنین همانا من پناه ندادم یزید بن مهلب را مگر برای اینکه او و پدرش و برادرانش قدیما و حدیثاً دست پروردگان و نعمت یافتگان از دولت ما بوده اند و من دشمنی از دشمنان امیرالمؤمنین را پناه نداده ام و حجاج آهنگ تباهی او را داشت و او را عذابها و نکالها نمود و چهار هزار بار هزار در هم بظلم و ستم از وی مصادره کرد و هم باین مقدار قناعت ننمود و سه هزار بار هزار در هم مطالبه نمودند ناچار بمن پناه آورد و من او را پناه دادم و این سه هزار بار هزار

در هم را من در ازای او غرامت میکشم اکنون اگر امیر المؤمنین سزاوار میدانند که مرا خوار و خفیف نگردانند و مهمان و پناهنده مرا ما خون نفرماید چنان خواهد کرد چه یزید مردی جواد و کریم و فاضل و نجیب است ولید بن عبدالملک دیگر باره بسلیمان مکتوب کرد که ناچار بایدت یزید را در غل و زنجیر بمن فرستاد .

چون این فرمان رسید یزید بسبب آن کرامت طبع و بلندی همت در خدمت سلیمان معروض داشت که هیچ واجب نکند که خاطر ولید را برای من برخورد بیاشوئی و از وی و هنی بتورسد چنانکه فرمان کرده است مرا بد و فرست و ولید را برخورد تباه مکن سلیمان بفرمود تا پسرش ایوب را حاضر کردند و از نخست او را قید بر نهادند آنگاه یزید بن المهلب را بخواند و او را نیز مقید ساخت پس از آن هردوان را باهم مشید گردانیده و در يك سلسله و دوغل مغلول و هر دو را با هم مقید بحضرت ولیدروانه داشت و مکتوبی نیز بر نگاشت که اما بعد یا امیر المؤمنین همانا برحسب فرمان یزید را روانه پیشگاه کردم و برادر زاده ات ایوب بن سلیمان را نیز باوی در یکرشته کشیدم و همی خواستم خویشان نیز سیم ایشان باشم یا امیر المؤمنین تو را با خدای سوگند همی دهم که اگر باندیشه قتل یزید هستی پیش از وی ایوب را بقتل رسان و پس از وی یزید را واگر خواهی مرا سیمین آن دو تن فرمای والسلام.

چون یزید بن مهلب و ایوب بن سلیمان را در يك زنجیر برولید در آوردند از آنحال سخت در ملال شد و از کمال شرم و آزرمدتی سر بزیر افکنده نیک بیندیشید و گفت ما را با ابویوب یعنی سلیمان ابن عبدالملک کاری بسیار ناخوش رفته است که تا باین مقام رسیده است این هنگام یزید خواست بر براءت ذمه خود سخن کند و اقامت برهان و حجت نماید ولید گفت هیچ حاجت باین سخنان نداریم و عذر تو را مقبول شمردیم و ظلم و ستم حجاج را بدانستیم آنگاه بفرمود تا آهنگری بیاوردند و آن غل و زنجیر را از هر دو تن برگشودند و ایشان را بعواطف و الطاف سنیه بنواخت و برادرزاده اش ایوب را سی هزار درهم و یزید بن مهلب را بیست هزار درهم عطا کرده و هر دو تن را بجانب سلیمان باز فرستاد و منشوری بحجاج بنمود که ترا هیچ راهی و اندیشه و

حکومتی بریزید بن مهلب نیست «فایک ان تعاونی فیه بعد الیوم» سخت به پرهیز که از این پس در کار او با من مکتوب کنی و از زشت و زیبایش سخنرانی، پس یزید بخدمت سلیمان بن عبدالملک روی نهاد و در برترین مقامات و رفیع ترین مراتب در خدمتش روزگار سپرد.

و از این پیش در کتاب احوال حضرت امام زین العابدین داستان مکتوب ولید بن عبد الملک بصالح بن عبدالله که در مدینه طیبه از جانب وی امارت داشت و فرمان کرد باینکه حسن بن حسن بن علی علیهما السلام را از زندان بیرون بیاورد و در مسجد رسول خدای در آورده پانصد تازیانه اش بزند مذکور گردید و باز نموده شد که بدعائی که حضرت علی بن الحسین زین العابدین صلوات الله علیهما بد و بیاموخت از آن بلیت رستگار شد دیگر در اینجا بتکرار نپرداخت.

در کتاب وفیات الاعیان از ابو عمر وسالم بن عبدالله بن عمر بن الخطاب که یکتا از فقهای مدینه بود مسطور است که گفت در خدمت ولید بن عبدالملک شدم با من گفت اندامی نیکو و فربه داری بازگویی طعام و غذای تو چیست گفتم نان خشک و روغن زیت گفت باین طعام مایل و خواهانی گفتم میگذارم تا نیک گرسنه شوم چون گرسنه شدم میخورم کنایت از اینکه چون گرسنگی چنگ در زند و بدن محتاج غذا شود هرچه خوردنی است بسیار گوارا و برای حفظ سلامت بدن مطبوع میگردد اما چون نه چندان گرسنه شویم تا غذائی بس لطیف و شریف نباشد مطبوع نشماریم و از آن پس که با عدم رغبت تناول کردیم آن لذت که در حال جوع از غذاهای غلیظ میبریم نخواهیم برد و آن فایده که بدن را در اینوقت در بدل ما یتحلل میرسد نخواهد رسید و اگر مردم جهان تا گرسنه نشوند نخورند و تا فراوان وسیر نخورند دست از طعام برکشند هرگز رنجور نشوند چنانکه پیغمبر صلی الله علیه وآله با حارث بن کله فرمود .

در جلد هفدهم اغانی ابو الفرج اصفهانی از مشیخه قریش در ضمن احوال عویف بن معاویه مسطور است که گفتند هیچ مردی از ولات اولاد عبدالملک بن مروان مانند ولید بن عبدالملک برقوم و عشیرت خویش حسودتر نبود و در کار ایشان بمضایقت و

دریغ و بخل نمیرفت و چنان افتاد که روزی مردمان را بارداد در پیشگاهش در آیند و نیز شعرا را اجازت ورود داد و اول کسیکه از شعراء در حضورش حاضر شد عویف القوافی الفزاری بود و از ولید رخصت طلبید تا در حضرتش با نشاد قصاید و اشعار مبادرت کند ولید گفت چه برای من باقی گذاشته بعد از آنکه در حق اخی بنی زهره آنگونه مدح آوردی عویف گفت در حق او چه مدح آورده ام در وقتی که در حق امیر المؤمنین چنان مدایح غرا بعرض رسانیده ام ولید گفت تو آن نیستی که این شعر را میگوئی:

یا طلح أنت أخو الندی وحلیفه *** إنَّ الندی من بعد طلحة ماتا

إنَّ الفعال الیک أطلق رحله *** فیحیث بتَّ من المنازل باتا

آیا تو آن کس نیستی که این شعر گوئی؟

إذا ما جاء یومک یا بن عوف *** فلا مطرت علی الأرض السماء

ولا سار البشیر بغنم جیش *** ولا حملت علی الطهر النساء

تساقی الناس بعدک یا بن عوف *** ذریع الموت لیس له شفاء

مفاد و معنی این اشعار این است که ای طلحه تو با جود الیف و باکرم حلیف و بانندی برادری و بعد از طلحه جود و بخشش نماند و نشان از وی نیاید و فعل نیک و خصال ستوده در هر کجا که تویی جای کند و بدیگر جای منزل نکند ای پسر عوف چون روز جوانمردی و روزگار جود و بخشش تو نمایش گیرد هیچ لازم نیست که آسمان بر زمین بیارد و یا مردمان را از غنیمت و منفعت خیر گویند یا از مولودی نشان بینند چه تا تو باشی بیارش آسمان و غنائم نمایان حاجت نیست و اگر تو نباشی هرکس هست یا هر که پدید آید از گزند بیچارگی و درماندگی بمیرد و هیچ دوا نیابد بالجمله ولید گفت تو چنین گفتی آیا ما پس از وی نماندیم و از گذر روزگار بهره یاب نمیباشیم؟ سوگند با خدای نه از شعرت میشنوم و نه هرگزت از ما سودی بخواهد رسید آنگاه بفرمود تا او را از پیشگاهش برانندند.

چون او را بیرون کردند مردم قریش و شام با او گفتند بازگوی بعد از آنکه چنین

مدیحه در حق طلحه از زبان تو جاری شد تو را چه صله بخشید؟ عویف گفت سوگند با خدای دیگران بیشتر از وی با من عطاها کردند لکن عطیت هیچکس مانند عطای او کام مرا شیرین نکرد و شکر او را باقی نگذاشت و آنگونه سزاوار نگشت که هرگز فراموش نکنم گفتند عطای او با توجه بود گفت بمدینه در آمدم و مرا بضیعه بود که به ده دینار بهایش نمیرسید و همی خواستم از بینوائی بفروش رسانم و شتری جوان بخرم و از این مختصر بضاعت چند روزی بقناعت بگذرانم در اینحال در بازار مدینه بر مردی باز خوردم که در سوق طفسه از بهرش گسترده اند و بر روی آن بر نشسته و مردمان در پیرامونش انجمن کرده اند و در برابرش شتران او را بهم مهار کرده اند گمان کردم وی عامل بازار است بروی سلام کردم و او مرا بازداشت و من او را نشناختم و گفتم رحمك الله آیا بدیده شناسائی خودت با من اعانت بفرمائی تا یکی از آن قعدان یعنی اشتران جوان را خریداری کنم گفت آری آیا بهایش را داری؟ گفتم آری دست بسوی من برکشید و من بضیعه خویش بدو دادم و او آن طنفسه را که در زیر پای داشت برگرفت و در زیرش بیفکند و مدتی دراز مکث نمود.

آنگاه من برای خواستم و گفتم خدایت رحمت کناد در حاجت من نظاره فرمای گفت سوگند با خدای جز فراموشی چیزی مرا باز نداشت آیا ریسمانی با خود داری گفتم آری پس با جماعت گفت راه را گشاده دارید و ایشان راه برگشادند تا بآن شتران که در حضورش بود مقابل گردید گفت این شتر و آن شتر را بر هم بر بند و همی بر شمرد تا سی شتر بشماره آورد که همه جوان بودند و پست ترین آنها از بضاعت من بهتر بود آنگاه طنفسه خود را بلند کرده گفت با بضاعت خود هر چه خواهی بجای بیار، من از کمال تحیر گفتم خدایت رحمت کند هیچ میدانی چه میگوئی چون این سخن بگفتم تمامت حاضران مرا بدگفتند و دشنام دادند و بر من بر آشوفتند آنگاه یکی را بفرمود تا با من بیامد و شتران را براند تا آنجا که لازم بود همانا سوگند با خدای تازنده هستم هرگز این گز این احسان و نیکی او را فراموش نکنم و از دیده نسپارم.

و دیگر در جلد بیستم اغانی در ذیل احوال قطامی شاعر که عمیر بن شییم نام دارد

و از نخست نصرانی بود و بعد از آن در شمار شعرای اسلام درآمد مسطور است که ابو عمرو بن العلاء گفته است نخست وقتی که قظامی نام و رونق یافت و شعر و شاعری اختیار کرد آن بود که در زمان خلافت ولید بن عبدالملک روی بدمشق نهاد تا او را مدح کند با وی گفتند ولید مردی بخیل است و شعرا را بصله و جایزه بهرور نمیگرداند و بروایتی در زمان خلافت عمر بن عبدالعزیز آمد با وی گفتند در خدمت وی شعر و شاعری بهائی ندارد و عطائی نیابد اینک عبد الواحد بن سلیمان است او را بهرچه خواهی مدح بنمای پس قصیده در مدحش بگفت اولش اینست :

إِنَّا مَحِيوُكَ فَاسْلَمَ أَيُّهَا الطَّلَلُ *** وَأَنْ بَلِيَّتْ وَأَنْ طَالَتْ بِكَ الطَّيْلُ

عبدالواحد بن سلیمان گفت چه آرزو داشتی که امیرالمؤمنین با تو عطا کند گفت سی شتر گفت من پنجاه شتر که از گندم و خرما و جامه گرانبار باشد بتو عطا کنم پس بفرمود تا آن جمله را بدو عطا کردند .

ذکر احوال قظامی شاعر

قظامی لقبی است که بروی غلبه کرده و نامش عمیر بن شیبیم است و از نخست نصرانی بود و بعد از آن از شعرای اسلام بشمار میرود شعبی میگوید در پیشگاه عبدالملک بن مروان حاضر بودم که با اخطل شاعر فرمود هیچ دوست میداری که شعر شاعری از عرب را بدل از شعر خود نمائی گفت اللهم لا مگر یکی از شعرای ما که گمنام و خامل الذکر و بس جوانیست و اگر در کسی خیری باشد زود است که در وی با دید آید و من همی دوست داشتم که در این شعر که وی گفته بروی سبقت گرفته باشم :

يَقْتَلُنَا بِحَدِيثِ لَيْسَ يَعْلَمُهُ *** مِنْ يَتَّقِينَ وَلَا مَكْنُونَهُ بَاد

فَهَنْ يَنْبِذُنْ مِنْ قَوْلِ يَصْبُنْ بِهِ *** مَوَاقِعِ الْمَاءِ مِنْ ذِي الْغَلَّةِ الصَّادِي

محمد بن صالح بن النطاح گوید اول کسیکه صریح الغوانی لقب یافت قظامی بود بسبب این شعر که گوید :

صَرِيحٌ غَوَانٌ رَاقِهَةٌ وَرَقْنَهُ *** لَدُنْ شَبِّ حَتَّى شَابَ سَوْدُ الذَّوَابِ

ص: 237

راقم حروف گوید: از آنخبر عبدالملك با اخطل شاعر معلوم میشود که مقصود از آنکه ابو عمر بن العلا گفت «نخست وقتی که قطامی لب بشعر برگشود و اختیار شاعری نمود در زمان خلافت ولید بن عبدالملك بود» مدح نمودن خلفاء روزگار بود نه مطلق انشاد شعر، ابو عمر و شیبانی گوید قط می دربارهٔ اسفار خود برزنی از قبیله محارب قیس نزول نمود و از نام و نسبش پرسش کرد گفت من از آن قوم و قبیله هستم که از صدمت جوع پوست بزرگاله را کباب مینمایند قطامی گفت و یحك ایشان کدام جماعت هستند گفت محارب و برافزون علامتی ننمود پس قطامی باکمال سختی در آنجا بیتوته کرد و با وی شب پایان برد و در حقش قصیده گفت که اولش اینست:

نأتك بلیلی نية لم تقارب *** و ماحبٌ لیلی من فؤادی بذهاب

و هم درباره او گوید:

ولا بدَّ أن الضیف یخبر ما رأی *** مخبّر أهل أو مخبّر صاحب

سأخبرك الا بناء عن ام منزل *** تصیفتها بین العذیب فراسب

در خبر است که مردی که بیشتر اوقات بسفر شدی وقتی از راه بیابان جانب شام میسپرد و در آنحال باین شعر قطامی تمثیل جست:

قد یدرك المتأنی بعض حاجته *** وقد یكون مع المستعجل الزلل

و مردی اعرابی که دا به خویش بدو بکره داده و همراه بود چون این شعر بشنید گفت چنین شعرها است که مردمانرا از جاده حزم و احتیاط و مواظبت در انتظام امور دور میدارد، از چه روی بعد از آن شعر این شعر را انشاد نکرد:

وربما ضرَّ بعض الناس بطوهم *** وکان خیراً لهم لو أنّهم عجلوا

کنایت از اینکه نه تأنی شرط معیشت و انجاح مقاصد بریت باشد نه تعجیل بلکه گاهی از تأنی زبان و از شتاب سود میبرند و گاهی از عجله خسران و از تانی جبران مینگرند و چنان افتاد که قطامی اسیر گردید و این داستان چنانست که وقتی زفر بن الحارث براهل مصبح غارت برد و جماعتی از مردم حاج و جزایشان با اهل مصبح بودند

و ایشان در اول روز به آب گاهی رسیدند که خسیف نام داشت و مصاد بن المغیره بن ابی جبله که سید بنی الجلاح بود در قید اسیری آمد و او را بقرقیسا در آوردند و بعد از آن رهایش کردند و حسان بن حصین که از مردم بنی الجلاح بود مقتول گردید.

از آن پس زفر بمصبح شتافت و آنانکه در آنجا بودند بجانب عمیر بن حسان بن عمر بن جبله روی آوردند تا از آن بلیت آسایش گیرند زفر با ایشان گفت: من آهننگ خون شما را نکرده ام شما دست اطاعت با من دهید آنجماعت امتناع نمودند و بماندند و جمع کثیری از ایشان کشته شدند و با ایشان دو مرد از بنی تغلب بقتل رسید که یکی را حساس و آندیگری را غنی میخواندند و او پدر حساس بود که در حمایت ایشان بکوشید تا شربت مرگ بنوشید و کشته گان یوم المصیح از مردم کلب هیجده مرد بودند از اینروی در آن آبگاه جز جمعی از زنان هیچکس بر جای نماند و چون زفر از آنجا باز شد زنان بر آن اندیشه شدند تا جسد کشتگانرا بطرف چاهی که کوکب نام داشت بکشانند و چون مردی را میخواستند بدانسو کشانند میگفتند کاش هیچکس از زنان در تحت هیچیک از ایشان نبودند پس امّ عمیر بن حسان که نامش کیسه بود بیامد و ردای خود را بر پای او بیفکند و گفت دلیری کن ای عمیر همانا پدرت جسور و دلیر بود آنگاه خاک بر آنچه بریخت تا او را با اصحابش علامتی باشد پس از آنجماعت نسوان هر وقت مردی را بچاه در افکنند خاک و حطب برز برش بریختند تا بجمله در آنچاه پوشیده شدند.

از آنطرف چون حمید بن حریث بن بجدل از واقعه قوم خود مستحضر شد جانب راه گرفت تا بتدمر رسید و همیخواست اصحاب و یاران خویش را فراهم کرده و بر مردم قیس غارت برد و چون چندی خونریزی بشد بنو نمیر که در این هنگام که در بطن جبل بر میاه تمیم جای داشتند از مکان خود نهضت کرده بجانب حمید بن حریث بن بجدل بتاختند و از دنبال او فرا رسیدند و او در این هنگام آماده غارت بود و جماعت کلب در خدمتش انجمن شدند و گفتند اگر ما را رعایت میکنی و جوار ما را شناخته میداری اقامت میکنیم و اگر بچیزی از قوم خودت بر ما بیمناک هستی بایشان ملحق میشویم گفت آیا همی خواهید ایشانرا دلیل گردید تا این فتنه پوشیده آشکارا شود

و در اینوقت خلیفه او در تدمر مردی از طایفه کلب بود که مطر بن عوض نام داشت و حمید بن حریث را باندیشه قتل آن جماعت میخواند لکن حمید بن حریث او را بازداشت و خونریزی را مکروه شمرد و چون حمیدی روی براه نهاد و زفر نیز معاودت کرده بود تا او را از آنچه اراده کرده بازدارد حمید در قریه که او را بود فرود آمد و از مسیر زفر نیز خبریافت سخت در خشم شد و در تعبیه مردم خویش کوشش ورزید مطر بن عوض که در مشایعت وی ایعت وی آمده بود نزد او شد تا دستوری خون ریختن جماعت اسیران نمیرین را که نزد وی بودند بازگیرد و گفت با این مردم اسیر که در دست من هستند و اهل مصیح را بکشته اند چه کنم چون حمید را از کثرت وجد و سرور شعور رفته بود بدون رویت گفت باز شو و ایشان را بقتل رسان .

مطر بن عوض که خونریزی خبیث و فتاکي حریص بود چون برق و باد بتاخت تا مبادا حمید را در آن مهم تردیدی رود و بتدمر در آمد و بقتل اسیران پرداخت و هنوز ساعتی بر نیامده که حمید بخویش آمد و گفت مطر در کجا باشد تا او را وصیتی کنم گفتند بازگردید گفت هر چه زودتر این دشمن خدای را دریابید چه من بیمناک هستم که جماعت اسیران نمیرین را که در دست او است آسیبی رساند و سواری را فرمانکرد تا بشتاب سحاب بتازد و او را از قتل ایشان بازدارد و آن سوار وقتی باز رسید که از آنجماعت اسرا که شصت مرد بودند جز دو تن بجای نگذاشته و جمله را از تیغ تیز در گذرانیده بود چون سوار رسالت خود را بگذاشت آن دو تن نمیری که بجای مانده بودند با مطر گفتند از قتل ما کناری گیر چه ترا باینگونه فرمان شده است مطر گفت اما بعد از کشتن اها مصیح چنین کاری تواند شد لا والله شما را باقی نمیگذارم که از قتل ایشان خبرگوئید و داستان زنید و آن دو تن را نیز بکشت.

چون این داستان وحشت انگیز گوشزد زفر بن حارث شد مانند پلنگ زخم خورده بر آشفت و خون بنی کلب را حلال شمرد و چنك برایشان در انداخت و در بیابانی که وادی الجیوش نام داشت و مردم کلب از پی صید فراهم بودند روی نهاد و افزون

از پانصد تن بکشت و هیچکس را برجای نگذاشت و حمید او را در نیافت آنگاه زفر با نصرت و ظفر به قرقیا بازگردید یکتن از بنی نمیر گفته است که زفر در یوم حفیر و یوم المصبح و یوم الفرس بر کلب غارت برد و افزون از هزار تن از ایشان بکشت و نیز در یوم الاکلیل برایشان غارت برد و جمعی کثیر از ایشان بکشت و چهار پایان آنها را براند و جبیر بن ثعلبه و حسان بن حصین و محمد بن طفیل بن مطیر بن ابی جبلة و عمر بن حسان عوف را که از بنی الجلاح بودند با محمد بن جبلة بن عوف که از برادران مادری بودند بقتل رسانید و زنی از بنی کلب این شعر را در مرثیه ایشان بگفت :

أبعد من ولیت فی کوکب *** یا نفس ترجین ثواء الرجال

لفیط میگوید : عمرو بن الحباب بر مردم کلب غارت برد و در یوم الغویر و یوم الهیل و یوم کابة برایشان چنگ بیفکنند اما در یوم الغویر مردی از بنی نمیر را که کلیب بن سلمه نام داشت از پیش بفرستاد که محل و مکان آنجماعت را بداند و از حال ابن بجدل آگاهی یافته با وی خبر گوید و مادر نمیری چون کلیبه بود بکلام ایشان تکلم می نمود و از آنسوی خشام بن سالم در میان ایشان طرید افتاده پس بروی در آمدند و او را بکشتند و اسبش را بگرفتند و کلیب بن سلمه مردی از بنی کلب را ملاقات نمود و او را بشناخت و گفت از کجا می آئی گفت از جانب امیر حمید بن حریث گفت او را در چه مکان بگذاشتی و بیامدی گفت در فلان و فلان مکان کلیب گفت تو بدروغ سخن راندی و عهد من بدو نزدیکتر از تو میباشد.

آن مرد گفت تو او را در کجا بازگذاشتی گفت در غویر الضبغ گفت آیا من دیروز از وی جدا شدم پس کلیب بن سلمه بیرون شد و آن مرد کلبی را بجانب اصحاب خود همی ببرد تا او را نظر بر آنجماعت افتاد و چون ایشانرا نشناخت گفت سوگند با خدای ایشان اصحاب ما نیستند اینوقت نمیری از یکسوی او درآمد و چنان نیزه برشانه راستش زد که از پستانش سر بر آورد و لکن بمقتلش نرسید و کلبی اسب خود را برانگیخت و روی برتافت و هزیمت گرفت و عمیر بن بجدل از دنبالش همی تاخت و این شعر را در خطاب با سب خود گوید:

أقدم صرام انه ابن بجدل *** ولا تدرك الخيل و أنت تدأل

أن لا يمر مثل مر الأجدل

بالجمله حميد بهرطور بود از آن مهلكه برست و از آن كرده بر حميد و شبل بن الخيتار از چنگ عمير و اصحابش فرست و چون اين داستان با بشر بن مروان پيوست با خالد بن يزيد بن معاوية گفت هان چگونه ديدى كه خال من خال تو را مطرود و منكوب ساختند و عمير اين شعر انشاد نمود :

وأفلتتا ركضا حميد بن بجدل *** على سامج غوج اللبآن مئابر

ونحن جلبنا الخيل قياً شواذباً *** دقاق الهوادي داميات الدوائر

تسائل عن جنبي زبيدة بعد ما *** قضت وطرا من عبد ود و عامر

و شبل بن الخيتار اين شعر گويد :

نجى الحسامية الكيداء مبتك *** من جريها و حثيث الشد مذعور

ولى حميد و لم ينظر فوارسه *** قبل المغيرة و المغرور مغرور

يخرجن من برض الاكليل طالعة *** كأنهن جواد الحرّة الزور

زياد بن يزيد بن عمير بن الحباب از كهن سالان قوم خود مذكور مينمايد كه عمير ابن الحباب بر مردم كلب غارت برد و گروهى از آنان را كه بششصد يا هفتصد تن مى پيوستند در اكليل بيافت و جمعى كثير از ايشان را دستخوش شمشير ساخت و هند جلاحيه در آن حال اين شعر را در تحريص و تشجيع مردم بنى كلب انشاد نمود :

الاهل ثائر بدماء قوم *** أصابهم عمير بن الحباب

و هل فى عامر يوماً نكير *** و حيى عبدود أو حباب

فان لم يثاروا من قد أصابوا *** فكانوا أعبداً لبني كلاب

أبعد بني الجلاح و من تركتم *** بجانب كوكب تحت التراب

از اين اشعار خون در عروق آنجماعت بجوشيد و عرق حميت بجنبيد و از دور و نزديك فراهم شدند و بچنگ و جدال آهنگ نمودند لكن عمير برايشان نصرت يافت و هر كس را بديد در خون كشيد و نيز در جوف جماعتى از ايشان را دريافت و بقتل و غارت

فروگرفت و همچنان در سماوه برایشان غارت برد و گروهی را از تیغ بگذرانید و بعد از آن فتح و فیروزی این شعر بگفت :

ألا يا هند هند بنى الجُلاح *** سقيت الغيث من قِلب السحاب

ألما تجزئى عنا بأنا *** نرد الكيش أعصب في تباب

ألا يا هند لو عاينت يوما *** لقومك لا تمتعت من الشراب

غداة ندوسهم بالخيـل حتّى *** أباد القتل حي بني جناب

ولو عطفت مواساة حميداً *** لغو در شلوة جزر الذئاب

بالجمله زياد بن يزيد بن عمير بن الحباب از اشياخ قوم خود مذکور نموده است که چون عمير بيرون تاخت همچنان در يوم الغوير بر قوم ايشان غارت برد و چون از بنى نمير بگرديد با يکى گفت هم اکنون راه بسپار تا بحميد بن بجدل بازرسى پس بدو بگوى اجابت نماى اگر گفت کدام کس بگفت بگو صاحب عقلی که دوروز از اين پيش از دمشق بيرون آمد پس اگر با تو راه سپرد او را متعرض مباش تا او را بحسن تدبير و لطف تقرير بما بياورى تا مقصود خویش از وی بازجويم و اگر او بر اسب خود حساميه بر نشيند هيچکس او را در يافتن نتواند.

بالجمله مرد نميري برفت و او را دريافت و گفت اجابت فرماى گفت کدام کس گفته است گفت فلان بن فلان صاحب العقل پس ابن بجدل برحساميه سوار شد و در اثر نميري روان گرديد تا گاهى که نميري بر عمير آشکار شد و در دل همی گفت اگر ابن بجدل را من بدست خویش بقتل رسانم خوشتر دارم تا بدست عمير کشته شود چه ابن بجدل حسام بن سالم را بکشته بود پس روی بدو کرد و چون ابن بجدل اينحال بديد روی برتافت و عمير و اصحابش نیز از دنبالش بتاختند و لشگريان را بجای گذاشت و ايشان را فرمان داد که بطرف غوير روی نهنده در اينحال بود که عمير باسب خود خطاب کرد و گفت «اقدام صرام انه ابن بجدل» واصحاب خویش را بطرف غوير بفرستاد و ايشان بتاختند و آن جماعت را مستأصل و بيچاره ساختند و باز شدند.

و از آن پس چنانکه عون بن حارثة بن عدی بن جبلة که يکتن از بنى زهير است

میگوید در یوم دهمان برایشان غارت بردند باین تفصیل که عمیر برکلب غارت برد و بنهب اموال و قتل رجال پرداختند و ابن بجدل بجزیره که مخرج او بود پیوست و جمعی در پیرامونش انجمن شدند و با آنجماعت بمعارضت بیرون شد تا بایشان نزدیک گردیده و جاسوسی بفرستاد تا از نشان آنان خبرگیرد پس جاسوس برفت و باز شد و با ابن بجدل گفت که عمیر بدهمان رسیده و در آنجا مردم را بزحمت افکنده و لشگرش را بجای گذاشته و خود در طمع طلب قومی که از نشان ایشان خبر یافته بیرون تاخته چون حمید اینداستان بشنید با اصحاب خویش بفرمود تا آماده شیخون گردند و این کلمه را شعار و علامت گردانند «نحن عباد الله حقاً حقاً»

بالجمله بر آن جماعت شب تاخت برد و مقاتلتی عظیم در افکند و آنان را برنج و زحمت دچار کرد و از آنطرف چون با مداد چهره برگشود عمیر خود را بجانب لشگر خویش کشانید تا برایشان مشرف گردید و از کثرت سواد و مردم بیگانه ایشانرا نشناخت و با یاران خود گفت همانا مرد می بینم که نمیشناسم و ایشان آنان نباشند که در عقب نهادیم چون ابن بجدل آن مردم را بدید با اصحابش گفت تا بآنها حمله بردند و از فریقین گروهی مقتول شدند و ابن مخلاة این شعر در آنوقت انشاد کرد :

فقد طال في الأفق أن ابن بجدل *** حميداً شفي كلباً فقرت عيونها

منذر بن حسان این شعر بگفت :

و بادية الحواعر من نمير *** تنادي وهي سافرة النقب

تنادي بالجزيرة يا لقيس *** وقيس بس فتیان الضراب

قتلنا منهم مأتين صبراً *** و ألقاً بالتلاع و بالروابي

وأفلتتا هجين بني سليم *** يفتدي المهر من حبّ الاياب

فلولا الله والمهر المفدي *** لغودر و هو غربال الالهاب

پس از آن عمیر با لشگری بزرگ راه سپرد و برایشان غارت برد و جمعی را بکشت و غنیمت فراوان دریافت و گروهی را اسیر ساخت چون مردم بنی کلب از جنگ

وجوش و آهنگ و خروش عمیر خبر یافتند منازل و اماکن خود را تهی کرده فرار کردند و جز ایشان سایر قبایل و احیاء از بلای قتل و غارت عمیر آسوده نشستند و شهرهای شام را خالی نهادند و بجمله روی بغویر نهادند اینهنگام عمیر این اشعار را در وصف اینحال گوید :

ما زال إمراری لهم ونسجی *** و عقبتي للکور بعد بعد السرج

حتى القونی بالظهور الفلج *** هل أجزین يوماً بیوم المرج

ویوم دهمان و یوم هرج

و مردی از قبیلہ بنی نمیر این اشعار بگفت:

أخذت نساء عبدالله قهراً *** و ما أعفیت نسوة آل کلب

صبحناهم بخیل مقربات *** و طعن أن لا کفاء له و ضرب

بیکین ابن عمرو و هوتسفی *** علیه الریح تریاً بعد ترب

و سعد قد دنا منه حمام *** بأسمر من رماح الخط صلب

وقد قالت أمامه إذ رأتی *** بلیت و ما لقیتم لقاء صحب

وقد فقدت با معانقتی زماناً *** و شدَّ المعصمین فویق حقبی

لقد بدلت بعدی وجه سوء *** و آثارا بجلدک یا ابن کعب

فقلت لها كذلك من یلاقی *** عتاق الخیل تحمل کلَّ صعب

و معجیر بن اسلم قیشری این شعر بگفت :

أصبحت أمَّ معمر عدلتنی *** فی رکوبی إلى منادی الصباح

فدعیني افید قومک مجداً *** تند بینی به لدی الأنواح

کلَّ حیّ أدقت نعمی وبوسی *** بنی عامر الطوال الرماح

و صدنا کلباً فبین قتیل قتیل *** أو سلیب مشرّد من جراح

وأتونا بکلّ أجرد صاف *** و رجال معدّة و سلاح

و نیز معجیر بن اسلم گوید:

أبلغ عامراً عنني رسولا *** وأبلغ إن عرضت بني جناب

ص: 245

هلمَّ إلى جِياد مضمّرات *** وبيض لا تفلُّ من الضراب

وسمر في المهزّة ذات لين *** تقيم بهنّ من صعر الرقاب

إذا حشّدت سليم حول بيتي *** و عامرها المركب في النصاب

فمن هذا يقارب فخر قومي *** ومن هذا الذي يرجو اغتصابي

وزفر بن الحارث در وقوع اين وقايح گويد :

يا كلب قد كلب الزمان عليكم *** و أصابكم منى عذاب مرسل

أيهولها يا كلب أصدق شدة *** يوم اللقاء أم الهويل الأول

إن السماوة لاسماوة فالحقى *** بالغور فالافحاص بسّس الموئل

فجنوب عكاً ف السواحل إنها *** أرض تذوب بها اللقاح وتهزل

أرض المذاة حيث عفّت أمكم *** و أبوكم أو حيث مرّغ بجدل

وعمير بن الحباب اشارت كند و گويد :

وردن على الغوير غوير كلب *** كأن عيونها قلب انتزاح

أقرّ العين مصرع عبدودّ *** وما لاقت سراة بني الجلاح

وقائمة تنادى يا لكلب *** و كلب بسّس فتیان الصباح

وجهم القيشري گويد :

يا كلب مهلا عن بني عامر *** فليس فيها الجدّ بالعاثر

ولى حميد و هو في كربة *** على طويل متنه ضامر

بالام يفديها وقد شمّرت *** كاللبوة الممطولة الكاسر

هلاً صبرتم للقنا ساعة *** ولم تكن بالماجد الصابر

و ابن صفار المحاربي گويد :

عظمت مصيبة تغلب ابنة وائل *** حتى رأّت كلب مصيبتها سوا

شتموا وكان الله قد أخزاهم *** وتريد كلب أن يكون لها أسي

وبكم أبدنا آل كلب قتلهم *** ولعلنا يوماً نعود لكم عسى

أخنت على كلب صدور رماحنا *** ما بين أقبلة الغوير إلى سوا

ص: 246

وعرکن بهراء بن عمر و عرکه *** شفت الغلیل و مسَّهم منَّا اذی

راعی این ابیات گفت :

متی تقترش يوماً علیماً بغارة *** یکنوا کعوص أو اذل وأضرعا

وحی الجلاح قد ترکنا بدارهم *** سواعد ملقاة و هاماً مصرعا

و نحن جدعنا أنف کلب ولم ندع *** لبهراء فی ذکر من الناس مسمعا

قتلنا لوأنَّ القتل یشفی صدورنا *** بتدمر ألفاً قضاة أفرعا

و بروایت ابی عبیده این اشعار را عقیل بن علفه گوید :

أقر العیون أن رهط بن جدل *** من أذیقوا هواناً بالذی کان قدما

صبحناهم البیض الرقاق ظباتها *** بجانب خبث والوشیح المقوما

وجرداء ملَّتْها الغزاة فکُلَّها *** ترى قلقا تحت الرجالة أهضما

بکل فتی لم تأبر النخل امَّه *** ولم یدع يوماً للغوایر معکما

بالجمله چون عمیر بر بنی کلب فراوان غارت برد آنجماعت از مکان خود بکوچیدند و از هر سوی بهر سوی راه نوشتند تا در زمینهای پست و گودال شام در آمدند و چون مردم کلب بآنم وضعی که مردم قیس بیامده بودند باز رسیدند قبیله قیس با آنانکه از غزو کلب منصرف شده و با عمیر پیوسته بودند انصراف بسته و در پایان اراضی کنار فرات ما بین منازل بنی تغلب فرود شدند و زنی از تمیم که او را ام دویل میخواندند و در بنی مالک بر چشم بن بکر شوهر کرده بود در بنی تغلب بود و دویل از فرسان بنی تغلب بشمار میرفت و این زن را بزها و بزغاله ها بود و غلامی از بنی الحریش برخی از بزهایش را ببرد پس این داوری بسوی عمیر بردند عمیر دادخواهی نکرد .

و چون اصحابش بدانستند دادخواهی نمیکند بطمع در آمدند و بقیه بزهای ام دویل را بگرفتند و بخوردند و چون دویل نزد مادر شد مادرش این خبر بد و برداشت دویل بر آشفته و جماعتی را برگرد خود فراهم ساخت و بر بنی الحریش غارت برد و با گروهی از آنان روی در روی شدند و ایشان با وی جنگ در انداختند و بازار مقاتلت گردش و آفتاب مجادلت تابش گرفت پس مردی از بنی الحریش بیرون شتافت که بنی تغلب را

گمان چنان بود که از آن پس بمرد و شتری چند را از زنی از ایشان که او را ام‌الهیثم نام بود برد چون این خبر باخطل رسیدند آنست این واقعه چیست و اینکار چگونه است پس این شعر بگفت :

أنا نئی و دونی الرایبان کلاهما *** و داخلت أبناء أمر من الصبر

أتانی بأن ابنی نزار نهادیا *** و تغلب أولى بالوفاء وبالغدر

و چون آن خبر بروی مکشوف شد گفت :

و جاؤا بجمع ناصری أمّ هیثم *** فما رجعوا من ذودها ببعیر

و چون این داستان در مردم قیس مکشوف افتاد بر بنی تغلب در برابر خابور غارت بردند و از آنجماعت سه تن را مقتول و سی و پنج شتر براندند پس جماعتی از بنی تغلب بیرون شدند و بخدمت زفر بن الحارث آمدند و ارقابت خود با او و مجاورت ایشان با او در قرقیا باز گفتند و از وی طلب یآوری کردند و خواستار شدند که آنچه از ایشان برده اند بازستاند ، گفت چهارپایان شما را بشما مسترد گردانم و اگرچه از اموال خودم باشد جبران نمایم و خون کشتگان شما را با شمادیت رسانم مردم تغلب خواستار شدند که از اراضی اطراف خابور بایشان گذارد تا بانجا انتقال دهند و مردم قیس را در مجاورت ایشان با ایشان آسیب نرسد .

زفر بن الحارث این مسئول را با جابت مقبول نخواست ایشان نیز گفتند بجز این ازوی خوشنود نمیگردند زفرایشان را سوگند داد و الحاح نمود که از این اندیشه بر گذرند ، اینوقت مردی از نمر که با ایشان بود گفت سوگند با خداوند مسرور نمیدارد مرا که نگاهبان شود مرا از حرب قیس کلبی ابقع که امروز در میان گوسفندان خود باز گذاشته ام ، یعنی با چنین دشمنی که مرا در رومه است محفوظ ماندن از محاربت مردم قیس شادم نمیگرداندوز فرهمچنان با ایشان الحاح مینمود و ایشانرا سوگند میداد و آنجماعت پذیرفتار نمیشدند ، عمیر با او گفت این چند اصرار مکن چه سوگند باخدای که من از دیدار این قوم چنان می بینم که جز بمحاربت تو آهنگ ندارد.

بالجمله چون حال بدین منوال افتاد آنجماعت از نزد او بیرون شدند و جمعیتی فراهم کردند و در حوالی فرقیبا چندی از قراء قیسیه را غارت نمودند در اینحال عمیر ابن الحباب با ایشان ملاقات نمود و آن مرد نمیری که با ایشان بود و آن سخن میراند اول کسی بود که بقتل رسید و مردم بنی تغلب منهزم و مغلوب گردیدند و اینکار بر قیس و تغلب بزرگ افتاد و از اینگونه محاربت و شماتت دشمن کراهت یافتند ، سلیمان بن عبد الله بن الأصبم گوید که ایاس بن خراز که یکتن از بنی عتیبه بن سعد بن زهیر و شریفی عیون تغلب شمرده میشد بقرقیبا در آمد تا بنگرد و بازفر بن الحارث در آنچه در میانه داشتند مناظرت نماید .

یزید بن نجرن قرشی بروی چنگ در افکند و او را بکشت ، زفراینکار را ناگوار شمرد و چون مردی کریم و طالب جمعیت بود و از تفرقه کراهت داشت اصلاح این امر را متصدی گردید و کسی را بجانب امیر بن قرشه بن عمرو بن ربیع بن زفر بن الحارث ابن عتیبه بن بعج بن عتیبه بن سعد بن زهیر بن چشم بن الارقم بن بکر بن حبیب بن عمرو بن غنم بن تغلب فرستاد و پیام داد که هیچ میخواهی با مردم بنی نزار بزرگی ورزی و دیه خون پسر عمت را از من پذیرفتار شوی امیر بن قرشه از وی پذیرفتار شد و قرشه از اشراف بنی تغلب بود.

بالجمله زفر در میانه اصلاح نمود لکن کینه ها در سینه ها برجای بماند این هنگام عمیر روی بدرگاه مصعب بن زبیر نهاد و او را آگاهی داد که مردم قضاعه در شهرهای شام داخل شده اند و اینکه جز از قبیله از ربیعه که آنهم بیشترش نصرانی است باقی نمانده است و از مصعب خواستار شد که وی را والی ایشان گرداند مصعب گفت من از نخست بسوی زفر مکتوب میکنم اگر او خواستار باشد حق اوست و گرنه تو را بر آنجماعت ولایت دهم چون زفر این خبر بدانست از ولایت عمیر کراهت یافت تا مبادا ظلم و جور بر ایشان مرعی دارد پس جماعتی را بسوی ربیعه بفرستاد و فرمان کرد که در مراقبت همدیگر بطوایف مختلفه بنی تغلب که در اراضی مشرقیه خابور جای داشتند این خبر بگذارند .

پس آنجماعت امتناع نمودند و روی بزفر نهادند ، زفر با ایشان گفت که مصعب ابن زبیر این گونه بدو مکتوب کرده است و هیچ چاره نیست که یا پذیرفتار شوند یا با مردم عمیر محاربت ورزند و آن جماعت کار بکارزار راندند و پاره از رسولان را بقتل آوردند و ابن الأصم گوید : چون این خبر باز فر پیوست ، بروی گران افتاد ، چه از ولایت عمیر برفساد حال بنی تغلب اندیشناک بود ، پس عمیر بن الحباب بسوی ایشان شتاب گرفت و نزدیک بماکس که بر شاطی و خابور واقع است و تا قرقییا یگروز راه مییاشد با ایشان دو چار شد و کارزاری دشوار برفت و کشتکاری ناهموار بنمود و چنان بود که زفر بن یزید برادر حارث بن چشم را بیست پسر از صلب خودش بود و در این جنگ بیشتر ایشان مقتول شدند .

و هم در این محاربت و مقاتلت قظامی شاعر مذکور اسیر شد و شترانش را بگرفتند و عمیر و اصحابش را غنیمتی وافر حاصل شد و این هنگام عبد الله بن شریح بن مرة بن عبد الله بن عمرو بن کلثوم بن مالک بن عتاب بن سعد بن زهیر بن چشم ریاست بنی تغلب داشت و او با برادرش کشته شدند و مجاشع بن الاجاح و عمرو بن معاویه از جماعت بنی خالد بن کعب بن زهیر و عبد الحارث بن عبدالمسیح اوسی و سعدان بن عبد یسوع بن حرب و سعد و دبن اوس از بنی چشم بن زهیر مقتول گردیدند و عمیر بر ایشان صیحه بر می کشید و همی گفت وای بر شما هیچکس را بر جای نگذارید.

و مردی از بنی قشیر که او را غدار میخواندند آواز بر میکشید و میگفت هر زن حامله که بسوی من بیاید او را پناه میدهم پس زنهای باردار بسوی او روی نهادند و چنان بود که زنان از هول و دهشت و خوف و خشیت قدحهای بزرگ را در زیر لباس خود بر شکم میگرفتند تا خود را چون زنان آبستن نمایند و بدو پناهنده گردند و چون بیچارگان نزد آن شقی شدند شکمهای ایشانرا بر هم شکافت زفر و یارانش این کردار نکوهیده را بسیار ناگوار شمردند و عمیر را بر این کار ملامت و نکوهش کردند، عمیر گفت به من این کار کرده ام و نه بفرموده ام ، و صفار محاربی در این باب میگوید :

بقرنا منكم ألفي بغير *** فلم نترك لحاملة جنينا

و اخطل در اشارت باین داستان گوید :

فليت الخيل قد وطئت قشيراً *** سناكبها و قد سطع الغبار

فنجز يهم ببيهم علينا *** بنى لبنا بما فعل الغدار

و نیز صفار انشاد کرده است:

تمنيت بالخابور قيساً فصادفت *** منا لأسباب وفاق على قدر

و نیز جریر گفته است:

نبئت أنك بالخابور ممتنع *** ثم انفرجت انفراجاً بعد إقدار

و زفر بن الحارث در عتاب عمیر و اعمال ناستوده در خابور گوید :

ألا من مبلغ عنى عميراً *** رسالة عاتب و عليك زار

أترك حى ذى كلع و كلب *** و تجعل حرّ نابك فى نزار

كمعتمد على إحدى يديه *** فخاذه بوهى و انكسار

و چون قطامی را اسیر کردند زفر بن الحارث بقر قیا آمد و قطامی را از قید اسر برهانید و یکصد شتر باورد نمود چنان که ادهم بن عمران

عبدی باین حکایت اشارت کرده است و قطامی این شعر در مدح زفر بگفت :

قفى قبل التفرق ياضباعاً *** فلا يك موقف منك الوداعا

قفى فادى أسيرك أن قومى *** و قومك لا أرى لهم اجتماعا

ألم يحزنك أن جبال قيس *** و تغلب قد تبانت انقطاعاً

بالجملة قطامی را در مدح او اشعار کثیره است علمای شعر گویند از تمامت مردمان و شاعران در ابتدا و حسن مطلع در زمان جاهلیت

امرء الفيس است که میگوید «الا- عم صباحاً أيها الطال البالي» و هم چنین «قفنا نبك من ذكرى حبيب و منزل» و در شعرای اسلامیین

قطامی است که میگوید «إننا محيوك فاسلم أيها الطلل» و در شعرای محدثین بشار بن برد است که این شعر را می گوید :

أبي طلل بالمجزع أن يتكلماً *** وماذا عليه لو أجاب متيماً

و بالفرع آثار لهند و باللوی *** ملاعب ما يعرفن إلا توهما

عبدالملك بن مسلم میگوید در حضور عبدالملك بن مروان حاضر بودم عامر شعبی و اخطل شاعر نیز حضور داشتند عبدالملك با اخطل گفت که تو را شاعری باشد که باوی در شعر شعرای عرب معارضه و مبادله کنی یا دوست میداری تو خود گفته باشی گفت لا والله یا امیر المؤمنین دوست همیدارم که گفته باشم این اشعار را که انشاد کرده است مردی از ما که قلیل السماع و قصیر الذراع و بارنگی تیرو تار است عبدالملك فرمود چه گفته است اخطل این شعر قطامی را معروض داشت :

إنا محيوك فسلم أيها الطلل *** وإن بليت وإن طالت بك الطيل

ليس الجديد به تبقى بشاشته *** إلا قليلا ولا ذو خلة يصل

والعيش لا عيش إلا ما تقرّ به *** عين ولا حال إلا سوف تنتقل

إن ترجعي من أبي عثمان منجحة *** فقد يهون على المستبح العمل

والناس من يلق خيراً قائلون له *** ما يشتهي ولاّم المخطيء الهبل

قد يدرك المتأني بعض حاجته *** وقد يكون مع المستعجل الزلل

و این اشعار را تا باخرش قرائت کرد شعبی گفت قطامی از این بهتر نیز دارد عبدالملك گفت کدام است گفت این شعر است :

طرت جنوب رحالنا من طرق *** ما كنت أحسبها قريب المعنق

قطعت إليك بمثل جيد جداية *** حسن المعلق ترتجيه مطوّق

ومصرعين من الكلال كأنما *** بكروا الغبوق من الرحيق المعنق

متوسّدين ذراع كلّ شمّلة *** و مفرّج عذق المقدّ منوّق

وجنت على ركب تهذّبها الصفا *** وعلى كلاكل كالثقل المطرق

وإذا سمعن الى هماهم رفقة *** ومن النجوم غوائر لم تلحق

جعلت تميل خدودها آذانها *** طرباً بهنّ الى حداة السوّق

كالمنصات إلى زئير سمعنه *** من رائع لقلوبهنّ مشوّق

فاذا نظرن الى الطريق رأينه *** لهقاً كشاكلة الحصان الأبلق

وإذا تخلف بعدهن لحاجة *** حاد يشعشع نعله لم يلحق

وإذا يصيبك والحوادث جمّة *** حدث حداك إلى أخيك الأوثق

ليت الهموم عن الفؤاد تفرجت *** وحلى التكلم للسان المطلق

چون این اشعار را عامر شعبی بخواند عبدالملك از کمال وجد و تعجب گفت مادر بعزای قطامی بنشیند سوگند با خدای شعر و معنی شعر این است شعبی میگوید چون اینکار پای رفت ، اخطل برآشف و روی با من کرد و گفت یا شعبی همانا تورادر اخبار و احادیث فنونی است و مارا جزیک فن واحد نیست، اگر صلاح خود را در آن می بینی که مرا براکناف قوم وعشیرت خودت حمل نکنی پس ایشانرا از میدان ستیز و آویز من بازدار و بگزند تیغ زبان من میازار ، عامر شعبی سخت بترسید و گفت هرگز از این بعد در هیچ شعری با تو معارضه نمیکنم این يك مرّة را از من در گذر :

آنگاه عبدالملك بن مروان روی با من کرد عرضکردم: یا امیرالمؤمنین از تو خواستار میشوم تاشفاعت فرمائی تا اخطل از من بگذرد چه هرگز بجیزی که او را مکروه افتد معاودت نجویم عبدالملك بخندید و گفت ای اخطل هما ناشعبی در پناه و زینهار من است ، اخطل گفت یا امیر المؤمنین من از نخست او را تحذیر نمودم و چون آنچه را من مکروه شمارم فروگذارد جز بآنچه او را محبوب باشد متعرض نمیشوم، عبدالملك گفت است که شعبی جز بآنچه تو را نیکو باشد تعرض نجوید، اخطل گفت یا امیرالمؤمنین آیا با انکار کفالت می فرمائی؟ عبدالملك گفت : اگر خدایتعالی بخواهد من در اینکار بروی کفیل هستم .

ملقب بوضاح الیمن و کشته شدن او بدست و لیدبن عبدالملک بن مروان

عبدالرحمن بن اسماعیل بن عبد کلال بن داؤد بن ابی جمدرا بسبب صباحت رخسار و ملالت دیدار و روی رخشان و چهره در فشان و ضاح الیمن لقب کرده بودند و در تحقیق نسب او باختلاف رفته اند برخی از فرزندان آن مردم فرس دانند که بفرمان کسری باد هرز بنصرت سیف بن ذی یزن در حبشه آمدند و گروهی دیگر از اولاد خولان بن عمرو بن قیس ابن معاویة بن جشم بن عبد شمس بن وائل بن الغوث بن قطن بن عریب بن زهیر بن ایمن بن الهمیسع بن العرنجیح و هو حمیر بن سبا بن یشخب بن یعرب و هو المرعف بن قحطان شمارند.

بالجمله ابوالفرج اصفهانی در جلد ششم اغانی بحال او اشارت کند و گوید و ضاح الیمن از تمامت عرب اجمل بود چون پدرش اسماعیل بمردوضاح خوردسال بود مادرش با اهل خودش انتقال داد و در نکاح یکی از مردم فرس در آمد وضاح نیز در حجر تربیت شوهر مادرش ببالید چون چندی برگذشت عم او و جده او که مادر پدرش بود با جماعتی از اهل بیت او از مردم حمیر در طلب او بیامدند شوهر مادرش گفت وی فرزند من است آنجماعت باوی محاکمت نمودند و شهود و بیّنه اقامت کردند که عبدالرحمن در فراش اسماعیل بن عبد کلال پدر خودش متولد گشته .

حاکم ولایت در حضور مردم حمیر گفت سخن شما بصدق است و دست بر سر عبدالرحمن بکشید و از آن جمال دل آرا و چهره دلفریب در عجب شد و گفت بروهمانا و ضاح یمن هستی نه از اتباع ذی یزن یعنی آن مردم فرس که بحمایت ذی یزن بیامدند و از آن هنگام این کلمه او را لقب گردید و چون مادر داؤد بن ابی جمد جده وضاح کندبه بود از این روی در این شعر که در حق دخترهای عمّ خود گوید اشارت نماید :

إِنَّ قَلْبِي مَعَلَّقٌ بِنِسَاءِ *** وَأَضْحَاتِ الْخُدُودِ لَسُنَّ بَهْجِن

من بنات الکریم داؤد وفی *** کنده ینسبن من اباة اللعن

و هم در این شعر در افتخار بجد خود ابی جمد گوید :

بنی لی اسماعیل مجدداً مؤثلاً*** و عبد کلال بعده و أبو جمد

در خبر است که وضاح الیمن و مقنع کندی و ابوزبید طائی در مواسمی که برای عرب بود حاضر میشدند چون بکمال جمال عدیم المثل بودند مقنعه بر روی می افکندند تا دیدار مهر آثارشان از گزند چشم زخم آسوده ماند و هم زنان شیفته چهره ایشان نشوند عجب اینکه وضاح الیمن آشفته چهره روضه دختر عمر و از فرزندان فرعان بن ذی الدروع الکندی و بقولی روضه از نونهالهای ریاض مردم فارس بود، و وضاح الیمن در هوای آن نگار فرخاری و بوستان بهاری بهر سوی دست طلب دراز میکرد لکن قوم و عشیرت روضه از این مزاجت ممانعت میورزیدند، از اینروی اهل و عشیرت و خویشاوندان وضاح نیز او را بر این کردار عتاب میکردند وضاح در این باب گوید :

یا أيها القلب بعض ما تجد *** قد يعشق المرء ثم يتند

قد يكتم المرء حبه حقباً*** و هو عميد و قلبه كمد

ما ذاتر يدين من فتى غزل *** قد شفه السقم فيك و السهد

يهددوني كيما أخافهم *** هيهات أنى يهدد الأسد

بالجمله حالت عشق وضاح مکشوف افتاد و روضه را دیگری در حباله نکاح کشید و مدتی دراز بر اینحال برگذشت مردی از آن شهر که روضه در آنجا بود نزد وضاح شد و پوشیده با وی سخنی برانند وضاح بگریست از گریه اش پرسیدند گفت این مرد گوید روضه را مرض جذام افتاده و او را با آنانکه دارای اینمرض هستند در يك مقام افکنده اند .

بالجمله از پس این خبر وضاح را آن عشق و عاشقی از دل برخاست و در تشبیب بام البنین دختر عبدالعزیز بن مروان زوجه ولید بن عبدالملک ابیات عاشقانه بیار است هیثم بن عدی میگوید ام البنین از شوهرش ولید رخصت اقامت حج خواست ولید در این هنگام بر مسند خلافت جای داشت و او را اجازت داد ام البنین با گروهی از جواری ماه سیما که از فروغ دیدار خورشید و ماه را از رفتار باز داشتند جانب کعبه

سپرد ، ولید بن عبدالملک از کمال غیرت و عصبیت مکتوبی بکرد و گروه شعرا را تهویل و تخویف داده که هیچیک نام آن بوستان جمال را در اشعار خود نیاورند و از جواری او اشعار ننمایند.

بالجمله ام البنین راه بر سپرد و از پی دیدار مردمان چهره گشود و اهل شعر و غزل شعرها در وصف او بگفتند از میانه چشمش برچشم وضاح یمن و آن ماه طلعت سیمین بدن افتاد و بهوای رخسارش دچار شد و ام البنین کسی را بفرستاد تا وضاح الیمن و کثیر در وصف او غزل و شعر سرایند ، وضاح الیمن در اشعار خود باسم او تصریح نمود، اما کثیر از نام او عدول کرد و بنام جاریه اش غاضره شعر بگفت از آنجمله است :

أغاضر لوشهدت غداة بنتم *** حنوّ العائدات علی وسادی

أویت لعاشق لم تشکمیة *** بواقدة العمل تلذّع کالزناد

بدیح میگوید چون ام البنین بسفر حج آمد هر صورتی نیکو و حسن و جمالی دلارا کسی خواستی باوی همراه بود پس من با عبید الله بن قیس الرقیات گفتم بکدام یک از این جماعت تشبیب کنی این شعر برای من بخواند:

و ما تصنع بالسرّ إذا لم تک مجنوناً *** إذا عالجت ثقل الحبّ عالجت الأمرینا

وقد بحت بأمرکان فی قلبی مکنوناً *** وقد هجت بما حاولت أمراً کان مدفوناً

پس از آن با من خلوت کرد و گفت این سر بر من پوشیده دارچه تو امین هستی آنگاه مرا انشاد کرد :

أصحوت عن أمّ البنین و ذکرها و عنائها *** و هجرتها هجر امریء لم یقل صفو صفائها

قرشیة کالشمس أشرق نورها ببهائها *** زادت علی البیض الحسان بحسنها و نقائها

لما اسبكرت الشباب وقَّعت بردائها *** تلتفت للدانها ومضت على غلوائها

لولا هوى أمّ البنين و حاجتي للقائها *** قد قرَّبت لي بغلة محبوسة لنجائها

و در این اشعار پرده از راز برگرفت و عشق خویش را با آن یار دلنواز باز نمود بدیخ میگوید: چون ولید بن عبدالملک وضاح الیمن را بکشت و از آن پس ام البنین حج نهاد و در حجاب بود و با هیچکس سخن نکرد و من همچنان نگران برجای بودم پس ابن قیس الرقیات را ملاقات کرد و گفت یا بدیخ و انشاد کرد:

بان الحبيب الذى به تثق *** واشتدّ دون الجيبة القلق

يا من لصغري في مفاصلها *** لين وفي بعض بطشها خرق

کثیر میگوید: با ام البنین حج نهادم و اوزوجه ولید بن عبدالملک بود پس بمن ووضاح الیمن پیام فرستاد که نام مرا در شعر بیاورید و از مخائل من یاد کنید من آشکارا نام او را مذکور نداشتم و بجاریه او غاضبیه تشیب غزل و شعر نمودم اما وضاح نام او را اصراحة یاد کرد و گوشزد ولید شد و او را طلب کرد و بکشت، ابو عمر العمري روایت کند که وضاح الیمن ولید بن عبدالملک را گاهی که بر مسند خلافت جلوس داشت مدح گفت، ام البنین دختر عبد العزیز بن مروان وضاح را نوید داد که نزد خودش او را بارامش و آسایش نگاهدارد و امرش را استوار گرداند، بالجمله وضاح الیمن در پیشگاه ولید درآمد و این شعر در مدحش بخواند:

صبا قلبی و مال إلیک میلا *** وأزقني خیالک یا أثیلا

یمانیه تلم بنا فتبدی *** دقیق محاسن و تکنّ غیلا

إذا سار الولید بنا و سرنا *** إلی خیل تلفهس بهنّ خیلا همت

و ندخل بالسرور دیار قوم *** و نعقب آخرین أذی وویلا

ولید او را نیک بنواخت و از منزل و نزل وصله و جایزه خرم ساخت و وضاح قصاید عدیده در مدیحش انشاد کرد تا اینکه در خدمت ولید بعرض رسید که وضاح

شعر و غزل را بنام ام البنین زینت همیده و لید بر آشفته شد و او را براند و بفرمود تا از وی دور باشد و در قتل او تدبیر همی نمود و وضاح الیمن همچنان مهجور میزیست تا ولید او را فریب داده یکی را بفرستاد تا غفلتاً او را بازر بود و در خدمتش حاضر ساخت و ولید او را بکشت و در سرای خود مدفون ساخت و از آن پس خبری از وی مکشوف نگشت .

و نیز در کیفیت قتل او حدیثی دیگر کنند و گویند که وضاح با اسم ام البنین دختر عبدالعزیز بن مروان که آفتابی درخشان و اختری گوهر نشان و زوجه ولید بن عبدالملک و مادر عبد العزیز بن ولید بود در غزلیات و اشعار خویش تشبیب نمود چون ولید بشنید در طلب او فرمان کرد و او را در پیشگاه خلافت حاضر کردند، ولید بقتلش حکم کرد.

پسرش عبدالعزیز گفت : یا امیرالمؤمنین چنین مکن چه اینوقت هر چه وضاح گفته است مردمانش محقق شمارند و با او آن کن که معاویه با ابی دهبیل نمود چه آن هنگام که ابودهبیل بنام دخترش تشبیب نمود یزید بدو شکایت برد و از معاویه خواستار شد که ابی دهبیل را بقتل رساند، معاویه گفت اگرش بقتل رسانم سخش مثبت و محقق میشود ، بهتر آنست که با وی نیکی و احسان کنی تا شرمسار و از این کردار باز شود و خویشتن را بدروغ صفت نماید .

ولید این سخنرا پذیرفتار نشد و وضاح الیمن را در صندوقی جای داده زنده اش در خاک نمود از اینروی چنان شد که در زمان دولت بنی عباس در میانه مردی از زنادقه شعوبیه و مردی از فرزندان ولید سخن آمد و همی بمفاخرت مکالمت رفت تا گاهی که از مفاخرت بمشامت افتادند، پس زندیق شعوبی مکتوبی بایشان بنمود و چنان نمود که ام البنین عاشق وضاح شد و او را در صندوقی جای داد و نزد خود میداشت، یکی از خدام ولید بر آنحال وقوف یافت و این حکایت بولید برداشت و صندوق را بدو بنمود ، ولید او را بگرفت و زنده در خاک نمود.

ابن کلبی گوید : چون ام البنین را دل بهوای کمند زلف وضاح پیوند و خیال بجمال او اتصال یافت و از سوز عشق او بدو پیام کرد و او را بخویشتن رام نمود و از

وصالش کام گرفت وضاح در آن حضرت خورشید طلعت اقامت جست و هر وقت بروی بیمناک میشد او را در صندوقی جای دادی و قفل برزدی و چون کان لعاش محفوظ داشتی .

تا چنان افتاد که وقتی گوهری گرانمایه بخدمت ولید آوردند که از صفا و بهایش در شگفتی رفت و خادمی را بخواند و بسوی ام البنین که گوهری بی بها بود بفرستاد و پیام نمود که اینگوهر مرا در عجب آورد و ترا فرستادم و برگزیده ات داشتم آن خادم بیک ناکاه بر ام البنین در آمد و گوهری گرانمایه تر نزدش بدید و حجره اش را از فروغ دیدار وضاح و رخشنده تر از پیشگاه نگریست .

ام البنین در ساعت آنماه خرگهی را در صندوق جای داد و آن خادم بر آن حال نگران بود پس رسالت ولید را بگذاشت و گفت ای مولاة من از این قطعه يك سنگ بمن بخش ام البنین او را دشنام گفت و آزرده مراجعت داد و او این خبر بولید بگذاشت ؛ گفت یا ابن اللخناء دروغ گفתי و بفرمود گردنش را بزدند و خود نعلین بر پای کرده و برام البنین در آمد و نگران شد که در بیت نشسته است و خویشتن را آرایش همی دهد و گیسوان تابدار را بشانه آزار کند و آن خادم آن صندوق را از بهر ولید باز نموده بود ولید بر فراز آن صندوق بنشست .

آنگاه با ام البنین گفت این بیت را از سایر بیوت بیشتر دوست میداری از چیست که از تمام بیوت این بیت را اختیار نمودی؟ گفت از این روی که در اینجا جلوس می کنم و هرچه خواهم در اینجاست و هر چه جویم از اینجا یا بم ولید گفت یکی از این صندوقها را با من ببخش گفت یا امیرالمؤمنین همه تو را باشد گفت من از آنجمله همین صندوق را که بر آنم خواهانم ، گفت دیگری بخواه چه مرا در این صندوق اشیائی است که بدان حاجت دارم ، گفت جز این نخواهم ، گفت یا امیرالمؤمنین بردار پس خدام را بخواند و بفرمود تا آنصندوق را برگرفتند و در مجلس او در آوردند و در آنجا بگذاشتند .

آنگاه غلامان خود را بفرمود در همان مجلس چاهی بکنند و بساط را برافراشتند

و آن چاه را چندان بکنند تا بآب رسید، پس بفرمود آن صندوق را بیاوردند و گفت ما را خبری داده اند اگر راستست همانا ما تو را کفایت کردیم و بخاک در افکندیم و نام و نشان تو را بنهفتیم و اثر تو را قطع نمودیم و تا آخر جهان خبری از تو نمایان نشود و اگر باطل باشد مشتی چوب را در زیر خاک نموده ایم و کاری سهل و آسان باشد .

بالجمله صندوق را در چاه در آوردند و چندان خاک در فرازش ریختند که بازمین مجلس مساوی شد و بساط و فرش را چنان که بود بگسترده و ولید بر فرازش بنشست و از آن پس تا کنون نام و نشانی از وضاح دیده و شنیده نشد ، و نیز تا ولید زنده بود ام البنین را از وی حالتی نامطبوع پدید نشد، تا گاهی که مرگ در میانشان جدائی افکند.

مصعب بن عبدالله گوید وقتی چنان شد که ام البنین رنجور گردید و وضاح نیز در دمشق اقامت داشت و بروی فرود گشته بود پس این شعر را در رنجوری او بگفت :

حتم نكنم حزنا حتماً *** و غلام لستبقی الدموع علاما

إنّ الذي بي قد تقامم و اعتلى *** و نما وزاد و أورث الأسقاما

قد أصبحت أم البنين مريضة *** نخشى و نشفق أن يكون حماما

ياربّ أمتعنى بطول بقائها *** و اجبر بها الأرمال و الأيتاما

واجبر بها الرجل الغريب بأرضها *** قد فارق الأخوال و الأعماما

كم راغبين و راهبين و بوّس *** عمصموا بقرب جنابها إعصاما

بجناب ظاهرة الثنا محمودة *** لا استطاع كلامها إعظاما

و نیز گویند چون و ناح از ام البنین در اشعار خود نام برد و از مهر خودباوی باز نمود ولید بآهنك قتلش بر آمد پسرش عبدالعزیز در خدمتش زبان بمسئلت بر گشود و گفت اگر او را بقتل رسانی مرا رسوا گردانی و ادعای او را بحقیقت مقرون داری و مردمان یقین کنند که در میانه او و مادرم داستانی است که تو را بگمان افکنده ، ولید از

آن کار دست باز کشید لکن درونش از کینه او چون آتش تافته بود؛ تا وقتی که در خدمتش بعرض رسانیدند که وضاح بهمان امّ البنین قناعت نکرده بلکه بخواهرش فاطمه دختر عبد الملک زوجه عمر بن عبدالعزیز نیز پرداخته و در حقش گوید:

بنت الخليفة و الخليفة جدّها *** أخت الخليفة والخليفة بعلمها

فرحت قوابلها بها و تباشرت *** كل وكذاك كانوا في المسرة أهلها

چون این اشعار گوشزد ولید گردید نفس در سینه اش تنگی گرفت و آتش خشمش افروخته تر گشت و گفت آیا کسی نیست دهان این سگ را بر بندد و از یاد کردن زنان و خواهران ما باز دارد آیا او را جز از نام بردن ما کاری دیگر و راهی دیگر نباشد پس بفرمود وضاح را حاضر کردند و چاهی بکنند و در آن چاهش زنده دفن نمودند.

اما شهاب الدین مغربی در کتاب دیوان الصبابة در بیان این داستان گوید که وضاح الیمن و ام البنین دختر عبدالعزیز بن مروان در زمان کودکی همدیگر را بسی دوست میداشتند و وضاح ساعتی بی دیدار آن نور صباح شکیبائی نداشتی چون آن مهر جهان تا برا حجره ولید بن عبد الملک حجاب گشت وضاح از مفارقتش بیتاب شد و خرد از سرش پرواز همیگرفت و چون این مدت بطول انجامید ناچار از وطن بار بر بست و بدیدار آن صبح روشن بشام برفت و همه روز در تحت قصر ولید بهوای آن رشک ماه و خورشید طواف دادی و چاره بدست نکردی .

تا یکی روز جاریه زرد روی بدید و باوی بمهر و ملایمت مکالمت و مؤانست گرفت و یکی روز گفت آیا ام البنین را بشناسی؟ جاریه گفت همانا از خاتون من از من میپرسی؟ وضاح گفت وی دختر عم من است و اگر از مکان من بدو خبر دهی نیک شادمان گردد و آن جاریه برفت و امّ البنین را خبر بداد ، امّ البنین گفت وای بر تو آیا وضاح زنده است گفت آری گفت او را بگوی در مکان خود بماند تا فرستاده منش دریابد، پس بفرستاد و او را نزد خود بیاوردند و در صندوقی جای داد و هر وقت

اطمینان داشتی آن گوهر پر بها را بیرون آوردی و بخود بر آوردی و چون از رقیبی بر حبیب بیمناک شدی دیگر باره اش بصندوق جای دادی و بقیه حکایت را چنانکه اشارت رفت مذکور میدارد .

و نیز می گوید بعد از آنکه ولید او را در چاه مدفون ساخت ، ام البنین بر سر چاه بیامدی و بگریستی تا یکی روزش نگران شدند که بر روی در افتاده و بمرده بود و معافی بن زکریا گوید که یزید بن عبدالملک همان خلیفه است که فاعل این کار بود ، لکن در این خبر و نیز در خبر مرگ ام البنین بر آن صورت بی نظر نشاید بود، و الله تعالی اعلم .

یوسف بن الماجشون گوید چون این شعر وضاح را که از جمله شعری چند است برای محمد بن المنکدر قرائت نمودم :

فما نَوَّلْتُ حَتَّى تَضَرَّعَتْ عِنْدَهَا *** وَأَعْلَمْتُهَا مَا رَخَّصَ اللَّهُ فِي اللَّمَمِ

یعنی آن معشوقه تن بوصول در نمی داد و مرا از مواصلت و مناشرتش کامیاب نمیخواست تا بسی تضرع و زاری در حضرتش بیای بردم و او را داناگردانیدم که خدای در گناهان صغیر رخصت فرموده است محمد بن المنکدر بخندید و گفت وضاح جز در نفس خود مفتی نبوده است و بقیه ابیات این است :

تَرَحَّلْ وَضَّاحٌ وَأَسْبَلْ بَعْدَمَا *** تَكْهَلُ حِينًا فِي الْكُهُولِ وَمَا احْتَلَمِ

وَعَلَّمَ بِيضَاءِ الْعَوَارِضِ طِفْلَةَ *** مَخْضَبَةَ الْأَطْرَافِ طَيِّبَةَ النَّسَمِ

إِذَا قُلْتَ يَوْمًا نَوَّلْتُ لِيَنِي تَبَسَّمْتُ *** وَقَالَتْ مَعَاذَ اللَّهِ مِنْ فَعَلٍ مَا حَرَمِ

حکم بن میمون مولای ولید بن عبدالملک و پدرش میمون سر تراش بود و موی از سر ولید میتراشید ولید او را بخريد و آزاد کرد و این حکم مردی در از بالا و کار چشم بودشترها بکرایه گرفتی و از شام بمدینه حمل زیت نمودی و ابو یحیی کنیت داشتی ، مصعب بن عبدالله بن زبیر گوید حکم بن یحیی بن میمون اصلش از فارس است و ساربان بود و ازوادی القری بمدینه حمل زیت میکرد .

بالجمله در مهارت و حذاقت یگانه روزگار بود مرتجلا تغنی کردی و دف بنواختی و چندان خوش و نیکو بردمیدی که مرغ را در هوا و ماهی را در دریا بیچاره و دروا ساختی از بهر ولید بن عبدالملک تغنی میکرد و چندان روزگار شمرد که عهد هارون الرشید در یافت و از بهرش بسرود و بنواخت و در اوقات سلطنتش جای پرداخت و او این هنر از عمر الودای بیاموخت، همانا دروادی القری جماعتی از سرود گویان و نوازندگان پدیدار شدند، عمر بن زاذان و بقولی داود بن زاذان که ولید بن یزیدش جامع لذتی می خواند و دیگر حکم بن یحیی و سلیمان و خلید بن عتیک و یعقوب الوادی در میان ایشان و همه در این صنعت در کمال استادی و مهارت بودند، اسحق بن ابراهیم گوید پدرم گفت در میان این جماعت سرود گویان هیچکس از حکم الوادی و ابن جامع از وی اطیع و احسن نبود لکن فلیح بن العوراء از ایشان اعلم بود .

حکم بن میمون مذکور گوید عمر الوادی مرابر ولید بن یزید در آورد و در این وقت بر حماری سوار وجبه وردا و موزه و کسایش بجمله نگارین و رشته گوهرین در دست و نیز چیزی در آستین داشت که ندانستم چیست ، آنگاه گفت هر کس مرا چنانکه خواهم سرود گوید هر چه در آستین و برتن و بزیر پای دارم اور است ، پس جمله مغنیان از بهرش تغنی کردند و او را بطرب نیاورد ، آنگاه با من گفت ای پسر تو بسرای بامراو این شعر بخواندم :

أَكِيلهَا أَلْوَانٌ *** وَوَجْهَهَا فَتَّانٌ

وَخَالَهَا فَرِيدٌ *** لَيْسَ لَهُ جِيرَانٌ

إِذَا مَشَتْ تَثَّتَتْ *** كَأَنَّهَا ثَعْبَانٌ

و این اشعار از مطیع بن ایاس است، پس ولید را سرور و طرب فرو گرفت و هر چه در آستین داشت بیفشاند و آن کیسه بود که هزار دینار فرا داشت، پس آن دنانیر را با آن رشته جواهر بمن افکند و بسرای برفت و در ازگوش را بآنچه بر تن داشت بمن فرستاد.

مردی از قریش در صفت حکم الوادی گوید:

أَبُو يَحْيَى أَخُو الْعَزْلِ الْمَعْنَى *** بَصِيرٌ بِالثَّقَالِ وَبِالْخَفِيفِ

عَلَى الْعِيدَانِ يَحْسَنُ مَا يَغْنَى *** وَيَحْسَنُ مَا يَقُولُ عَلَى الدَّفُوفِ

اسحق میگوید: وقتی حکم الوادی تغنی نمود و من صوتی بشنیدم که سخت بشگفت افتادم پرسیدم این صوت از آن کیست گفت چنین صوت و آهنگی جز از من از که تواند بود، حکم الوادی وقتی تغنی مینمود مردی سالخورده حضور داشت، چون نیک بنواخت گفت أحسنت پس دف را بیفکند و بر آشف و با آن مرد پیر گفت قبحك الله شصت سال است مرا با مغنیها می بینی و با من میگوئی أحسنت؟ یعنی این کلام در خور جوانان و نوآموختگان است.

وقتی چنان افتاد که یحیی بن خالد حکم الوادی و فلیح بن العوراء را بنخواست ابن جامع نیز با ایشان بود یکی از آن دو تن بادیگری گفت ابن جامع باما میباید مرا اعانت و تقویت کن تا او را منکسر نمائیم.

چون در مجلس یحیی بغناء پرداختیم و حکم بسرود پرداخت من از روی وجد و حیرت صیحه برکشیدم و گفتم سوگند با خدای تغنی و غناء چنین بباید باشد و چون من تغنی نمودم حکم همان معاملت و تحسین نمود و چون ابن جامع تغنی کرده بهیچوجه لب بتحسین و آفرین باز نکردیم و بر اینحال بگذشت تا شب در آمد، یحیی جاریه خود دنانیر را پیام کرد که اصحاب تو نزد ما هستند هیچ خواهی بسوی ما آئی، دنانیر

با جمعی از وصایف و پرستارانش بیرون شد و یحیی روی بدو کرد و از آنجا که گمان میکرد ما نمی شنویم با او میگفت در این جماعت مغنیها هیچکس از فلیح پاکدامن تر و امین تر نیست .

آنگاه با یکی از غلامان خود گفت برای هر آدمی دوهزار در هم حاضر کن پس دو هزار درهم با بن جامع بداد و او بگرفت و در آستینش بیفکند و حکم الوادی را نیز همان مقدار بداد و او در آستینش جای داد و مرا در هزار درهم بداد من با دنانیر گفتم شراب در من اثر کرده و از نیروی حفظ و حراست باز داشته تو از بهر من نگاه بدار دنانیر آن دراهم را بگرفت و بامدادان دو هزار دیگر بر آن بیفزود و بمن فرستاد و پیغام داد که امانت تو را بتو باز فرستادم و هم بر آن بیفزودم تا بخواهران من یعنی جواری قسمت فرمائی.

ابراهیم بن المهدی گوید حکم الوادی بخدمت هارون الرشید درآمد هارون باوی نیکی و احسان ورزید و سیصد هزار در همش بصله بداد و از وی پرسش کرد که بهرکس خواهد حواله دهد حکم الوادی گفت با ابراهیم بن المهدی که عامل شام است حواله کن پس حکم الوادی با نامه رشید نزد ابراهیم شد و ابراهیم آن در همرا بعلاوه دویست و نود و نه هزار در هم بد و بداد و در جواب رشید نوشت من آن سیصد هزار درهم با و عنایت کردم و هم دویست و نود و نه هزار در هم از خود عطا کردم و گفتم این یکهزار در هم را از آن روی بکاستم که عطای من و خلیفه یکسان نباشد و اوسی روز نزد من بماند و سیصد نوع از وی آواز فرا گرفتم که هر يك صور تشر از آن سیصد هزار درهم دوست تر میداشتم در آن زمان که حکم الوادی در مدینه جای داشت شنید که جماعتی می گفتند که باید نزد جاریه ابن شقران شویم که سرودی خوش نوائی دلکش دارد پس از دنبال ایشان برفتم.

صاحب سرای چنان دانست که من با تقاق ایشان هستم و آنجماعت گمان بردند که صاحب منزل مرا دعوت کرده است و مرا نمی شناختند و آنجاریه نوائی چند بسرود من صیحه برآوردم و آواز تحسین و زهازه بلند ساختم صاحبخانه مرا بدشنام برشمرد و

گفت تو چه دانی سرودن و غناء چیست و بر من در آویخت تا مضر و بم دارد گفتم ای بنده

خدای سلامتی در آمدم و سلامت بیرون میروم چون خواستم بیرون شوم صاحب سرای گفت جز این نیست که تو را مضروب میسازم .

اینوقت بر آشفتم و گفتم این چند یاهو مسرای و بر میاغال همانا از تو وازین جاریه بسرود و غنا داناترم آنگاه گفتم فلان موضع را محکم کن و فلان جارا اصلاح نمای چون کنیزك چنانکرد بگرفتم و بسرودم و بنواختم جاریه گفت سوگند با خدای این شخص ابویحیی است صاحب منزل گفت فدای تو شوم بخدا و تو معذرت میجویم و تو را نشناختم من برخاستم تا بیرون شوم پذیرفتار نشد گفتم سوگند با خدای بیرون میشوم و دیگر باره بدیدار جاریه میآیم اما بسبب کرامت او نه کرامت تو.

گویند حکم الوادی در پایان زندگانی بهزج تغنی نمودی که نوعی از ترانه و سرود است و بمحمد بن ابی المنصور انقطاع یافته بود و منصور را از اهزاج او شگفتی میآمد و او را بر تمامت مغنیها ترجیح میداد پسرش او را ملامت کرد و گفت در پیرانه سراین پیرایه بر خود بر بستی که در خور غناء مخنثین است حکم گفت خاموش باش چه تو جاهلی چه من بنوای ثقیل شصت سال تغنی نمودم و جز قوت لا یموت بهره نیافتم و سالی چند بیش نیست که باهنگ اهزاج نغنی مینمایم و چندان از بهر تو کسب کرده ام که هرگز مانندش ندیده باشی و چون حکم بشراب نبیذ نمپیرداخت هرگز صورتش از حال خود نمی گشت .

چون خبر حکم الوادی و آن عطاهاى گران و جوائز بی پایان که از بنو سلیمان ابن علی باوی مبذول شده بود گوشزد منصور گردید در عجب رفت و گفت اسراف ورزیده اند چه سرودن شعری و بطرب آوردن ساعتی این چند بذل و عطارا نشاید تا چنان افتاد که یکی روز در کوشکی رفیع جای کرده و نگران شد که حکم الوادی بمنزل یکتن از سرهنگان پیشگاه و قواد سپاه برفت و چون بیرونشد بر استران قاید بر نشست و جامهای اورا که منصور میشناخت بر تن داشت .

چون منصور او را بدید از نامش پرسید گفتند حکم الوادی است پس سرش را بزیر

افکنده همی جنبش داد گفت اکنون دانستم که این شخص مستحق آن عطاهاى بزرگ بوده است گفتند یا امیرالمؤمنین تو از نخست آنکار را انکار میفرمودی چگونه اکنون تصویب فرمودی گفت از آنکه میدانم این سرهنك یکدینار از اموالش را در باطل اتفاق نمی کند و جز در مقام استحقاق بمصرف نمیرساند.

اصمعی گوید در آنحال که مهدی خلیفه بسوی بیت المقدس راه مینوشت حکم الوادی در عرض راه دچار شد و دف برگرفت و بناخت و موئی چند بر سرداشت « و متی تخرج العروس فقد طال حبسها » و گفت یا امیرالمؤمنین سوگند با خدای گوینده این سخن منم پس حارسان و اعوان بسویش شتابان شدند مهدی گفت او را بحال خود گذارید و از نامش بپرسید گفتند حکم الوادی است پس او را صله دادو احسان نمود .

صالح الاضجم گوید که حکم الوادی گفت چنان بود که هادی خلیفه بغناء متوسط و آهنگ میانه مایل بود که ترجیعش اندک باشد و سخت بلند و با ترجیح نباشد پس شبی سه بدره بیرون آور دو گفت هر کس مرا بطرب آورد از آن اوست ابن جامع و ابراهیم موصلی و زبیر بن دحمان که هر يك فرید روزگار بودند برایش بسرودند و او را بطرب نیاوردند و من مقصود او را بدانستم و این شعر نابغه ذبیانی را در صنعت ابن سریج تغنی نمودم :

غراء كالليلة المباركة القمرء تهدي أوائل الظلم *** اكنى بغير اسمها وقد علم الله خفيات كل مكنتم

هادی را از این سرود و آواز و آهنگ و نواز چنان طرب در شغب افکند که از فراش خود بر جست و همی زهازه گفت و شراب بخواست و بیاشامید و یقین کردم آن سه بدره مراسم پس برخواستم و بر آن بر نشستم و ابن جامع نیز بر حسن محضر بیفزود و گفت سوگند با خدای چنانست که امیرالمؤمنین فرمودنیک بناخت و خوش بسرود و چون سکون یافت بافر اشها فر مانکرد که آن بدرها را با من حمل نمایند .

با ابن جامع گفتم مانند تو آدمی که شرافت نسب را بجلالت حسب توام دارد چنین کند و چنین گوید اگر خواهی مراقین شرف و شرافت داری یکی از این سه بدره را

بپذیر گفت لا والله چنین نکنم سوگند با خدای دوست دارم که خدای از این برافزونت برساند و آنچه تو را مرزوق ساخته گوارا دارد آنگاه ابراهیم موصلی نزد من آمد و گفت از این سه بدره چیزی برگیرم گفتم لا والله یکدر هم ندهم چه تو بتحسین و تمجید من سخن نراندی .

بالجملة حکم الوادی در پایان عمر و زندگانی در از قرحه در سینه اش پدید شد و اور اهلاك کرد و قبل از مرگش این شعر را دارمی در حقش گفت :

إنَّ أبا يحيى اشتكى علة *** أصبح منها بين عُواد

فقلت والقلب به موجه *** ياربَّ عاف الحكم الوادی

فربَّ بيض قادة سادة *** كأنصل سلَّت من اغماد

نادمهم في مجلس لاهياً *** فاصمت المنشد والشادی

چنانکه اشارت رفت ولید بن عبدالملک را بشعر و شاعری و علم عنایت و توجهی نبود چندانکه ابوالفرج اصفهانی در جلد سیزدهم اغانی در ذیل احوال احيحة بن الجلاح مکئی با بی عمر و مینویسد که عبدالرحمن بن عبدالله بن عبدالعزيز گفته است روزی ولید ابن عبد الملک بر نشست و بسوی مساجد راه برگرفت و بمسجد قصبه درآمد چون نماز بگذاشت روی با احوص کرد و گفت کدامست آن زوراء که صاحب شما درباره اش گفته است :

إني أقيم على الزوراء أعمرها *** إن الكريم على الاخوان ذو المال

لها ثلاث بثار في جوانبها *** في كلِّها عقب يسعی باقبال

استغن أومت ولا يغرك ذو نشب *** من ابن عم ولا عم ولا خال

احوص او را بدان اشارت کرد و گفت آن این است «تلك لوطولت لاشقرك هذا الحال عليها» ولید گفت ابو عمرو خود را در آنجا غنی میدانست مردمان چون اینداستان بدیدند از عنایت ولید بعلم و دانش تعجب ورزیدند که او را کار بدانجا انجامیده است که میداند کنیت احيحة ابو عمرو است و از این پس انشاء الله تعالی در ذیل احوال خلفا و شعراء معاصرین و ادبای معاهدین ایشان نیز هر چه راجع باحوال و مکالمات ولید بن عبدالملک

مروان باشد اشارت خواهد شد.

ذکر فوت قره بن شريك فرمان گذار

مملکت مصر

قره بن شريك بن مرثد بن الحرث العبسی از جانب ولید بن عبدالملك بن مروان بر صالات و خراج مملکت مصر حکمران و نافذ فرمان بود روز دوشنبه سیزده روز از ربیع الاول سال بودم هجرت نبوی صلی الله علیه وآله بمملکت مصر در آمد و چنان بود که عبدالله بن عبدالملك بن مروان از جانب پدرش عبد الملك ولایت مصریافت و بر صالات و خراج مصر حکومت داشت و روز دوشنبه یازدهم جمادی الآخره سال هشتادوششم وارد مصر شد و این وقت بیست و هفت سال روزگار بر نهاده بود چون عبدالملك بمرد و برادرش ولید بن بر مسند خلافت جلوس کرد برادرش عبدالله بولایت آن مملکت برجای گذاشت و عبدالله فرمان کرد تا دواوین مصریه را که بلغت قبطیه بود بلسان عربی نقل کردند.

و در زمان او قیمت اجناس مصر بالا گرفت و مردم اینحال را از عدم اقبال و شامت عبدالله شمردند چه تا آنوقت اهل مصر را چنان روزگار نمودار نشده بود و عبدالله کار برشوت میگذرانید از اینروی در تسعیر اجناس تخفیف نمی افتاد و در شهر صفر سال هشتاد و هشتم بار سفر بر بست و بجانب برادر برنشست و عبد الرحمن بن عمرو بن محرم الخولانی را به نیابت خود در مصر بنشانند این وقت مردم مصر روزگاری سخت و دشوار داشتند از این روی از ولایت مصر عزات یافت و شريك بن قره آن مقام و منزلت دریافت و روی بمصر نهاد عبدالله بن عبدالملك چون بر آن حال واقف شد تمامت ما یملک خویش فراهم ساخت و از مصر بیرون تاخت پس او را احاطه کردند و آنچه از نقایس اموالش بود مأخوذ داشته و بجانب برادرش ولید روان داشتند .

بالجمله قره بن شريك در ولایت مصر استقلال گرفت و در آغاز سال نود و دوم ولید فرمان کرد تا آنچه عبدالعزیز در مسجد مصر بساخته بود خراب کرد و از آن پس قره

فرمان کرد تا بركة الحبش را پاك و تهی کرده آبش را جاری ساختند و اراضی میته اش را احیا کرده نیزار نمودند از اینرو آنجا را اسطبل قره واسطبل العاش نام کردند و از آن پس روزگاری برگذشت وقرة بن شريك در حال ولایت پنج روز از ربیع الاول سال نود و ششم برجای مانده بدیگر سرای رحل اقامت کشید مدت حکومتش در مصرش سال مگر چند روزی بود

در تاریخ مصر میگوید بعد از وی عبدالملك بن رفاعه ولایت مصریافت و از این خبر معلوم میشود که وفات قره بن شريك قبل از وفات ولید بوده است و باخبر پاره مورخین مطابق نیفتد چه فوت ولید در جمادی الآخره سال نود و ششم رویداد و اگر پسر شريك در شهر ربیع الاول وفات کرده باشد ناچار بعد از فوت او نبوده است .

بالجمله قره بن شريك مردی جبار و ناهموار و بزه کار و تبه روزگار بود چنانکه از این پس در فقره نفرین عمر بن عبدالعزیز اشارت شد .

یافعی در تاریخ مرآة الجنان مرك او را در سال نود و ششم قبل از موت ولید نگاشته و نیز ابن اثیر در تاریخ الكامل قبل از مرك ولید رقم کرده است و گوید در شهر صفر وفات نمود یافعی میگوید قره بن شريك مردی ستمگر و بزه کار بود چون صباغ از بنای جامع مصر انصراف یافت قره بن شريك اندر آمد و شراب انگور و نای و طنیور بخواست و میگفت شب از آن ما باشد و روز ایشان راست کنایت از اینکه روز ایشان بعبادت پردازند و چون شب در آید اختصاص بمادارد تا بر حسب مشتیهات نفسانی بروز آوریم .

ذکر احوال مدی بن الرقاع شاعر

که بولید بن عبدالملك اختصاص داشت

عدی بن زید بن مالک بن عدی بن الرقاع بن عصر بن عک بن شغل بن معاویة بن الحارث وهو عاملة ابن عدی بن الحارث بن مرة بن ادد و مادر معاویة بن حارث عامله دختر ودیعه از قبیله قضاعه است و چون رقاع نامدار بود او را بدو منسوب داشتند ابو الفرج اصفهانی در کتاب اغانی میگوید:

عدی بن رفاع شاعری نامدار و در خدمت خلفای بنی امیه مقرب بود و ایشانرا مدح میسرود و بولید بن عبدالملك اختصاص داشت و او را دختری بود که شعر میگفت و سلمی نام داشت و او در شمار طبقه سیم شعرای اسلام است در دمشق منزل داشت و از شعرای حاضره است نه بادیه وقتی در مجلس ولید بن عبدالملك با جریر شاعر معارضه کرد و از معارضت بمناقضت افتاد لکن بمهاجات نکشید جز اینکه جریر از روی تعریض در یکی از قصاید خویش او را هجو کرد لکن بهجای او تصریح ننمود چه ولید سوگند خورده بود اگر جریر او را هجو گوید او را چون دا به لکام بردهان وزین بر پشت نهد و عدی را بروی بر نشاند ابوالغراف گفته است که جریر در زمان خلافت ولید بروی در آمد و اینوقت عدی بن رفاع عاملی در خدمتش حاضر بود ولید با جریر گفت آیا ویرا میشناسی گفت یا امیر المؤمنین نمی شناسم ولید گفت عدی بن الرقاع است جریر جریر گفت بدترین جامها رقاع است یعنی پاره ووصله و در پی زده و از ولید پرسید از کدام قبیله است گفت از عامله میباشد جریر گفت عامله همان باشد که خدای عزوجل در قرآن «عاملة ناصبة تصلی ناراً حامیه» آنگاه این شعر بخواند :

يقصر باع العاملي عن الندى *** ولكنَّ اير العاملي طويل

یعنی دست عاملی در جود و بخشندگی کوتاه است لیکن ایراو دراز است عدی این رقاع در جواب جریر گفت :

أُمَّكَ كَانَتْ أَخْبِرْتِكَ بِطَوْلِهِ *** أُمَّ أَنْتَ امْرُؤٌ لَمْ تَدْرِكِيْفَ تَقُولُ

یعنی آیا مادرت از طول ایرعاملی با تو داستان گفته یا تو کسی باشی که نمیدانی چه بر زبان میرانی جریر گفت «لا- بل ادری کیف أقول» مادرم بمن نگفته اما من میدانم چه میگویم اینوقت عاملی برخاست و خود را برای ولید بیفکند و ببوسد و گفت مرا از شر زبان وی پناه ده، ولید با جریر گفت اگر زبان بناسزای او برگشائی تو را چون چهار پایان زین برزنم ولجام بردهان نهم و او را بر تو سوار کنم تا از این پس شعراء در اشعار خویش نکوهش و ملامت توشعرا گویند از اینروی جریر بکنایت او را هجو نمود و گفت :

اني إذا الشاعر المغرور جرّ بني *** جار لقبر علي مران مرسوس

قدكان أشوس آباء فورثنا *** شعبا على الناس في أبنائه الشوس

أقصر فان نزاراً لن يفاخركم *** فرع لثيم وأصل غير مغروس

وابن اللبون اذا ما لَزّ في قرن *** لم يستطع صولة البزل القناعيس

ابوعبيده گوید چون جریر آن مکالمه را در مجلس ولید بنمود ولید برآشفت و گفت سوگند با خدای شاعر و مادح ما وراثی اموات خود را بر تو بر نشانم آیا باوی اینگونه سخن میگذاری آنگاه بانگ برآورد ای غلام پالان و افساری حاضر کن چون عمر بن الولید این خشم و ستیز را نگران شد برای شد و بشفاعت لب گشود تا ولید از وی در گذشت و با جریر گفت قسم با خدای اگر بهجای اوسخنی بردهان بگذرانی چنین و چنان خواهم کرد و از اینروی جریر را آنقدرت نماند که عدی را بصراحت هجا گوید و بکنایت میگفت چنانکه در این شعر گوید:

قد جرت عركتي في كل معترك *** غلب الأسود فما بال الضغاييس

سلیمان بن عیاش السعدی حکایت کند که وقتی در مجلس یکی از خلفای بنی امیه از کثیر و عدی بن الرقاع عاملی سخن میرفت و همی گفتند کدام يك از دیگری اشعر است جریر نیز حضور داشت گفت هما ناکثیر يك شعر گفته است که در میان مردمان از خود عدی بن الرقاع مشهورتر و معروف تر است و این شعر کثیر را انشاد نمود :

إن زَمَّ اجمال وفارق جيرة *** وصاح غراب البين أنت حزين

چون جریر این شعر بخواند و آن سخن براند خلیفه را خشم فرو گرفت و گفت قسم بخدای اگر عدی بن الرقاع در میان خلق از شعر کثیر اعرف باشد جریر را پالان و افسار کرده عدی را بروی سوارکنند آنگاه حکمی بوالی مدینه نگاشت که چون از خطبه خویش در میان جماعت فراغت یافتی از مردمان پرسش گیر که این شعر از آن کیست و شعر مذکور را مرقوم داشت و بعد از آن از نسب عدی سؤال کن بالجمله چون والی مدینه از خطبه خویش بر حسب قانون پرداخت با مردمان گفت امیرالمؤمنین بمن مکتوب فرموده است از شما پرسش کنم که گوینده این شعر کیست و آن شعر بخواند چون مردم بشنیدند از هر گوشه و کنار گفتند شاعر این شعر کثیر است آنگاه گفت مرا فرمان کرده است تا از نسب عدی بن الرقاع پرسش کنم بجمله گفتند نمیدانیم تا از میانه مردی اعرابی از آخر مسجد گفت از طایفه عامله است .

و دیگر از محمد بن سلام مرویست که چون ولید بن عبد الملك عبیده بن عبد الرحمن را از ولایت اردن معزول گردانید و او را مضروب ساخته موی از رویش بسترده و در میان مردمانش پبای داشت و با آنان که بروی گماشته بود فرمان کرد تا نگران شوند تا هر کس او را بنگرد و بروی افسوس خورد و بمدح اوزبان برگشاید او را بخدمت ولید حاضر گردانند از اینروى مردمان از بیم ولید هیچکس باوی در آشنائی نمیکوفت و اظهار داد نمیکرد مگر عدی بن الرقاع که از عبیده بن عبدالرحمن احسان فراوان دیده و رهین منت و نعمتش بود پس در برابرش بایستاد و این شعر بخواند :

فما عزلوك مسبقاً ولكن *** إلى الخيرات سبقاً جواداً

و كنت أخي وما ولدتك أمي *** وصولاً بازالالی مستزاداً

وقد هيضت لنكبتك القدامى *** كذاك الله يفعل ما أرادا

موکلان بروی بتاختند و بگرفتند و بخدمت ولید حاضر کردند و خبر او بگذاشتند ولید بروی بخشم اندر آمد و گفت مردی را که مغضوب من است و باوی کردم آنچه کردم مدح کنی عدی گفت ای امیر «انه کان الی محسنأ ولی مؤثرا و بی برأ ففی ای وقت کنت اکافنه بعد هذا الیوم» همانا با من نیکی و احسان مینمود و مرا بر میگزید و نشان

احسانش با من جاویدان است پس کدام وقت بعد از چنین روز پاداش احسانش را تو انم نمود گفت راست گفتمی و باوی بکرامت رفتی و من از جریرت تو و او هر دوتن برگزیدم اکنون او را از دست اعوان باز گیر و باز شو .

پس عدی بن رفاع عبیده را از چنگ و کلین بیرون آورده بسرای خویشتن برداز ابو عبیده مسطور است که روح بن زنباع جذامی نزد یزید بن معاویه شد و گفت ما را با برادران خودمان از قبیله معد ملحق فرمای چه ما از جماعت معد هستیم سوگند باخدای نه از مردم شام و نه از طوایف یمن هستیم یزید گفت اگر سایر قوم و عشیرت تو بر این سخن همداستان شدند چنان کنم که میخواهی چون عدی بن الرفاع این حکایت بشنید این شعر را قرائت و انشاد نمود :

إنما رضینا و إن غابت جماعتنا *** ما قال سیدنا روح بن زنباع

یرعی ثمانین ألفا کان مثلهم *** ممّا یخالف أحياناً علی الراعی

و در این شعر باز نمود که روح بن زنباع مطاع و مختار است و ما نیز بآنچه گوید خوشنودیم چون نائل بن قیس جذامی این خبر بشنید بر آشفت و بر نشست و بتاخت و در جمعه دیگر بمقصوره در آمد و چون یزید بر منبر بایستاد از جای برجست و گفت غدار کذاب روح بن زنباع کجاست او را بمکان او دلالت کردند نائل بن قیس روی باو و یزید نمود و گفت یا امیرالمؤمنین مرا رسد که این مرد با تو چه گفت و ما اور انمی شناسیم و نه با خود راه میگذاریم لکن ما قومی از قحطان هستیم که در نیک و بدو سهل و هموار همچنان میباشیم چون روح بن زنباع این کلمات بشنید از آن اندیشه که بدان اندر بود باز گردید پس عدی بن الرفاع این شعر در این باب بگفت :

أضلال لیل ساقط أکنافه *** فی الناس أعدز أم خلال نهار

قحطان والدنا الذی ندعی له *** و أبو خزیمة خندف بن نزار

أنبیع والدنا الذی تدعی له *** بأبی معاشر غائب متوار

تلك التجارة لاز کاء لمثلها *** ذهب بیاع بانک و إبار

و در این اشعار رأی نائل بن قیس را بستود و گفت پدر ما که با و خوانده میشویم

قحطان است و پدر خزیمه خندف بن نزار و تفاوت میان ایند و چون زر احمر است با سرب کبود و سوزن نابسود چون یزید این اشعار را بشنید گفت یا ابن الرقاع همانا از در نکوهش و ملامت روح بن زنباع سخن راندی یعنی از نخست باوی همداستان شدی و او را بزرگی و مطاعیت بستودی اکنون چنین گفتمی عدی گفت سوگند با خدای خشم نانه بر من از غضب روح گران تر و نصیحت او با من و عشیرت من از وی ستوده تر است .

و دیگر چنان افتاد که وقتی احوص و ابن سریج بمدینه در آمدند و برای انجام پاره مهم خویش بکاروان سرائی بار بیفکندند عدی بن الرقاع نیز فرود گشته بود و نزد ایشان در آمد و چون یکی شب از هر در باهم بصحبت در آمدند و از هر سوی بحدیث و حکایتی زبان برگشودند عدی بن الرقاع با ابن سریج گفت سوگند با خدا ای بنده بنی نوفل اگر ما بآستان امیرالمؤمنین راه برگیریم سودمندتر از آنستکه با تو مقام بگزینیم گفت از چه روی گفت از اینکه تو بلهو و لعب مارا مشغول داری و از آنچه مقصود داریم باز مانیم.

ابن سریج گفت این نیز از قلّت شکر و کمال ناسپاسی است یعنی خلفای روزگار و امرای والاتبّار آرزو دارند که بسرود من روز سپارند و اینک مانند توئی سخن میگذاری عدی بن الرقاع سخت برآشفته و گفت همانا بر مامنت میگذاری که با تو در آمده ایم و من با خدا عهد کردم که ازین پس جز در حضرت امیرالمؤمنین هیچ سقفی بر من و توسایه نیفکند این بگفت و از نزد احوص و ابن سریج بآستان ولید روی نهاد احوص و ابن سریج نیز بیامدند و داستان عدی و ابن سریج در خدمت ولید بعرض رسیده بود پس بفرمود مرا در بیتی علیحده جای دادند آنگاه عدیرا بخواند و او قصیده که در مدح ولید انشاد کرده بود بحضرتش معروض داشت چون از عرض قصیده پیرداخت ولید با یکی از خدام اشارت کرد که ابن سریج را به تغنی بازدارد و ابن سریج اینشعر عدی بن الرقاع را که در مدح ولید گفته بود بسرود :

عدی ازین سرود چنان در طرب رفت که همیخواست از هوش یگانه شود و گفت یا امیرالمؤمنین سوگند با خدای هرگز آوازی چنین و سرودی باین پایه از هیچکس نشنیده ام و گمان ندارم که باین خوبی و خوشی شنیده باشد و اگر نه آن بود که این سرود در مجلس امیرالمؤمنین بود گفتم مگر طایفه از جن این تعنی نمود آیا امیرالمؤمنین اجازت میفرماید تا چیزی بعرض رسانم ولید گفت بگوی گفت چنین سرودگری بیعدیل در آستان خلافت نشان بوده باشد و امیرالمؤمنین در طلب ابن سریج بر آید و او در مجلس امیر بر رقاب بزرگان قبایل و زعمای قریش پای نهد و چون بیرسند گویند ابن سریج مغنی مولای بنی او فل است که امیرالمؤمنین او را احضار فرموده و از راهی دور احضار ساخته است .

چون عدی این سخنان بگذاشت ولید بن عبدالملک بخندید و با خادم گفت تا ابن سریج را بمجلس در آورد چون عدی او را نگران شد از شرمندگی سر بزیر افکند ناگاه با ابن سریج گفت بسوی خدای و توای برادر معذرت گمان نداشتم که تو دارای چنین مقام باشی همانا سزاوار هستی که بر من هر گونه خطا و لغزش فرودکنی پس از آن بفرمود تا هر يك را سوای آنچه مقرر بود عطیتی بگذاشتند و تا شامگان با ایشان پایان برد .

هیثم بن عدی گوید عدی بن الرقاع زبان بطعن کثیر بر گشوده و اشعارش را نمیستود و میگفت ابیات او حجازی است و خنک و مقرور است و چون سرمای شام بروی بوزد جامد و تباه میشود و این سخن گوشزد کثیر شده بود تا وقتی چنان شد که عدی بن الرقاع در مجلس ولید در آمد و قصیده خود را که اولش این است «عرف الدیار تو هما فاعتادها» بعرض رسانید و کثیر نیز حضور داشت و عدی قصیده اش را بخواند تا باین شعر رسید :

و قصیده قدبتُ أجمع بینها *** حتی أقوم میلها و سنادها

کثیر روی باعدی کرد و گفت اگر تو شاعری مطبوع یا فصیح یا بفنون شعر و شاعری

دانا بودی لازم نبود که در شعر خویش از میل و سناد یادکنی تا بتقویم آن نیازمند شوی و چون عدی این شعر را قرائت نمود :

نظر المثقف فی کعوب قناته *** حتی یقیم ثقافه میآدها

کثیر گفت لاجرم و لا بد روزگار چون بر آن بطوا، انجامد عوجاء میگردد و اگر مستقیم باشد محتاج به ثقاف نمیشد که نیکویش گرداند و چون عدی باین شعر رسید.

وعلمت حتی ما ا مائل واحداً *** عن علم واحدة لکي از دادها

کثیر گفت قسم پروردگار کعبه در این دعوی که نمودی دروغگو باشی و این کار سهل است و اگر امیرالمؤمنین تو را امتحان کند از صغار امور نه از کبار آن بروی جهل تو و نهایت حماقت تو آشکار میشود که تو در حق خود چنین گمان کنی و خود را دارای چنین رتبه و مقام خوانی و لید از کلمات کثیر بخندید و حاضران خندان شدند و عدی بن الرقاع چنان افسرده و شرمنده گردید که نیروی نفس بر کشیدن نداشت و زبان بر بست .

ذکر اخبار عمر بن عبد الله بن ابی ربیعہ

شاعر مخزومی مشهور، مکنی بابی الخطاب

عمر بن عبد الله بن ابی ربیعہ واسم ربیعہ حذیفه بن المغیره بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم ابن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر است و عمر بن ابی ربیعہ مکنی بابی الخطاب است و جدش ابو ربیعہ را بسبب طول قامت ذوالرمحین میخواندند چنانکه عبدالله ابن الزبیری در این شعر اشارت کند :

و ذو الرمحين أشبال *** علی القوة والحزم

و بعضی این شعر و بقیه اشعار را از عمر بن ابی ربیعہ دانسته اند .

بالجمله ابو الفرج اصفهانی در جلد اول اغانی میگوید عبدالله بن ابی ربیعہ را

در زمان جاهلیت بجیرا میخواندند رسول خدای صلی الله علیه وآله او را عبدالله نام نهاد و جماعت قریش او را عدل لقب داده بودند چه مردم قریش در زمان جاهلیت خانه کعبه را از اموال خودشان بتمامت جامه میکردند و در سال دیگر ابن ربیعہ بپنهانی از مال خود این خدمت پبای میبرد ازین روی او را عدل خواندند کنایت از اینکه او یکتبه با آن جماعت برابر و معادل است چنانکه ابن زبیری گوید :

بجیر بن ذی الرّمحین قَرَب مجلسی *** وراح علیّ خیره غیر عاتم

و بعضی گویند عدل لقب ولید بن المغیره است بالجمله عمر بن ابی ربیعہ در آن شب که عمر بن الخطاب بقتل رسید متولد گردید و چون بمرد هفتاد سال افزون روزگا بر شمرده بود و با این خبر معین میکرد که مرک ابن ابی ربیعہ در زمان خلافت ولید بن عبدالملک است و او تاجری متمول و نامدار بود و بتجارت بسوی یمن میشد و از اغلب سوداگران مایه ورتربود مادرش اسماء بنت محرّبه و بقولی محرّمه عطاره بود و از یمن حمل عطر بدو میشد و هشام بن المغیره نیز او را تزویج کرد و ابو جهل و حارث دو پسر هشام از وی متولد شدند و عبدالله مذکور و عیاش پسرهای ابو ربیعہ نیز از وی متولد شدند و عمر بن ابی ربیعہ را پسری صالح و نیکوکردار بود که جوان نام داشت و عرجی شاعر در حق وی گوید :

شهیدی جوان علی حبّها *** ألیس بعدل علیها جوان

چون جوان این شعر بشنید نزد عرجی شد و گفت مرا با تو چکار باشد که مرا در شعر خود گواه میخوانی کدام وقت مرا نزد صاحب خود بشهادت بردی و کدام زمان من در چنین امور شاهد و حاضر بودم در خبر است که در آن زمان که زیاد بن عبدالله الحارثی امارت حجاز داشت جوان بدو شد و شهادتی در امری بگذاشت زیاد باین شعر که مذکور شد متمثل گردید و گفت شهادت ترا پذیرفته گردانیدیم وقتی ابن عباس در مسجد الحرام جای داشت و نافع بن ازرق و گروهی از خوارج در خدمتش پرسش مسائل میکردند در آنحال عمر بن ابی ربیعہ باد و جامه رنگین و گلگون که بر تن داشت پدید شد و نزد ابن عباس جلوس کرد ابن عباس بدوروی نمود و گفت از اشعار

خویش ما را قرائت کن پس عمر بن ابی ربیعہ این قصیدہ را بخواند :

أمن آل نعم أنت غاد فمبکر *** غداة غد أو رائح فمهجر

و این قصیدہ را تا پایان برخواند و اینوقت نافع ازرق روی با ابن عباس کرد و گفت خدای را در میانه بین همانا از راهی بس دور طی مراحل وحث رواحل کنیم و برتو فرود شویم تا از مسائل حلال و حرام پرسش نمائیم و تو با ما بگرانی کار کنی اما چون یکی از مترفهای قریش نزد تو شوند و گویند:

رأت رجلاً أما إذا الشمس عارضت *** فيخزي و أمّا بالعشى فيخسر

دل بدوسپاری و خاطر با وی گذاری ابن عباس گفت این شعر چنین نیست گفت پس چگونه باشد گفت اینطور گفته است «فیضحی واما بالعشى فيحضر» نافع چون این سخن بشنید گفت عجیب تر اینکه این شعر تو را محفوظ هم داشته ابن عباس گفت آری و از این برافزون اگر خواسته باشی تمامت قصیدہ را از بهرت قرائت کنم نافع از کمال تعجب گفت البتہ خواهان هستم کہ انشاد فرمائی پس ابن عباس آن قصیدہ را از اول تا بآخر و از آخر تا باول بر او برخواند با اینکه جز همان یکمره از این ربیعہ نشنیده بود .

یکی از حاضران چون این قوه حافظه را نگران شد گفت هرگز از تو تیز هوش تر ندیده ام ابن عباس گفت اما من هیچکس را بذکات علی بن ابی طالب علیه السلام ندیده ام و ابن عباس میگفت هرگز چیزی را نشنیدم جز اینکه روایت کردم یعنی فوراً در خاطر بسپردم و بسیار بود کہ ناله و صوت نایحه را می شنیدم و چون کراحت داشتم کہ چون بشنوم لابد در خاطرم محفوظ بخواهد ماند راه گوش خود بر می بستم .

بالجمله ابن عباس با ابن ربیعہ گفت از قصاید خویش بخوان پس این مصراع بخواند و سکوت کرد «نشط غداً دار جيراننا» ابن عباس گفت «وللدار بعد غداً بعد» عمر گفت اصلحك الله من مصراع ثانی را چنین گفته بودم آیا نشنیده بودی گفت نشنیده بودم لکن سزاوار بود کہ همین باشد یعقوب بن اسحق میگوید مردم عرب در همه چیز طایفه قریش را بر تمامت طوایف تقدم میدادند اما بر تقدم ایشان در مقامات

شعریه اقرار نداشتند تا عمر بن ابی ربیعہ نمایش گرفت این وقت شعرای روزگار بر تقدم قریش در فنون شعر نیز قائل گردیدند و دیگر در هیچ چیز با قریش منازعه نداشتند .

نصیب میگوید عمر بن ابی ربیعہ در توصیف ماه رویان مستوره از تمامت ما برتر است وقتی سلیمان بن عبد الملک با عمر گفت چه چیز تو را از مدح ما باز داشته گفت من بمدح رجال لب نمیگشایم بلکه مداح جماعت نسوان هستم و از اینرو بود که ابن جریح میگفت هیچ چیز بر دوشیزگان پرده نشین زیانکارتر از اشعار ابن ربیعہ در نیامده است و هشام بن عروه میگفت باز نهی او جوان از اشعار عمر بن ابی ربیعہ چیزی انشاد نکند چه ایشان را در عرضه زنا دلالت کند و بهلاکت در افکند و این شعر او را انشاد مینمود و شاهد مقال خویش میساخت :

لقد أرسلت جاريتي *** وقلت لها خذي حذرك

و قولی في ملاطفة *** لزینب نولی عمرک

وقتی فرزندق پاره از تشبیبات عمر را بشنید گفت این همان است که شعراء در طلب آن هستند لکن بخطا رفتند و قدرت نیافتند در خبر است که در کوفه مردی فقیه بود که مردمان در خدمتش انجمن شدند و مذاکرات علمیه کردند یکی روز از شعر عمر ابن ابی ربیعہ در حضرتش سخن رفت و او مستهجن شمرد با وی گفتند کدام کس را راضی هستی که مصدق باشد و در اینحال حماد راویه از ایشان عبور میداد فقیه گفت بهمین شخص خوشنودم آنجماعت با حماد گفتند چه گوئی در حق کسی که چنان میداند که اشعار عمر مستحسن نیست حماد بر آشفت و گفت این شخص کیست و کجاست ما را بدو رسانید گفتند باوی چه خواهی کرد گفت با مادرش در سپوزم شاید کسی را باز آورد که از عمر برتر و نامی تر گردد.

قیس بن رافع گوید پدرم گفت از عمر بن ابی ربیعہ شنیدم میگفت که چون روزگار جوانی من بود با من عشق میورزیدند اما من بعشق کسی دچار نبودم لکن اکنون بدیدار سروقدان مه رخسار تا بمیرم گرفتارم گرفتارم و یکی روز دو نوجوان

زن سیمین ذقن مرا بدیدند یکتن از ایشان گفت یا ابن ابی ربیعہ با من نزدیک شو تا چیزی در گوش تو بگویم پس او با من و من بدو نزدیک شدیم و آن یک نیز بیامد و من با آن یک بمسارۃ مشغول شدیم و آن دیگر اعضای مرا با ناخن همی بگزید و من از لذت اسرار این برگزند گزیدن آن مشعر نشدم اما با این تفصیل پاکدامن بود چنانکه عبدالله ابن عیاش بن ابی ربیعہ گوید وقتی عمر بن ابی ربیعہ برکوه ابوقیس برآمد و برادر زادگانش باوی و بحالت احرام بودند عمر با یکی از ایشان گفت تا دست او را بگرفت آنگاه گفت قسم پیروردگار کعبه هرگز چیزی در حق زنی نگفته ام که نه خود با من گفته باشد و هرگز بحرام جامه را بر نکشیده ام .

و چون عمر بمرض موت دچار شد برادرش حارث بروی بسیار جزع میکرد عمر گفت چنان میدانم این جزع تو بر من بسبب گمانی است که در من داری سوگند با خدای هرگز مرتکب فاحشه نشده ام حارث گفت جز از این در بر تو بیمناک نیستم اکنون مرا آسوده ساختی هشیم بن عدی گوید وقتی زنی که از تمامت زنه‌های جهان خوشروی تر بود بمکه در آمد و در آن حال که عمر بن ابی ربیعہ مشغول طواف بود نظرش بآن ماه طلعت افتاد و مهرش در دلش جای کرد و بدو نزدیک شد و از هر سوی سخن راند و آن زن هیچ بدو ملتفت نشد.

چون شب دیگر در آمد عمر در طلب او در آمد تا او را دریافت آن زن گفت اینک در حرم خدای و ایامی عظیمۃ الحرمه باشی اینکار چیست که پیشنهاد کنی عمر در مکالمه الحاح کرد چندانکه آن زن از بدنامی بیندیشید.

و چون شب دیگر در رسید با برادرش گفت ای برادر با من بیرون شو و مناسک حج را با من بیاموز چه من چنانکه شاید نمیدانم پس هر دو تن بیرون شدند چون آن صید از دام جسته را دید خواست بتیر سخن فرو گیرد دید برادرش با اوست و شیرین بی رقیب بدر نیامده پس از وی برکنار شد و چون آن زن این حال بدید بدین شعر تمثل جست :

تعدو الذناب علی من لا کلاب له *** و تتقی صولة المستأسد الصّاری

در خبر است که چون اینخبر بمنصور خلیفه پیوست گفت دوست همی داشتم که هیچ مستوره از زنه‌های قریش نماندی جز اینکه این حدیث بشنیدی از مدائنی مذکور است که گفت :

وقتی یزید بن معاویه علیه اللعنه لشکر اهل حره را نگران بود و در خدمتش عرض میدادند پس مردی از اهل شام با سپری کهنه و فرسوده از وی برگذشت یزید بخندید و بآن مرد گفت و یحك همانا سپر عمر بن ابی ربیع از سپر تو بهتر است و مقصود یزید این شعر عمر بود :

فكان مجنّی دون من كنت أتقى *** ثلاث شخوص كاعبان و معصر

در یکی از سالها فاطمه دختر محمد بن الاشعث با مادرش با قامت حج درآمدند و چون فاطمه از مراتب ظرافت و ذکاوت و فضل و جمال ابن ربیع فراوان بشنیده بود دل بدو بازیده بود پس بدوکس فرستاد و بدیدارش خواستار شد چون حاضر شد گفت از اشعار خویش چیزی قرائت فرمای و ابن ابی ربیع بخواند

تشط غداً دار جيراننا *** و للدار بعد غد أبعد

و این اشعار بتمامت قرائت کرد و فاطمه پرده بس نازک آویخته داشته بود که او عمر او را میدید لیکن عمر او را نمیدید و چون با نشاد اشعار و محادثه مشغول شدند پرده گاهی برکنار رفت.

و عمر را بر فاطمه نظر افتاد و دیداری شریف در اندامی نحیف و چهره جمیل در پیکری نحیل بدید و بهوایش مستمند و بوصالش شوقمند گردید و بخطبه او فرستاد و هم پا نصد دینار برای مادرش تقدیم کرد و مادرش پذیرفتار نشد و او را پنهان و پوشیده ساخت و با رسول گفت وقتی دیگر بما میشوی لکن فاطمه را غمناک یافت و با وی از روی خشم گفت همانا این وجد و شوق ترا کشته است برو و زوجه او باش .

فاطمه گفت سوگند با خدای چنین نکنم و رضا ندهم که اهل عراق در دنبال من گویند که من در طلب تزویج ابن ابی ربیع شهر و دیار سپرده ام لکن ابن ابی ربیع اگر

از پی من بعراق آید در حباله نکاحش در آیم و بعضی گفته اند که فاطمه کسی را با ابن ربیعہ بفرستاد و وعده نهاد که بسرای وی اندر شود ابن ابی ربیعہ سخت شادمان شد و سرای خویش را زینت داد و معطر بساخت و با آنکس که این بشارت از محبوبه بیاورد یکصد دینار عطا کرد.

وفاطمه بسرای او اندر آمد و با وی میعاد نهاد که چون مردمان باز شوند ابن ابی ربیعہ بمشایعت وی بیرون شود و علامت ما بین را چنان مقرر داشت که رسول ابن ابی ربیعہ بدو شود و از شتر گمشده عمر شعری بخواند چون مردمان باز شدند عمر بر حسب میعاد چنان کرد و در مشایعت وی این شعر بگفت :

قال الخلیط غداً تصد عنا *** أو بعده أفلا تشیعنا

أما الرحیل فدون بعد غد *** فمتی تقول الدار تجمعنا

لتشوقنا هند و قد علمت *** علماً بأن البین یقرعنا

عجباً لموقفنا و موقفها *** و بسمع تربتها تراجعنا

و مقالها سر لیلۃ معنا *** نعهد فانّ البین فاجعنا

قلت العیون کثیرة معکم *** و أظن أنّ السیر مانعنا

لابل ندورکم بأرضکم *** فیطاع قائلکم و شافعنا

قالت أشیء أنت فاعله *** هذا لعمرک أم تخادعنا

بالله حدث ما تؤمله *** و اصدق فان الصدق واسعنا

اضرب لنا أجلاً تعدله *** أخلاف موعده یقاطعنا

وقتی ابن ابی عتیق از مراتب عقل و جمال و ادب و کمال و موی مشکبیز و زلف عنبر ریز زینب دختر موسی جمحیه که دختر عم خودش بود با ابن ابی ربیعہ حدیث همی کرد چندانکه دل او را باز ربود و بهوایش دچار ساخت و عمر قصیده انشاد کرد و بنام زینب تشییب نمود و از آنجمله است :

یا خلیلیّ من ملام دعانی *** و ألما الغداة بالأظعان

لا تلوما فی آل زینب إنّ *** القلب رهن بآل زینب آن

هی اهل الصفاء الود منی *** و إليها الهوی فلا تعدلانی

حین قالت لأختها ولأخری *** من قطنین مولد حدثان

کیف لی الیوم أن أری عمر *** المرسل سراً فی القول أن یلقانی

قالنا نبتغی رسولاً إلیه *** و نمت الحدیث بالکتمان

إن قلبی بعد الذی نلت منها *** کالمعمی عن سائر النسوان

چون این ابیات گوشزد ابن عتیق شد ابی ابن ربیعہ را بسی نکوهش کرد و گفت آیا در حق دختر عم من زبان بشعر میگشائی پس عمر این شعر در جواب بگفت :

لا تلمنی عتیق حبی الذی بی *** إن بی یا عتیق ما قد کفانی

لا تلمنی و أنت زینتهالی *** أنت مثل الشیطان للانسان

إن بی داخلا من العجب قد أبلی *** عظامی مکنونه و برانی

لو بعینیک یا عتیق نظرنا *** لیلۃ السفح قرۃ العینان

ان بدا الکشح والوشاح من *** الدر فصل فیہ من المرجان

قد فلا قلبی النساء سواها *** غیر ما قلت مازحاً بلسانی

و در این شعر باز مینماید که تو خود مرا بحبائیل مخائل و شمائل زینب گرفتار و بآتش عشق او دچار ساختی و اکنون که این آتش بجان من در افکندی دل مرا از تیر ملامت و نکوهش گزند رسانی همانا بشیطان مانی که از نخست بو ساوس گوناگون انسان را بفریبد و چون با یزدان بکفران باز داشت و در پهنه خشم کردگار سبحان بیچاره و حیران ساخت از وی بیزاری جوید و از سخط یزدان اظهار بیم و خوف نماید .

بالجمله اینداستان بآبی وداعه السهمی پیوست سخت بروی گران افتاد و بخشم اندر آمد و خبر خشم و ستیز و انکار و انزجار او با بن ابی عتیق رسید و شنید که ابو و داعه سخت بر آشفته و گفته است هیچ جایز نمیدانم که ابن ابی ربیعہ زنی از بنی هصیص را در اشعار خویش تخصیص دهد و بنام او تشبیب نماید

ابن ابی عتیق گفت برای ابو و داعیه هیچ ملامت نیست که از مردم سمرقند بر اهل عدن نعوذ گیرند و از جمله اشعار ابن ابی ربیع که در حق زینب گفته است این شعر است .

و من لسقیم یکتّم الناس ما به *** لزینب نجوی صدره و الوسوس

فلما بدت قمرائه و تکشفت *** و جنّته و غاب من هو حارس

و ما نلت منها محرماً غیر أننا *** کلانا من الثوب المورد لابس

چون ابن ابی عتیق بشنید گفت پس کدام فعل حرام را باقی گذاشته آنگاه نزد عمر شد و گفت آیا با من خبر نمیدادی که تو هرگز بفعلی حرام دست نیازی گفت چنین است ابن ابی عتیق گفت مرا از معنی این شعر خود بگوی «کلانا من الثوب المورد لابس» گفت سوگند با خدای ترا خبر میدهم.

همانا برای زیارت مسجد بیرون شدم زینب نیز بآن آهنگ بیرون آمد و ما با هم ملاقات کردیم و میعاد نهادیم که در بعضی از شعاب بملاقات هم دیگر کامیاب شویم چون در وسط شعب رسیدیم آسمان ما را به باران فرو گرفت و من مکروه داشتم که زینب در جامه خویش اثر مطربیند باوی گفتند آیا در زیر طاقی از طاقهای مسجد از باران پنهان نمیشوی من باغلامان خویش فرمان کردم تا کسانی از خز بیاوردند و ما را در زیر آن محفوظ و محفوظ ساختند و در آنحال این شعر گفتم «کلانا من الثوب المطارف لابس»

ابن ابی عتیق گفت ای زانی همانا این زاده خیال تو محتاج بدایه است وقتی جماعتی از نسوان در جائی انجمن کردند و از ابن ابی ربیع و شعر و ظرافت و مجلس و حسن محاورت و لطف معاشرتش مذکور همیداشتند و بدیدارش آرزومند شدند .

یکی از ایشان گفت من شما را از دیدارش شادخوار کنم پس رسولی بدو بفرستاد که در فلان شب بفلان مکان با ایشان ملاقات نماید ابن ابی ربیع بر حسب میعاد نزد ایشان آمد و تا روشنی روز با آن مه رخان دلفروز حدیث راند .

و چون زمان انصراف آنجماعت رسید گفت سوگند با خدای که زیارت قبر مطهر

رسول صلی الله علیه وآله بسی نیازمند لکن باز یارت شمارا چیزیرا مخلوط نکنم آنگاه بمکه باز شد و در اینباب شعری چند بگفت که اولش اینشعر است:

ألمم بزینب إن البین قد أفدا *** قل الثواء لئن کان الرحیل غداً

قد حلفت لیلۃ الصورین جاهدة *** وما علی المرء إلا الحلف مجتهداً

لأختها ولأخری من مناصفها *** لقد وجدت به فوق الذی وجدنا

لو جمع الناس ثم اختیر صفوهم *** شخصاً من الناس لم أعدل بها أحداً

«صورین» که در این شعر مذکور داشته است مکانی است که میعادگاه زنان و ابن ابی ربیعہ بود مصعب بن زبیر میگفت اشعار عمر را موقعی در قلب و مخالطی بانفس است که در اشعار دیگران نیست و اگر در شعر قائل بسحر شویم همانا در شعر اوست.

یوسف بن الماجشون حدیث کند که روزی در مجلس مردی از فرزندان خالد ابن عاصی بن هشام با حضور ابن ابی عتیق از پایه شعر حارث بن خالد و عمر بن ابی ربیعہ سخن رفت آنمرد گفت حارث بن خالد اشعر است .

ابن ابی عتیق گفت ای برادر زاده نسنجیده سخن مگذار همانا مضامین بدیعہ و اشارات غریبه ابن ابی ربیعہ در دل و جان اثری دیگر و نشانی دیگر دارد و آنگونه مقصود را پیروراند و مطلوب را روشن گرداند که در اشعار دیگران میسر نشود و آنچه که بعلت کنایات و اشارات و لطافات و ظرایف اشعار او مردمان بذوق و شوق در آیند و در ارتکاب مناهی و ملامی راغب و مایل گردند و بعضیان یزدان تحریص یابند از شعر هیچکس این معاضدت و مساعدت نیابند و آنچه من از بهر تو بوصف برشمارم در سینه نگاهدار و بکار بند .

همانا اشعر قریش آنکس باشد که معنی اشعارش دقیق و مدخلش لطیف و مخرجش سهل و شریف و حشوش متین و حواشیش بر هم معطوف و معانیش روشن و مقصودش معین باشد آنمرد گفت آیا صاحب ما یعنی حارث بن خالد آنکس نیست که این شعر گوید:

إني وما نحر وَاغداة منی *** عند الجمار یؤدها العقل

لو بدلت أعلى مساكنها *** سفلا و أصبح سفلها يعلو

فيكاد يعرفها الخبير بها *** فيردّها الأقاء والمحل

لعرفت معناها بما احتملت *** منّي الضلوع لأهلها قبل

ابن ابی عتیق گفت ای برادر زاده این سخن بر خود و صاحب خودت مکتوم دارو از این شعر با هیچکس در هیچ محفل حدیث مگذار آیا نه آنستکه صاحب تو در این شعر «لو بدات أعلى مساكنها» الی آخره بر محبوبه خود به تطییر سخن رانده و منزلگاه او را زیروز برآورده و هیچ بجای نگذاشته جز اینکه از خدای بخواهد که حجاره از سجیل بروی فرود بارد اما ابن ابی ربیعہ از صاحب تو حارث نیکتر گوید و برای ربع بهتر سخن کند و در مخاطبت جمیل تر باشد چنانکه در این شعر گفته :

سائلا الربع بالبلی وقولا *** هجت شوقاً إلى الغداة طويلا

این حی حلوك اذ أنت محفو *** ف بهم أهل أراك جميلا

چون آنمرد این کلمات بشنید خجل و شرمسار شد و بر تقدم و تفوق ابن ابی ربیعہ معترف گردید و عمر بن ابی ربیعہ را برادری صالح و دیندار و در میان قریش سرافراز بود و حارث بن عبد الله نام داشت و ملقب بقباع بود چه قباع ظرفی را گویند که قمر داشته باشد و چون عبدالله بن زبیر او را عامل بصره گردانیده مکیالی از اهل بصره بدو آوردند گفت همانا این کیل شما قباع است از اینرو این لفظ بروی غلبه یافت چنانکه ابو الأسود دیلی در این شعر که در عتاب و هجو او خطاب با بن زبیر انشاد کرده اشارت نموده است :

أمیر المؤمنین جزیت خیراً *** أرحنا من قباع بني المغيرة

بلوناه ولمناه فأعما *** علينا فأتمر فينا مريرة

علی أن الفتی نکح أکول *** و ولاج مذاهبه كثيرة

بالجمله چون حارث بن عبدالله مردی پرهیزکار و نیک رفتار بود همیشه برادرش عمر را از شعر و شاعری نهی میکرد و او پذیرفتار نمی گشت لاجرم حارث یکهزار دینار زر سرخ بعمر داد و با وی شرط نهاد که از انشاد اشعار برکنار باشد .

عمر آن زر بگرفت و از مکه بار بر بست و بخالوهای خود پیوست تا مبادا در آنجا

از دیدار سیمین بران بیجاده لب و ماه طلعتان گوهرین غبغب از سر پیمان بگذرد و برسر پیمانانه و چغانه شود و اشعار به ترانه گوید و مدتی در آن حدود بر آنحال بود و لب بشعر نگشود تا یکی روز طرب بروی چنگ بینداخت و این شعر بگفت :

هیهات منامة الوهاب منزلنا *** اذا حللا بسيف البحر من عدن

واحل اهلك احياداً وليس لنا *** الا التذكر أو حظ من الحزن

وقولها للثريا وهي باكية *** والد مع منها على الخدين ذوسنن

بالله قولي له في غير معتبة *** ماذا أردت بطول المكث في يمن

چون این قصیده را برادرش حارث بشنید گفت سوگند با خدای این شعر عمر است که بغدر و مکیدت وفتك و خدیعت رفته است در خبر است که سالی ولید بن عبدالملک بمکه معظمه آمد و خواست تا بطایف شود گفت آیا کسی هست که از اموال طایف باخبر باشد و مرا بازگوید گفتند عمر بن ابی ربیعہ باین امر عالم است گفت مرا با او حاجت نیست و دیگر باره پرسش کرد تا شخصی آگاه بدو باز نمایند همچنان ابن ابی ربیعہ را بر شمردند و او پسندیده نداشت و کرت سیم پرسیدن گرفت گفتند عمر بن ابی ربیعہ دارای این علم و مقصود است گفت او را حاضر کنید.

پس عمر بیامد و بملازمت ولید بر نشست و همی از هر در حدیث برانداگاه عبا از کنفش بر شد ولید در کتف او نشانی بدید گفت این نشان از چیست عمر گفت وقتی نزد جاریه بودم و در آنحال که با وی صحبت همی داشتم جاریه دیگر از جانب جاریه دیگر بیامد و با من رسالت او را بنحوی میگذاشت و آنجاریه که با وی حدیث میراندم از این کار بر شک و غیرت اندر آمد و کتف مرا به نشکنج گزندهمی رسانید و هیچ لذتی از شکنج آن نشکنج مرا خوشتر نیفتاد .

و او همچنان بر اینکار بود تا آن جاریه آن پیام بگذاشت و این نشان چنانکه بینی بر دوش من بماند ولید از این داستان خندان همی بود و چون عمر باز شد از وی پرسش کردند چه حدیث راندی که امیرالمؤمنین را بخندانیدی گفت یکسره در حدیث زنا سخن میراندیم تا مراجعت کردیم .

و در جلد دوم اغانی از این داستان حکایت کند و گوید که در این شعر غریض مغنی باوی بود عمر باولید گفت اجمل ناس از حیثیت صورت و سیرت و حدیث و حکایت با من است اگر خواهی از وی بشنوی بفرمای گفت در کجاست پس عمر او را بخواند و گفت از بهترین اشعار من برای امیرالمؤمنین بسرای پس غریض همی بنواخت و این شعر عمر را بسرود و بعضی از جمیل دانسته اند.

انی لأحفظ سرکم ویسرنی *** لو تعلمین بصالح أن تذکری

بالجمله چند بیت از آن اشعار بخواند ولید نیک مسرور و شاد گردید و عمر را تمجید کرد وصله و جایزه و کسوه بداد و حاجاتش را برآورد و در جلد شانزدهم اغانی در ذیل احوال غره میلاده که در نوازش خود سرآمد نوازندگان جهان بود از صالح بن حسان انصاری مسطور است که گفت غره کنیز ما بود و شرف جمالرا با سعادت عفت بکمال داشت و چنان بود که عبدالله بن جعفر و ابن ابی عتیق و عمر بن ابی ربیع در منزلش انجمن شدند و او برای ایشان تغنی نمود.

تا چنان شد که یکی روز عمر بن ابی ربیع را بلحنی مخصوص در اشعار عمر تغنی کرد و او را چنان بوجد و سرور در آورد که حالتش بگشت و بی اختیار جامه بر تن چاک کرده و صیحه سخت برکشید و بیهوش بیفتاد چون بخویش پیوست حاضران گفتند این کردار جاهلانه بیرون از تو دیگر انرا شایسته است گفت سوگند با خدای چیزی شنیدم که نه خود و نه عقل خود را نگاهبانی توانستم نمود.

حکایت کرده اند که عمر بن ابی ربیع شیدای زنی اسماء نام شد و رسول در میانه مدتها بیامد و برفت و عمر را بروی گذری نبود تا آخر الامر میعاد نهاد که در فلان شب بسرای عمر در آید عمر چون اینخبر بشنید بیدار معشوقه آماده و مشمر گردید و مدتی بانتظار بنشست و از معشوقه خبر نیامد چون قدمش را در رواق دیده پذیرفتار بود چشم از بیگانه فرو بست و بخفت و جاریه نزد او بخدمتگذاری بود .

و چندی بر نیامد که آن نگار ماه رخسار با یکی از جواری خود بیامد و در بردلبر بسته دید با جاریه بفرمود تا بر آن غافل در بکوفت و آن خفته بیدار و آن واله هوشیار

نگشت گفت از دیوار اندر شو و بین تاجه بینی آن جاریه از فراز دیوار نگران شد و گفت عمر از خویش بیخبر به بستر اندرو از یکسویش جاریه جای دارد .

آن سیمین ماه طلعت بخشم اندر شد و سوگند بخورد که در ازای این جنایت و جریرت تا یکسال بمصاحبت او روی نکند و این است که عمر در شعر خود گوید :

طال لیلی وتعنانی الطرب *** و اعتراضی طول هم ووصب

و از طول زمان فراق و گداز اشتیاق شکایت کند آنگاه زنی دیگر که عشوه گرو سخن آور بود بدو فرستاد و سوگند خورد که آنزن که عمر را بود جاریه بیش نبود و داستان چنین و چنان بود پس اسماء خوشنود گردید و عمر در این شعر اشارت نمود :

فانتها طبة عالمة *** تخاط الجد مراراً باللعب

تغلظ القول إذا لانت لها *** و تراخي عند سورات الغضب

لم تزل تصرفها عن رأيها *** و تا ناها برفق وأدب

و دیگر حکایت کرده اند که وقتی عمر در کعبه نگران شد که مردی بازنی در حال طواف مکالمه نماید عمر او را ملامت کرد آنمرد گفت همانا این زن دختر عم من است گفت شناعتش بیشتر است گفت من بهم خود پیام کردم و او را خواستار شدم و در جواب گفت تا چهارصد دینار ندهم اینکار نخواهد شد و من این بضاعت ندارم.

و از حالت عشق خویش با عمر داستان کرد و الحاح و اصرار نمود و او را بنزد عم خود ببرد و عمر در آن کار باعم او تکلم کرد و گفت اینمرد بضاعتی ندارد و کار خویش را اصلاح نتواند نمود عمر گفت چه مقدار از وی خواستار باشی گفت چهارصد دینار گفت این مبلغ را من بتو کفایت کنم پس او را باوی تزویج نمود.

گویند چون عمر را گذر روزگار بدر از کشید و سالخورده گردید سوگند یاد نمود که هیچ شعری نگوید جز آنکه در عوض هر بیتی يك بنده آزاد کند تا یکی روز بمنزل خویش در آمد و با نشاد شعر بفکر اندر شد و جاریه او باوی هر چه سخن میراند پاسخ نمیداد با عمر گفت همانا کاری تو را پیش آمده چنان می بینم که شعر میسرانی پس این شعر بخواند :

تقول ولیدتی لما رأتی *** طربت وکنت قد أقصرت حيناً

أراك اليوم قد أحدثت شوقاً *** وهاج لك الهوى داء دفيناً

و این اشعار بتمامت نه بیت بود پس نه تن از بندگان خویشرا بخواند و آزادساخت این کلبی گوید عمر بن ابی ربیعہ در خدمت عروہ بن زبیر بسیر و صحبت بود پس از عروہ پرسید زین المواکب در کجاست یعنی پسرش محمد بن عروہ چه او را بسبب حسن و جمال زین المواکب میخواندند عروہ گفت اینک از پیش روی راه می سپارد .

ابن ابی ربیعہ چون این بشنید اسب برجهاند و در طلب اوشتاب گرفت عروہ گفت یا ابا الخطاب آیا برای مصاحبت و محادثت تو اکفائی گرامی و اشباهی کریم نیستم گفت پدر و مادرم فدای تو باد شما چنین هستید لکن باینجمال دلفریب و چهره دلاویز بی شکیب هستم و بدنالش میشوم تا دیدارش در یابم آنگاه بروی نگران شد و این شعر بخواند :

إنی امرؤ مولع بالحسن أتبعه *** لاحظ لي فيه إلا لذة النظر

آنگاه چون برق و باد بشتافت تازین المواکب را دریافت و عروہ از کار و کردار او متعجب و خندان بود و دیگر داستان کرده اند که وقتی ابوالاسود دیلی اقامت حج نمود زنش نیز با او بود.

و آنزن جمالی دلآرا و چهره مه سیما داشت و در آنحال که بطواف اشتغال داشت ناگاه عمر بن ابی ربیعہ باوی باز خورد و او را متعرض گردید و آنزن این داستان با ابوالاسود بگذاشت و ابوالاسود نزد عمر شد و او را عتاب نمود عمر گفت کاری نکرده ام .

چون آنزن دیگر باره بمسجد آمد عمر بن ابی ربیعہ باوی دچار شد و از پی وصال و صحبت مکالمت نمود زوجه ابوالاسود دیگر باره این شکایت باشوهر بگذاشت ابو الاسود برآشفت و بمسجد در آمد و عمر را با گروهی نشسته دید و این شعر بروی بخواند :

وأنی لیثیننی عن الجهل والخنأ *** وعن شتم أقوام خلأئق أربع

حیاء و إسلام و بقیا و انی *** کریم و مثلی قد یضر و ینفع

فستان ما بيني وبينك إني ***على كل حال أستقيم و تطلع

چون این اشعار را که گزنده تر از زبان مار و سوزنده تر از شعله نار بود عمر بشنید گفت ای هم ازین پس هیچوقت بمکالمت اینزن اعادت نجویم و با این تفصیل آتش شوق او فروکشیدن نیافت و نیز بسوی آنزن شد و بمکالمت و محادثت پرداخت و او آشفته خاطر نزد ابوالاسود شد و اینشعر بخواند :

أنت الفتى وابن الفتى وأخو الفتى *** وسيدنا لولا خلائق أربع

تكول عن الجلى وقرب من الخنا *** وبخل عن الجدوى وأنك تبع

آنگاه آنزن بزینارت بیرون شد و شوهرش ابوالاسود نیز با وی راه برگرفت و شمشیری با تیغ زبان همعنان ساخت چون عمر ابو الأسود را بدید از زوجه اش اعراض نمود و ابو الأسود باین شعر تمثیل نمود:

تعد و الذئاب على من لا كلاب له *** وتتقى صولة المستأسد الضارى

هیثم بن عدی گوید وقتی فرزدق شاعر بمدینه آمد و در آنجا دو تن بودند که یکیرا صویم و آندیگر را اسماء میخواندند و از اوصاف ایشان با فرزدق باز گفتند فرزدق بآهنک ایشان برفت و ایشان را دریافت که با جاریه چند بغناء نشسته بودند.

پس برایشان سلام کرد ایشان نیز سلام و ترحیب فرستادند فرزدق گفت شما کیستید یکی گفت من فرعونم و آن يك گفت من هامانم فرزدق گفت منزل شما در نیران بکجاست تا بآهنگ شما بیایم گفتند همسایه فرزدق شاعریم پس فرزدق بخندید و فرود گردید و همدیگر را تحیت و درود گفتند و مدتی بمعاشرت روز نهادند .

آنگاه فرزدق از ایشان خواستار شد تا او را با عمر بن ابی ربیع ملاقات دهند و ایشان چنان کردند و بجمله در یکجای فراهم شدند و از هر در حدیث کردند و انشاد اشعار نمودند تا عمر قصیده خود را که از جمله اش این است قرائت کرد :

فلما التقينا واطمأنت بنا النوى *** وغيب عنا من نخاف ونشفق

و همی برخواند تا باین اشعار رسید :

فقمم لكي يخلينا فترقت *** مدامع عينها وظلت تدفق

وقالت أما تر حمنني لا تدعني *** لذي غزل جم الصباية يحرق

فقلن اسكتي عنا فلست مطاعة *** وخلق منا فاعلمي بك أرفق

فرزدق صیحه برکشید و گفت یا ابا الخطاب سوگند باخدای از تمامت شعرا تو نیکتر غزل سرائی کنی سوگند باخدای هیچیک نتوانند مانند این نسیب بگویند و باین مقام نزدیکی جویند آنگاه وداع کرد و برفت .

سفین بن عینه حکایت کند که در آن هنگام که ما و مسعر بن کدام با اسماعیل بن امیه در پیشگاه کعبه بودیم ناگاه پیره زالی کار و عوراء پدیدار شد در حالی که بر عصائی تکیه نهاده و دو پستانش چون دو مشک بر هم میخورد .

آنگاه نزد اسماعیل بایستاد و سلام فرستاد اسماعیل او را پاسخ بداد و چیزی پرسید و آن مسئله را پوشیده داشت آنگاه آن عجوزه باز شد! اسماعیل گفت لا اله الا الله بنگرید تا دنیا با اهلش چه میکند .

آنگاه روی با ما کرد و گفت آیا می شناسید این زن کیست گفتیم لا والله بازگویی تا کیست گفت این بغوم محبوبه عمر بن ابی ربیع است که در وصف او این شعر گفته است:

حبذا أنت يا بغوم وأسماء *** وعيس يكفنا و خلاء

اکنون بنگرید آن تن سیمین و دیدار نمکین و بالای چمان و بروی کمان چگونه کوژ و کریه گردیده است با اینکه در مکه زنی از وی نیکو روی تر نبود مسعر گفت سوگند با پروردگار کعبه گمان نمیکنم که هیچوقت این زنا نیکی و خیری بوده است و دیگر از محمد بن سلام حکایت کرده اند که وقتی عمر این شعر را برای ابن ابی عتیق بخواند «حبذا أنت يا بغوم واسماء وعيس يكفنا و خلاء»

ابن ابی عتیق گفت دیگر برای چیزی برجای نمانده بود جز دیگی برای گرم کردن آب غسل شما از ابن الاعرابی مرویست که سالی ام محمد دختر مروان بن الحکم باقامت حج رفت و چون از مناسک حج فراغت یافت نزد عمر بن ابی ربیع آمد و اینوقت جماعتی از نسوان باوی همراه بودند و سرای عمر را فرو گرفتند و عمر سر بزیر آورده باوی

چون ام عید برگشت عمر رسولی از دنبالش بفرستاد تا مکان او را بداند و او را بشناسد پس آنزن برفت و او را و مکان او را بدانست و با عمر باز گفت :

و چون روزی چند برگذشت همچنان ام محمد نزد عمر بن ابی ربیعہ آمد عمر معرفت خود را در حق او باز نمود چون دختر مروان بدانست که آن راز بروی آشکار گردیده سخت بهراسید و گفت تو را بخدای سوگند میدهم که مرا در شعر خویش شناخته مردوزن نداری و هزار دینار از بهرش بفرستاد.

ابن ابی ربیعہ پذیرفتار شد و با آن دنانیر پاره حلی و عطریات بخرید و برای ام محمد بفرستاد و او بازگردانید ابن ابی ربیعہ گفت سوگند با خدای اگر پذیرفتار نشوی این جمله را بدیگران پراکنده دارم و تو باین سبب شناخته گردی امید ناچار قبول کرد و کوچ نمود و عمر این اشعار در حقش بگفت :

أيها الراكب المجد ابتكاراً *** قد قضى من تهامة الأوطارا

من يكن قلبه صحيحاً سليماً *** ففؤادي بالخيف أمسى معاراً

ليت ذا الدهر كان حتماً علينا *** كل يومين حجة و اعتماراً

چون این اشعار با بن ابی عتیق رسید گفت خدای با بندگان خود از آن رحیمتر است که آنچه ابن ابی ربیعہ خواسته است بازویش برسد و فسق و فجورش جانب اتمام گیرد .

و دیگر از ابن اخی ذروان از پدرش مسطور است که گفت یکی از موالی کهن روزگار عمر بن ابی ربیعہ را بدیدم گفتم همیخواهم تا بحدیثی بس غریب از عمر مراخبر گوئی گفت :

روزی باوی بودم پس جماعتی از جواری بنی امیه که به حج آمده بودند بر وی بگذشتند ابن ابی ربیعہ با ایشان دچار شد و از هر در داستان کرد و با نشاد اشعار پرداخت و در تمامت ایام حج ایشان بدانسان با ایشان پایان برد.

آنگاه یکی از ایشان گفت یا ابا الخطاب همانا فردا ما از این مکان بار برنیدیم و بیرون شویم تو این غلام خود را بمنزل ما فرست تا چیزی با او بتو فرستیم که ما را یاد کنی و فراموش نگردانی ابن ابی ربیعہ نیک مسرور شد و سحرگهان مرا بایشان روانه داشت.

چون پیامدم ایشان سوار شده آهنگ راه داشتند چون مرا بدیدند با پیره زالی که گفتند آن یاد بودی که ما بتحفه برای ابن ابی ربیعہ نگاهداشتیم بغلامش بسپار پس صندوقی بس لطیف و مقفل و مختوم بمن آورد و ایشان کوچ کردند و من با بن ابی ربیعہ شدم و گمان همیکردم در این صندوق چیزی از طیب یا گوهری قیمتی است چون ابن ابی ربیعہ در شرا برگشود مثنی استخوان پاره مقطع دید و بر هر مهره نام یکی از مردم شوخ و مزاح اهل مکه را دید و در میانه دو مهره از آنجمله بزرگتر بود بریکی اسم حارث بن خالد امیر مکه و بر آن دیگر اسم عمر بن ابی ربیعہ بود.

عمر ازین کردار سخت بخندید و گفت همانا بفسوس و مزاح رفته اند آنگاه مجلسی فراهم ساخت و آنجا عترا که در آن صندوق نام برده بودند دعوت کرد.

چون حاضر شدند و از کار طعام فراغت یافتند و آسوده خاطر بنشستند باغلام گفت آن صندوق را که بتو سپرده ام حاضر کن چون بیاورد برگشود و از نخست آن باره که اسم حارث بن خالد امیر مکه بر آن بود در آورد و بدو داد.

چون پرده از آن بر گرفت و نام خویش نگران شد فرعناك گردیده و با عمر گفت خداوندت رسوا نماید این چیست گفت چندی صبوری کن تا بدانی پس آنجمله را يك بيك بیرون آورد و از آن هر کسیرا بدو بداد تا بجمله را متفرق نمود.

آنگاه آن دیگر را که بنام خودش بود بیرون آورد گفت این يك بنام منست گفتند و يحك این چه حکایت باشد اینوقت آن داستان را بایشان بگذاشت پس بتمامت بشگفتی اندر شدند و روزگاری در از باین ساز دلنواز همراز بودند و بمزاح و خنده می گذرانیدند.

و هم این راوی گوید که از همین غلام ابن ابی ربیعہ بشنیدم که گفت با عمر بودم گاهی که روزگاری در از بروی بر گذشته و پیری فرتوت بود و ضعیف و نحیف گردیده

بردست من تکیه داشت و همی برفتم تا بزنی فرتوت رسیدیم که در مکانی نشسته با من گفت اینزن فلانه زن است پس بجانب او شده و بروی سلام کرد و نزدش بنشست و باهم حدیثی راندند آنگاه گفت این همان است که در حقش اینشعر گفته ام :

أبصرتها ليلة و نسوتها *** یمشین بین المقام والحجر

بیضاً حساناً نواعماً قطعاً *** یمشین هوناً کمشیه البقر

قالت لترب لها تلافها *** لنفسدن الطواف فی عمر

بالجمله با آن عجزوز بصحبت بنشست و از هر سوی حدیث براند آنگاه آن زن سرخویش بدرون اطاق برد و گفت ایدخترگان من ابو الخطاب عمر بن ابی ربیعہ نزد من است اگر بدیدارش مایل باشید شتاب گیرید پس ایشان بیامدند و از پس پرده بنشستند و همی آن پرده را سوراخ کرده و چشم بر آن نهاده دروی نظاره میکردند .

عمر با آنزن گفت مرا بشربتی سقاییت کن گفت چه مشروب خواهانی گفت آب پس ظرفی از آب از بهرش بیاوردند عمر بیاشامید و چندی در دهان بازداشت و از پشت پرده چنان برایشان پرتاب کرد که بر چهره همگی فرارسید و ایشان یکدفعه صیحه برکشیدند و فرار کردند و همی بخندیدند.

عجزوز گفت وای بر تو همانا این مزاح و فسوس و سفاهت را با این کبر سن فرو نمیکذاری گفت مرا ملامت مفرمای چه حرکات ایشان چنان مرا بجنشش آورد که عنان اختیار از دستم بدر برد و خودداری نتوانستم نمود تا آن کردم که دیدی .

و دیگر علی بن ظریف اسدی حکایت کند و گوید پدرم گفت در آنحال که عمر ابن ابی ربیعہ در خانه کعبه طواف می کرد ناگاه چشمش بردیدار زنی از نسوان عراق افتاد و از حسن دیدار و براءت جمالش شگفتی اندر شد و با وی گام همی زد تا مکانش را بدانست آنگاه بدو شد و با وی حدیث براند و از اشعار خویش بخواند و آنزن نیز همی با نشاد شعر خاطر او مسرور داشت.

آنگاه او را از بهر خویشتن خطبه کرد آنزن گفت فیصل اینکار در اینجا نشاید اما اگر بشهر من اندر آئی و با اهل من در خطبه من سخن کنی مرا با تو تزویج بخواهند

نمود بالجمله چون مردم عراق از کار حج فراغت یافته بسوی عراق کوچ نمودند.

عمر بن ابی ربیعہ بنزدیکی از دوستان خویش که از طایفه بنی سهم بود بیامد و گفت مرا با تو حاجتی است همیخواهم با من مساعدت کنی گفت چنان کنم که چنان گوئی پس دست او را بگرفت و هیچ باوی از مطلب خویش باز نگفت و با او بمنزل خویش بیامد و دو مرکب نجیب حاضر ساخت و هر یک بر مرکبی برآمدند و آنچه در خور آن سفر بود با خود برگرفت و راه برگرفتند.

و آنمرد سهمی گمان همیکرد که بجانبی میرود که از یکی دوروز بیشتر نخواهد بود پس راه همی سپردند تا بر فیقان پیوستند و ابن ابی ربیعہ با ایشان راه میبرد و در طی راه با آنزن حدیث همیکرد و با او سیر همی نمود و در هر کجا فرود می شدند باوی منزل میگرد .

و بر اینحال بگذرانید تا بعراق رسید و در عراق روزی چند اقامت کرد آنگاه یکپرا با آنزن بفرستاد و در انجام وعده پیام کرد آنزن بدو باز نمود که از نخست در حباله نکاح پسر عمش بود و ازوی فرزندان بزاد آنگاه شوهرش بمرود وصیت نمود و او را در اموال و اولاد خود وصایت داد.

و اگر اکنون با دیگری اتصال جویم امور فرزندانم از انتظام بیفتد و همه پراکنده شوند و نعمت و دولت ایشان زوال گیرد آنگاه پنجهزار در هم نیز برای ابن ابی ربیعہ بفرستاد و ازوی معذرت خواست .

ابن ابی ربیعہ آن دراهم بدو باز فرستاد و بجانب مکه معظمه راه برگرفت و اینداستان را در قصیده باز گفت که اولش این است :

نام صحیبی و لم أنم *** من خیال بنا ألم

طاف بالركب موهناً *** بین خاخ إلی أضم

ثم نبهت صاحباً *** طیب الخیم و الشیم

از عثمان بن ابراهیم خاطی مسطور است که وقتی نزد عمر بن ابی ربیعہ شدم و او

با جماعتی از بنی مخزوم نشسته بود و این وقت سالها بود که زبان از شعر بر بسته و براه صلاح و تقوی میرفت .

پس تامل کردم تا آن جماعت پراکنده شدند پس بد و نزدیک شدم و رفیقی ظریف با من همراه بود و از نخست با من گفته بود بیا تا بنزد این ابی ربیعه شویم و سخنی آغاز کنیم و او را بر غزل سرائی بهیجان آوریم و بنگریم تا هنوز از آن عوالم چیزی در وی باقی است یا نیست .

بالجمله صاحبم باوی گفت اكرم الله همانا عذری در این شعر بس نیکو رفته و جودت بکار برده عمر گفت چه گفته است گفت میگوید :

لوجز بالسيف رأسي في مودتها *** لمرّ يهوى سرّيعا نحوها رأسي

چون عمر این شعر بشنید شاد و خرم شد و گفت سخت نیکو و جید گفته گفت جنادة العذری سخت نیکو گفته است عمر گفت و يحك چه میگوید گفت میگوید :

سرت لعينك سلمى بعد مغفاها *** فبت منتبها من بعد سراها

وقلت أهلا و سهلا من هداك لنا *** إن كنت تمثالها أو كنت إياها

عمر بخندید و گفت بجان پدرت نیکو گفته است همانا شما چیزی را که در جان من ساکن بود بهیجان آوردید و چیزیکه از من پوشیده بود بیاد آوردید .

هم اکنون حدیثی شیرین از بهر شما بازگویم همانا روزی از روزگاران در جائی نشسته بودم بناگاه خالد الخریث پدید شد و گفت یا ابا الخطاب پیش از وقت عشاء چهار زن بر من عبور کردند و در فلان مکان ورود نمودند و تا کنون مانند این چهار اختر در بادیه و حضر ندیده و در آسمان دلربائی باینجمال و زیب نیافته ام و هند دختر حارث البریه نیز در جمله ایشان است.

هیچ میخواهی با لباس مبدل و متکراً با من نزد ایشان آئی و احادیث ایشان را بشنوی و از دیدار ایشان شادخوار گردی و لذت روزگار در یابی و از ایشان هیچ يك ندانند که تو کیستی .

گفتم و يحك چگونه من خود را از ایشان پوشیده دارم گفت تدبیر چنان است که

بلباس شخصی اعرابی متلبس شوی و بر شتر جوانی که من دارم بر نشینی و ایشان بهیچوجه از آمدن تو مشعر نباشند و یکدفعه تورا بنگرند .
من بترتیبی که گفت رفتار نمودم و بر شتر جوانی برنشستم و برایشان بگذشتم و سلام بفرستادم و در نزدیکی ایشان بایستادم ایشان از من
خواستار شدند که برای ایشان انشاد اشعار کنم و سرگذشت و حکایت نمایم .

و من از اشعار کثیر و جمیل و احوص و نصیب و جز ایشان از عشاق عرب همی بخواندم ایشان از مناشده و محادثت من شادمان و خرم
شدند و گفتند ای اعرابی عجب با ملاحح و ظرافت هستی چه بود که از شتر بزیر میشدی و اینروز تا شامگاه با ما پپای میپردی و در حفظ و
حراست خدای بجای خویش راه بر میگرفتی .

عمر میگوید شتر خویش را بخواباندم و بحدیث و انشاد اشعار پرداختم و ایشان بصحبت من بسیار مسرور شدند و همی از ظرافت و
ملاحح من شگفتی گرفتند آنگاه با هم باشارت ابرو و گوشه چشم نگران شدند و یکی با دیگران گفت گویا من این اعرابی را می شناسم
بسیار بعمر بن ابی ربیع شباهت دارد دیگری گفت سوگند با خدای عمر بن ابی ربیع است .

پس هند دست دراز کرد و عمامه از سر من دور افکند آنگاه گفت ای عمر همانا گمان کردی که امروز تو ما را فریب داده باشی اما سوگند با
خدای ما تو را فریب دادیم و حیلہ کردیم و با خالد گفتیم و او را بتو فرستادیم تا در پست تر هیئتی ترا بر ما در آورد .

عمر میگوید پس از آن مشغول حدیث شدیم و هند روی با من کرد و گفت ای عمر بشنو تا چه گویم همانا اگر مرا یکی روز نگران میشدی
که در اهل و عشیرت خود با مداد نموده ام و سر بگریبان کرده ام و بفرج خود نگران شده ام که چنان فربه و با مایه است که یک کف دست
را پر میگرداند و موافق دلخواه آرزومندانست و همی صدا بر میکشم یا عمره یا عمره چه میگفتی و چه میکردی .

عمر گفت من صیحه و فریاد بر میکشیدم بالبیکاء بالبیکاه آنگاه در لبیکاه سیم بسیار صوت خویش را برکشیدم و هند از آن کردار خندان شد
و از آن پس نیز ساعتی با ایشان

حدیث راند و داع کرده بازگشت و در این شعر باین حکایت اشارت کند و گوید :

عرفت مصیف الدار و المتربمعا *** بیطن خلیات دوارس بلقعا

إلی السفح من وادی المغمس بدلت *** معالمه ویلا و نکباء زعزعا

لهند و أتراب لهند إذا لهوی *** جمیع و إذ لم یخس أن یتصدعا

و از جمله اشعاری است که اشارت باین حکایت دارد :

یا صاحبی قفا تستخبر الدارا *** أقوت وهاجت لنا بالنعف تذکارا

و قد أری مرة سریاً به حسناً *** مثل الجآذر لم یمسسن أبکارا

فیهن هند و هند لا شبیه لها *** فیمن أقام من الأحياء أوسارا

تقول لیت أبا الخطاب وافقنا *** کی نلهو الیوم أو ینشدنا أشعارا

از ابوبکر قرشی مسطور است که عمر بن ابی ربیعہ در منی در پیشگاه خیمه خویش نشسته بود ناگاه زنی با اثر پارسائی و نعمت بدو آمد و سلام بداد و پاسخ بشنید آنگاه با عمر گفت عمر بن ابی ربیعہ تو باشی گفت آری گفت حیاک الله و قربک آیا مشتاق هستی تو را نزد کسی برم که در حسن و صباحت و خلق و ظرافت و ادب و ملاححت و نسب و شرافت بر جمله اهل جهان پیشی و بیشی داشته باشد .

گفتم بسی مستمند و مشتاق چنین نعمتی بزرگ دولتی کامگار هستم .

گفت در این کار شرطی است گفت بازگویی گفت بیایست هر دو چشم ترا بر بندم و عصای تو را بکشم و کورانه ات در آنموضع که چشمت روشن میگردد ببرم و دیده ات برگشایم و چون از آنجا بازشوی همچنان با دستاری هر دو چشمت بر بندم و تا این مکان که هم اکنون جاینداری بیاورم گفتم چنان کن که خواهی .

پس آن زن هر دو چشمم بر بست و مرا ببرد تا بخیمه گاهی که مقصودش بود آنگاه چشم مرا برگشود چون نگران شدم زنی را چون آفتاب تابان و مهر درخشان بر کرسی حسن و جمال بدیدم که آن کمال و جمال هرگز ندیدم سلام کردم و بنشستم آن مه رخ زهره جبین لب شکرین برگشود و با ملاححتی که جهانی را نمکین ساختی و نمایشی که دنیائی را بارایش آوردی گفت آیا عمر بن ابی ربیعہ توهستی گفتم آری عمر منم

گفت توئی رسوا کننده زنهای آزاده گفتم خدای مرا فدای تو گرداند اینکه فرمائی از چه راه باشد گفت آیا تو این شعر نگوئی :

قالت وعیش أخی و نعمة والدی *** لا تبهن الحیّ إن لم تخرج

فخرجت خوف یمینها فتبسّمت *** فعلمت أنّ یمینها لم تخرج

فتناولت رأسی لنعرف مسّه *** بمخضّب الأطراف غیر مشجّج

فلثمت فاها آخذاً بقرونها *** شرب النزیف ببردماء الحشرج

در بعضی از کتب نوشته اند این اشعار را عمر بن ابی ربیعہ در حق فاطمه دختر عبد الملک گفته است .

بالجمله خلاصه معنی اشعار این است که آن محبوبه گفت سوگند بزندگانی برادرم و نعمت و دولت پدرم که اگر از اینجا بیرون نشوی و دست از من برداری تمامت اهل طایفه و قبیله را از خواب بیدار و بر مهم تو خبر دار کنم چون این سوگند سخت بشنیدم از هول و هیبت بیرون شدم و محبوبه از این کردار تبسم کرد و در دندان چون مروارید غلطان نمودار نمود و من بدانستم که بر این سوگند حرجی نیست پس دست لطف و عنایت بر سرم بر آورد چون این ملاطفت دیدم دهانش ببوسیدم گاهی که گیسوانش در دست داشتم و از آب دهانش کامیاب شدم چون مردی بس عطشان از آبی سرد و گوارا .

بالجمله میگوید آن ماه مجلس آرا این شعر بخواند و با خشم و ستیز گفت بر خیز و از حضور من بیرون شو و خود نیز چون سرو آزاد برپای شد و از آن مجلس بیرون رفت و آنزن بیامد و هر دو چشم مرا با دستاری استوار بر بست و چشم بسته بیاورد تا بخیمه گاه خودم در آورد و مرا بگذاشت و برفت پس چشم خویش برگشودم و آن چند حزن و اندوه مرا فرو گرفته بود که خدای مقدارش را داناست .

چون بر آنحال با مداد کردم بناگاه همان زن را دیدم که با من گفت هیچ خواهی بآن مجلس معاودت و با آن ماه مجلس آرا مصاحبت جوئی گفتم سخت خواهانم و مشتاقم پس با من معاملات روز پیش بساخت و باهر دو چشم بسته وارد آن سرا

چون چشم برگشودم آن سر و سیم ساق را بر فراز کرسی بدیدم چون مرا دید گفت ایفضاح حرایر و رسواکننده زن های آزاده بیا گفتم فدای توشوم از چه روی چنین سخن فرمائی گفت این شعر تو که در حق زنی پارسا انشاد کردی :

وناهدة الثدیین قلت لها اتكى *** على الرَّمْل أومن جانب لم توسد

فقلت على اسم الله أمرک طاعة *** و إن كنت قد کلفت مالم أعود

فلما دنی الاصباح قالت فضحتني *** فقم غیر مطرود و إن شئت فازدد

و هم این اشعار را در پاره کتب نوشته اند که عمر بن ابی ربیعہ در حکایت آنچه در میان او و فاطمه دختر عبد الملک بن مروان وقوع یافته گفته است و میگوید :

چه دختری نارپستان که باوی گفتم بر فراز ریگ زار یا جائی که خاک آلود گردی تکیه فرمای و ساخته مباشرت باش و گفت امر تو مطاع و مطلوب تو بجای آورده شود هر چند مرا بکاری میخوانی که تا کنون خوانده نشدم و من باوی بشاد کامی و عشرت بزیستم تا نزدیک بروشنی روز رسید اینونت با من گفت مرا رسوا میکنی و راز مرا آشکار میسازی پیش از آنکه مطرود گردی براه خویش رو واگر خواهی دیگر باره بیدار و کنار من باز آی .

بالجمله آن نگارمه عذار بعد از قرائت اشعار با چنین پر آژنک و خاطری دژمان گفت برخیز و از پیش من بیرون شو .

پس من بر خاستم و بیرون شدم و دیگر باره مرا بخواست و گفت اگر نه در جناح رحیل بودم و از فوت وقت بیمناک و بمناجات تو دوست دار و بمحادثت تو مایل بودم تو را بانجا که بیایست روان میداشتم هم اکنون نزد من آی و انشاد اشعار و احادیث فرمای .

پس با ایشان از هر راه سخن راندم و بهرچه بایست دانا گردانیدم آنگاه برخاستم و آن عجوز چندی کار بدر نک افکند و خانه را با من خالی بگذاشت و من بهر

سوی نظاره همی داشتم ظرفی را آکنده از زعفران بدیدم پس چندی از آن برگرفته در بن آستین خویش نهفته داشتم .

در آنحال عجوز بیامد و دیدگانم بر بست و دست مرا گرفته بیرون آورد تا بدر خیمه گاه رسید این وقت دست خود را با زعفران بیالودم و بردامن چادر بزدم و نشان کردم آنگاه مرا بچادر خویش در آورد و برفت .

من غلامان خود را بخواندم و گفتم هر يك از شما مرا بر خیمه که بر آن اثر کف دست و زعفران باشد دلالت نماید آزاد باشد و بعلاوه پانصد درهم عطا یابد .

پس ایشان برفتند و چندی بر نگذشت یکی از ایشان بیامده گفت بر خیز و با من راه بر گیر پس با وی روان شدم و آن خیمه و نشان زعفران بدیدم و معلوم شد این خیمه فاطمه دختر عبدالملک بن مروان و آن نگار خر گهی دوشیزه خلیفه دوران است.

پس از آن بعد نگران کوچیدن ایشان بودم و چون روان میشدند با ایشان روان میشدم و با ایشان فرود می آمدم و خیمه و خرگاه خویش را در آنجا که نزول میکردند بر پای مینمودم .

تا یکی روز فاطمه را در طی طریق بر قباب خیام نیکو و هیبتی جمیل نظر افتاد پرسید این خیام از آن کیست گفتند این جمله از عمر بن ابی ربیع و اینک عمر است وی از اینکار انزجار یافت و ازین مجاورت که اسباب تهمت میشد ملالت گرفت و با آن عجوز که بسوی من بر سالت میآمد گفت :

با عمر بگوی او را بخدای ورشته خویشاوندی سوگند میدهم مرا رسوا مساز تو را چیست که با من مجاورت جوئی ازین خیال و ازین کردار انصراف جوی و مرا دچار افتضاح ممکن و بر خون خویش ببخش .

چون عجوز این پیام با عمر بگذاشت گفت از اینجا برکنار نشوم تا یکی از پیراهنهای او را که بآن بدن لطیف ملحق گردیده بمن بیاوری آن عجوز این سخن باوی بگذاشت فاطمه پذیرفت و پیراهنی از خویش بدو فرستاد .

چون عمر آن پیراهن بدید و بوی نگار بشنید ببوئید و ببوسید و بر چشم بگذاشت و بر عشق و شوق و شغف و شغف او افزوده شد و همچنان از دنبال ایشان پویان بود لکن مخالطت نمی جست تا چند میل از دمشق دور شدند آنگاه عمر باز شد و این شعر در این باب باز گفت :

ضاق الغداة بحاجتی صدری *** و یست بعد تقارب الأمر

و ذكرت فاطمة التي علقتم *** غرضاً فیا لحوادث الدهر

ممكورة(1) ردع العبير بها *** جم العظام لطيفة الخصر

و كأن فاهما عند رقنتها *** تجری علیه سلافة الخمر

از ابومعاذ قرشی مسطور است که چون فاطمه دختر عبدالملک بن مروان بمکه درآمد و در مکانی فرود شد عمر بن ابی ربیعہ در اطراف و اکناف او گردش همی کرد و در حق او اشعار عاشقانه انشاد همی نمود .

لکن از بیب عبد الملک بن مروان و حجاج بن یوسف نام او را در اشعار مذکور نمیداشت چه حجاج بدو نوشته و تهدید کرده بود که بیاد او و نام او شعر نگوید و نخواند چون فاطمه از اعمال حج فراغت یافت و از مکه کوچ نمود عمر این اشعار بگفت :

كدت يوم الرحیل أفضی حیاتی *** لیتنی مت قبل يوم الرّحیل

لا اطیق الكلام من شدة الخو *** ف ود معی تسیل کل مسیل

ذرفت عینها و فاضت دموعی *** و کلانا یلقى بلب أصیل

لو خلت خلتي أصبت نوالا *** أو حدیثاً یشقی من التنویل

و لظل الخلخال فوق الحشایا *** مثل أثناء أثناء حية مقتول

فلقد قالت الحبیبة لولا *** کثرة الناس جدت بالتقبیل

و هم از اشعاری است که عمر در حق فاطمه دختر عبدالملک گوید :

یا خلیلی شقنی الذکر *** و حمول الحی إذ صدروا

ص: 304

ضربوا حمر القباب لها *** واديرت حولها الحجر

حوله الأحراس ترقبه *** نوم من طول ما سهروا

فدعت بالويل ثم دعت *** حرة من شأنها الخفر

ثم قالت للتي معها *** ويح نفسي قد أتى عمر

ماله قد جاء يطر قنا *** ويرى الاعداء قد حضروا

عبد الملك بن عبدالعزيز از مردی از قریش حکایت کرده است که در آنحال که عمر بن ابی ربیعہ در خانه کعبه طواف میداد ناگاہ عایشه دختر طلحة بن عبیدالله را که از تمامت زنهای جهان خوشروی تر بودندگران شد که آهنگ استلام رکن را داشت و در آن چهره ماه پاره بیچاره و در آن سرو و چمان سرگشته و حیران ماند .

عایشه نیز او را بدید و بدانست که در دلش جای کرده و در هوایش از جان گذشته و لابد او را در اشعار نامبردار کند و بهوای او غزل و شعر عاشقانه طراز دهد .

پس با جاریه ای از جواری خود گفت نزدیک وی شو و بگواز خدای بترس و بیهوده گوئی مکن چه در این مقام ناچار مرا بپاره احوال دیدار نموده باشی چون عمر بن ابی ربیعہ این پیام بشنید با جاریه گفت عایشه را از من سلام بفرست و باوی باز گوی که پسرعم تو جز نیکو نمیگوید و این شعر در حقش انشاد نمود :

لعایشة ابنة النيمي عندي *** حمى في القلب ما يرعى حماها

يذگرني ابنة التيمي ظبي *** يرود بروضة سهل رباها

وقلت له و كاد يراع قلبي *** فلم أرقط كالיום اشتباها

بالجمله عمر اشعاري بسیار در حق عایشه بگفت و یکی از جوانان بنی تمیم بشنید و با مردم بنی تمیم گفت یا بنی تمیم بن مرة عمانا بنو مخزوم دختران شما را قذف همی کنند و آلوده تهمت گردانند و شما بغفلت اندرید فرزندان ابی بکر و طلحة بن عبید الله نزد عمر بن ابی ربیعہ شدند و او را از این داستان خبر گفتند .

عمر بن ابی ربیعہ با بنی تمیم گفت سوگند با خدای هیچ وقت نام او را

در شعر نیاوردم و از آن پس قصیده در حق عایشه بگفت و نام او را بطور کنایت برد و اول آن قصیده این است :

يا أمّ طلحة إن البين قد أفدا *** قل الثواء لمن كان الرحيل غداً

أمسى العراقي لا يدرى اذا برزت *** من ذا تطوف بالأركان أو سجدا

و عمر همچنان بیاد او شعر می سرود ، و در ایام حج باوی میگشت و بدیدار او متعرض میشد و عایشه سخت مکروه می داشت که عمر بر چهره اش نظر کند تا گاهی که در حال سفر بر می احجار مشغول بود بناگاه عمر بدو نظر کرد عایشه گفت قسم بخدای من چنین روزی و چنین حالی را ای فاسق مکروه میشمردم عمر این شعر قرائت نمود :

انّی و أول ما كلفت يذكرها *** عجب وهل في الحى من متعجب

فلقيتها تمشى نهادی موهناً *** ترمي الجمار عشية في موكب

غراء يغشى الناظرين بياضها *** حوراء في غلواء عيس معجب

و نیز گفته اند عمر بن ابی ربیعہ عایشه بنت طلحه را در مکه نگران شد که بر استری بر نشسته بود با عایشه گفت بایست تا آنچه گفته ام از بهرت قرائت کنم گفت ای فاسق آیا شعری گفته باشی گفت آری پس توقف نمود و عمر این شعر بخواند :

يا ربة البغلة الشهباء هل لك في *** أن تنسرى ميتاً لاتر هقى حرجاً

قالت بدائك من أوعش تعالجه *** فماترى لك فيما عندنا فرجاً

قد كنت حملتنا غيظاً نعالجه *** فان بعدنا فقد عنيتنا حججاً

گفت سوگند پیروردگار کعبه مادر هیچ ساعت و در هیچ طرفه عینی باین اندیشه یعنی چاره درد تو قصد نکرد بودیم آنگاه قاطر را بر اند و برفت و لکن از بیم تعرض و گزند زبان او با او ملایمت و ملاحظت میگذرانید تا از کار حج فراغت یافت و بجانب مدینه روی نهاد و عمر این شعر در این حال بگفت :

إن من تهوي مع الفجر ظعن *** للهوى و القلب مبتاع الوطن

بانت الشمس و كانت كلما *** ذكرت للقلب عاودت الدرن

ليس حب فوق من أحببتها *** غير أن أقتل نفسي أو أجنّ

و درباره کتب این شعر را از عمر بن ابی ربیعہ نوشته اند که در آنحال که عایشه بنت طلحه بجمہر احجار اشتغال داشت انشاد کرده است :

بدالي منها معصم حين جمرت *** وكف خضيب زينت بينان

فوالله ما أدرى وان كنت دارياً *** بسبع رمين الجمرام بثمان

از هشام بن سلیمان مخزومی مذکور است که عمر بن ابی ربیعہ دل بهوای روی کلثم دختر سعد مخزومیہ پیوند و خاطر بموی آشفته اش در بند افتاد پس زنی فریبده و چالاک را با آن اختر تابناک برسالت بفرستاد و در وصال او پیام کرد.

چون کلثم این سخن بشنید سخت بر آشفست و او را بزد و مویش ببرید و از آن پس سوگندش بداد که دیگر بچنین خبر بدو روی نیارد .

عمر بن ابی ربیعہ دیگر باره آن زن را بمال و نوید بفریفت و با آن نوگل پر خار بفرستاد همچنان با سر و مغز کوفته و موی سترده باز شد از نیروی بهر کس بدو پیام می فرستاد و از دهشت قبول آن مسئلت نمیکرد عمر در آسیب آن عشق و عاشقی فرسوده و در هوای آن رخسار بیچاره ماند .

پس جاریه سیاه چرده که شیرینی جهانش در زبان و ملاحظت فراوانش از چهره نمایان بود بالطایفی که لطیفانش گرفتار الطاف و نراکنی که رفیقان روزگارش پذیرفتار رفتار خریدار شد و بمنزل خویش در آورده جامهای نیکویش بر اندام نیکو در آورد و باوی مؤانست و مجالست نمود .

و از آن پس روزی حدیث آن ستمگر و آن خونجگر باوی بگذاشت و گفت اگر این رقعہ که من بخدمت کلثم بعرض رسانده ام بدورسانی و تدبیری بیاندیشی تا قرائت نماید ترا آزاد کنم و تا من و توزنده باشیم معیشت ترا از خویش کفایت کنم آن کنیز گفت نامه خویش بنویس و آنچه آروزمندی در پایانش برنگار .

پس عمر نامه پر از خون جگر بنوشت و در پایان از آن درد بیدرمان حدیث

براند آن کنیز نامه را بگرفت و بدر سرای کلیم بیامد و رخصت خواست تا درون سرای شود کنیز کلثم نزد وی شد و از ماجرا پرسید گفت از یکی از خویشاوندان خاتون تو نامه آورده ام و همیخواهم تو نیز با من همراهی کنی.

و با آن کنیز همی حدیث راند و عرض شعر نمود چندانکه دل او را از مهر خویش و شوق خویش بیا کند و نزدیک خاتون خود شد و گفت همانا بر در سرای کنیزی است که هرگز بآن ظرافت و لطافت و کمال و ادب ندیده ام کلثم گفت او را اندر آر چون بیامد کلثم گفت از کدام کس نامه آورده گفت از جانب عمر بن ابی ربیع فاسق و خواستار چنانم که قرائت فرمائی .

آن ماهروی سرو اندام دست دراز کرده تا نامه را بگیرد کنیزك گفت من از تو با خدای عهد و پیمان میگیرم که این نامه را قرائت کنی اگر در قرائت آن از تو مرا آن رسد که دوست بدارم خوب و اگر نه مکروهی با من نرسانی .

کلثم با وی عهد نمود و آن کنیزك بآن زیرکی نامه بداد و چون نامه را برگشود در اولش این شعر مرقوم بود :

من عاشق صبِّ یسرِّ الهوی *** قد شفیه الوجد إلی کلثم

رأتک عینی فدعانی الهوی *** إلیک للحنین و لم أعلم

قتلتنا یا حبذا أنتم *** فی غیر ما جرم ولا ماتم

و خبرینی ما الذی عندکم *** بالله فی قتل امرء مسلم

چون کلثم این اشعار بشنید با آن کنیز گفت عمر بن ابی ربیع مردی فریبنده چاپلوس است و در این شکوی بحقیقت و راستی نباشد کنیز گفت ای خاتون من این کار سهل و آسانست اگر خواهی او را آزمایش کن گفت من او را دستوری دادم تا سعی و کوشش نماید و بآرزوی خویش برسد تو باوی بگوی چون شباهنگام فرارسد در فلان موضع بماند تا رسول من بدو بیاید .

پس آن کنیز بنزد عمر شد و حکایت باز گفت و او ساخته خدمت معشوق گشت چون رسول کلثم بیامد باوی برفت تا در سرایش درآمد و کلثم خانه و سرای رازینت کامل

کرده خویشتن را چون طاوس بهار و عروس خرم عذار بیاراسته و از پس پرده جای کرده بود پس عمر بیامد و سلام کرده بنشست.

کلثم چندان در نك نمود تا وی آرام گرفت آنگاه گفت ای فاسق مرا خبر بگوی که نه تو گوینده این اشعاری :

هلاً استحیت فترحمي صباً (1) ***صدیان (2) لم تدعی له قلیاً

جشم الزیارة فی مود تکم *** و أراد أن لا ترهقی ذنباً

لا تجعلن أحداً علیک إذا *** أحبته و هویته رباً

وصل الحیب إذا سعفت به *** و اطو الزیارة دونه غباً

لا بل یملك عند دعوته *** فیقول هاء طالما لبناً

کنایت از اینکه :

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار *** که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار

با هر کس سری و سودائی داری جان خویش گروگان پیمان مدار و عنان دل بدست ستمش مسپار گاهی بمواصلت روزگار گذار گاهی بمتارکت با دیگری شب بروز سپار .

بالجمله عمر بن ابی ربیعہ گفت فدای تو شوم هما نا قلب چون دچار هوا گردید زبان هر چه میخواست میگوید یعنی نه از روی باطن و حدیث قلب است پس عمر یکماه در حضرت معشوقه سیمبر بماند در حالتی که وقوف او را اهل و عیالش با خبر نبودند آنگاه از کلثم رخصت بیرون شدن خواست گفت بعد از آنکه مرا رسوا ساختی و در زبانها بیفکندی لا و الله این کار نشاید و بیرون نشوی مگر اینکه مرا با خود تزویج نمائی .

عمر بن ابی ربیعہ او را در حباله نکاح در آورده و از وی فرزندان آورد که از آن جمله جوان بود و هم در سرای او رخت بدیگر سرای کشید در خبر است که عمر لبابه دختر عبدالله بن عباس زوجه ولید بن عتبۀ بن ابی سفیان را در خانه کعبه بطواف بدید و از جمال دلاویزش عقلش از سرش بیرون شدن گرفت از وی پرسید و گفت :

ص: 309

1- صب بفتح اول و تشدید موحدہ بمعنی عاشق است.

2- بروزن عطشان بمعنی تشنه .

چنان شد که چون عمر بن یزید بن عبدالملک حج نهاد معبد بخدمتش در آمد و اینشعر از بهرش تغنی نمود و همی مکرر بخواند و چون عمر از مدینه کوچ کرد معبد باوی بود و در هر جا فرود شد از بهرش تغنی کرد .

و چون آهنک سفر کرد معبد را براستری بر نشانند و با خود ببرد و غلام عمر از دنبالش میآمد عمر گفت بکجا میشوی گفت تا استر را باز آورم عمر گفت هیئات ای پسرک مراجعت کن سوگند با خدای لبا به قاطر مولای ترا ببرد .

و از آنانکه عمر را در هوای ایشان روزگاری سیاهتر از موی پریشان و گیسوی عنبرافشانان بود ثریا دختر علی بن عبد الله بن الحارث بن أمیة الاصغر بن عبد الشمس ابن عبد مناف است که ایشان را حبلات گویند چه جده ایشان حبله دختر عبید بن خازل است که بطنی است از تمیم و ابوالفرج گوید اصلح اینست که ثریا دختر عبدالله ابن حارث است.

بالجمله ثریا در فصل تابستان بطایف میشد و عمر بن ابی ربیع در هر بامداد بر اسب خود بر می نشست و بدوروی میکرد و در طی راه از آن سواران که از طایف حمل فواکه مینمودند از پاره اخبار پرسش میکرد تا یکی روز سؤال کرد در جواب گفتند خبر نازه نداریم جز اینکه در حال رحیل آواز ناله وصیحه و قال و قیل برخاست و همی بر زنی از قریش که همنام یکی از ستارگان آسمان بود مینگریستند عمر گفت آیا ثریا بود گفتند آری .

و چون از آن پیش از رنجوری ثریا با عمر خبر داده بودند سخت افسرده شد و اسب برجهانید و از هر زمین سنگلاخ و ناهموار راه بر نوشت تا بطایف بسرای ثریا در آمد و آن اختر آسمان صباحت را در کمال سلامت و ناز و نعمت با خواهرانش رضیا و ام عثمان دریافت و از کمال عجب آن خبر بدو برداشت .

ثریا بشکر خنده پروین بنمود و گفت سوگند با خدای من بایشان گفتم تا با تو

چنین گویند این هنگام عمر این شعر بگفت :

تشكى الكميت الجرى لما جهده *** و بين لو يستطيع أن يتكلما

فقلت له أن ألق للعین قرّة *** فهان على أن تكل و تسأما

وقتی مسلمة بن ابراهیم با ایوب بن مسلمه گفت آیا ثریا بهمان حسن و جمال و کمال بود که عمر وصف میکرد گفت سوگند با خدای از آنچه که عمر توصیف میکرد برتر و چنان است که عبدالله بن قیس گفته است :

حبذا الحج والثريا و من بال *** خف من أجلها وملقى الرحال

يا سليمان إن تلاق الثريا *** تلق عيش الخلود قبل الهلال

و چنان افتاده بود که رمله دختر عبدالله بن خلف خزاعیه خواهر طلحة الطلحات با قامت حج آمد و عمر بن ابی ربیعہ شیفته روی و مویش گردیده غزلهای عاشقانه سرود و چون ثریا بشنید بر آشفت و از عمر کناری گرفت عمر در غم و هجران بیچاره ماند و گفت

من رسولی إلى الثريا فأنى *** ضقت ذرعاً بهجرها والكتاب

چون عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر معروف بابن ابی عتیق که با ابن ابی ربیعہ رفیقی شفیق بود بشنید گفت سوگند با خدای جز مرا برسالت قصد نکرده و اگر اینکار اصلاح نکنم تمامت ممالیک من آزاد باشند و اگر نه این کدورت که در میان عمر و ثریا افتاده بر نخیزد حلاوتی در زندگی نیست .

پس بمکه اندر شد و بدون احرام بدر سرای عمر بیامد و او را بخواند و بدون اینکه فرود شود او را بر نشانند و با او باره براند و گفت رسول تو بسوی ثریا منم پس به طایف بیامدند و با ثریا گفت اینک عمر است که با هزاران معذرت حاضر حاضر تست و تو میدانی که شاعران بسی چیزها گویند که نه آن میکنند خواستارم که از گذشته سخن نیاوری و شفاعت مرا بپذیری .

ثریا باوی بصلح و صفا آمد و با او خوش بگفت و خوش بنشست گویند ثریا را آن بدن سیمین و فربی سرین بود که چون يك سبوی آب بروی بریختند از سرینش برانش نمیرسید ، در خبر است که چون عمر بن ابی ربیعہ ابیاتی را که در حق ثریا انشاد کرده

بود «لم تری العین للثریا شیهاً» برای این عقیق قرائت میکرد و در هر شعری بیانی مینمود تا باین شعر رسید :

کان ذافی مسیرنا ان حججنا *** علم الله فیہ ما قد نوینا

گفت ظاهر امر تو بر باطن دلالت دارد و اگر من بمیرم با تو بخوادم مرد اف باد بردنیا بعد از تو یا ابوالخطاب عمر گفت «بل علیها بعدک العفا یا ابا محمد».

و از آن پس حارث بن خالد با ابن ابی عتیق ملاقات کرد و گفت از آنچه در میان تو و عمر بگذشت خبر یافتم چگونه از من یاد نکردید و رضای من بخستید گفت یا ابا عمر و خداوندت در لباس مغفرت پوشش فرماید همانا عمر بن ابی ربیع بر جراحت دل مرهم گذارد و درد من را چاره کند و هر رخنه را آکنده نماید لکن تو جمیل الخفض میباشی حارث بن خالد بخندید و گفت دوستی هر چیز از معایب آن کور و کرمیگرداند گفت «هیئات أنا بالحسن عالم نظار»

کنایت از اینکه من از روی دانش و بینش او را تمجید میکنم گویند یکی روز عمر بدیدار ثریا بیامد و یکی از دوستانش همراه بود چون ثریا پرده بگرفت و خواست بدو در آید آنمرد اجنبی را بدید و بازگشت عمر گفت این کس آنکس نیست که او را احتشام نمائی و از وی پرهیز فرمائی و هیچ چیز بروی پوشیده نیست این بگفت و مستلقی بیفتاد و بخندید و چنان بود که در آن زمان هر ده انگشت را بانگشتی رشک دیدار مشتری میساختند .

پس ثریا بیرون تاخت و با پشت دست بر دهان عمر بزد و از صدمه خوانیم خواتون دو دندان پیش روی عمر از طرف بالا زحمت یافت چنانکه همیخواست از جای برآید.

پس ببصره آمد و بمعالجه پرداخت تا استوار شد لکن رنگش سیاه گشت و حزین کنائی که با عمر دشمن بود این شعر در نکوهش او بگفت :

ما بالسنیک أم ما بال کسرهما *** أهکذا کسرافی غیر ما بأس

أنفحة من فتاة کنت تألفها *** أم نالها وسط شرب صدمة الکاس

در خبر است که وقتی ثریا با عمر بن ابی ربیعہ میعاد نهاد که اوراملاقات کند و در آن هنگام که وعده نهاده بود از آنسوی حارث برادر عمر از پی مهمی بدیدار برادر آمده در مکان او بخفته بود و جامه بر روی داشت ناگاه ثریا را بدید که بیامد و به گمان اینکه محبوبش عمر است خود را بروی بیفکند و همی او را ببوسید .

حارث از خواب انگیخته شد و همی گفت از من دور باش چه من آنفاسق نیستم که تو گمان بری خداوند شما را رسوا گرداند چون ثریا بدانست بازگشت و از آنسوی چون عمر بیامد حارث آنخبر بد و بگذاشت و او از آن واقعه سخت اندوهناک شد و با حارث گفت سوگند با خدای از این پس بآتش دوزخ دچار نشوی چه ثریا خویشتن را برتو افکنده است حارث گفت بر تو و بر ثریا لعنت خدای باد .

و چون سهیل بن عبدالعزیز بن مروان ثریا را در حباله نکاح در آورد و او را بمصر حمل کرد عمر بن ابی ربیعہ این شعر در آنحال انشاد کرد :

أيها المنكح الثريا سهيلا *** عمرك الله كيف يلتقيان

هي شامية إذا ما استقلت *** وسهيل إذا استقل يمان

از عكرمة بن خالد مخزومی مذکور است که چون اصرار و ابرام عمر بن ابی ربیعہ در اظهار عشق به ثریا بسیار شد برکسانش گران گردید و سعده بن عمرو از پی حاجتی عمر را بیمن فرستاد و در غیاب او ثریا را تزویج نمود و بمصر راه گرفت چون عمر خبر بدانست اینشعر بگفت :

ايها المنكح الثريا سهيلا *** عمرك الله كيف يلتقيان

واز کمال شوق آهنگ مدینه نمود و چون بمدینه در آمد شعری چند بسوی ثریا مکتوب کرد که از آنجمله اینشعر است :

كتبت إليك من بلدي كتاب موله كمد *** كئيب واكف العينين بالحرات منفرد

و آن اشعار را بطرزی نیکو و روشی مطلوب بجانب معشوق بفرستاد چون ثریا بخواند سخت بگریست و با این شعر تمثل جست :

بنفسي من لا يستقل بنفسه *** ومن هو إن لم يحفظ الله ضائع

و با سرشکی خونین و دلی اندوهگین در جواب عمر این شعر بنوشت :

أتاني كتاب لم يري الناس مثله *** امد بكافور ومسك وعنبر

وقرطاسة قوهية ورباطة *** بعقد من الياقوت صاف وجوهر

أبو الفرج میگوید اما اینخبر بصحت نشاید .

بالجمله چون شوی او سهیل بمرد یا او را طلاق گفت ثریا باستان ولید بن عبد الملک روی نهاد و او در اینوقت خلیفه بود و در دمشق جای داشت ثریا را وامی بر گردن بود و در آنحال که نزد ام البنین زوجه ولید بود ولید بروی درآمد گفت اینزن کیست گفت ثریا میباشد که برای زحمت دینی که برگردن دارد نزد من بیامد تا قضاء دین و حوایج او را از تو خواستار شوم .

ولید بدو روی کرد و گفت آیا از اشعار عمر بن ابی ربیعہ چیزی روایت میکنی گفت آری خدای رحمت کند او را همانا مردی عفیف و عفیف الشعر بود و این شعرش را روایت می کنم :

ما علي الرسم بالبليسين لوبين *** رجع السلام أولو أجابا

فالی قصر ذی العشيرة فالطا *** نف أمسی من الأیس بیابا

ولید حوایج او را بر آورده ساخت و ثریا بانیل مقصود باز شد و چون ولید با ام البنین خلوت کرد گفت خیر و خوبی ثریا با خداوند باد هیچ دانستی از انشاد این اشعار عمر با من چه خواست گفت ندانستم گفت چون من برورگار عمر باوی متعرض شدم اونیز با من متعرض شد باینکه مادر من اعرابه است چه مادر ولید بن عبد الملک و برادرش سلیمان ولاده دختر عباس بن جزی بن حارث بن زهیر بن جذیمه العبسی است.

از ابوالصالح سعدی مرویست که چون سهیل بن عبدالعزیز تریارا تزویج نمود و او را بسوی شام نقل نمود عمر بن ابی ربیعہ بمنزل او در آمد و دیار را از یار خالی دید و در اثر دلبر برفت و پس از طی دو مرحل او را در محمل دریافت و چنان بود که از آن پیش بسبب امری با عمر مهاجرت کرده بود.

چون عمر ایشانرا بدید از اسب فرود شد و متکراً برفت تا بخیمه ثریا رسید و آنشوخ چشم

او را بشناخت و بادایه اش گفت با وی تکلم نمای دایه او را سلام فرستاد و از حالش پرسید و برگزیده عتاب کرد .

عمر لب بمعذرت برگشود و بگریست ثریا نیز مروارید غلطان بر چهره درخشان نمایان ساخت و گفت با اینحال وقت عتاب و خطاب نیست پس تا طلوع فجر بان آفتاب چاشتگاهی حدیث راندند آنگاه چون با جان با وی وداع گفت و هر دو تن سخت بگریستند و عمر سوار شد و در اثر ایشان نظر کرد و در هجران یار همیگفت:

یا صاحبی قفا نستخبر الطللا *** عن حال من حله بالا بالأمس ما فعلا

فقال بالامس لما أن وقتت به *** إن الخلیط أجد البین فاحتملا

گویند رمله دختر عبد الله که عمر در هوایش خون جگر خوردی ترشروی و درشت بینی بود چون ثریا این شعر عمر را در حقش بشنید که گوید :

و جلا بردها و قد حسرته *** نور بدر یضیء للناظرینا

گفت اف باد بر عمر که تا چند دروغگوست و در حق زنهای نیک رخسار چه توصیف خواهد کرد لکن رمله را اندامی بس نیگو بود و از این دئب مذکور است این شعر و بقیه اشعار را عمر در حق زنی از بنی جمح گفت :

و اینحکایت چنان است که پدر آن زن از اهل مکه بود و او را جاریه پدید گشت که در مملکت حجاز آن حسن و جمال مولودی پدیدار نشده بود.

پدرش چون آن جمال بکمال بدید گفت گویا در وی نگران هستم که بالیده شده و عمر بن ابی ربیع بیت و غزل عاشقانه در حقش میگوید و نامش در اشعارش مذکور و او را رسوا مینماید چنانکه با زنان قریش اینکار نمود سوگند با خدای من در مکه اقامت نمیکنم .

پس علاقه که در مکه و طایف داشت بفروخت و دخترش را بسوی بصره حمل کرد و بار اقامت در بصره بیفکند و منزل و مأوای ترتیب داد .

و دخترش چون اختر تابنده نشو و نمو گرفت و پدرش بمرد و هیچکس از مردم بنی جمح را در تشییع جنازه پدر نیافت و هیچ یار و یاور ندید و از تنهایی و کربت

رنجور شد و با دایه گفت ما از کجائیم و این بلاد کجاست دایه او را خبر گفت آن دختر گفت : سوگند با خدای من در چنین شهری غریب و بی نصیب منزل نکنم پس آنچه داشت بفروخت و در ایام حج بیرون شد.

و چنان بود که عمر برای اقامت حج و عمره در ذی القعدة بیرون میشد و لباس های حریر و گلگون میپوشید و بر اسب های تازی که با حنا زینت داده بر می نشست و بدیدن زنان عراقیات و شامیات که در حالت احرام بودند کامیاب میشد .

تا یکی روز که بفروودگاه عراقیات روی نهاد قبه مکشوفه بدید و جاریه مانند ماه پاره را با کنیز کی سیاه نگران شد با کنیزك گفت : ایخاله تو کیستی و این دختر ماه پیکر کیست گفت اگر بخواهم از حدیث او بازگویم در دسر بینی گفت مرا خبری گوی شاید خداوند چیزی مقدر کرده باشد گفت ما از مردم عراق هستیم لیکن اصل و منشأ ما مکه معظمه است اکنون بمکان اصلی خود باز شدیم .

عمر بخندید و چون آن کنیزك آن دو دندان سیاه عمر را بدید گفت : ترا بشناختم گفت از کجا گفت از دندان سیاه تو و از آن پس عمر همی بکوشید تا آن دختر را در حباله نکاح در آورد و از وی فرزندان آورد و عمر در این شعر بهمین حکایت اشارت کند :

قلت من أنتم فصدت وقالت *** أمبد سؤالك العالمينا

از ثعلبة بن عبدالله بن صعر مسطور است که هنگامی عمر بن ابی ربیع زنی را در طواف دید که به آن حسن و جمال ندیده بود پس این شعر در حقش بگفت :

الريح تسحب أذیالا و تشرها *** یا لیتني كنت ممن تسحب الريح

کیما تجرُّنا ذیلا فطرحنا *** علی التي دونها مغبرة شوح

چون این اشعار به آن عفت شعار که هر چند عمر با وی سخن براند پاسخ نداد باز رسید سخت در جزع و فزع شد با وی گفتند این شکایت با شوهرت بگذار تا بروی تلافی کند گفت هرگز چنین نکنم سوگند با خدای این شکایت جز با خدای نبرم .

آنگاه گفت بار خدایا اگر این مرد از روی ظلم و ستم نام مرا میبرد او را اطعام باد وزان گردان و از آن پس روزگار همی برگذشت و یکی روز عمر در بامدادان بر اسب برنشست و بادی وزان و او در پناه درختی برفت و از شاخه اش صدمتی یافته به آن علت بمرد .

و دیگر از معاصرین ولید بن عبدالملک بن مروان ابوفراس همام بن غالب معروف بفرزدق شاعر است، جوهری در صحاح اللغه میگوید : فرزدق معرب پر آزاده است.

بالجمله از فحول شعرای روزگار است با جریر شاعر مشهور مصاحب بود از این پیش در ذیل احوال حضرت امام زین العابدین علیه السلام به پاره از مجاری حالاتش اشارت رفت و از این پس انشاء الله تعالی در زمان وفاتش بشرح حال اشارت می رود .

در کتاب وفيات الاعیان و أنباء أبناء الزمان تألیف قاضی شمس الدین بن خلکان مسطور است که روزی ولید بن عبدالملک بر منبر صعود داد بناگاه آواز ناقوسی بشنید گفت این چه صوت است گفتند از کلیسای ترسایان است ولید بویرانی آن فرمان داد و از نخست بدست خود چندی از آن را خراب و مردمان به متابعت او به تمامت زیبا ویرانش ساختند .

چون این خبر را احزم ملک روم بشنید نامه به ولید بر نگاشت که این بیعه را آن خلفاء که قبل از تو بودند برجای گذاشتند اگر ایشان در کردار خود بصواب رفته اند باری تو بخطا رفته باشی و اگر تو بصواب رفته بناچار ایشان بخطا رفته اند .

ولید در جواب ملک روم بیچاره ماند و گفت کدام کس او را پاسخ تواند نوشت گفتند فرزدق شاعر پس فرزدق را حاضر کردند و او در جواب ملک روم این آیت وافی دلالترا مرقوم نمود.

«و داود وسلیمان إذ یحکمان فی الحرث إذ نفثت فیه غنم القوم وکنا لحکمهم شاهدین * ففهمنا ها سلیمان وکلا آتینا حکماً وعلما وسخرنا مع داود الجبال یسبحن وکنا فاعلین»

میفرماید و یاد کن قصه داود و پسرش سلیمان را چون حکم کردند در کشت چون در شب رفته بود در آن کشت زار یا بوستان گوسفند قومی و بودیم ما مر حکم حاکم را بر متحاکمین شاهد و داننده یعنی دانستیم که داد و سلیمان بر ایلیا و یوحنا چه حکم راندند .

در خبر است که چون داود در محکمه بنشستی سلیمان علیه السلام در محکمه بودی و هرکس بیرون آمدی از مهم او و حکم پدر استفسار کردی .

روزی دو تن بمحکمه در آمدند یکنن دهقان و او را ایلیا گفتندی و یکی چوپان و گوسفند دار که یوحنایش خواندند ایلیا عرض کرد یا خلیفة الله همسایه من یوحنا گوسفندان خود را بشب میچرانید بکشتزار من در آمدند و بتمامت بخوردند و بقولی ببوستان وی رفته و خوشه های انگور را خورده و تلف کرده بودند داود علیه السلام از یوحنا پرسش فرمود عرض کرد آری چنین روی داد پس حکم فرمود که گوسفندان خود را بایلیا بده و در شریعت داود حکم بر این طریقت میرفت .

چون از محکمه بیرون آمدند و سلیمان از این کیفیت خبر یافت به محکمه درآمد و این هنگام سیزده سال روزگار نهاده بود در خدمت پدر بعرض رسانید اگر حکم جز این بودی اصلح و اوفق نمودی داود علیه السلام فرمود چگونه توان کرد سلیمان عرض کرد گوسفند را تسلیم ایلیا بیاید کرد تا از شیر و روغن و پشم و مویش سودمند شود و باغ یا زراعترا با یوحنا گذاشت تا پرستاری و غمخواری نماید تا به آن مرتبه رساند که از اول بود چون خوشه های انگور پدید آید پاکشت برسد تسلیم ایلیا کند و گوسفندان خود را بگیرد تا هیچیک بی بهره نماند.

داود علیه السلام بر این منوال حکم فرمود حق تعالی از این حکومت با پیغمبر خود خبر میدهد و میفرماید : تعلیم نمودیم حکومت را بسلیمان و بدو آموختیم و بفهم او رسانیدیم تا حکم کرد که گوسفندان را بصاحب باغ بدهند تا از آن نفع گیرد و بدان تلافی روزگار خود بکند و باغ را بصاحب گوسفندان تا غم خواری نماید و بمرتبه اول باز رساند تا از آن پس از رمه غافل نماند.

و حقیقت آن است که در آن زمان حکم همان بود که داود فرمود خدای به سلیمان وحی فرستاد باین حکم که ناسخ آن حکم شده بود و داود علیه السلام چون بمنسوخ شدن آن خبر یافت این حکم را جاری ساخت تا بنص آنحکم کرده باشد و خدای میفرماید و هر یکی را یعنی پدر و پسر را دادیم حکم کردنی یا پیغمبری و دانش بامور دین و رام ساختیم با داود کوهها را که با داود تسبیح می نمودند و مرغان را که با وی تقدیس میکردند و در مراتب قدرت ما اینکار و امثال آن بدیع و غریب نیست .

بالجمله فرزندق باین آیت مبارك استدلال نمود که اگر ولید در هدم کلیسا حکمراند و خلفای سابق امر نکردند نه او بخطا رفته نه آنان که پیش از وی بوده اند چه هر يك باقتضای وقت است.

و در حیوة الحیوان شبیه باین خبر حکایتی است که عبدالملك بن مروان را با ملک روم افتاد و چون عبدالملك از عرض جواب بیچاره شد حضرت امام محمد باقر علیه السلام را احضار کرده و آنحضرت او را تعلیمی بفرمود تا جواب ملك روم بداد و سکه او چنانکه می خواست رواج یافت چنانکه انشاء الله تعالی در مقام خود اشارت شود .

در پاره کتب نوشته اند که در همان اوقات که ولید بن عبدالملك بدیگر جهان راه گرفت سفرای ولید که از دمشق حرکت کرده بودند بعد از عبور از ایران و ترکستان از کاشغر گذشته بچین رفتند و به آن دولت عهد تجارت استوار نمودند و از آن پس تا سالهای در از مراده تجارتی اعراب با کافتن چین از راه سمرقند مفتوح بود .

ابی ایوب سلیمان بن عبد الملک بن مروان

و بیعت مردم با او و جلوس او بر مسند خلافت

سلیمان بن عبد الملک را ابویوب و بروایت طبری ابوتراب کنیت والداعی الی الله لقب بود و نیز مردمانش مفتاح الخیر خواندند چه در زمان سلطنت خویش بتمهید بساط نصف و اقتصاد و تشدید مبانی عدل و داد و مساعی جمیله مرعی داشت و عمر بن عبدالعزیز را بولایت عهد برکشید .

بالجمله در همانروز که برادرش ولید بن عبد الملک جای پرداخت سلیمان در رمله و بقولی در رصافه جای داشت پس در همانجا در روز دوشنبه نیمه جمادی الاولی و بقولی جمادی الآخره مردم شام باوی بتجدید بیعت پرداختند.

آن و سلیمان بر آن عزیمت بود که هم در آنجا که خلافت بدو عرض شده اقامت جوید لکن بر آن عزم نپائید و پس از روزی چند بدمشق آمد و مبانی سلطنت و جهانبانی را ممهد و استوار گردانید.

مسعودی در مروج الذهب گوید که در همان روز که ولید وفات یافت مردمان با سلیمان بن عبد الملک در دمشق بیعت کردند و آنروز شنبه نیمه جمادی الاخره سال نود و ششم بود و بروایت صاحب عقد الفرید در شهر ربیع الأول سال مذکور بود.

بالجمله چون باریکه خلافت استقرار یافت بر منبر صعود داد و مردمان از هر طبقه انجمن شدند و اولب بسخن برگشود و خدایرا بستود و پیغمبر را درود گفت:

«ثم قال الحمد لله الذي ماشاء منع و ماشاء أعطى و من شاء رفع و من شاء وضع أيها الناس إنَّ الدنيا دار غرور و زينة و تغلب بأهلها تضحك باكيها و تبكي ضاحكها و تخيف آمنها و تؤنس خائفها و تثرى فقيرها و تفقر مثرىها ، عباد الله اتخذوا كتاب الله إماماً و ارضوا به حكماً و اجعلوه لكم دليلاً و هادياً، وأنه ناسخ ما قبله و لا ينسخه ما بعده،

واعلموا عباد الله انه ينفي عنكم كيد الشيطان ومطايعة كما يجلو ضوء الصّحيح إذا أسفر وإدبار الليل إذا عسعس».

سپاس خداوند را سزاست که هر چه خواهد باز دارد و هر کرا خواهد عطا فرماید و هر کس را خواهد بر کشاند و فرو کشاند بدانید ای مردمان که اینجهان گذران سرای فریب و غرور است که بنمایش متاع خویش بغفلت غرور در افکند و بر ابنای خود غالب و قاهر است و ایشانرا بهر ساعتی بحالتی و بهر نمایشی بگذارشی و بهر آهنگی برنگی در آورد گاهی خندان کندگریان را و گاهی گریان نماید خندان را گاهی به بیم و خوف در اندازد آسودگانرا و گاهی همراز و همساز گردد بیم یافتگان را گاهی توانگر نماید در یوزگان را گاهی در یوزه نماید توانگران را .

بهر ساعت گشاید ساز و رنگی *** گهی رومی نماید گاه زنگی

ای بندگان خدای کتاب خدای را در پیش دارید و کار نامه افعال و بارنامه اعمال خویش گردانید و بهره چه آورده خوشنود شوید و در هر کار دلیل و راهنما شمارید و بدانید که قرآن ناسخ هر حکم و شریعت است و هیچ چیز بعد از قرآن ناسخ آن نیست و بدانید که قرآن خدای حباتل مکاید شیطان و سلطان او را از شما باز میدارد چنانکه روشنی روز چون دامن بگسترده تاریکی شبرا در هم بسپرد.

و چون این خطبه براند از منبر بزیر شد و مردمانرا بحضرت خویش بار داد و عمال ولید را بر اعمال خویش برقرار داشت و خالد بن عبدالله القیصریرا بر امارت مکه بازداشت چه خالد در مکه معظمه اموری چند احداث نموده بود از آنجمله صفوف نماز را در حول کعبه دایر نمود و پیش از آن مردمان صفوف نماز را برخلاف آن بر می بستند و این شعر شاعر گوشزد خالد شده بود :

يا حبذا الموسم من موقف *** وحبذا الكعبة من مشهد

و حبذا اللائى يزاحمنا *** عند استلام الحجر الأسود

خالد گفت کار را چنان تقریر دهم که بعد از این هیچکس در حالت استلام و زیارت بیت الله الحرام کسی را مزاحمت نکند آنگاه بفرمود که زنان و مردمان در

حال طواف از همدیگر جدا باشند .

در کتب تواریخ مسطور است که سلیمان عبدالملک از میان خلفای بنی امیه بفصاحت بیان و طلاق لسان و ملاححت تقریر و جمال دلپذیر و نهایت فطانت و ذکا و کمال و کیاست و دهاسرافراز بود .

در عقد الفرید مسطور است که سلیمان مردی وسیم و جمیل و فصیح بود و در بادیه پرورش یافته و نزد خالوهای خود بنی عبس بالیده بود. دمیری در کتاب حیوة الحیوان نوشته است که سلیمان عبدالملک روز جمعه از گرما به بیرونشد و جامه سبز بر تن و عمامه سبز بر سر داشت و بر بساطی سبز بنشست و اطرافش نیز بخضرت زینت داشت و او را کمالی بسزا و جمالی مجلس آرا و چهره ماه سیما و طلعتی مهر آسا بود .

پس آن روی و موی وزینت خویشتن را در آئینه نگران شد و خویشتن از خویشتن واله و حیران گردید پس از هر دو دست آستین برافراشت و گفت :

بود در میان ما محمد صلی الله علیه وآله نبی ورسول و بود ابو بکر صدیق و بود عمر فاروق و بود عثمان باشرم و آزرم و بود علی علیه السلام شیر یزدان و شاه مردان و بود معاویه حلیم و برد بار و بود یزید صبور و بود عبد الملک سانس و بود ولید جبار و ستمکار و من هستم پادشاهی

جوان .

آنگاه برای نماز جمعه بیرونشد و یکی از زنان خود را دید که در صحن سرای این شعر انشاد همی کند:

أنت نعم المتاع لو كنت تبقى *** غیر آن لا بقاء للانسان

لیس فیما بدلنا منك عیب *** عابه الناس غیر أنك فان

چون سلیمان از نماز فراغت یافت و بسرای اندر شد با آنزن گفت در آن هنگام که من از سرای بیرون میشدم با من چه میگفتی گفت با تو هیچ نگفتم و تو را هیچ ندیدم و چگونه من بصحن سرای بیرون توانم شد چون سلیمان این سخن بشنید گفت إن الله

ص: 322

وإنا اليه راجعون همانا مرا از مرگ من خبر کردند و از آن پیش که جمعه دیگر فرارسد بمرد .

بالجمله در تاریخ الکامل مسطور است چون سلیمان برو ساده خلافت جای گرفت عثمان بن حیان را در بیست و سوم رمضان المبارک از مدینه طیبه عزل نمود و ابو بکر بن محمد بن عمرو بن حزم را عامل مدینه ساخت.

عجب اینکه عثمان والی سابق عزیمت استوار کرده بود که بامداد دیگر عثمان ابن حیان را بتازیانه رنجه کند و موی از سروریشش بستر دچون ظلمت شب نمایان شد آفتاب اقبال عثمان فروزان و ستاره بخت ابو بکر تاریک شد و نویدی بدستیاری بریدی بابوبکر رسید که بر امارت او وعزل عثمان دلالت و بر ضرب و بند او اشارت داشت.

و هم یزید بن ابی مسلم را از ایالت عراق معزول ساخت و امارت عراق را بایزید ابن المهلب گذاشت و صالح بن عبدالرحمن را متولی خراج گردانید و او را فرمان کرد که بنی عقیل را که اهل وکسان حجاج بودند بقتل رساند و در شکنج عذاب و رنج عقاب بفرساید و عبدالملک بن المهلب بر عقاب و نکال ایشان متولی گردید و یزید بن المهلب برادرش زیاد را بر حرب عثمان برگماشته بود.

و نیز بفرمان سلیمان در اتمام بنای مسجد جامع اموی که از بناهای برادرش ولید در دمشق بود چنانکه مذکور گردید سعی کرد و بانجام رسانیدند .

در حبیب السیر مسطور است که چون سلیمان در ممالک جهان نافذ فرمان گردید بنظم و نسق مهام ایام پرداخت و صفحه زمین را از اشعه انوار عدل و انصاف فروزان ساخت و بیشتر عمال ولید را که ستمکار و عنید بودند معزول و منکول کرده در هر شهری عاملی عادل و آمری کامل برگماشت و صفحه جهان را از ازار عدالت گلشن و قلوب کسان را از انوار مکرمت روشن ساخت و عمر بن عبدالعزیز را بوزارت خویش مفتخر و عزیز گردانید .

و او را با این اوصاف معدلت اتصاف درکار اکل و شرب و مناکحت و مباشرت رغبتی بیرون از اندازه عدل و نصفت بود از صباح تا مساء از انواع اغذیه و اشربه شکم بیند وختی و از

مساتا صباح بازنان در آمیختی در میان خلفای بنی امیه مانند او شکم خواره وزن باره نبود در جمله کتب تواریخ بکثرت شرب واکلش اشارت کرده اند .

مسعودی در مروج الذهب میگوید سلیمان صاحب اکل کثیر بود و از مقداری که در خور انسان است تجاوزی نمود چندانکه بهر روزی یکصد رطل عراقی و بقولی که ابن خلکان اشارت کرده یکصد رطل شامی ناهار او را بشکستی .

بسیار افتادی که آشپزهای باسیخها که با هر يك مرغی کباب در کشیده در خدمتش در آمدند و سلیمانرا جبه وشی و رنگین و با قیمت سنگین بر تن بودی و خواستی آنمرغ را باز ربودی و از حرارت و گرمی نتوانستی و از آنسوی حدت دیک معدد و لهیب شراره اشتها و حرص و شره نیروی شکیبائی از وی باز گرفتی بناچار آستین را وقایه کف کرده مرغ را بدستتاری آستین از سیخ بد ر کشیدی و از هم منفصل ساخته ندیم اعضا و مفاصل وانیس احشا و فواصل ساختی و هرگز معافیت سیرائی نایل نشدی .

روایت کرده اند که یکی روز سلیمان از حمام بیرون شده و دیک معده اش چنان تافته و فروخته شده بود که میخواست اعضا و احشایش را محترق نماید و در آنحال برای طعام استعجال همی کرد و چون هنوز آماده نشده بود گفت از دل و جگر و احشای گوسفندان هرچه توانند حاضر سازند تا بکباب قدری طاقت و تاب افزایش پس بیست بره آورده آنچه در شکم داشتند کباب کرده با چهل نان نازک بخورد.

و بروایت صاحب روضة الصفا و حیب السیر اندرون سی گوسفند را باسی نان باندرن ناتوان فرستاده و از آن پس طبابخها انواع اطعمه و اغذیه حاضر کرده و شیلان برکشیدند و بریسط بگسترده و ندما حاضر شدند و سلیمان چنان با شدت میل و اشتها میخورد که گوئی مدتها بوی طعام نشنیده .

و چون سربجامه خواب نهادی طبقات حلویات در اطراف خوابگاهش فرو نهادند تا هر وقت در عوالم خواب و بیداری دست بر کشاندی جز بطبق حلوا نرسیدی و با هر نفسی حلوائی در قفس معده فرستادی .

بسیار شدی که بره های بریان را مجال نگذاشتی که از سیخ بیرون کشند و

همچنانکه بر سیخ و در دست طباحان بودی با چنگ و دندان بر بودی و فنون علوم تشریح را نمایان ساختی.

در کتاب اخبار الدول و آثار الاول مسطور است که سلیمان بن عبدالملك در شمار اكالین نامدار روزگار است و بکصدر طل شامی بهر روز نهار او را بشکستی و معده اش را مختصر طرفی بر بستی در پاره ایام محض تقنن بامدادان و تنقل صبحگاهان چهل مرغ کباب و چهارصد خایه ماکیان و هشتاد و چهار کلید را با شحم و پیه آن و هشتاد جردق یعنی گرده را کباب کرده بخورد آنگاه با دیگر مردمان و ندیمان بر سفره طعام جلوس کرده از همه بیشتر بخورد.

و نیز در يك مجلس هفتاد دانه انارويك بره کباب و شش مرغ فربه و يك پیمانۀ مویز طایفی تناول فرمود.

و در زمان او ترتیب کنافه داده اند و چون ایام رمضان المبارک در آمدی در هر سحرگاه هشتاد رطل کنافه را سحور ساختی و از معده بکنیف فرستادی و روان شکمبارگان باستان را شاد گردانیدی.

و سبب مرضش این بود که در یکروز چهار صد بیضه ماکیان و هشتصد دانه انجیر و چهارصد کلیه را با تخم و پیه آن و بیست مرغ سیاه را بخورد و بمرض تخمه دچار شد و بهمان مرض بدیگر جهان رهسپار گشت.

در کتاب غرر الخصایص الواضحه در ذیل احوال آنانکه بیرون از معرفت سخن رانده اند نوشته است که وقتی ابوالسریال در خدمت سلیمان بن عبدالملك در زمان ولایتعهد او طعام چاشتگاه میخورد و بزغاله کباب حاضر کردند سلیمان با ابوالسریال گفت از کلیه این بزغاله بخور که بر قوت میافزاید و دماغ را زیادت میدهد السریال گفت اگر این مطلب چنان است که امیر می فرماید بایستی تاکنون سر امیر مانند سر استری شده باشد.

و نیز سلیمان را در پوشش جامهای رنگین و ممتاز مراقبتی تام بود مسعودی میگوید

لباسهای بس لطیف و شریف از حریر الوان میپوشید .

و در ایام دولتش در ملك يمن وكوفه و اسکندریه پارچه های لطیف یمنی رنگین اختراع شد و تمامت مردمان در زمان او جبه و رداء سر اوپلها و عمامها و قلنسوهای وشى و رنگین برتن بیار استند و هیچکس از اهل او جز با آن لباس بخدمتش نیامدی و همچنین عمال و اصحاب و اهل سرای او بر اینجامه روزگار میسپردند و او در حال سواری و جلوس بر منبر بهمین لباس متلبس بود و تمامت خدام او حتی طبابخان بر آن جامه بودند و طبابخان چون بروی در آمدند از آن پارچه بر سینه و بر سر کلاهی درازوشی داشت و هم وصیت نهاد که او را در همان پارچه وشى کفن نمایند با اینکه در حدیث وارد است که لباس حریر روشی کراهت تمام دارد .

و «وشى» بفتح واو و سکون شین محجمه و در آخریاء حطی بمعنی نقش کردن لباس است برنگهای رنگارنگ به الوان گوناگون :

ذکر قتل قتیبة بن مسلم با هلی

امیر خراسان بسعی و کوشی و کعب بن حسان

قتیبة بن ابی صالح مسلم بن عمر و بن الحصین بن ربیعة بن خالد بن اسید الخیر بن قضاعی ابن هلال بن نزار بن معد بن عدنان باهلی و باهله قبیله ایست از قیس عیلان و در اصل نام زنیست از همدان که در تحت نکاح معن بن مالک بن اعصر بن سعد بن قیس عیلان بود و فرزندان او را بدو منسوب داشته باهلی گفتند.

و اینکه میگوید باهل بن اعصر مثل آنست که میگویند تمیم بنت مرفا بمناسبت تذکیر حی و تانیث قبیله خواه آن اسم در اصل برای مرد باشد یا برای زن شاعری ایشان را تمجید مینماید و این شعر گوید :

إذا ما قریش خلا ملکها *** فان الخلافة فی باهله

لرب الحرون ابی صالح *** و ما ذاک بالسنة العادلة

حرون اسم فرس ابیصالح مسلم بن عمر و پدر قتیبة است اصمعی میگوید از نسل

اعوج است و هو الحرون بن الاثاثنی بن الحرز بن ذی الصوفة اعوج از تمامت خیل سبقت میگرفت آنگاه حرونی کردی و چون خیل بد و باز رسیدی دیگر باره پیش افتادی و باین فحل مثل میزدند .

و ابو صالح مسلم نزد یزید بن معاویه مقامی رفیع و منزلتی منیع داشت .

بالجملة اگر چه شاعر در این شعر قبیله باهله را تمجید نموده است بسبب غرضی که داشت لکن اینطایفه ارذل طوایف عرب هستند و بسیار بر مردم عرب دشوار بود که ایشانرا باین طایفه نسبت دهند بلکه انتساب این قبیله از هر دشنامی سخت تر مینمود چنان که شاعر گوید :

و ما ینفع الأصل من هاشم *** إذا كانت النفس من باهلة

و شاعر دیگر گوید :

ولو قیل للکلب یا باهلی *** عوی الکلب من اوم هذا النسب

میگوید اصل طبیعت و سجیت از قبیله باهله حسب جوید چه سود که نسب بهاشم ابن عبدمناف که سید عرب بود برسد همانا اگر باسک گویند تو باهلی هستی از نکوهش این نسبت فریاد بر آورد .

با ابو عبیده گفتند اصمعی ادعا می نماید که بباهله نسبت می رساند گفت هرگز امکان ندارد زیرا که آنان که از آن قبیله هستند بیزاری می جویند پس چگونه کسی که منسوب نیست ادعا می نماید .

در خبر است که اشعث بن قیس کندی در حضرت رسول خدای صلی الله علیه وآله عرض کرد آیا خون ما را مکافات می فرمائی فرمود آری و اگر تو یکتن از باهله را بکشی تو را در ازای آن بقتل میرسانم.

قتیبه بن مسلم مذکور با هییره بن مسروح گفت چه مردی نیکو بودی اگر خالوهای تو جز از سلول بودی کاش با ایشان بمبادله کار می کردی گفت: أصلح الله الأمير هر کس از عرب را خواهی با ایشان تبدیل فرمای لکن از مردم باهله

حکایت کرده اند که مردی اعرابی شخصی را در عرض راه بدید گفت از کدام طایفه هستی گفت از باهله اعرابی چون بشنید بر حالش بزارید آن شخص گفت ازین برافزون گویم که من از صمیم ایشان نیستم بلکه از موالی ایشان باشم اعرابی باوی روی کرد و همی دستها و پای های او را ببوسید گفت این کار چیست اعرابی گفت از اینروی که خدایتعالی تو را در دار دنیا بچنین رزیت و بلیت دچار نکرده است مگر اینکه در آن جهانت پیاداش بهشت عطا فرماید .

با یکی گفتند آیا خرسند هستی که داخل بهشت باشی و باهلی باشی گفت میخواهم اما بآن شرط که اهل بهشت ندانند که من با هلی هستم .

از حسین بن بکر کلابی از سبب پست شدن قبیله غنی و باهله سؤال کردند گفت هر دو طایفه را توانگری و شرف است لکن چون برادران و مجاوزان ایشان قبیله فزاره و ذبیان در مآثر کرم و مفاخر نعم در جهان بزرگ شدند و آن دو قبیله در تحت الشعاع این دو قبیله افتادند پست گردیدند ، و نیز شاعری در هجو باهله گوید:

إذا ازدحم الكرام علی المعالی *** تنحی الباهلی عن الزحام

و لو كان الخلیفة باهلیا *** لقصر عن مناواة الكرام (1)

و عرض الباهلی و او توقی *** علیه مثل مندیل الطعام

بالجمله قتیبة بن مسلم مردی شجاع و دلیر و در مهام و معارك پیش گیر و باسطوت و هیبت و از حجاج بن یوسف ثقفی امارت خراسان داشت چه حجاج امیر عراقین بود و در آنزمان قانون چنان بود که هر کس والی عراقین بود خراسان نیز ضمیمه ایالت و امارت او بود .

و هم از جانب حجاج در مملکت ری حکومت کرد و قریب ده سال در ولایت خراسان بعد از یزید بن مهلب بن ابی صفره ازدی بزیست و خوارزم و سمرقند و بخارا را بگشود و در اواخر ایام ولید بن عبدالملک فرغانه را فتح کرد و چنانکه اشارت شد بعد از فتح کاشغر و سمرقند با خاقان چین مراسله کرد و از وی باج و هدیه گرفت .

ص: 328

اهل تاريخ گویند قتیبه بن مسلم در جنگ مردم ترکستان و توغل و تجشم در بلاد ما وراء النهر و افتتاح بلاد و قلاع و قتل و غارت و اخذ اموال و اسر نساء و رجال بآن مقام و مبلغ رسید که مهلب بن ابی صفره و دیگران نرسیدند و اهتمام او بجائی رسید که سمرقند و گارزم را در يك سال گشود و چون این فتوحات نمایان بنمود و این نشان جهان بگذاشت نهار بن توسعه شاعر مهلب را بخواند گفت کجاست اینشعر تو که بعد از مرگ مهلب درباره او گفتی :

ألا ذهب الغز والمقرب للغنى *** ومات الندى والجود بعد المهلب

میگوید جود و جلادت و قتل و غارت و غنیمت که مایه رفاه بریت بود بعد از مرگ مهلب نابود شد .

بالجمله قتیبه گفت این غزوه که ما پپای بردیم آیا بچیزی نیست گفت لا والله بهتر است و من گفته ام.

وما كان مذكناً ولا كان قبلنا *** ولا هو فيما بعدنا كابن مسلم

أعم لأهل الترك قتلاً بسيفه *** وأكثر فينا مقسماً بعد مقسم

یعنی در زمان ما و پیش از ما و نه در آنانکه بعد از ما بیایند، مانند قتیبه بن مسلم دیدار نشود تمام مردم ترکستان را از تیغ و سنان بگذرانید و ما را بغنایم متواتره برخوردار ساخت .

حجاج بن یوسف قتیبه را نیک دوست میداشت چون خبر این فتوحات و غارت و سب و غنیمت بدو پیوست گفت ما قتیبه را بحرب نفرستادیم و اگر يك شبر بدو نزدیک يك ذراع پیشی گرفت از یکی از رؤسای خراسان پرسیدند که قتیبه بن مسلم نزد شما بزرگتر است یا یزید بن مهلب و هیبت و سطوت کدام بیشتر است گفت اگر قتیبه را اقصی بلاد مغرب زمین در سوراخی یا بندگان جای دهند و یزید با ما در بلاد ما و امیر باشد هیبت قتیبه در صدور ما از وی عظیمتر است فرزدق شاعر در این باب اینشعر گوید :

أتاني ورحلى في المدينة وقعة *** لال تميم أهدت كلَّ قائم

در کتاب مستطرف مسطور است که چون قتیبه بن مسلم بخارا را مفتوح نمود و اینداستان در سال هشتاد و نهم هجری بود از جمله غنائم آنجا دیگهای زرین بیافت که از نهایت بزرگی و وسعت بدستیاری نردبان بآن بالا میرفتند و فرود میگردیدند .

بالجمله احوال قتیبه بن مسلم را در حروف قاف در ذیل مجلدات مشکوة الادب مسطور داشته ام و در این مقام بمقتضای حاجت اشارت رفت .

و در ضمن احوال عبدالله بن مسلم بن قتیبه مسطور گردید که قتیبه بضم قاف وفتح تاء مثناة فوقانی وسکون یاء تحتانی و بعد از آن باء موحده مفتوحه و در آخر هاء ساکنه تصغیر قنیه بکسر قاف واحد افتاب است که بمعنای امعاء است و قتیبه را بهمین مناسبت نام کردند و نسبت بآن قتیبی است .

مع الحکایت از این پیش رقم گردید که چون و لید عزیمت بر آن نهاد که برادرش سلیمان بن عبدالملک را از ولایت عهد خلع نماید و پس از خودش مسند سلطنت و خلافت را با پسرش عبدالعزیز اختصاص دهد جز حجاج بن یوسف و قتیبه بن مسلم هیچکس از امرای دولت و امنای مملکت اجابت نگرد .

لاجرم چون ولید بن عبدالملک جای پرداخت و سلیمان بن عبدالملک برچار بالش خلافت تکیه نهاد قتیبه را بیم و دهشت فرو گرفت و همی بیندیشید که سلیمان ولایت خراسان را با یزید بن مهلب گذارد .

پس یکی تدبیر بیار است و نامه از در تهنیت و تهیت خلافت بخدمت سلیمان بر نگاشت و از مراتب خدمات و زحمات خود و اطاعت و انقیادش در پیشگاه عبدالملک و ولید باز نمود و نیز بعرض رسانید که هم اکنون در آستان سلیمان نیز پائندان آن داستان و در شمار چاکران عقیدت بنیان است بدان عهد که او را از ولایت خراسان معزول نفرماید پس این مکتوب را بریست و خاتم بر نهاد .

و نامه دیگر نیز بنوشت و او را از فتوحات و نکایات و عظمت قدر و منزلت خود در خدمت ملوک عجم و هیبت و سطوت او در صدور طوایف اهم و نهایت صولت او در قلوب اهل عالم و مذمت آل مهلب باز نمود و سوگند خورد که اگر سلیمان باوی بدیگر سان رود

و یزید را ولایت خراسان دهد او را از خلافت خلع مینماید این نامه را نیز در پیچید و مهر نهاد.

و در نامه سومین نوشت و در آن مکتوب سلیمان را از سلطنت خلع نمود و هم بریست و خاتم بر نهاد .

و این سه نامه را بدستگیری مردی از قبیله باهله بجانب سلیمان فرستاد و با وی گفت چون در پیشگاه سلیمان درآمدی نامه نخستین را بدو سپار اگر یزید حاضر بود و سلیمان قرائت کرد و به یزید داد طومار دومین را بده اگر همچنان بخواند و یزید داد طومار سومین را بده و اگر نخستین را بخواند و به یزید نداد آن دو طومار را با خود بدار و با هیچکس خبر مگذار .

در تاریخ طبری مسطور است چون سلیمان بر سریر خلافت جای گرفت قتیبه را از یزید بن مهلب اندیشه همین افزایش گرفت و از اندیشه دل چون یکی پیشه ساخت و از آنخیال پرفسون جگرش را خال گوناگون رسید چه می دانست یزید را در خدمت سلیمان منزلتی رفیع و مقامی منبع است و او را دل و جان در هوای خراسان گروگان است و اگر خراسان را با وی گذارد ای بسافتنه ها که از وی نمایان گردد و او را کار بسامان نرود چه قتیبه با آل مهلب زشتی ها و درشتی ها نموده بود و ایشان را نیک بیازرده و مالها مأخوذ داشته بود .

چون سلیمان خلیفه دورا شد قتیبه یکتن از یاران خویش را بخواند و بجانب نیشابور براند و گفت در آنجا همی باش و از سلیمان و یزید خبرها بازگیر و بمن بنویس و نیک بیدار باش تا هیچ حدیث بر من پوشیده نگردد .

پس آن مرد به نیشابور آمد و جاسوسان بهر سوی روان داشت و خبرها بازگرفت و بقتیبه نامه بر نگاشت که خبر درست همی آید که یزید بن مهلب ایالت عراق گیرد لاجرم قتیبه بیندیشید و همی گفت اگر عراق باوی گذارند باری خراسان نیز اور است پس عزم کرد که از خراسان خوارزم روی بر نهد و در آنجا از بهر خویش حصار گیرد .

پس از جانب سلیمان نامه زی خویشتن برنگاشت که مرا درست گشت که بدست

امیری از امرای بنی امیه که خلیفه پیغمبر صلی الله علیه وآله باشد شهر قسطنطنیه گشاده گردد و من روی بقسطنطنیه نهادم باشد که خدای عزوجل آن شهر را بدست من بگشاید.

چون این نامه فروخوانی باید جانب فرغانه سپاری و از آنجا بجانب چین راه شماری و بیایست در انجام خدمت نیک سعی کنی که من در کار تو بینا هستم و توراتقرب دهم و بمراتب عالیه ارتقا بخشم و نیکوئی کنم .

پس این نامه را بر کسان برخواند و فرمان داد تا ساز رفتن طراز دهند.

چون این خبر بسلیمان پیوست یزید بن مهلب را نامه کرد و از بصره بخواند و گفت بدانکه قتیبه از ولایت تو برخراسان بیندیشید چاره چنانستکه بدو نامه کنی و اورادر عزیمت بفرغانه و تدبیر او بستائی و بگوئی که از آنجا بیرون نشود تا همه دژها و قلاع آن نواحی را بگشاید و با رسولان بگوی که با مردمان آنسامان گویند امیرالمؤمنین بر عطاهای شما بیفزود و شما را اجازت داد که اگر خواهید سوی خانه شوید چه مردم دوست همیدارند که در خانه خویش با اهل خویش بیاسایند و از آن سوی قتیبه را از اینحال اندوه و ملال افتد و مردمان را از رفتن و آرمیدن بازدارد و بمقصود خویشتن خواستن گیرد و لا بد مردمان با وی مخالفت جویند و از اطاعتش دور شوند .

یزید بر حسب فرمان نامه و رسولان بفرستاد چون قتیبه آن نامه را برخواند شادمان شد و بیرون آمد و بر مردمان فروخواند .

آنگاه رسول برخاست و با مردمان گفت دانسته باشید که امیرالمؤمنین بر عطاهای شما بیفزود و رخصت فرمود تا هر که خواهد بخانه خویش بازشود .

چون قتیبه این سخن بشنید بدانست که او مردمان را بروی بر آغالد پس ای مردمان دروغ همی گوید و نه چنانستکه شما را گمان میرسد سلیمان شما را به بیعت خویش می خواند پس بخانه اندر شد و آن سه نامه که اشارت رفت بسلیمان بر نوشت و با رسول بفرستاد .

چون بدرگاه سلیمان بیامد یزید بن مهلب حاضر بود پس نامه نخستین را بداد

سلیمان بر خواند و بیزید داد رسول طومار دوم را بداد همچنان بخواند و یزید را سپرد این وقت رسول نامه سوم سوم تقدیم کرد سلیمان بر خواند و رنگش دیگرگون شد چه در نامه ثالث اشارت کرده بود که اگر مرا بر حال خود بر جای نگذاری ترا از خلافت خلع مینمایم و روز روشن را از جنبش سپاه بر تو سیاه میسازم .

پس آن نامه را خاتم نهاد و بهیچ کس نداد و گفت همانا با قتیبه نه بعد ل کار کردیم و او مردی شایسته است و از وی خدمات و کارهای بزرگ نمودار گشته .

پس رسول او را با نعم و احسان فرود آورد و بشب اندرش بخواند و یکصد دینار زر سرخش عطا نمود و عهد خراسان را از بهر قتیبه بنوشت و بدو سپرد و مردی را از بنی عبدالشمس با رسول قتیبه بسوی قتیبه فرستاد .

چون ایشان بحلوان رسیدند خبر عصیان قتیبه را بشنیدند لاجرم رسول سلیمان باز شد و رسول قتیبه بخراسان رفت قتیبه گفت داستان چیست گفت رسول سلیمان با عهد نامه خراسان بیامد و در حلوان خبر عصیان تو و خلع نمودن تو سلیمان را بشنید پس عهدنامه را با من سپرد و خود بشام باز شد پس آن عهد نامه را بقتیبه سپرد.

اینوقت قتیبه برادران خویش را بخواند و آن داستان را با ایشان براند و گفت نیک بنگرید تا رأی و عقیدت شما بر چه راه دلالت میکند گفتند از سلیمان ایمن نشاید بود .

پس بختری بن عبدالله را بخواند و او مردی گرانمایه و نزد مردم خراسان رفیع پایه بود با او گفت یا بختری تا ترا شناخته ام کار آزموده و دانشمند و از نیک و بد و زشت و زیبا خبر یافته ام بازگویی تا نصیحت چه داری و موعظت چه آری ؟

گفت سلیمان ترا می شناسد و از خدمات و زحمات و آثار تو آگاه است جز به نیکویی با تو نرود و جز نیکی نکند و هرگز بر خون تو چشم نیفکند .

قتیبه گفت و یحك تو مپندار که از کشتن بیندیشم همی پندار کنم که سلیمان یزید بن مهلب را امیری خراسان دهد و مرا دربار خلافت مدار بخواند و خوار کند و

مرا اگر زار کشند به که خوار کنند .

گفت نپندارم که یزید با تو چنین کند اگر امیر خراسان شود و نیک امیدوارم که رسول تو با عهد خراسان باز آید تو این چندشتاب مکن و از خراسان هراسان مباش .

قتیبه گفت رسول من پیامد و عهد خراسان بیاورد و فرستاده سلیمان در حلوان خبر عصیان مرا و خلع سلیمان را بشنید و بازگردید .

بالجمله از آن پس حصین بن منذر البکری را بخواند و گفت همی خواهم مردی را با سپاهی براهی که با خود دانم روانه دارم و آنجا را استوار نمایم بر گوی تا چه بینی گفت ایها الامیریک راهی است که اگر استوار کنی از همه راه ایمن باشی گفت کدام است گفت راه اجل مقدر .

قتیبه از این سخن بخشم اندر شد و کلاه خود را از سر بر گرفت و چنان بر زمین زد که بر دو نیمه شد حصین گفت ایها الامیر این چه فال بد بود گرفتی گفت زیرا که مرا بخشم آوردی حصین از پیش او بیرون شد قتیبه برادر خود عبدالرحمن را بخواند و باوی از راه مشورت سخن براند گفت چنان همی بینم که بشهر سمرقندی شوی و مردمان را گوئی که هر که با من بایستد در هر چه دارم باوی مساوات کنم و هر که خواهد بشهر خود باز شود خود بهتر داند و چنین اگر کنی دوست از دشمن بشناسی و آن وقت سلیمان را خلع کن .

برادر دیگرش عبدالله گفت تدبیر این است که ت که هم اکنون سلیمان را خلع نمائی چه دو تن ازین جماعت با تو مخالفت نکنند قتیبه گفت تدبیری درست و نیکوست .

پس سلیمان را در همان حال خلع نمود و مردمانرا سلیمان بخواند و از خدمات و نیکوئیهای خود با ایشان و سوء رفتار او باوی باز گفت مردمان چون آن سخنان بشنیدند هیچکس باوی موافق نشد .

قتیبه گفت ای مردمان نیک میدانید که من سالها امیری شما داشتم و شما را

بفزايش عطا و گذارش نعمت و نمايش غنيمت بآرامش و آسائش آوردم و شما نيك آزمايش كرديد كه آن اميران كه پيش از من شما را اميرى كردند چون عبدالله حازم نه دشمنى فرو گرفت و نه غنيمتى آورد و نه با طاعت گردن نهاد و از پس او مهلب سه سال شما را متحير بداشت تا بداند كه سر با طاعت در آورد يا نياورد چندانكه جان شما بفرسود و اموال شما را اخذ فرمود نه شما را از وي غنيمتى رسيد نه از شما دشمنى باز داشت شما عدل و انصاف من ديده ايد بياوريد تاچه پاسخ داريد از هيچكس جواب بر نيامد.

چون قتيبه اين حال بديد خشمناك شد و گفت :

«لا أعز الله من نصرتم و الله لو اجتمعتم على معز ما كسرتم قرنها ، يا أهل السافلة و لا أقول يا أهل العالية أو باش الصدقة جمعتم كما تجمع ابل الصدقة من كل أوب ، يا معشر بكر بن وائل يا أهل النفخ والكذب والبخل بأيّ يومكم تفخرون بيوم حربكم أو بيوم سلمكم .

يا أصحاب مسيلمة يا بني ذميم ولا أقول تميم يا أهل الجور و القصف كنتم تسمون الغدر في الجاهلية مليساء ، يا أصحاب سجاح يا معشر عبدالقيس القساء تبدلتم بتأبير النخل أعنة الخيل.

يا معشر الأزديتدم بقلوس السفن أعنة الخيل ان هذا بدعة في الاسلام الأعراب وما الأعراب لعنة الله عليهم . يا كناسة المهريين جمعتم من منابت الشيخ و القيصوم و تركبون البقر و الحمر فلما جمعتم قلتم كيت و كيت أماو الله اني لابن أبيه و أخو أخيه والله لا- غضبكم غضب السلم انّ حول الصليان الزممة .

يا أهل خراسان تعذرني من وليكم يزيد بن مروان كآني بأمير جاء كم فغلبكم على فيئكم و ظلالكم ار مواغرضكم القصى حتى متى يتبطح أهل الشام بأفئيتكم .

يا أهل خراسان انسبونى تجدونى عراقى الأمم و المولد و الرأى و الهوى و الدّين و قد أصبحتم فيما ترون من الأمن و العافية قد فتح الله لكم البلاد و آمن

سلبکم فالظعينة تخرج من مرو إلى بلخ بغير جواز فاحمدوا الله على العافية واسألوه الشكر و المزيدي» .

یعنی خدای عزیز ندارد آن کس که شما را نصیر خواهد سوگند با خدای اگر شما بجمله انجمن شوید شاخ ماده بزی را نتوانید در هم شکنید ای مردمان پست و هیچ نگویم مردم عالی و زبردست و او باش و صدقه که شمارا چون شترهای موضوع برای صدقه فراهم ساختم و از هر خاك و مغاك بیرون آوردم و بناز و نعمت بر خوردار ساختم اگر گروه بکر بن وائل ای مردم پر غرور که جز باد در بروت و دروغ در سخن هیچ ندارید جز به بنخل و دنانت روز نگذارید بکدام روز خویش افتخار جوئید و مرا از خود باعتبار افکنید آیا بروز جنک خودتان یا بروز آشتی و سلامت .

ای یاران مسیلمه کذاب ای مردم نکوهیده و ذمیم و شمارا تمیم نمیخوانم ای اهل جور و در هم شکسته همانا شما آن کسان هستید که در عهد جاهلیت بغدر و مکیدت رفتید ای یاران سجاح که بزنا شب بصباح برد و با مسیلمه دعوی نبوت نمود ای معشر عبدالقیس که شاخه نخل را از کمان دانستید و زمام خیل را از آن بیار استید .

ای معشر از دکه از قلوس و ریسمان سفن خیل را رسن مینمودید و اکنون در اسلام بدعت آوردید شما مگر جز از اعراب هستید که بر ایشان لعنت باد شما کناسه و زبیل دان بصره و کوفه بودید همانا من شمارا از روئیدن گاه شیخ و قیصوم که دو گیاهی است معلوم فراهم ساختم برگاو و خر رهسپر بودید و اکنون که شما را از آن حال باین روزگار نعمت اتصال در آوردم و مردم بزرگ را مطیع شما گردانیدم چنین و چنان گوئید سوگند با خدای من فرزند پدر خود هستم سوگند با خدای شما را از شراره آتش خشم و سخط خویش در هم شکرم همانا از دور صدائی و ار اطراف صلیان زمزمه شنیده اید لکن ندیده اید.

ای اهل خراسان با آنکس که او را یزید بن مروان والی شما گردانید بغدر و کید رفتید گویا نگران هستم بر امیری که بر شما حکمران گردد و بر رزق و روزی

و وظایف و مرسوم و باغ و بوستان و ملك و مال شما ابقا نكند این اغراض دور و دراز را فرو گذارید تا چند مردم شام در خانمان شما بتازند و شمارا در زیر پای ذلت و انقیاد بمالند .

من برای و رویت و دین و شیمت مردم عراق باشما وفاق جستیم و با آن حال که بودید چون بامداد گردید خود را در مهد امن و امان و عافیت و احسان نگران شدید گاهی که خدای بلاد را از بهر شما بر گشود و طرق و سبل تباهی را از بهر شما سالم و هموار فرمود اکنون آماده کوچیدن باشید که باید از مرو ببلخ راه بسپارید و خدای را بر جزیل نعمت و جمیل عافیت محمدمت گذارید و خواستار شکر و مزید مواهبت شوید .

بالجمله چون قتیبه این سخنان بگذاشت از منبر بزیر آمد و بسرای خود اندر رفت و اهل و کسانش خدمتش فراهم شدند و گفتند هیچوقت تو را چون امروز ندیده بودیم و اورانکوهش گرفتند گفت چون با ایشان سخن کردم و هیچکس مرا پاسخ نیاورد درخشم شدم و ندانستم تا چه گفتم گفتند مردمان راسخت بیازردی و بسی زشت گفتمی و هیچکس را بار نهشتی مردمان عالیه را سافله خواندی و ایشان خاصکان تواند و از بنی و ابل فرو گذار نکردی ایشان یاران تواند و تو را نیرو کنند .

گفت مردم عالیه سزای صدقه اند که يك يك از هر جای فراز آیند و بنی بکر چون کنیزگان بلا به هستند که از هیچکس پرهیز نکنند - و از هر يك از ایشان عیبی برشمرد و گفت - سوگند با خدای اگر در امیری شما بمانم ایشان را رسوا گردانم .

و از آن سوی مردمان از سخنان درشت او برنجیدند و نزد عبدالرحمن قصری که قتیبه اش بیاز رده بود انجمن شدند گفتند نيك نگران بودی و بشنیدی که قتیبه در میان ما و خویشاوندان چگونه سخن راند گفت شنیدم اکنون شما چه خواهید گفت گفتند همی خواهیم بدو شویم و اجازت خواهیم تا بخانه خویشتن شویم آنگاه او بهتر داند اگر خواهد سلیمان را خلع کند و اگر خواهد باطاعت و انقیادش گردن نهد و اگر او

مارا دستوری ندهد ما خود بخانه‌های خود باز می‌شویم .

عبدالرحمن قصری گفت من عبدالرحمن برادرش را که گزین ایشان است می بینم گفتند نیکو باشد پس نزد عبدالرحمن بن مسلم آمد و گفت چنان همی نگرم که برادرت قتیبه را خذلان فرو گرفته و ستاره اقبالش بجانب حضيض روی کرده و چون با من جفا کرده با اوسخن نمیکنم لکن تو را باید که با وی گوئی تا ایشان را دستوری دهد تا بخانه خویشان باز شوند پیش از آنکه کاری بزرگ افتد و از اندازه در گذرد.

عبدالرحمن گفت برادرم قتیبه ازین سخن بیندیشد و بیشتر با ایشان بدرستی رود و در جهان پراکنده گرداند قصری گفت سوگند با خدای عاقبت این مردم بر شما بیرون تازند .

پس عبدالرحمن نزد برادرش قتیبه شد و سخنان قصری را بگذاشت قتیبه گفت قصری کیست که چنین سخن گوید چون قصری این خبر بدانست با مردمان پیام کرد که بدانید از شما بیزار گشتم هر چه خود خواهید چنان کنید.

پس مردمان بر خلع قتیبه يك جهت شدند و حیاد بن ایاس العینی این اندیشه بدانست و سوی قتیبه شد و گفت ایها الامیر قلوب کسان را بر خویشان تباه ساختی رخصت فرمای تا بخانه‌های خویشان باز شوند و این گروه از پیرامون تو پراکنده گردند و دشمنان و کینه وران از تو دور شوند آنگاه تو تدبیر خویش بساز و راه خود را از سنگلاخ مخالف پرداز قتیبه گفت دستوری ندهم .

گفت اگر اینکار نمیکنی پس نقیبان خویش را بخوان و از مردمان عجم یاری بجوی و چنان کن که مردمان آگاه نشوند و تو حرب را ساخته باشی آنگاه دشمنان خویش را بخوان و سر از تن برگیر تا دیگران هم پشت نشوند و به نیرو و قدرت درشت نگردند.

قتیبه گفت هم این کار نکنم عباد گفت پس مردمان را بخوان و بنواز و باعطای زر و سیم دل ایشان را خوشنودگردان گفت اینکار نیز نکنم .

عباد چون این جواب بشنید گفت سوگند با خدای که تو در شمار کشتگان در آمدی آنگاه از حضور قتیبه بیرون شد .

و بفرمود تا منادی ندا کرد و مردمان را بخواند و خود بر خاست و خطبه بکرد و خدای را ثنا گفت و ایشان را دیگر باره بنکوهش فرسایش داد و سخنان درشت بر خویشان بر آشفت و گفت:

شما خوب میدانید که چون من اینجا آمدم شما از گلیم بر تن جامه داشتید و طعامهای ناگوار و ضخیم خوردید و از بیم حجاج در عذابی الیم بودید من شما را توانگر کردم و آنچه ندانستید آموزگاری فرمودیم و چون بر پسر اشعث بر آشوفتند جانب من شدید و اینک در اندیشه خود پای گران کرده اید و آرزوهای نابساز طلبید سوگند با خدای اگر خواستی بر همه عرب عزیزتر بودمی چه خدای آنچه مرا عطا کرده است شایسته آن و بیش از آنم کجایند تیراندازان تا چشمها به تیر بدوزند .

از میانه مهتران عجم و سند و ترک بر خاستند و ایشان بر افزون از ده هزار تن غلام بودند که یکی از ایشانرا تیر بخطا نرفتی قتیبه گفت این جماعت بزرگترین همه عجم و در مخاطر و مفاخر از همه عرب پایدارتر و بحرب ثابت ترند چون مردمان اینحال را نگران شدند دل بر آن نهادند که با او حرب در اندازند .

پس یاران قتیبه بنزدیک حصین شدند و گفتند یا با محمد ماتورا یاری کنیم و رای همیزنیم که بر ما امیر باشی و کار ما را بنظام بداری تا گاهی که از جانب سلیمان عبدالملک کسی با مارت فراز آید چه قتیبه از حد خویش پای بیرون نهاد .

حصین گفت ما را باین کار حاجتی نرود گفتند از چیست گفت از اینکه این مهتران سه گروه باشند و قتیبه را بر شما بر انگیزند و نیز بر این همداستان نمایند و این مردم ناسپاس تمیم قتیبه را بر کشتن بنی هاشم کینه ور کرده اند .

گفتند براستی گوئی لکن ایشان جماعت مضررا تعصب میورزند پس مردمان چشم از حصین برگرفتند و نزدیک عبد الجهنی شدند و با او در اینباب سخن گفتند او نیز اجابت نکرد پس نزدیک حیان بن ایاس العینی شدند و گفتند همی خواهیم بحصین المنکدر

شوی و در این مهم باوی سخن رانی .

حیان نزد حصین شد و گفت از چه مکروه می‌شماری که قتیبه را خلع کنی و ماتورا بامارت تهنیت گوئیم گفت تو را با خدای سوگند همیدهم که در این مهم با من سخن مران والله من اینکار نکنم و نبادا اینسخن بقتیبه برسد از من دست باز دارید و دیگر گس اختیار کنید .

چون حیان از نزد حصین بیرون شد قبایل مضر را بخواند و انجمن ساخت و گفت اینکار هیچکس را نشاید مگر وکیع بن اسود تمیمی را که مردی دلیر و مبارز و در عواقب امور بی تأمل و اندیشه است و هرگز در پایان کارها ننگر دو باندیشه با مدادکار امروز فرونگذارد و او را هم خویشاوندان و عشایر بسیار و جمله او را فرمان بردارند و چون قتیبه مهتری و ریاست از وی بازگردد ضرار بن حصین را بسپرد وکیع رادل با وی کینه ورست لاجرم اینکار گردن گیرد از آشفتگی قتیبه نیندیشید محمد بن جریر طبری در تاریخ خود اینداستان را باین نهج که نگارش پذیرفت باز کرده.

و ابن اثیر در تاریخ الکامل گوید چون قتیبه مردمان را آنگونه خطبه راند و از سخنان درشت خاطرشان بر آشفت مردمان بخشم اندر شدند و از گردش پراکندیدن گرفتند و همه با درونهای پر خون و نگرانی بر خلع سلیمان بخلع و مخالفت قتیبه همداستان آمدند.

و اول قبیله که سخن بیاراست و کار بر مخالفت بساخت مردم آزاد بودند و نزد حصین بن المنکدر شدند و گفتند این ناسپاس ما را بخلع خلیفه دعوت همیکند و ما را بفساد دین و دنیا دلالت نماید و شتم کند و درشت گوید .

حصین گفت همانا قبیله مضر در خراسان بیرون از حساب و شمارند و تمیم از ایشان بیشتر هستند و ایشان فرسان و سواران روز میدان خراسان هستند و هیچ راضی نیستند که این امیری جز در مضر باشد و اگر شما خواهید از ایشان بیرون کنید با قتیبه یار شوند و او را یاری کنند و بهره گوید همراهی نمایند گفتند بازگوی از مردم تمیم کدام کس را شایسته این مهم دانی گفت بیرون از وکیع که دارای رتبی رفیع است

ص: 340

کس را در خوردانم .

حیان نبطی مولی بنی شیبان که از حاضران بود گفت هر کس بیرون از وکیع در طلب این مهم منیع شود خوش بهدر و ناموسش برباد و بنایش از بنیاد شود چه امیر او را بر آن جنایت او باز گرفت و خاطرش بر آشوفت و وکیع نه من کس باشد که در انجام مقصود امروز بچگونگی فردا نگران شود و نیز قوم و عشیرت او همداستان هستند .

چون این سخنان در میان مردمان افتاد و هر يك با دیگری بگذاشت سر انجام با قتیبه پیوست و با او گفتند جز حیان هیچکس این فساد و فتنه راست نکرده و نمی کند .

قتیبه بآن اندیشه شد حیان را بتدبیر تباه سازد و چنان بود که حیان را با خدام ولات و امیران کار بملاطفت همی رفتی پس قتیبه یکی را بخواند و او را بقتل حیان فرمانداد یکی از خدام قتیبه این سخن بشنید و بحیان بگذاشت .

چون فرستاده قتیبه با حضار حیان بازرسید اظهار رنجوری کرد و از آنسوی مردمان جانب وکیع سپردند و خواستار شدند که بامارت و ولایت ایشان گردن نهد وکیع مسؤل ایشان را قرین اجابت نداشت .

و در این روز در خراسان از جنگجویان مردم بصره و عالیه نه هزار تن و از جماعت بکر هفت هزار تن بود و رئیس ایشان حصین بن المنذر بود و از مردم تمیم ده هزار تن و ضرار بن حصین امارت ایشان داشت و از مردم عبدالقیس چهار هزار تن و عبدالله این علوان امارت آنها بود و از قبیله از ده هزار تن و عبدالله بن حوذان والی و سردار ایشان بود و از اهل کوفه هفت هزار تن و جهم بن زهر سرهنگ ایشان بود و غلامان هفت هزار تن در تحت ریاست حیان دیلمی بودند و بقولی خراسانی بودند و او را بسبب لکنت زبان نبطی خواندند .

بالجمله حیان وکیع را پیام کرد که من تو را اعانت کنم و در هر کار کفایت اما بدان شرط که مادامی که تو امیر و من زنده باشم خراج جانب شرقی نهر بلخرا با من گذاری

ص: 341

وکیع گفت چنان کنم .

پس حیان با مردم عجم گفت این جماعت بیرون از دین خدای کار کنند و قتال دهند و ایشان را با خود گذارید تا پاره بعضی دیگر را بکشند مردم عجم بفرمان او رفتند و از آنسوی مردمان با وکیع بیعت کردند .

طبری میگوید در آن هنگام اندر خراسان از مردم سپاهی چهل هزار تن از اهل بصره و چهل و هفت هزار نفر از مردم کوفه بودند و چون خبر بیعت حیان و دیگر مردمان با وکیع بقتیبه رسید گفت سوگند با خدای حجاج مرا از شرحیان حذر میداد و میگفت از وی پرهیز که تو را از وی روزی صعب است و مردمان از یاران خویش را گفت حیان پنهان شد و چنان بود که وکیع بخانه عبدالله بن مسلم آمدی و آنجا شراب بخوردی .

چون داستان مخالفت او بقتیبه رسید عبدالله نزد قتیبه شد و گفت مردمان این سخنان از حسد بگذارند چه وکیع دوش در سرای من بود و شراب بخورده مست افتاده در جامه خویش پلیدی کرده بود و او را از خانه من برداشتند و بیهوش بخانه خویش بردند و مردمان با وکیع بیعت همیکردند و همیگفتند یا ابا المطرف ما با تو باطاعت سلیمان بن عبدالملک کردیم به آن پیمان که هر کس او را با میری ما فرستد تو امانش اجابت کنی و کیع گفت باطاعت و انقیاد او هستم و هر که از جانب او امارت خراسان کند در فرمان او باشم .

و از آنسوی چون قتیبه را خبر رسید که مردمان پوشیده و پنهان با وکیع بیعت کنند خواست تا صحت و سقم این خبر باز داند ضرار بن سنان الضبی را گفت پوشیده بدو شو و با وی بیعت کن تا چه بینی پس ضرار برفت و بیعت کرد و باز آمد و با قتیبه باز گفت و او را آنخبر درست افتاد و یکی را بدو فرستاده و احضارش نمود و کیع تمارض کرده گل سرخ بر پای های خود مالیده و از ساق پایش شهبها آویخته و بر سرش پارچه بر بسته و دو مرد از رهبان برپایش فسون میخواندند و مید میدند .

رسول گفت : یا ابا مطرف امیر قتیبه تو را میخواند گفت همی بینی بر چه حالم

رسول باز شد و خبر باقتیبه باز راند قتیبه گفت دیگر باره شو رسول گفت ایها الامیر او را بر آنحال دیدم که از آن نخواهد رست قتیبه گفت برو و او را بر تختی بر نشان و نزد من حاضر گردان رسول بیامد و گفت امیر بفرمود اگر بیای خویشان از آمدن معذوری تو را بر تختی بر نشانم و بدو برم وکیع گفت از جنبش سخت برنجم بیفزاید و مرض نیرو گیرد.

رسول بازگشت و قتیبه را بیگاهانید قتیبه شریک بن الصامت الباهلی را بخواند و یکی دیگر باوی بفرستاد و گفت وکیع را حاضر کنید اگر نیامد سرش را بیاورید.

تمام بن ناحیه العدوی حاضر بود گفت من او را بیاورم پس برفت و با وکیع گفت خود را آراسته کن که قتیبه تو را بخواهد گرفت و خود بنزد او بایستاد و بعضی گفته اند شعبة بن الظهیر التمیمی را بدو فرستاد وکیع با او گفت چندی در نگ کن تا سپاهیان فرارسند و بفرمود تا مردمانرا ندا کنند تا فراز آیند و نخستین کسی که بدو آمد هریم ابن طلیحه با هشت هزار مرد از بنی تمیم بودند .

اینوقت وکیع کاردی بخواست و آن شهبها که بر پای داشت برید و سلاح برتن بیار است و شمشیر را حمایل ساخت و بیرون بیامد و یارانش همه نزدش انجمن شدند چنانکه گفتمی همه از پیش ساخته و آراسته بودند.

آنگاه وکیع بر اسب بر آمد و بیرونشد مردی باوی باز خورد و گفت تو از کدام مردمی گفت از بنی اسد گفت نامت چیست گفت ضرغامه گفت پسر کیستی گفت پسر لیث وکیع این اسامی را بفال نیک گرفت و رایت خویش بدو سپرد .

و بعضی گویند رایت او با عقبه بن شهاب مازنی بود و مردمان گروه گروه از هر سوی ساخته و آماده پیکار بد و فراهم شدند پس وکیع ایشان را مقدم گشت و روانشد و این شعر قرائت کرد :

قوم إذا حمل مکروهة *** شد الشری سیف لها والحزیم

و از آنسوی چون وکیع و آنگروه روی بسرا برده قتیبه نهادند گروهی از یاران

و کسان قتیبه و ثقات او نزد قتیبه آمدند و از جمله ایشان ایاس بن بهیس بن عمر و پسر عم قتیبه بود و گروهی از یاران قتیبه نزد وکیع آمدند و گفتند یا ابا المطرف از آنچه بیم داشتی مبادا بتوهمان رسد .

وکیع با یاران خود گفت اینمردمان مرا گویند که اگر بنزد قتیبه شوم او مرا ایمن کند سوگند با خدای بجمله دروغ گویند این حرام زادگان یا سر من بدو برند یا سر او بمن آورند و مردمان از هر طرف بانک همی بر آوردند و گفتند خدمت وکیع شوید مردم از هر سوی رو بدو کردند و بسرا پرده قتیبه راه گرفتند.

و مردمان بنی قیس بیاری قتیبه بیامدند لکن بدانستند که او را آن طاقت نیست که با آن چندلشگر برآید و قتیبه را آواز همه سپاه و غافله مردم کینه خواه بگوش رسید که نزدیک بسرا پرده اش فرارسیده اند گفت چه آواز است گفتند وکیع با تمامت لشگر آمده اند .

قتیبه بفرمود تا مردی ندا برکشید کجایند بنو عامر مردی که او را محقر بن جزء العلائئ قیسی میگفتند و قتیبه ایشانرا بیاز رده بود گفت از آنجا که ایشانرا نهادی بخوان قتیبه گفت نداکنید و خدای و خویشاوندی را بازگوئید محقر گفت تو خود آن رشته را بگسیختی گفت باز پرس روز جزارا بنگرید گفت اگر چنین کنیم خدای ما را شدماً ما را نگاه ندارد چون قتیبه این حال نگران شد مأیوس گردید و این شعر بخواند :

یا نفس صبراً علی ماکان من ألم *** إذ لم أجد لفضول العیش أقراناً

و اسب سواری خویش را به مجرب و ممتحن بود بخواست تا بر نشیند و آن اسب همی کندی گرفت و قتیبه بفرمود تا بازگردانیدند و باز شد و بر تخت خود بنشست و پیراهنی پوشیده و ردائی بر دوش و عمامه بر سر داشت و برادران و اهل بیتش در حضورش بایستاده بودند مردی بود از گروه قتیبه که نامش یزید بن مسلم بود و قتیبه او را بیازرده و سر و رویش بسترده بود بیامد و مردمان را بر قتیبه همی بر آغا لید و نام او بر زبان همی راندند قتیبه او را پرسید گفتند یزید بن مسلم است که مردمان را بر تو بر آشوبد.

با یکی گفت بدوشو و او را نصیحت کن برفت و آن سخنان مذکور بگذاشت و هم

با مردی که او را محص مینامیدند و مهتر ایشان بود سخن بکردند و از خویشاوندی باز گفتند سرانجام در پاسخ قتیبه گفتند خدای ما را عفو مکناد اگر از تو بگذریم.

قتیبه را اندوه فرو گرفت اینوقت هبیره الجدلی که یکی از مبارزان بود باوکیع گفت ایها ال-میر رخصت فرمای تا سرقتیبه بتو آورم گفت خاموش باش و حیان نبطی که قتیبه با و اعتماد داشت با گروهی از مردم عجم بیامدند و نزد قتیبه بایستادند.

عبدالله بن مسلم برادر قتیبه باحیان گفت بر این یکسوی حمله کن گفت هنور وقت نیست قتیبه را خشم بگرفت و گفت کمان مرا با من دهید حیان گفت نه روز کمان است آنگاه وکیع باحیان پیام کرد نپذیری که با حیان پیام کرد نپذیری که سوی تو آیم چه حیان باوکیع در ساخته بودند که هر يك از یکسوی باشند حیان پسر خویش را گفت چشم با من دار که چون کلاه خویش بگردانم و روی بلشگر وکیع نهم تو نیز از دنبال من راه گیر.

بالجمله چون حیان کلاه بگردانید و رو سوی لشگرگاه وکیع نهاد مردم عجم با او راه گرفتند و آنها ملحق شدند وکیع و یارانش تکبیر نهاد اینوقت قتیبه برادر خویش صلح بن مسلم را بخواند و او را بحرب گاه فرستاد تا در کار قتیبه سخن کند و مردمانرا بدو بخواند .

مردی از بنی ضبه تیری بدو افکند و بقولی مردی از بلعم تیر بدو انداخت و آن تیر بر سرش رسید و او را سرافکنده و بخرگاه قتیبه بیاوردند قتیبه او را در مصلاش بگذاشت و ساعتی بر فراز سرش بنشست .

پس یزید بن هشام الأزدی روی بقوم خود کرد و گفت ای مردمان سوگند با خدای که از قتیبه همی بگوش خود شنیدم میگفت من جماعت از دراز بیخ و بن برکنم پس روی بسوی قتیبه نهاد و از یاران قتیبه جهم بن زجر الجعفی قدم پیش نهاد حیان ابن ایاس بروی حمله برد و ضربتی برگردن اسبش فرود آورد اسب حیان راز خمین کرد جهم خود را از اسب در انداخت و حیان از پیش اسب او بجست و بسوی وکیع شد.

و مردی از یاران وکیع آواز برکشید و گفت از آن پیش که قتیبه بر شما شام خورد شما بروی چاشت بشکنید اینوقت مردمان بهیجان در آمدند و غوغا بزرگ شد

وعبدالرحمن برادر قتیبه روی بانها کرد و مردمان بازاری وغوغا او را بکشتند و آتش در اصطبل اسبان قتیبه زدند و بانك وغوغا از أرض بسما پیوستند قتیبه اسب خواست تا بر نشیند اسب رمیدن گرفت .

قتیبه گفت همانا بخت برگشته است و روزگار ادبار است اینوقت مؤذن قتیبه پیش شد و باقتیبه گفت ایها الامیر ما در چه حال جنگ می کنیم گفت بر طاعت خدای و طاعت رسول خدای پس مؤذن بیرون شد و جنگ همی کرد تا کشته شد .

پس مردمان بسرا برده قتیبه نزدیک همی شدند و مردی از قبیله باهله بجان نثاری پرداخت قتیبه گفت جان خویشرا نجات ده گفت اگر چنین کنم تو را بد مکافات نهاده باشم چه طعامهای خوشگوار بمن بخورانی و جامه دیبا وزرتار بر تنم بیارستی .

بالجمله مردمان همی بیامدند ایاس و عبدالله و عبد العزیز بن الحارث نزد قتیبه بنشسته بودند این هنگام برخاستند و او را تنها بگذاشتند و بگذاشتند و هشیم بن المنحل که از مردم قتیبه و یاران او بود قتیبه او را نگران شد که مردم وکیع را بر وی یاری و همراهی نماید قتیبه چون آنحال بدید گفت در روزگار خوشی و اقبال یارو یاور بسیار است و در شدت زمان تنها و بی یار گذارند.

اینوقت گروهی از مردم از دو بنی بکر بشتافتند و طنابهای سراپرده قتیبه را بریدند و بسرا پرده اندر شدند و قتیبه را جراحات کثیره رسانیدند و دو تن آهنك کشتن قتیبه را کردند یکیرا سعد الازدی و دیگر راجهم بن زجر الفیسی گفتند جهم تیری و سعد شمشیری بر او افکند.

آنگاه جهم با سعد گفت فرود آی و سرش از تن برگیر پس سعد فرود شد و خیمه را بشکافت و سر او را از تن برداشت و در آنروز یازده تن از برادران و کسان او را بکشتند و بفرمان وکیع جمله را بردار زدند و از ایشان هفت نفر از صلب مسلم و چهار تن نبیره او بودند .

اما فرزندان مسلم نخست قتیبه و دیگر عبدالرحمن و سوم عبدالکریم و دیگر

عبدالله و پنجم صبیح و دیگر بسار و هفتم محمد و بعضی گویند عبدالکریم در قزوین کشته شد.

و اما فرزند زادگان یکی کثیر بن قتیبه دوم یعلی بن عبدالرحمن و دو پسر دیگر و عمر بن مسلم برادر قتیبه نجات یافت چه خالوهای او اسباب نجات او شدند مادرش غیر از دختر ضرار بن القعقاع بن معد بن زرارة القیسیه بود .

مع الحکایه چون قتیبه را بکشتند همارة بن حبة الریاحی بمنبر بر شد و سخن بسیار براند و کیع گفت این سخن نابکار فروگذار آنگاه خود بر منبر بر آمد و گفت مثل من و مثل قتیبه چنان است که گفته اند :

من نیک العبر نیک نیاکا *** أراد قتیبه قتلی و أنا قاتله

قتیبه خواست مرا بکشد من کشنده او شدم پس این شعر بگفت :

قد جرّ بونی ثمّ جرّ بونی *** من غلوتین و من المئین

حتی إذا شبت و شیبونی *** خلوا عنانی و تنکبونی

آنگاه گفت : أنا أبو مطرف پس از آن این شعر بخواند :

أنا بن خندف تمنینی قبائلها *** بالصالحات و عمی قیس عیلانا

آنگاه ریش خود را در دست گرفت و گفت :

شیخ إذا حمل مکروهة *** شد الشری سیف لها و الحزیم

سوگند با خدای میکشم و نیز میکشم و بردار میآویزم و هم از دار میآویزم همانا این مرزبان شما که فرزند زانیه بود و قیمت اجناس شما را گران کرد سوگند با خدای اگر هر فقیری را از چهار در هم بیشتر بفروشنند فروشنده را بردار زنم بر پیغمبر خویش سلام و درود فرستید آنگاه از منبر فرود آمد و سرقتیبه و انگشتی او را بخواست گفتند مردم از د بیده اند.

و کیع با شمشیر کشیده بیرون شده و گفت سوگند بآن خدای که جز او خداوندی نیست از این مکان بیرون نشوم تا آن را بیاورند یا سر من را بردارند.

حصین گفت یا ابا مطرف چندی آرام گیر تا این سر را بسوی تو آورند پس بسوی ازد راه گرفت و حصین بزرگ آن طایفه بود و بایشان آمد و گفت احمق و نادان باشید

همانا با این مرد بیعت کردید و او چنین کاری بزرگ بککرد هم اکنون برای این سر با وی لجاج نکنید.

پس آنسر را نزد وکیع بیاوردند و گفتند فلانکس از تن جدا کرده است وکیع سه هزار در هم بد و بداد و آنسر را باو و چند تن از مردم تمیم بدرگاه سلیمان بن عبدالملک بفرستاد و نیز در آنچه حیان را ضمانت کرده بود وعده نهاد وخراج شرقی رود جیحون را با وی گذاشت .

چون سرقتیبه و کسان او را در پیشگاه سلیمان حاضر کردند هذیل بن زفر بن الحارث نزد او بود سلیمان گفت ای هذیل آیا از اینکس در ملال باشی گفت اگر مرا در ملال انداخته باشد گروهی بیشمار را بملال در آورده است سلیمان گفت این جمله را بتمامت اراده نکرده بودم و از اینروی سلیمان اینسخن بگذاشت که هذیل و قتیبه از قیس عیلان بودند.

آنگاه سلیمان بفرمود تا سرها را دفن کردند و گفت سوگند با خدای آفتوحات که قتیبه کرد و آن کارها که در خراسان بپای برد هیچکس را مقذور نشود .

محمد بن جریر طبری و ابن اثیر و دیگران نوشته اند که گروهی از مشایخ غسان در ناحیت عراق بجانبی راه میسپردند با مردی برخوردند که با عصا و انبانی چون پیکان میرسید گفتند از کجا میرسی گفت از خراسان گفتند خبر چیست گفت قتیبه بن مسلم را بکشتم.

ایشانرا شگفتی فرو گرفت چون آنحال انکار در ایشان دیدار نمود گفت هیچ میدانید که دوش از کجا آمده ام گفتند نه گفت از افریقیه و سبک برفت و ما برروی اسب ها از دنبالش بتاختیم چنانکه تیر برود او برفت و دیده هیچکس او را نیافت .

اما در روضة الصفا مسطور است که آنشخص با مردم غسان گفت هیچ میدانید شمارا بکجا باید رفت گفتند ندانیم گفت با فریقیه و برفت وکس بگردش نرسید و آخر الامر آنجماعت را با فریقیه فرستادند ابن اثیر گوید: چون قتیبه را بکشتمند یکتن از مردم خراسان گفت ای معشر عرب همانا قتیبه را بکشتم سوگند با خدای اگر قتیبه از ما بودی و بمردی او را در تابوتی جای میکردیم و از برکتش از آسمان باران و در زمین

گویند چون حجاج قتیبه را با مارت خراسان فرستاد و نوشت که امور را برایشان بر آشوب و در زیر پای قتل بکوب اما قتیبه محض خدای اینکار پایان نبرد .

و در تاریخ طبری آنخان را که ابن اثیر از این مرد خراسانی مینویسد نسبت بسلیمان بن عبدالملک میدهد و میگوید : چون سلیمان سر قتیبه را بدید آنکلمات بگفت لکن خبر ابن اثیر بصواب نزدیکتر است والله اعلم بالصواب و چون قتیبه را بکشتند عبدالرحمن جمانه باهلی این اشعار در مرثیه او بگفت:

كَانَ أَبَا حَفْصٍ قَتِيْبَةً لَمْ يَسِرْ *** بِجَيْشٍ إِلَى جَيْشٍ وَلَمْ يَعْلَ مَنْبِرًا

وَلَمْ تَخْفُقِ الرِّايَاتُ وَالْجَيْشُ حَوْلَهُ *** وَقُوفٌ وَلَمْ يَشْهَدْ لَهُ النَّاسُ عَسْكَرًا

دَعْتَهُ الْمَنِيَا فَاَسْتَجَابَ لِرَبِّهِ *** وَرَاحَ إِلَى الْجَنَاتِ عَفْوًا مَطْهَرًا

فَمَا رَزِيَءَ الْاِسْلَامِ بَعْدَ مُحَمَّدٍ *** بِمِثْلِ أَبِي حَفْصٍ فَبِكَيْهِ عِبْرًا

و عبهر نام یکی از کنیزگان خاصه اوست که از او فرزند داشته است و بروایت یافعی این شعر را جریر در ثنای او گوید :

نَدَمْتُمْ عَلَيَّ قَتْلَ الْاَغْرَبِ بِنِ مَسْلَمٍ *** وَأَنْتُمْ إِذَا لَأَقِيْتُمْ اللّٰهَ أَنْدَمُ

ابن خلکان در تاریخ وفيات الاعیان قتل قتیبه بن مسلم را در شهر ذی الحجه سال نود و ششم در فرغانه نوشته است.

و اندر این سال ابو بکر بن محمد بن عمر و بن حزم که امیر مدینه بود مردمان را حج بگذاشت و عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بن اسید بفتح همزه و کسر سین مهمله عامل مکه معظمه بود و یزید بن مهلب بر حرب و صلابت عراق والی بود صالح بن عبدالرحمن بر خراج عراق ولایت داشت و سفیان بن عبدالله کندی از جانب یزید بن مهلب عامل بصره و عبدالرحمن بن اذینه قضاوت بصره داشت و قضاوت کوفه با ابو بکر بن ابی موسی موکول بود .

و کعب بن ابی أسود متولی حرب خراسان بود و هم در این سال بروایت ابن اثیر در تاریخ الکامل شریح قاضی بمرد و بقولی در سال نود هفتم وفات کرد و یکصد و بیست

سال در جهان بزیست و شرح حال او در باب شین معجمه از مجلدات مشکوة الادب مسطور است بتکرار حاجت نیست و نیز در اینسال عبدالرحمن ابی بکره و محمود بن انصاری که او را صحبت است وفات کردند.

و نیز در اینسال در زمان ولایت ولید بن عبدالملک عبدالله بن محیریز که او را نیز صحبتی است وفات کرد یافعی وفات او را در سال نود و نهم مذکور داشته عبدالرحمن ابن محیریز جمحی نزیل بیت المقدس و در زمان خود عابد شام بود در جاوین حیوه در حقیقت میگفت اگر اهل مدینه بعابد و پارسای خودشان ابن عمر بر ما مفاخرت نمایند ما به پارسای خودمان ابن محیریز برایشان افتخار جوئیم و بقای او را موجب ایمنی اهل زمین شماریم .

و ابوسعید المقبری که بسبب سکونت او در مقابر این نسبت یافته بود روی به گور نهاد و هم در این سال ابراهیم بن عبدالرحمن بن عوف بسرای دیگر روی نهاد.

و هم در اینسال ابراهیم بن یزید فقیه وفات نمود و در حرف همزه از مجلدات مشکوة الادب بحال او اشارت شد و نیز در این سال ابراهیم بن عبدالرحمن بن عوف بسرای دیگر روی نهاد و هفتاد و پنج سال از روزگارش بیابان رفته بود .

و نیز در این سال در زمان خلافت ولید بن عبدالملک بن مروان عبدالله بن عمرو ابن عثمان بن عفان بدرود جهان گفت و نیز در اینسال محمّد بن اسامة بن زید بن حارثه و عباس بن سهل بن سعد ساعدی از این سرای ناپایدار بدار القرار رهسپار شدند.

میت را به غسل جنابت

در بحار الانوار از کتاب کافی سند بحضرت ابي عبدالله میرساند که فرمود: عبدالله بن قیس ماصر در خدمت حضرت ابی جعفر سلام الله علیهما شد و عرض کرد با من باز گوی که از چه روی میت را بغسل جنابت غسل میدهند ابو جعفر علیه السلام فرمود: خبر نمیدهم تورا پس عبدالله از خدمت آنحضرت بیرون شد و یکتن از شیعیان را ملاقات کرد و با او گفت عجب است از شما ای معشر شیعه که در تولی و اطاعت اینمرد یعنی امام محمد باقر در چنان مقام هستید که اگر شما را پرستش خویشتن دعوت نماید اجابت کنید با اینکه من از وی مسئلتی پرسش کردم و او را دانشی در آن نبود و چون سال دیگر در آنموقع فرارسید همچنان عبدالله بن قیس در آن حضرت درآمد و نیز از آن مسئله استفسار کرد فرمود تورا از آن خبر نمیگویم.

پس عبدالله بن قیس با مردی از اصحاب خود گفت: بسوی مردم شیعه شو و با ایشان مصاحبت جوی و دوستی خویش را با ایشان و تبری خود را از من اظهار کن و مرا لعنت گوی و چون زمان اقامت حج فرارسد بمن آی تا آنچه برای حج نهادن حاج باشد بتودهم و تواز شیعیان خواستار شو تا ترا در خدمت محمد بن علی سلام الله علیهما در آورند چون در خدمتش در آمدی از وی سؤال کن از میت که از چه روی به غسل جنابتش غسل میدهند.

بالجمله آنمرد نزد شیعیان شد و با ایشان بیود تا هنگام موسم فرارسید و بدین و روش شیعیان نظر کرد و او را مقبول افتاد لکن از ابن قیس مکتوم داشت تا مبادا از اقامت حج محروم شود و چون زمان حج در رسید نزد او شد و ابن قیس حجه بدو عطا کرد و آن مرد بیرون شد و چون بمدینه در آمد اصحابش بدو گفتند تو در این مجلس بجای باش

تاتورا در حضرت ابی جعفر مذکور داریم و از بهر تو اجازت طلبیم .

چون در خدمت آنحضرت حاضر شدند با ایشان فرمود رفیق شما چه شد همانا با او انصاف نکردید یعنی از اینکه او را با خود نیاوردید عرض کردند نمیدانستیم که در آوردن او بامیل مبارك موافقت باشد پس بفرمود تا یکتن برفت و او را بیاورد چون در خدمتش حاضر گردید .

«قال له مرحباً كيف رأيت ما أنت فيه اليوم مما كنت فيه قبل فقال يا ابن رسول الله لم أكن في شيء فقال صدقت أما أن عبادتك يومئذ كان أخف عليك من عبادتك اليوم لأن الحق ثقيل والشيطان موكل بشيعتنا لأن سائر الناس قد كفوه أنفسهم» .

فرمود ترحیب باد ترا چگونه دیدی آنچه را که امروز در آنی از آنچه از آن پیش در آن بودی - و ازین سخن از قلب او و باینکه از عقیدت خویش بعقیدت مردم شیعی باز آمد خبر داد - عرض کرد یا ابن رسول الله من در چیزی نبودم یعنی در قلب من چیزی نبود فرمود راست میگوئی دانسته باش که عبادت تو در آنروز بر تو آساتر بود از عبادت امروز تو زیرا که حق ثقیل است و شیطان بر شیعیان موکل است زیرا که سایر مردمان نفوس خویشان را گروگان حبایل مکر و فریب او ساخته اند.

یعنی آنانکه شیعه ما نیستند و از راه فلاح و نجاح بیرو نشده اند خویشان را در چنگال مکاید او افکنده اند و شیطانرا در ضلالت ایشان رنجی و زحمتی نیست لکن چون میدانند شیعیان مارستگار هستند همی رنج میبرد و وسوسه می کند تا مگر اینجماعت را از شاهراه هدایت بچاهسار ضلالت دلالت نماید و مقصود خویش را با انجام رساند .

«إني سأخبرك بما قال لك ابن قيس الماصر قبل أن تسألني عنه وأسير الأمر في تعريفه إياه إليك إن شئت أخبرته وإن شئت لم تخبره إن الله عز وجل خلق خلاقين فإذا أراد أن يخلق خلقاً أمرهم فأخذوا من التربة التي قال في كتابه «منها خلقناكم وفيها نعيدكم ومنها نخرجكم تارة أخرى» فعجن النطفة بتلك التربة التي يخلق منها بعد أن

أَسْكَنَهَا الرَّحْمَ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً فَإِذَا تَمَّتْ لَهُ أَرْبَعَةٌ أَشْهَرُ قَالُوا يَا رَبِّ تَخَلَّقْ مَاذَا فَيَأْمُرُهُمْ بِمَا يَرِيدُ مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَى أَبْيَضٍ أَوْ أَسْوَدٍ فَإِذَا خَرَجْتَ الرُّوحَ مِنَ البَدَنِ خَرَجْتَ هَذِهِ النُّطْفَةَ بَعِينَهَا مِنْهُ كَأَنَّهَا مَا كَانَ صَغِيرًا أَوْ كَبِيرًا ذَكَرًا أَوْ أُنْثَى فَلذَلِكَ يَغْسَلُ المَيِّتَ غَسْلَ الجَنَابَةِ»

فرمود هم اکنون تورا خبر گویم از آنچه ابن قیس ماصر با تو گفت از آن پیش که تواز من از آن مطلب پرسش کنی و این باز گفتن آنرا با او با تو گذارم اگر خواهی او را خبرگویی و اگر نخواهی باز مگویی همانا خداوند عزوجل بآندو ملک که با هرزن دو تن موکل هستند و در اینجا لفظ جمع مجاز است .

بالجمله چون بر خلقت خلق اراده فرمود آنرا امر نمود از آنخاکی که در صفت آن در قرآن می فرماید «از آنخاک شما را بیافریدیم و در آنخاک شما را باز می گردانیم و نیز از آنخاک دفعه دیگر بیرون می آوریم» بر میگیرند پس نطفه را با این تربتی که از آن خلق میشود عجین می سازند بعد از آنکه چهل شب اندر رحم ساکن میگردانند و از آن پس که چهار ماه تمام بر آن میگذرد آنان در حضرت یزدان عرض می کنند ای پروردگار ما چه خلق می فرمایی پس خدا یتعالی بآنچه میخواهد از تریا ماده سفید یا سیاه بایشان امر فرماید از نیروی چون روح از بدن بیرون میشود این نطفه بعینها از تن بیرون میرود بهر صورت و حالت که بوده است کوچک یا بزرگ مذکر یا مؤنث پس باین علت است که مرده را بغسل جنابت غسل میدهند.

چون آنمرد این کلمات بشنید عرض کرد یا ابن رسول الله سوگند با خدای این نتواند بود که من هرگز این خبر با ابن قیس الماصر گذرانم امام محمد باقر علیه السلام فرمود باختیار و میل نواست

در کتاب سماء عالم از محمد بن مسلم مسطور است که از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه پرسیدم از قول خدای عزوجل «و نفخت فيه من روعي» یعنی و دمیدم در وی از روح خودم «فقال إنَّ الرُّوحَ متحرِّكٌ كالرَّيحِ وإنَّما سَمِّيَ رُوحًا لِأنَّهُ مشتقٌّ اسمُهُ مِنَ الرِّيحِ وإنَّما أُخْرِجَهُ عَلَى لَفْظَةِ الرُّوحِ لِأنَّ الرُّوحَ مجانسٌ للرِّيحِ وإنَّما أُضِيفَ إِلَى نَفْسِهِ لِأنَّهُ اصْطَفَاهُ عَلَى سَائِرِ الأرواحِ كَمَا اصْطَفَى بَيْتًا مِنَ البُيُوتِ فَقَالَ «بَيْتِي» وَقَالَ لِرَسُولِ مِنَ الرِّسْلِ

«خلیلی» و «أشبه ذلك وكل ذلك مخلوق مصنوع محدث مربوب مدبر».

فرمود همانا روح مانند باد در حرکت میباشد و از نیروی روح را روح نامیدند که نامش مشتق از ریح است و اینکه بلفظ روح خارج کردند بجهت مجانست میانه روح و ریح است و اینکه خدایتعالی اضافه کرده است روح را بنفس خود از آنستکه خدای این روح را یعنی روح انسانی را از سایر ارواح برگزیده است چنانکه بیتی از بیوت و خانه از خانه ها را برگزید و فرمود «بیت من» و بخود نسبت داد و بارسولی از رسولان خود فرمود «خلیل من» و «أشبهه و امثال آن و جمله اینها همه آفریده شده و ساخته شده و احداث شده و پروریده شده و تدبیر یافته شده دست قدرت و مشیت اوست .

علامه مجلسی میفرماید شاید مقصود از اینکلام «أخرجه علی لفظة الروح» عبارت از تغییر ایجاد روح در بدن بدمیدن در بدن بجهت مناسبت روح با ریح و مجالست با یکدیگر باشد معلوم باد که روح گاهی بر نفس ناطقه که حکما مجردش میدانند و محل علوم و کمالات و مدبر بدنست و گاهی بر روح حیوانی که بخاریست لطیف که از قلب منبعث و در جمیع جسد سیار است اطلاق میشود .

و این خبر و امثال آن محتمل هر دو روح تواند بود اگرچه بعضی از این احوال بروح اخیرا نسب است و بعضی گفته اند که اگر چه روح را اصل جوهر ازین عالم نیست لکن برای او مظاهر و در جسد جولانگاه است و اول مظهري که برای آن در جداست بخار لطیف دخانی است که شبیه میباشد در لطافت و اعتدالش بجرم آسمانی و آنرا روح حیوانی گویند و این روح محل استواری روح و با نیست که از عالم امر و مرکب و مطی آن قوای اوست.

و اینکه امام علیه السلام تعبیر فرموده است روحا از مظهر آن برای آنستکه بفهم مردمان نزدیک باشد چه افهام مردمان از دانستن حقیقت آن قاصر است چنانکه خدا یتعالی اشارت بآن کند و فرماید «قل الرّوح من امر ربی وما أوتیتم من العلم الاّ قلیلا» و اینکه مظهر آنست همان منفوخ است نه اصل آن

این بنده حقیر در ذیل کتاب طراز المذهب که مخصوص باحوال حضرت صدیقه

صغری زینب کبری سلام الله علیها است در باب روح و معانی و مراتب آن شرحی مبسوط مذکور داشته است لهذا در اینجا با نجا قناعت رفت .

و نیز در کتاب مسطور از محمد بن مسلم مسطور است که از حضرت ابی جعفر علیه السلام از شراکت شیطان سنوال نمودم در قول خدایتعالی «وشارکهم فی الأموال والأولاد» یعنی

شراکت می نماید مردمان را در اموال و فرزندان فرمود :

«ما كان من مال حرام فهو شرك الشيطان قال و يكون مع الرجل حتى يجمع فيكون من نطفته ومن نطفة الرجل اذا كان حراماً» .

یعنی هر چه از مال حرام فراهم باشد شرك شیطان است فرمود شیطان با مرد هست یعنی در همه جا و همه کار با مردهست حتی در آنحال که مجامعت مینماید و اگر آن مجامعت بحلال نباشد آنجماع از نطفه شیطان و آنمرد هر دو میباشد و اخبار در این باب بسیار است در این مقام بقدر مناسبت اشارت شد انشاء الله تعالی در موارد خود مشروحاً مذکور میشود.

ذکر وقایع سال نود و هفتم هجری

و قتل عبد العزیز بن موسی بن نصیر امیر اندلس

در اینسال عبد العزیز موسی بن نصیر بقتل رسید و سبب قتلش این بود که پدرش موسی گاهی که از شام معاودت می کرد او را براندلس ولایت داد پس کار حکومت اندلس را منظم و مضبوط نمود و امور و مهمام را قرین انتظام بداشت و حدود و ثغور ملک را استوار گردانید و آن شهرها که پدرش نگشاده بود وی مفتوح گردانید مردی نیک فطرت و نیکی رسان و با فضیلت بود و در ایام امارت خویش زن رذریق سلطان سابق اندلس را نکاح نمود و عقل و کمال وی او را فریفته ساخت ازین روی هر چه گفتی چنان کردی و از حکومتش سر برنتافتی .

تا یکی روز با شوهر گفت رعایا واصحاب و خدام خویش فرمان کن چون در حضرت تو در آیند رعایت حشمت و احترام ترا سر بسجود آورند چنانکه با شوهر نخستین

عبدالعزیز گفت این قانون که مردمان با شوهر تورذریق پای میبردند در دین و آئین ما معمول نیست و مرا شایسته نباشد .

اما آن زن همچنان بروی وسوسه کردی و او را با قسام فنون فسون آوردی و بر آن کار ترغیب نمودی تا عبدالعزیز بفرمود تا در قصر او را که بآن مجلس که در آن جلوس مینمودند برگشودند و مقرر چنان شد که هر کس بحضورش در آمدی چنانکه در نماز خدای رکوع برند در حضرتش سر فرود آوردی زوجه اش خوشنود گشت و اینکار را مانند سجود گرفت و با شوهرش گفت هم اکنون بر شیمت پادشاهان شدی و چیزیکه بجای مانده آنست که از آن طلاها و گوهرها که نزد من است تاجی از بهرت ترتیب دهم عبدالعزیز امتناع نمود و آن زن چندان بروی بکاوید که محض اطاعت زن قبول کردن نمود و چون اینحال با مسلمانان مکشوف گردید گفتند همانا بدین نصاری در آمده است و آن در که مفتوح بود بدانستند و بناگاه بروی بتاختند و او را بکشتند و قتل عبدالعزیز در آخر سال نود و هفتم روی داد.

و بعضی گویند سلیمان بن عبد الملک لشگریان را بقتل او پیام کرد چه با پدرش موسی بن نصیر بخشم و کین شده بود پس مردم سپاهی گاهی که عبدالعزیز در محراب جای داشت و نماز صبح به پای گذاشته و سوره فاتحه و واقعه را قرائت میکرد با تیغ های آخته بتاختند و یکباره بروی شمشیر فرود آوردند و سرش را از تن جدا ساختند و بدرگاه سلیمان فرستادند و سلیمان آنسر را با پدرش موسی عرض داد موسی در مصیبت فرزند خودداری کرد و گفت گوارا باد او را شهادت سوگند با خدای او را بکشتید گاهی که صائم النهار و قائم اللیل بود و مردمان این حرکت را بر سلیمان ستوده نخواندند و از جمله لغزشهای او بشمار آوردند و موافق این روایت اخیر قتل او در پایان سال نود و هشتم روی داده است .

و چون عبد العزیز بن موسی بقتل رسید بر حسب فرمان سلیمان بن عبد الملک حارث بن عبدالرحمن ثقفی را ولایت اندلس داد و حارث در آنجا بماند تا عمر بن

عبدالعزیز بر مسند خلافت بر نشست اینوقت او را معزول ساخت.

در اینسال سلیمان بن عبدالملک بن عبد الله بن موسی بن نصیر را از امارت افریقیه معزول و محمد بن یزید القرشی را در آن بلاد و امصار منصوب فرمود و محمد بن یزید در آن مملکت بایالت بیاید تا سلیمان بدیگر جهان رخت کشید و عمر بن عبدالعزیز جامه خلافت پوشید محمد بن یزید را عزل فرمود و اسماعیل بن عبیدالله را در سال یکصدم هجری بجایش نصب نمود و اسماعیل بن عبدالله را سیرتی محمود و شیمتی مسعود بود و در زمان او مردم بر بر تمامت مسلمان شدند.

ذکر ولایت یزید بن مهلب بن ابی صفره ازدی

از جانب سلیمان بن عبدالملک در سال نود و هفتم هجری در خراسان

در اینسال یزید بن مهلب والی مملکت خراسان و حارس بلاد وسایس عباد آن سامان گردید و سبب آن بود که چون سلیمان بن عبدالملک یزید را در ایالت عراق ولایت داد و دخل و خرج و جنگ و صلح آنصفحه را برای و رویت او بازداشت یزید با خویشتن یکی براندیشید و همی گفت این مملکت بدست ظلم و اعتساف و جور و لجاج حجاج ویران گردیده و استخراج خراج و اجتذاب منال دیوانرا آسان نتوان کرد و من امروز که ولایت عراق یا بم خود نیز یکتن از ایشان باشم و خدای تعالی این مردم را که بسالهای دراز در چنک ظلم و عدوان حجاج بعداب های گوناگون مبتلا بوده اند بتازه رهانیده است و از آن فرسایش آسایش بخشیده است اگر من آنمال و منال که حجاج از ایشان مأخوذ همیداشت بخوادم بیایست برشیمت حجاج روم و ایشانرا بعداب و عقوبت بدارم و اگر بعدل و انصاف روم و از آن مقدار بکاهم و آنچه او بدرگاه ولید میفرستاد بخزانه سلیمان نفرستم باری از من نپذیرد و مرا بیازارد .

پس یزید بخدمت سلیمان آمد و گفت من در دولت خواهی تورا بر مردی بصیر دلالت کنم که برامور حکومت و خراج عراق نیک آگاه است و او صالح بن عبدالرحمن مولای تمیم است .

سلیمان اینسخن را پسندیده داشت و صالح را بتدبیر و اخذ خراج منصوب و یزید را بحرب و حکومت عراق معین ساخت و او را پیش از یزید روانه کرد و او برفت و در واسط نزول نمود یزید نیز روی براه نهاد و مردمان بدیدار او بیرون می شدند و صالح از واسط بیرون نشد تا یزید نزدیک شد آنگاه با چهارصد تن از مردم شام بیرون آمد و یزید را ملاقات کرد و هر دو تن جانب راه گرفتند تا در عراق فرود شدند .

و چون یزید مردی گشاده دل و گشاده روی و آزاده خوی و جواد بود و هر چه داشت و بیافت میبخشید و مال و منال عراق در پهنه جود و کرم او بچیزی شمرده نمیگشت و از آنسوی صالح بن عبدالرحمن از عهده کفایت خیالات و مراسم مقاصد او بیرون نمیتوانست آمد و بروی سخت میگرفت و یزید فرمان کرده بود که هزارخوان از پی اطعام کسان بگذاشتند تا همه روز بر آن بنشینند چون صالح این بدید برچید چون یزید بشنید گفت ثلث قیمتش را بر من بنویس و هم متاعی خریداری نمود و برات قیمتش را بنوشت و بصالح حواله کرد صالح قبول ننمود و بگفت بریزید که خراج مملکت عراق مقصود تورا کفایت نمیکند و امیرالمؤمنین براینکار رضا ندهد و تورا مؤاخذت نماید.

یزید بروی بخندید و گفت اینکاری است که خود بر خود فرود آوردم آنگاه گفت آنچه در این کورت حواله داده ام بپذیر از این پس چنین کار نکنم صالح گفت من از خویش کفایت کنم بدان شرط که دیگر اعادت نکنی .

و چون سلیمان بن عبدالملک گاهی که یزید را بولایت عراق برکشید خراسان را چنانکه قانون آنزمان بود ضمیمه عراق نساخت یزید از ایالت عراق انزجار یافت چه کار عراق بدون خراسان سخت میگذشت و نیز صالح بن عبدالرحمن که والی خراج عراق بود بروی تنک میگرفت.

پس یزید عبدالله بن الاهییم را بخواند و گفت ترا از بهر مهمی خواندم و دوست همیدارم که از بهر من بانجام رسانی گفت چنان کنم که خواهی گفت اینحالت ضیق و

سختی معیشت را در من نگران هستی و من در ضجرت خاطر دچارم و اینک مملکت خراسان از حارسی بزرگ و نگاهبانی سترک خالی است گفت چنین است که بفرمائی و چنان بود که چون سلیمان یزید را بعراق فرستاد عبدالملک بن مهلب را بایالت خراسان نامزد کرد و از آن پس دست بازداشت و عبدالملک بجریر بن یزید جهنی و پاره خاصکان خود که در عراق بودند اینخبر بنوشت و گفت امیرالمؤمنین ولایت بر من عرضه کرد و اینخبر به یزید بن مهلب رسیده بود .

بالجمله یزید با ابن الاهییم گفت اگر توانی در اینکار حیلتی بیندیش گفت: توانم مرا بدرگاه امیرالمؤمنین فرست یزید گفت اینسخن پوشیده دار پس یزید نامه بخدمت سلیمان بر نگاشت و در آن نامه عبدالله را بستود و باز نمود که هر چه خواهی از حال عراق و خراسان از وی پرسش فرمای که هیچکس چون وی حال ایندومملکت نداند و مردمش نشناسد.

آنگاه سی هزار درهم بدو داد و او را بدرگاه سلیمان بفرستاد چون در پیشگاه سلیمان حاضر شد سلیمان با او گفت همانا یزید از علم تو باعمال و حالات خراسان و عراق شرح داده است بازگویی علم تو چگونه است.

گفت از تمامت مردم باین علم فزونترم چه در آنجا متولد شده ام و هم در آنجا بیالیده ام و از آنجا و مردم آنجا نیک با خیرم سلیمان گفت بازگویی تا کدام کس را در خور ایالت خراسان میدانی گفت امیرالمؤمنین بمراتب از من داناتر است اگر کسی را نام برد من آنچه نیز بدانم بعرض رسانم .

سلیمان مردی از قریش را نام برد عبدالله گفت از مردم خراسان و مردحکومت آنسامان نباشد سلیمان گفت عبدالملک بن مهلب را چگونه بینی گفت شایسته این امر خطیر نیست چه او سال فراوان نیافته و نه مکر و خدیعت پدر با اوست و نه دل و شجاعت برادر .

پس سلیمان يك بیک برشمرد تا وکیع بن ابی اسود را نام برد.

عبدالله گفت یا امیر المؤمنین همانا وکیع با مقامی منبع و منزلتی رفیع و قلبی

قوی و بازوئی پهلوی و در امور قطاع و از شرور مناع و در کارها پیشگیر و در خور ریاست و امارت است و بر من حقوق فراوان دارد چه خون مرا او بجست و دل مرا شاد ساخت شکر افعال او بر من واجب و عظیم و احسان او با من سایه افکن و عمیم است لکن حق امیرالمؤمنین از وی بزرگتر است و بر من لازم که در خیراندیشی و دولت خواهی او چیزی را فروگذار نکنم و شرط نصیحت بجای آورم.

همانا وکیع مردی جلف و جافی و عربی فتاک و بی باک است هر وقت دوپست تن در پیرامونش انجمن شوند بی آشوب نشینند و بی فتنه نخیزد و آتش فساد برانگیزد و عباد را در شر خصومت و عناد در اندازد و او کسی نیست که بر او اعتماد بورزی .

سلیمان گفت و یحك کدام کس را در خور این مهم شماری گفت کسی را میدانم که امیرالمؤمنین از وی نام نبرد گفت کیست گفت نام نمیرم مگر اینکه امیرالمؤمنین ضمانت فرماید که بر من پوشیده دارد و هم از شر او مرا باز دارد اگر براین امر واقف شود سلیمان گفت چنین حکومت آنسامان یزید بن مهلب است سلیمان گفت خراسان را مکروه شمارد و عراق را نیکتر خواهد.

ابن الایهیم گفت من نیز این دانم لکن باید او را بر اینکار ناچارگردانی تا کسی را از جانب خود اندر عراق بگذارد و خود جانب خراسان سپارد .

سلیمان گفت اندیشه بصواب آوردی آنگاه منشور ایالت خراسان را بنام یزید برنگاشت و با ابن الایهیم بفرستاد و یزید نوشت که پسر ایهیم در فضل و خرد چنان است که نوشته بودی .

بالجمله ابن الایهیم با منشور ایالت خراسان از درگاه سلیمان بیرون شد و در يك هفته تا واسط براند و عهد نامه را بیزید بداد و یزید شادمان شد .

و در ساعت ساز سفر خراسان کرد و پسرش مخلد را در همانروز بجانب خراسان روان داشت و بعد از وی خود جانب راه گرفت و جراح بن عبدالله حکمی را در واسط بنشانند و عبدالله بن هلال کلایی را بر عمل بصره گماشت و برادرش مروان بن مهلب را برامور و حوایج خود در بصره گذاشت چه مروان از تمامت برادرانش در خدمت او

بیشتر محل اعتماد و وثوق بود و حرمله بن عمیر لخمی را چند ماهی عامل کوفه نمود آنگاه وی را عزل کرده و بشیر بن حیان نهدی را بجایش بر نشاند.

و چنان بود که مردم قیس همی گفتند قتیبه بن مسلم سلیمان بن عبدالملک را خلع نکرده بود و این گناه بروی نبود از این روی چون یزید روی بخراسان نهاد سلیمان باوی فرمان کرد که از حال قتیبه تفتیش نماید اگر مردم قیس بر دعوی خود اقامت بیته کردند و باز نمودند که این جمله بر وی تهمت بوده است و کیع را در عوض او در بندگران کشد .

و از آنسوی چون مخلد بن یزید بمرور رسید و کیع را بسبب تمرد بگرفت و بزندان در انداخت و معذب ساخت و اصحاب او را بگرفت و پیش از آنکه یزید فرا رسد عذاب همیکرد و مدت ولایت و کیع در خراسان نه ماه و بقولی ده ماه بود از آن پس یزید در این سال بخراسان آمد و مردم شام و گروهی از مردم خراسان را برنج و آزار دچار ساخت و نهار بن توسعه این اشعار در اینباب بگفت :

و ما كنا و مل من أمير *** كما كنا نؤمل من يزید

فأخطأ ظننا فيه و قدماً *** زهدنا في معاشره الزهید

إذا لم يعطنا نصف أمير *** مشينا نحوه مشى الأسود

فمهلاً يا يزید أنب إلینا *** و دعنا من معاشره العبيد

نجيب ولا نرى الا صدوداً *** على أنا نسلّم من بعيد

و نرجع خائبين بلا نوال *** فما بال التهجم والصدود

و نیز در این سال سلیمان بن عبد الملک لشگری گران تجهیز کرد و بجانب قسطنطنیه گسیل ساخت و پسرش داود را برصافه برگماشت و حصن المرثه را بگشود .

و در این سال مسلمة بن عبدالملک در ارض وضاحیه جنگ در افکند و آن حصن را که صاحب وضاحیه مفتوح بود بگشود .

و هم در این سال عمر بن هبیره بدستیاری دریا با ارضروم بجنگید و زمستان را در آنجا بپایان برد و هم در این سال سلیمان بن عبدالملک مردمان را حج اسلام گذاشت

و در این سال داود بن طلحة الخضر می را از مکه معزول کرد و او شش ماه در آنجا بود و عبد العزیز بن عبدالله بن خالد را در مکان او نصب نمود و عمال سایر امصار و بلدان آنان بودند که بودند .

و هم در این سال عطاء بن یسار و بقولی در سال یکصد و سیم وفات کرد ، چنانکه یا فعی نیز در مرآة الجنان وفات او را در سال یکصد و سیم دانسته و گوید عطاء بن یسار مدنی فقیه مولای میمونه ام المؤمنین در شمار ائمه علماء بود و از بزرگان صحابه روایت داشت .

و هم در این سال طلحة بن عبدالله بن عوف زهری که بر صفت فقاہت و سخاوت معروف و یکتا از طلحات موصوفین بچود و قضاوت مدینه باوی بود وفات کرد .

و هم در اینسال قیس بن ابی حازم حاء مهمله وزاء معجمه بجلی کوفی که در سلك علماء اعلام انتظام داشت و افزون از یکصد سال روزگار بر نهاده بود بدیگر سرای انتقال نمود و او بحضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله پیامد تا مسلمانی گیرد و چون پیامد آنحضرت بحضرت احدیت شتافته بود و از عشره مبشره معروفه مشخصه روایت داشت و بعضی برآند که از عبد الرحمن بن عوف روایت نداشت و در پایان زندگانی خرد از مغزش روی برتافته بود یا فعی نوشته است که از ابوبکر و جماعتی از بدر بین سماع داشت .

و هم در اینسال سالم بن ابی الجعد مولای اشجع وفات نمود واسم ابی الجعد رافع است و نیز در این سال بقول بعضی سلیمان فرمان کرد که در تمامت ممالک متصرفی اسلام زبان رسمی دولتی و ملتی بلسان عرب باشد و بعضی گویند و لیداین حکم فرمود و پای تخت عرب در مملکت اسپانیا شهر کرد و گردید و نیز در اینسال در مملکت روم کرکوار دوم بر وساده پایی بر نشست و در این سال موسی بن نصیر فاتح اندلس وفات کرد .

در سال نود و هفتم هجری در طریق مکه معظمه و پاره حالات او

ابو عبدالرحمن نصیر اللحمی بالولاء از جمله تابعین رضی الله عنهم بود از تمیم داری روایت میکند بکمال عقل و جمال فضل و وفور شجاعت و ظهور تقوی و طهارت نامدار بود و هرگز در هیچ حربی انهزام نیافت و از هیچ سپاهی روی برنتافت .

پدرش نصیر برحراس و حراست معاویة بن ابی سفیان ریاست داشت چون معاویه حرب صفین بساخت و بمحاربت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه خویشتن بیاراست .

نصیر از ملازمت خدمتش تقاعد ورزید .

معاویه با او گفت از چه روی دو رکاب من بمقاتلت علی سفر نمی کنی با اینکه مرا چندان احسان با تو رفته است که هیچوقت از عهده مکافات و شکرش بیرون نمیتوانی آمد گفت مرا آن توانائی نیست که با تو شریک بشوم بکفر ورزیدن با آنکس که سزاوارتر است از تو بشکر معاویه گفت آنکس کیست گفت خدای عزوجل معاویه گفت مادرت بعزایت بنشیند این سخن از چه روی گوئی و اینحال چگونه گذاری گفت چگونه تو را دانا نکنم آنچه خواهی چنان کن چشم فروخوابان و برو یعنی این مطلب در کمال وضوح است که قتال با علی بن ابی طالب کفران با خداوند دیان است و سپردن آن راه ضلالت را با چشم باز شایسته نیست مگر چشم بر بندند و روان شوند.

چون معاویه این سخن بشنید خاموش گردید و چندی سربریز افکند و او را بحال خود گذاشت.

در تاریخ ابن خلکان مسطور است که عبدالله بن مروان برادر عبدالملک بن مروان در مملکت مصر و افریقیه بود پس ولید بن عبدالملک بعم خود عبدالله پیام کرد که موسی بن نصیر را بجانب افریقیه روان کن و اینداستان در سال هشتاد و نهم هجری در خلافت ولید بن عبدالملک بود و بقولی ولایت موسی بن نصیر در مملکت افریقیه و اراضی

مغرب در سال هفتاد و هفتم بود .

بالجمله چون موسی بآن ممالک شد و این وقت جماعتی از مردم سپاهی در خدمتش حاضر بودند و بدو معروض داشتند که در اطراف بلاد جماعتی بزرگ هستند که سر با طاعت و انقیاد ندارند موسی فرمان داد تا پسرش عبدالله روی آن جماعت نهاده برفت و با ایشان سخت بکوشید و با صد هزار تن اسیر باز گردید آنگاه پسر دیگرش مروان را از جهت دیگر بفرستاد او نیز برفت و با آن جماعت بستیز و آویز کار کرد و با صد هزار تن اسیر باز گردید .

در تاریخ ابن خلکان بعد ازین دو قضیه می نویسد لیث بن سعد گفته است که خمس اساری شصت هزار تن گردید و از این خبر میرسد که عدد اسیران سیصد هزار پیوسته و یافعی در تعیین این اعداد شرحی مبسوط داشته که بنگارش آن حاجت نمیرود ، ابوشیب الصدفی میگوید در دولت اسلام از هیچ معرکه و محاربتی و اسرو غارتی مانند سبایا و اساری موسی بن نصیر شنیده نشده است .

بالجمله چون موسی بن نصیر در آنحدود رسید اکثر شهرهای افریقیه را بسبب زحمت مردم بر بر از اهالی خود خالی دید و آن اراضی را از خشکی و خشکسالی لم یزرع و مردم را دچار قحط و غلائی سخت نگریست مردمانرا زبان بنصیحت برگشاد و بصوم و صلاة و اصلاح ذات البین فرمان کرد آنگاه ایشان را برای استسقاء بصحرا برد و نیز سایر حیوانات را با خود حرکت داد .

و چون بجمله در بیابان انجمن شدند از نخست مادرها را از فرزندان شیر خوار جدا ساخته و گریه وزاری و فریاد از جمله عباد بالا گرفت و در حضرت یزدان از بالای غلا بنالیدند و در طلب باران بزاریدند و بر اینحال تا نیمه روز باکمال خضوع و خشوع و استغاثت نمودند آنگاه موسی نماز گذاشت و مردمان را خطبه راند و از ولید بن عبد الملک نام نبرد بعضی گفتند آیا از امیرالمؤمنین نام نمیبری گفت این مقامی است که جز بنام خدای عزوجل و یادکریم لم یزل نتوان بود.

اینوقت ابر بخشایش جنبش و سحاب رحمت نمایش گرفت و چندان در ریزش

بارش فزایش نمود که جمله کشتزارها و کوهسارها و صحاری و براری سیراب شدند و قیمت اجناس ارزان و مردمان در خصب معیشت و ناز و نعمت برخوردار گردیدند.

آنگاه از برای تدمیر و تنبیه بازماندگان مردم بر بر بنشست و بطانجه درآمد و مردم بربر از هول و هیبت بهرسوی فرازنده شدند و سپاه موسی ایشانرا در یافتند و جمعی کثیر را بقتل در آوردند و جمی غفیر را اسیر ساختند .

و همچنان موسی از دنبال ایشان بتاخت تا بسوس ادنی رسید و هیچکس بمدافعت و ممانعت او نیرو نداشت چون مردم بر بر این روزگار پرشور بدیدند ناچار سر با طاعت و گردن بحکومت در آوردند موسی معذرت ایشان را پذیرفت و تنی را بایشان والی و حکمران ساخت و مولای خود طارق بن زیاد بربری و بقولی صدفی را در طنجه و اعمال طنجه عامل گردانید و نوزده هزار تن سوار از مردم بر بر همه با ساز و سلاح و تقوی و صلاح در خدمتش بداشت .

و نیز گروهی از مردم عرب را در اهل بربر بگذاشت تا ایشانرا قرآن و فرایض اسلام بیاموزند آنگاه بسوی افریقیه باز شد و اینوقت چنان مستولی و مستقل بود که هیچکس از مردم بربر یا اهل روم با وی بمخالفت و منازعت نمیرفت.

بالجمله چون کارها را بنظم و نسق بداشت و قواعد مملکت را استوار بساخت بغلامش طارق که اینوقت در طنجه جای داشت نامه کرد و او را فرمان داد تا با گروهی از فرسان بربر و اندک مردمی از عرب بغز و بلاد اندلس روی نهد و آن بلاد را مفتوح گرداند.

معلوم باد که «اندلس» بفتح همزه و سکون نون و فتح دال مهمله و ضم لام و سین مهمله

و یاقوت حموی گوید «الاندلس» بضم دال و فتح دال و ضم لام و فتح لام هر دو آمده و الف و لام لازم آن است و گاهی بحذف الف و لام نیز استعمال میشود جزیره کبیره ایست که بابر الطویل اتصال دارد و بر الطویل به قسطنطنیه عظمی متصل است و از اینروی اندلس را جزیره گفتند که دریا از اطرافش مگر جهت شمالی بر آن محیط

است و نیز نام محله کبیره است در فسطاط مصر که ویران گردید و در جایش مسجدی و رباطی مخصوص بجماعت زنان بنیان گردید و در حرف همزه در ذیل حال ابو اسحاق ابراهیم بن ابو الفتح معروف بابن خفاجة الاندلسی در مجلدات مشکوة الادب بآن اشارت شده است .

ابن اثیر در تاریخ الکامل میگوید اندلس اقلیمی عظیم است و نخست جماعتی که در این اقلیم ساکن شدند معروف به اندلس باشین معجمه بودند از این روی این بلدرا بنام ایشان نامیدند و از آن پس معرب کرده بسین مهمله خواندند و مردم نصاری اشبانیه نام کردند بنام مردی که در آنجا مصلوب شد و نامش اشبانس بود .

و بعضی گویند بنام پادشاهی که در زمان باستان در آن سامان بود و اشبان بن طیطس نام داشت موسوم گردید .

و برخی گفته اند با اسم اندلس بن یافث بن نوح که اول کسی است که آنجا را عمارت کرد نامیده گردید.

و بعضی گویند اول مرد میکه بعد از طوفان در این زمین سکون کردند مردمی بودند که باندلس نامیده شدند و آن اراضی را آباد کردند و روزگاری در از بسطنت و کامرانی بسر بردند و دین مجوس داشتند خداوند سبحان باران از ایشان باز گرفت و بقحط و غلامبتلا ساخت و بیشتر ایشان بهلاک و دمار رسید و هر کس توانا بود فرار کرد و مدت یکصد سال زمین اندلس از مردم خالی بود .

آنگاه مشیت یزدان با بادانی آنسامان علاقه پذیرفت و جماعتی مختلفه و متفرقه را که ملک افریقیه از بیم قحطی بلدان و امثال خویش بیرون کرده بود و ایشان را با یکتن از امرای خویشتن برگشتی حمل کرد و ایشان اراضی اندلس را سبز و خرم دیدند و از حضرت اشجار و کثرت اثمار و جریان انهارش دل بسکونت و توطنش بر نهادند بعمارت آن برانگیخت .

پس در آنجا فرود شدند و بعمارت شروع کردند و پادشاهان از برای حفظ خون و مال و اهل و عیال و انتظام مهمام خویش منصوب ساختند و بر دین و آئین پیشینیان

بماندند و دار الملك خود را که طائفه ویران بود و از زمین اشبیلیه است عمارت کردند و سکون ورزیدند و مدت یکصد و پنجاه سال بر آنحال پائیدند و در عرض این مدت یازده تن در ایشان بر سریر سلطنت نشستند .

و چون در ناز و نعمت بکبر و مناعت رفتند خداوند دیان جمعی از مردم رومه را بر ایشان برانگیخت و پادشاه ایشان اشبان بن طیطس بود پس با هم جنگ در انداخت و گروهی را دستخوش شمشیر ساخته رشته اجتماع و احتشام ایشان را در هم گسیخت و آنجماعت را که در طائفه محصور و متحصن بودند محاصره کرد و شهر اشبانیه را که اشبیلیه باشد بنیان نهاد و دار الملك خویش ساخت و مردمش فراوان و جماعتش بی پایان شدند.

از اینروی برعتو و و تجرب بیفزود و با اهل بیت المقدس جنگ در افکند و هر چه در بیت المقدس بغنیمت یافت ببرد و یکصد هزار تن در آنجا بکشت و آنچه مرمر بود بسوی اشبیلید و جز آن نقل نمود و هم مائده سلیمان بن داود علیه السلام را که سرانجام بدست طارق افتاد بغنیمت برده و نیز قلیله ذهب را که نوعی از ظرف است با اشیاء دیگر بغنیمت گرفت .

گویند همین اشبان زمانی زمین را حرث و زرع میکرد خضر علیه السلام بر فراز سرش و قوف یافت و با او فرمود: یا اشبان زود است که بخت با تو روی کند سلطنت و پادشاهی یا بی و مقامت عالی گردد و چون برایلیاء مالک شدی باذریه انبیاء برفق و مدارا باش .

اشبان گفت مرا تمسخر کنی چگونه مانند من کسی پادشاه میشود .

گفت سلطنت را در توهمان کس قرار داده است که این عصای تو را با اینحال بیاورده که مینگری چون اشبان نگاه کرد آن چوب خشک سبز و خرم شده بود اشبان در بیم و دهشت در آمد و خضر از دیده اش ناپدید شد و اشبان را بسخن آنحضرت وثوق افتاد و سر در سرها در آورد و با مردمان و اعیان آمیزش همیگرفت و روز تا روز در مقامات عالیه ارتقا نمود تا بمقام منیع سلطنت نایل و پادشاهی عظیم و دارای مملکتی بزرگ شد

و بیست سال بسطنت روزگار سپرد و در دودمان او چندان سلطنت بیاید که پنجاه و پنجتن از فرزندان او بتخت ملک بر آمدند .

آنگاه جماعتی از مردم رومه که ایشان را بشنولیات میگفتند و طویش بن نیطه پادشاه ایشان بود بر این جماعت بیرون شدند و این واقعه در هنگام بعثت حضرت مسیح علیه السلام بود پس بر ایشان غالب شدند و بر آن مملکت مستولی گشتند و مدینه مارده دارالملک ایشان شد و بیست و هفت تن از اینجماعت سلطنت یافتند و بعد از آن مردم قوط با پادشاهان ایشان بر ایشان در آمدند بر مملکت اندلس غلبه یافتند و در اینوقت این ملک از تحت سلطنت و فرمانفرمائی روم خارج شد و ابتدای ظهور ایشان از ناحیه ایتالیه شرقی اندلس بود و ایشان از آن ناحیت بر بلاد مجددونیه غارت بردند و اینداستان در سلطنت قلیون یوس ثالث قیاصره روی داد.

چون اینحال در پیشگاه قیصر مکشوف افتاد ساز سپاه بدید و بمحاربت ایشان بیرون تاخت و آنجماعت را منهزم داشته جمعی را نیز از تیغ بگذرانید و چنان بیچاره ساخت که تاایام قسطنطین اکبر ظاهر نشدند .

آنگاه دیگر باره ساخته و آماده کارزار شده دست بغارت بر آوردند پس بفرمان قسطنطین لشگری بدفع ایشان بیرون شد و آنجماعت را توانائی استقامت نماند و خبر اثری از ایشان مکشوف نشد تا نوبت سلطنت بقیصر رسید این هنگام آنجماعت فراهم شدند و لازیق نامی را که بعبادت بت روزگار مینهاد بر خود مقدم و مختار ساختند و او با آن مردم روی برومه نهاد تا جماعت نصاری را بدین خویش در آورد و ایشانرا بر عبادت او تانش مجبور دارد .

لکن چون سیرتی نکوهیده داشت اصحابش از اطرافش پراکنده شده او را مخذول و تنها گذاشته و بجانب برادرش راغب و مایل شدند .

چون اینحال نگران شد بسططان رومه استغاثت نمود و او لشگری بمدد او همراه کرد و او برادرش را منهزم ساخته بدین نصاری در آمد و مدت ایالتش سیزده سال بطول انجامید و بعد از وی افریط و بعد از اقریط املریق و بعد از املریق و غدیش بر

مسند ایالت جلوس کردند و ایشان بعبادت او ثان عود کردند.

بالجمله و غدیش از اصحاب و اعیان خویش هزار تن انجمن کرد و روی برومه نهاد چون اینداستان در آستان ملک روم بعرض رسید بخشم اندر آمد و لشگری گران بدفع ایشان مامور ساخت پس و غدیش را منهزم نموده او را بقتل رسانیدند.

بعد از و غدیش الریق در میان آنجماعت نافذ فرمان گردید و اوزندیقی شجاع و دلیری خونخواه بود پس سپاهی بیاراست و بخون خواهی و غدیش بیرون تاخت و باهنگ جنک در رومیه نازل شد و آن شهر را محاصره کرد و بر مردمش روز و شب را سیاه گردانید و سرانجام بغلبه و یورش آن شهر را فرو گرفت و اموال مردمش را بغنیمت برد و مراکب بحریه را فراهم کرده بر آنها بر نشست و باهنگ فتح صیقلیه بر آب روان گشت و در طی دریا خودش با جماعتی از اصحابش در بحر فنا غریق گردیدند .

و پس از وی اطلوق داری تخت و تاج و ملک و خراج شد و شش سال بسطنت روز سپرد و در ایام سلطنت از شهر ایتالیه بیرون شد و در شهر غالیس که آخر خاک اندلس مجاور است اقامت کرد آنگاه از آنجا به برشلونه انتقال داد .

و بعد از وی برادرش سه سال و بعد از او دالیا و پس از وی بوروزاریش سی و سه سال و پس از وی پسرش طرشمند و بعد از طرشمند برادرش اذریق سیزده سال و بعد از او اوریق هفده سال و بعد از او ریق بطلوشه بیست و سه سال و پس از الریق بطلوشه غشلیق و پس از وی املیق دو سال آنگاه تودیش هفده سال و پنجمه و بعد از او طود تقلیس یک سال و سه ماه و بعد از او ائله پنجسال و پس از وی اطلنجه پانزده سال و بعد از اطلنجه لیو با سه سال و بعد از لیو با برادرش اویلد صاحب امر و فرمان گشت و لویلد همان کس باشد که طلیطله را دار الملک نمود و در آنجا نزول داد تا در وسط مملکت خویش جای کند و با هر کس که سر از اطاعتش بیرون کند و بطغیان و عصیان گراید بسهولت جنک در افکند .

پس همه گاه با آنانکه مطیع و منقاد نبودند بمقاتلت و محاربت بگذرانید تا گاهی که تمامت اقلیم اندلس را در حیظه اطاعت در آورد و شهر رقویل را بساخت و نیز در

استحکام آنمدینه نیک بکوشید و بکثرت بساتین و انهار و اشجار بیار است و این شهر نزدیک بشهر طلیطله است و آن شهر را باسم پسرش رقیل موسوم ساخت .

آنگاه با مردم شهر البشقمش چندان جنگ نمود که ایشان را خوار و فرمانبردار نمود.

پس از آن دوشیزه پادشاه فرنک را از بهر پسرش ارمنجلد خطبه کرد و بحباله نکاح او در آورد و در شهر اشبیلیه سکون داد و زنش در خدمتش عصیان پدر رانیکو شمرد و او نیز با پدر عصیان ورزید چون او بولد اینحال بدید با لشگری گران بایشان روی کرده بحصار در افکند و برایشان سخت گرفت و چندان بطول انجامید که او را بقوت و قدرت بگرفت و بزندان در انداخت و پسرش چندان در زندان بود تا پدر بمرد بعد از موت لویلد پسرش ر کرد و برو ساده ملک جای کرد و او مردی نیک سیرت و پسندیده سریرت بود در زمان خود ساقفه را انجمن ساخت و قوانین و سیر پدر را دیگرگون نمود و زمام امور عباد و بلاد را بایشان سپرد و این اساقفه نزدیک به هشتاد تن بشمار بودند.

ورکر دو پرهیز کار و عفیف بود و جامه رهبان بر بر تن آراستی و کنیسه معروفه بورقه را در ازای مدینه وادی اش بنیاد نهاد و بعد از وی پسرش لیو با جای پدر در برگرفت و برسیرت پدر ره سپرد سرانجام مردی از قوط که او را بتریق مینامیدند بروی کمین نهاد و بناگاهش مقتول نمود.

وهمان بتریق بدون رضای مردم اندلس مالک ملک و صاحب فرمان شد و او مردی مجرم و طاغی و فاسق بود پس مردی از خاصان آستانش بروی بتاخت و بخاک و خونش در انداخت و پس از وی دو سال عندمار دایر مدار شهر و دیار گشت و پس از غندمار نه سال سیسیفوط مملکتی وسیع و کشوری مبسوط یافت و با سیرتی نیکو و شیمتی ستوده روزگار سپرد پس از سیسیفوط پسرش رکوید و جای پدر گرفت لکن بس خورد سال بود و عمرش بسه سال پیوست و بمرد.

پس از وی شنتله دارای ملک و منال گردید و در زمان سلطنت او رسولخدای

صلی الله علیه وآله مبعوث گردید و او مردی نیکوکار و مشکور بود و پس از وی مشنند پنجسال دارای تخت و گاه بود بعد از وی خنثله شش سال عروس ملک در کنار آورد و بعد از او چهار سال خندس کار ملک بنظام و باره مملکت رام ساخت و پس از وی بنبان هشت سال برو ساده سلطنت جای کرد و در زمان او مردم اندلس ویران گردد و از آنسامان نشان نماند .

و پس از وی ابقه پانزده سال در عرصه ملک و مال و یال و کوپال برافراخت و در ایام دولتش مردمان را دست خوش جود و داشت و باخلاق نکوهیده و سیر نا ستوده رنجور همی ساخت تا بآن خوی و خصال از این سرای بدیگر سرای انتقال داد.

و پس از وی پسرش غیطشه راعی رمه و سلطان همه شد و آغاز ولایت او در سال هفتاد و هفتم هجری بود سلطانی حسن السیره ولین العریکه و هموار و بی آزار بود هر کس در زندان گرفتار بود دستگار ساخت و اموال مردمانرا بصاحبانش باز گردانید و باین شیمت بود تا بمرد و از وی دو فرزند بجای ماند و اهل اندلس بایالت هیچیک گردن نهادند .

و بعد از آنکه رأی در رأی و دست در دست دادند مردی رذریق نام را بسلطنت برداشتند و او مردی شجاع و دلیر بود لکن از خانواده ملک و سلطنت نبوده .

ابو جعفر طبری این نام را آذرینوق ضبط کرده و گوید از مردم اصفهان بود و ایشان سلاطین عجم اندلس هستند و ابن خلکان لزیق نوشته و در تواریخ و کتب مردم فرنک نام آن پادشاه را که با طارق بن زیاد مقاتله کرده است و در یک بضم راء مهمله و سکون دال مهمله و بعد از آن راء مهمله و بعد از یاء حطی کاف مسطور است و تواند بود رذریق معرب و در یک باشد .

بالجمله عادت ملوک اندلس چنان بود که فرزندان خود را ذکوراً و اناثا بشهر طلیطله میفرستادند تا در خدمت ملک باشند و او را جز ایشان هیچکس خدمتگذار

نباشد و از دأب و آئین ملوک تربیت شوند و چون بسن تکلیف و روزگار حلم نائل میشدند پاره را با پاره تزویج میکردند و آن سلطان در بایست جهیز ایشان را کفایت میکرد .

چون رذریق ولایت یافت یولیان که صاحب جزیره الخضرء و بسته و جز آن بود دوشیزه خود را بدانسوی فرستاد تا در خدمتگذاری رذریق تربیت بشود .

اما چون رذریق را بردیدار صباحت آثار و موی زد وده و روی ستوده آن دوشیزه نظر آمد خویشتن بخدمت گذاری مبادرت و مهر بکارت از وی بر گرفت و آن دختر این خبر با پدر بگذاشت و او را این کردار بخشم در آورد و تدبیری بیندیشید و نامه بموسی بن نصیر که اینوقت از طرف ولید بن عبدالملک در مملکت افریقیه عامل بود بنوشت و از مراتب اطاعت و انقیاد خویش اظهار کرد و او را دعوت نمود موسی بن نصیر دعوتش را اجابت کرد و یولیان او را بمدائن خود در آور دو خود و اصحابش باوی عهد کردند که بهر چه او را میل و رضا باشد رفتار نمایند.

آنگاه از مال و منال و فواید و عواید اندلس شرحی باز راند و او را در فتح آن جزیره ترغیب نمود و این داستان در سال نودم هجری بود.

و موسی بن نصیر از فتوحات خویش و داستان دعوت یولیان بسوی ولید مکتوب کرد ولید نوشت راهی مخوف و دریائی شگرف است از مسلمانان بدانسوی روان مکن و این مهم را بدستیاری بریه برای رسان.

موسی بن نصیر یکتن از موالی خویشتن را که طریف نام داشت با چهار صد مردو یکصد اسب در روی چهار کشتی روانداشت و طریف در جزیره از جزایر اندلس بیرون شد و از آنزمان آن جزیره را بنام وی طریف نامیدند آنگاه بر جزیره الخضرء غارت برد و غنیمتی و افر بدست آورده سالماً غائماً در شهر رمضان سال نود و یکم مراجعت کرد .

چون مردمان این سود و غنیمت مشاهدهت کردند بمقاتلت مسارعت گرفتند و موسی بن نصیر یکی از موالی خود را که سرهنگ و پیش آهنگ لشگرش بود و طارق

ابن زیاد نام داشت بخواند و با هفت هزار تن از مسلمانان که بیشتر ایشان مردم بربر و موالی و اندکی از مردم عرب بودند و بروایتی با دوازده هزار تن مامور نمود و ایشان از دریا بگذشتند و آهنگ کوهی بس منیف که باراضی بربر متصل بود بنمودند و روز دوشنبه پنجم رجب سال نود و دوم با دوازده هزار سوار از مردم بربر بر آن کوه صعود دادند و از آنروز تا کنون آن کوه را جبل طارق نامیدند .

گویند طارق گاهی که در کشتی راه می سپرد و در خواب بود رسول خدای صلی الله علیه وآله را در خواب دید که بروی آب روان بود و نزد وی آمد و او را بشارت فتح داد و برفق و مدارا با مسلمانان و وفا بعهد امر فرمود.

و چون عبدالمؤمن آن بلاد دست یافت بفرمود تا شهری در دامنه آن کوه بنیان کردند و جبل الفتح نام نهادند لکن این نام بروی استقرار نیافت و همچنان جبل طارق خواندند .

بالجمله طارق در آن خواب نگران شد که پیغمبر با مهاجرین و انصار و تیغهای آتشبار با تیر و کمان از جلو او راه سپردند و باندلس در آمدند طارق باکمال شادی و بشارت سر از خواب را گرفت و آن خواب را با اصحاب باز نمود و دلش قوت گرفت و در فتح و فیروزی یقین کرد آنگاه از کوه بصحرا فرود آمدند و جزیره خضراء و جز آن را برگشودند .

در آنحال پیره زالی کهن سال نزد طارق آمد و گفت مرا شوهری بود که حوادث جهان و سوانح دوران استحضرار داشت و مردمان را داستان کرد که از نمایش اختر و گذارش سپهر چنان نمایان میشود که باین شهر امیری در آید و غلبه نماید از اوصاف و شمایلش اینست که کله سرش ضخیم و برکتف چپ نشانی دارد که بر آن موئی روئیده است .

طارق خویش را عریان کرد و آن علامات را چنانکه گفته در خود نگران شد و از این حدیث شادمان گشت و آنانکه با وی بودند مسرور و نیرومند گردیدند .

آنگاه از جبل بصحرا فرود شدند و جزیره خضراء و جز آن برگشود و چون

رذریق این داستان بشنید بروی گران افتاد و اینوقت در پاره غزوات اشتغال داشت این امر را بزرگتر دانست و بمقر خویش مراجعت نمود و اینوقت طارق در بلاد اودر آمده بود.

ابن خلکان مینویسد چون طارق بر کوه مذکور صعود داد مکتوبی بموسی بن نصیر نگاشت که بآنچه فرماندادی کار کردم و خدای بر من آسان فرمود موسی سخت پشیمان شد که از وی تأخر جست و اگر آن قلعه بدست طارق مفتوح گردد این نام نامی بهره او گردد پس لشگر انجمن کرد و پسرش عبدالله را بجای خود در قیروان بگذاشت و خود از دنبال طارق روان شد و چون بدو رسید فتح کرده بود و موسی را مقصود بعمل نیامد .

و چنان بود که رذریق بآهنگ یکی از دشمنان خویش بیرون شد و شخصی را که تدمیر نام داشت و شهرهای تدمیر که در اندلس است بنام او موسوم است در جای خود مملکت بگذاشت چون طارق بالشگریان خود از کوه بزیر آمدند تدمیر مکتوبی به رذریق بنوشت و باز نمود که که جماعتی در مملکت ما فرود گشته اند که نمیدانم از آسمان هستند یا از زمین

و چون این خبر با رذریق پیوست با هفتاد هزار سوار مراجعت کرد و اموال و متاع خویش را بر گاو میشها بر نهاده خویشتن بر فراز تختی که برد و دابه بر بسته بودند بر نشسته بود و قبه مکمل و مرصع بمروارید درخشان و یاقوت سرخ و زبرجد بر فرازش نصب نموده بودند .

و ابن اثیر گوید رذریق صد هزار تن انجمن کرد و چون طارق این خبر بشنید بموسی بن نصیر مکتوب کرد و استمداد نمود و از فتوح خود بنوشت و هم باز نمود پادشاه اندلس چندان لشگر فراهم ساخته که وی را با او نیروی مبارزت نیست موسی پنجهزار تن بیاری او بفرستاد و اینوقت شماره لشگر مسلمانان به دوازده هزارتن پیوست و یولیان با ایشان بود و از هر راه آگاه مینمود .

پس رذریق با آن لشگر گران بسوی ایشان گرایان گردید و دو شب از شهر رمضان

سال نود و دوم هجری بجای مانده در کنار نهر لکه از اعمال شد و ته هر دو کوه روی در روی شدند این هنگام طارق پپای شد و سپاس و ستایش یزدان پاك را بگذاشت و مسلمانان را بحرب انگیزش داد و از پاداش شهادت در روز بر انگیزش باز گفت .

آنگاه گفت ای گروه مسلمین دانسته باشید که راه فرار و رستگاری مسدود است چه دریای پهناور در پیش روی شما دهان بر گشوده و دشمن پر خاشگر از پس شما راه عدوان باز پیموده جز صدق و صبوری چاره نیست .

و بدانید که اگر شما در هم شکسته شوید از جماعت ایتم در مآذب لثام زبون تر و ذلیل تر شوید اینك دشمن شماست که با لشگری گران و ساز و برک و رزق و روزی و پشتبان باشما هم عنان شده است و شما را جز سیوف برآن و سنان آتش نشان نگاهبانی نیست روزی و رزق شما همان است که در چنك دشمنان شماست و اگر بسعی و کوشش نروید و باهمال و امهال روزی چند بگذرانید از رنج افتقار انکسار گیرید و از تمادی لیل و نهار از اعتبار برکنار شوید و آن بیم که از شما در درونها جای کرده شما را بدل اندر شود با دل قوی و بازوی پهلوی آهنك میدان کنید و دلیری و صبوری پیشگیرید و در این آسیب بزرگ و نهیب سترگ گرگ از میش باز نمائید و در میدان کارزار غبار از سپهر دوار برگذرانید و ننگ عار بر خویشتن استوار ندارید .

و بدانید من نه شما را بکاری دعوت همی کنم که خود از آن بر کنار باشم بلکه در همه راه همراه هستم و هر نعمت و غنیمتی یابید بهره شما را از خودافزون دهم همانا نگران هستید که این جزیره عامره بجای درخت رمان دوشیزگان نارپستان رویانیده و در ازای بهی و لیمو حوریان مشکین مو پرورانیده که همه را از بحور گوهر افشان بر نحور درخشان مروارید غلطان نمایان است و جمله را بر اندام لطیف از حریر و دیبای نظیف و جامهای زرتار نمودار است .

همه چون حورجنان در قصور پادشاهان خورشید نشان آرمیده و همه با چهره روشن چون شکفته نوگل گلشن از موی گیسو بر اندام نیکو جوشن ساخته و در

مشکوی ملکی و کوشک سلطنتی پروریده و چشم ماه و خورشید را بر نظایر آن عدیمة النظائر

نیفتاده است.

اینک ولید بن عبدالملک بن مروان که خلیفه زمان و فرمانگذار جهان است شمارا از جمله ابطال رجال و فرسان پلنک آسال برگزیده و برای مصاهرت ملوک این جزیره اختیار کرده است تا مظفر و دلشاد نوعر و سانش را داماد شوید و خرم و پسندیده روزگار مهوشان سیمین عذار را در کنار آورید روزی چند بصبوری و شکیبائی بسپارید و دشمن را از بیخ و بن براندازید و بظفر خطر گیرید .

آنگاه سالهای دراز در قصور سلاطین گردن فراز بشادی و نواز بگذرانید و بخوشی و خرمی شب بروز روز بشب رسانید و با سیمین بران گوهرین غبغب کار بکام و زمانه بمرام آورید و هم بسبب اعلاء کلمه حق و اظهار دین مبین غنائم این جزیره را خاص خویشتن شمارید و در آن جهان نیز در بهشت جاویدان با حور العین و غلمان انیس و جلیس گردید و به دانید که چون این دو سپاه کینه خواه با هم نزدیک افتند من از آغاز بتازم و با این طاغی رذریق جنگ در اندازم اگر او را کشتم کار کار بر شما آسان کنم و گرنه شما دست از جنگ باز نگیرید تا بمقصود خویش نائل گردید .

بالجمله طارق ازین کلمات فراوان بگفت و در ترغیب و تشجیع بسفت خون غیرت در ابدان لشکر بجوشید و همه را دل در جنک پر آهنگ گردید چندانکه همه رایقین افتاد که خدای ایشان را بفتح و نصرت اعانت فرماید پس بجمله زبان بر گشودند و طارق را بستودند و گفتند بجمله دست از جان برکشیم و کلاه حمیت و غیرت بر سر نهیم و مقصود تورا در کنار آوریم .

پس طارق و سپاهیان برنشستند و برابر لشکرگاه رذریق فرود آمدند و او در زمینی وسیع لشکرگاه ساخته بود بالجمله دو لشکر پرخاشگر آن شب را بروز آوردند و دیده بانان دو سپاه بحر است بگذرانیدند چون آفتاب در خشان علم بر کوهساران زد

ص: 376

سپاه دو لشکر بجوش آمدند و صفوف نبرد بیار استند و رذریق بر تخت خویش بر آمد و بر فرازش سایانی از دیبا برافراختند و اعلام قتال برافراشتند و گروهی از سلحشوران در پیش رویش بایستادند.

ازین سوی طارق و اصحابش نمایان شدند و سنانها بخون آهار داده از دوش بیاویختند و کمانهای عربی در دست گرفتند و شمشیرهای عربی از گردن فرو هشتند و عمامه های سفید بر سر نهادند .

چون رذریق ایشانرا بآن صفت و شمایل و شیمت و مخائل نگران گردید گفت سوگند با خدای اینجماعت با همان صورت هستند که ما در شهر خودمان در بیت الحکمه بدیده ایم پس رعبی عظیم از ایشان در دل گرفت .

همانا حکمای یونان که مشهور تر از خورشید تابان هستند قبل از زمان اسکندر در شهرهای شرقی مسکن داشتند چون مردم فارس بر آن بلاد غلبه کردند و بر اموال مردم یونان چشم در افکندند و ایشانرا بزحمت در انداختند مردم یونان بجزیره اندلس انتقال دادند .

چه در آن ایام آن جزیره در پایان آبادانیها در افتاده بود و نامی نداشت و از سلاطین معتبره هیچکس مالک آنسامان نبود و نیز از عمارت و آبادی بهره نداشت .

و اول کسیکه آنزمین را آباد کرد و خط برنهاد اندلس بن یافث بن نوح علیه السلام بود چنانکه بر آن اشارت رفت ازینروی بنام او نام یافت و چون بعد از طوفان آنزمین آبادان شد آنچه از آن معمور بود عقاید آن مردم چنان بود که بر شکل طایریست که سرش مشرق و دو بالش جنوب و شمال است و ما بین آنها بطن او و مغرب ذنب اوست و چون مغرب را پست تر از دیگر جهات فرض میکردند بذب طائر که اخس اجزای اوست منسوب می داشتند.

و چون مردم یونان از سفک دماء و اتلاف نفوس سخت گریزان بودند و محاربت را اسباب هلاک اشخاص و اشتغال از علوم که اهم جمله امور می شمارند

میدانستند ازین روی ترك وطن گفتند و بدفع مردم پارس پرداختند و باندلس مسکن گرفتند .

و چون در آن جزیره در آمدند با بادانی و عمارت پرداختند و نهرها بشکافتند و آبها جاری کردند و قلاع استوار ساختند و درختان رز بیار آوردند و بوستانها بیار استند و امصار و بلدان آبادان کردند و زراعت بنمودند و نسل بفرودند و عمارات عالیه برکشیدند و آن اراضی چندان آبادان و خرم و خوش هواگردید که یکی از آندا نایان گفت که آن مرغی که بر صورتش عمارت کردند و مغرب را ذنب او شمردند هماغه آن مرغ طاوس است که نهایت کمال و جمال او در ذنب اوست .

بالجمله آن مکان را بسی گرامی شمردند و دارالملک و الحکمه را در آنجا شهر طلیطله قرار دادند زیرا که طلیطله در ناف مملکت بود و آنجماعت را اهم امور آن بود که آنشهرها را از صادر و وارد بیگانه محصون دارند آنوقت نیک نظر کردند و معلوم ساختند که هیچکس بر آن خرمی عیش و سبزی روزگار ایشان جز دو طایفه عرب و بربر که بشقاوت و پستی فطرت نامبردار بودند حسد نمی برد .

از اینروی بر جزیره معموره و اساس مشیده خویش از آنجماعت براندیشیدند و بر آن عزیمت رفتند که برای دفع این دو جنس مردم طلسمی بکار برند و رصدهای چند مشخص کردند و چون مردم بربر با نجم اعت نزدیک بودند و در میانه جز تعدیه بحر حاجز و حایلی نبود و گاه بگاه از آن گروه مردمی بیتر بیت و بیرون از آداب انسانیت و بیخبر از اوضاع مدنیت برایشان وارد می گشت بر تنفر ایشان بیفزود و از اینکه با ایشان در نسل و مجاورت مخالطت جویند سخت در حذر بودند .

چندانکه این حالت و تنفر در طبیعت ایشان سرشته شد و بغض آنجماعت با فطرت ایشان نوشته گشت و از آن سوی چون مردم بربر از عدوات و بغض مردم اندلس آگاه شدند بغض و حسد ایشان را در دل سپردند تا بآنجا که هیچ بربری دیده نشد جز آنکه کینه اندلسی در درون داشت و هیچ اندلسی نبود جز آنکه عدوات بربری در دل نهفته ساخت .

لکن مردم بربر را باهل اندلس بر افزون بود چه پاره اشياء در زمین اندلس موجود بود لکن در ارض بربر امکان نداشت .

و چنان بود که در نواحی غربی جزیره اندلس پادشاهی یونانی در جزیره موسوم بقادسی بود و او را دوشیزه بود که از شعشه جمال خورشید را بدنبال افکندی و از تابش جبین زهره را اسیر چاه زنخدان ساختی و با تیر مژگان گردان را از ایوان فرو انداختی ملوک اندلس از آن جمال دلفریب بی شکیب شدند و از هر سوی آن گوهر شاهوار را از جان و دل خریدار گشتند .

و چنان بود که در جزیره اندلس گروهی بر بالش سلطنت تکیه می زدند چندان که برای هر شهر یا دو شهر شهریاری بود و همه با کمال صفا و خلوص نیت میزیستند و در ملک و مال همدیگر چشم نمیدوختند پس از هر شهر و شهریاری یکی بیامد و آن دوشیزه را خواستار شد و پدرش از تزویج بیمناک بود چه همی بر اندیشید که با هر يك او را تزویج نماید دیگران از وی رنجور شوند و بکین او کمین نهند .

ازین روی در کار خویش سرگشته و پریشان شد و آن دختر بلند اختر را بخواست و چون حکمت در طبیعت تمامت آن جماعت ذکوراً و انثاء مرکب بود چنانکه گفته اند حکمت از آسمان برسه عضو از مردم زمین فرو گردیده :

نخست در مغز یونانیان که آنچه گویند و بخاطر بگذرانند مقرون بحکمت و بسزا و باندا مست دوم بر دست مردم چین که جمله صنایع ایشان بر وفق طبیعت و حکمت است سیم بر زبان عرب که بیشتر سخنان ایشان بر وفق موعظت و حکمت و موافق انتظام امور دنیا و آخرت است .

بالجمله چون آن آفتاب درخشان در آستان پدر نمایشگر شد گفت ای دخترک همانا در حالتی با مداد کرده ام که در کار خویشتن بتحیر اندرم گفت این حیرت در چیست گفت همانا شهریاری هر دیار تو را خواستار آمده و من همیدانم که بخشودی هر يك اقدام کنم دیگران خشمناک شوند و از ایشان هر کس را در انجام مقصود مسرور دارم سایرین رنجور شوند گفت اینکار با من حوالت فرمای و از زحمت ملالت و رنج ندامت بر آسای

گفت بازگوی چه خواهی ساخت .

گفت از بهر خویش مهمی منظور میدارم تا هر کس آنچه گویم آن کند من زن او باشم و اگر نتواند حق سخط و غضب نخواهد داشت گفت چه از بهر خود اختیار کرده باشی گفت پادشاهی حکیم و دانشمند گفت خوب اندیشه نمودی و در جواب آنان بنوشت که من اختیار اینکار با دختر نهاده ام و او از میان پادشاهان پادشاهی حکیم را طالب است .

چون این پاسخ بدیدند جز دو تن از ملوک که باین سیر وسلوک بودند بتمامت خاموش شدند و آن دو ملک حکیم هر يك در طلب مقصود نوشتند که مرد حکیم منم .

چون قادس آن مکتوب را نگران شد گفت ای دخترک من همانا این کار بر اشکال خود باقیست چه از این دو شهریار حکیم هر يك را اختیار کنم آندیگر رنجیده خاطر شود گفت هم بزودی برای هر يك مطلبی را عنوان کنم هر يك در آنچه گفتم زودتر بیای برد شاهد مقصود در کنار آورد گفت آن چیست که پیشنهاد خاطر ساخته .

گفت همانا در این جزیره ساکن هستیم و به آسیابی محتاجیم که از گردش آن مدار معیشت بسهولت بگذرد و من از یکی از این دو ملک خواستار میشوم که بیاید آبی شیرین و خوشگوار از این بیابان جاری نماید و آن آسیاب از آن بگردد.

و از دیگر خواهیم که طلسمی ترتیب دهد تا جزیره اندلس به آن سبب از گزند مردم بر برمصون و محفوظ بماند و برای طلسم سه معنی نوشته اند یکی طل است که بمعنی اثر است پس معنی طلسم اثر است دوم اینست که لفظی یونانی و معنایش عقد لا ینحل یعنی گرهی است که گشوده نمیشود ، سیم اینست که طلسم کنایه از مقلوب آن است یعنی مسلط بالجمله پدر دختر این تدبیر را نیکو شمرد و به آن دو پادشاه برنگاشت و ایشان هر دو تن قبول مسئول او را نموده و هر یک یکی از آن دو کار را اختیار کرده با نجام او اقدام نمودند.

و آنگه بساختن و پرداختن نهر و آوردن آب مشغول بود تنبوشها و مهر های

بزرگ و حلقه‌های ضخیم از سنگها ترتیب و با هم پیوسته داشته و در آن بحر شور که میان جزیره اندلس و برکبیر در موضعی که معروف بزقاق بسته است نصب کرده و درزها و رخنه‌های ما بین حجاره را مسدود ساخته و این سنگها را باین ترتیب از بیابان تا جزیره متصل ساخت .

چندانکه علامات و آثارش تا کنون در زقاق و کوچهای ما بین بسته و جزیره الخضرء باقی است و مردم اندلس را گمان چنان است که این جمله نشان قنطره ایست که اسکندر برای عبور مردمان از بسته جزیره برکشیده بود و خدای بهتر میداند که از این دو کدام يك اصح است.

بالجمله چون تنضید آنسنگها بپایان رفت از مکانی رفیع در کوه برکبیر آب خوشگوار پدید کرده در آن نهر جاری ساخته و استلخی بزرگ بساخت و این آب در آنجا فرود آورده آسیابی در آنجا در جزیره اندلس احداث و دائر نمود .

و آن سلطان که طلسم را گردن گرفت چون مترصد بود که بر وفق منظورش رصدی ترتیب دهد کارش بطول انجامید چه آن کار بیایست محکم و استوار باشد پس بنائی مربع از سنگ سفید در ساحل دریا در ریگزار شروع نمود و اساس آن بنیاز را چندان حفر نمود که به آن مقدار که از زمین برافراخته بود در زیر زمین بر نهاده بود تا در مرور دهور و گذر روزگار استوار و پایدار بماند.

و چون آن بنیان بر طبق منظورش پایان رفت صورتی از نحاس احمر و آهن مصفی که با هم مخلوط و ممزوج داشته بساختند.

و آن صورت از مرد بربری بود که دارای لحيه و ریش و بر سرگیسوئی مجعد که از نهایت جعودت بر سرش ایستاده مانند کسائی مینمود و هر دو طرفش بر دست چپش بود با صورتی بس لطیف و در دو پایش نعلی بر نهاده و این شخص برفراز آن بنا و بر موضعی مستدق و باریک باندازه بر نهادن دو پایش فقط ایستاده و سر به آسمان برکشیده

بود و در ازای او از شصت و هفتاد ذراع افزون بود و چنان نموده بودند که در دست راستش کلید قفلی است که مقبوض داشته و بدریا اشارت نموده گویا میگوید راه عبور نیست .

و اثر این طلسم در بحری است که محاذی آنست و چنان است که هرگز آن دریا را ساکن نمی بینند و هرگز کشتی بربری در آن جاری نخواهد شد مگر وقتیکه آن کلید از دست او بیفتد. بالجمله چنان بود که این دو ملک هر يك در ترتیب کار خود شتابان میورزیدند چه مقرر چنان بود که هر يك در انجام کار خود پیشی جویند مستحق تزویج آندوشیزه باشند و آن سلطان که کار آسیاب را متحمل بود با انجام رسانیده بود لکن این امر را از صاحب طلسم پوشیده میداشت تا مبادا چون مأیوس شود از ترتیب طلسم کناری جوید چه طلسم را خوش میداشت و همیخواست از طلسم و آسیا وزن هر سه کامروا باشد .

پس همچنان نگران بود تا آنروز که صاحب طلسم از کار طلسم برداخت بدانست و در پایان همان روز آب را بجزیره جاری گردانیده آسیا را بگردش در آورد و این خبر مشتهر و بصاحب طلسم معلوم گردید .

و او در این وقت در بالای طلسم بود و صورت آن طلسم را صیقل همیداد چه طلسم مذهب بود و چون بروی معلوم گردید که بعد از این زحمات بی پایان آن پادشاه بر وی سبقت گرفت وشاهد مقصود در کنار اوست چندان بی تاب و توان شد که از بالای آن بنیان مرده بزیر افتاد و آنکه ترتیب آسیا نموده بود بر آسیاب و آندوشیزه آفتاب احتساب و طلسم کامیاب شد .

و چون پادشاهان به آستان مملکت یونان از فتنه و فساد چنانکه اشارت رفت براندلس بیمناک بودند هر يك در زمان خویش رصدی بر بستند و طلسمی بساختند و این طلسمات در تابوتی از سنگ سخت ودیعت نهاده در بیت الحکمه که در شهر طلیطله بود بگذاشتند و برای آن خانه دری مقرر فرمودند و بر آن در قفل برزدند.

و هر پادشاهی با آنکس که بعد از وی بر سریر سلطنت می نشست وصیت مینهاد که قفلی پهلوی آن قفل برزند و بر شرایط محافظت آن ودیعه بیفزاید و ایشان بر این نسق کار میکردند تا ستاره اقبال ایشان جانب زوال گرفت و زمان انقراض دولت نمایان شد و نوبت در آمدن مردم عرب و گروه بر بر بجزیره اندلس فرا رسید.

قضای آسمانی بال و پر برگشود و دانایان دور بین و بینایان سخندان کور و کر شدند و نوبت سلطنت بار ذریق رسید و او پادشاه بیست و هفتم بود که از زمان تربیت طلسمات در مدینه طلیطله تا آنزمان بر تخت ملک بر نشست.

چون بر سریر ملک جای گرفت با وزراء و پیشکاران دولت گفت همانا مرا از این بیت بیست و شش قفل را بر آن برزده اند چیزی در خاطر خطور همیکند و بر آن اندیشه ام که این قفل ها برگشایم و آنچه در آنست باز دانم چه این کار نه بیازی نهاده اند گفتند ای پادشاه بصدق و راستی فرمودی چنین کاری را بیهوده نکرده اند و مهمل نگذاشته اند مصلحت چنانست که تو نیز چون پدران برگذشته و سلاطین جهان در نوشته قفل برزنی و بسیرت ایشان کار کنی .

ر ذریق گفت نفس من در گشودن آن با من منازعت میکند و من از اینکار ناچارم گفتند اگر چنان گمان میکنی که در این بیت مال و ذخیره ایست بیک میزانی سنجیده دار تا ما از اموال خود تقدیم نمائیم و تو در گشودن آن حادثه که عاقبتش را ندانیم بر ما فرود مگردان .

ر ذریق بر انجام مقصود خود اصرار نمود و چون مردی با هیبت و سطوت بود ایشان را قدرت مکالمت نماند پس فرمانداد تا قفلها را بر گشایند و کلید هر قفلی بر خودش علاقه بود .

چون در را باز کردند هیچ چیز در آن نیافتند مگر خوانی بزرگ از طلا و نقره مکلل بجواهر بر آن نوشته بودند این است خوان سلیمان بن داود علیه السلام و نیز آن تابوت را در بیت بدید که بر آن قفلی بر نهاده و بر نهاده و کلیدش از قفل آویخته بود .

پس آن قفل را برگشود جز صفحه پوست آهو در تابوت ندید و در اطراف تابوت صورتهای سواران که بارنگهای پردوام بساخته و باشکال مردم عرب بود بدیدند که پوستینها بر تن و عمامه ها بر سر و با گیسوان مجعد و در زیر پای اسبهای تازی و بدست اندر کمانهای عربی و از گردن تیغها پر حلی و زیور و بردوش سنانها آویزان نموده بودند .

آنگاه رذریق بفرمود تا آن پوست آهو را بر گشوندند و در آن نوشته دیدند که هر وقت این خانه و این تابوت را که از روی حکمت و تعیین وقت معین مقفل داشته اند برگشایند این جماعتی که اشکال ایشان در تابوت مرسم شده است بجزیره اندلس در آیند و مملکت یونان از دست مردم آن بیرون آید و حکمت ایشان مندرس و فرسوده گردد .

و چون رذریق این مطلب بدانست بر کار و کردار خویش پشیمانی گرفت و انقراض دولت یونان را محقق دانست و درنگی نکرد که در خدمتش معروض افتاد که لشگری از جانب ملك عرب از مشرق زمین بفتح بلادانداس فرا می رسند و پاره از بلاد را برگشوندند .

در کتاب اخبار الدول مسطور است که از عجایب آثار روزگار دو خانه در بلاد انداس است در شهریکه مشهور بمدينة الملوک است و چون مملکت اندلس در عهد ولید بن عبدالملك مفتوح شد ایندو بیت را در یافتند و یکی از آن دو را برگشوندند و در آنجا بیست و چهار تاج و بر هر تاجی نام تاج گذار و مقدار شمار روزگار او را بر نگاشته بودند .

و نیز در آنجا مانده سلیمان علیه السلام را که از طلای احمر و بقولی از یاقوت بود و اطواق جواهر ثمین بر آن نصب کرده بودند بدیدند و آنجمله را بدرگاه ولید بن عبدالملك حمل نمودند و بر در خانه دیگر بیست و چهار قفل دیدند و ندانستند این افعال چیست .

و چون نوبت سلطنت بار ذریق که آخرین پادشاه آن سامان است بیفتاد گفت ناچار باید این افعال را برگشایند و چون برگشوندند صورت رجال عرب را با عمایم و نعال

ورماح و خیول ایشان در یافتند و چندی بر نیامد که در همان سال که این در رابر گشودند لشگر عرب بانجا بیامد و آنجمله رافتح نمود.

راقم حروف گوید: از گذارش اینگونه اخبار بعجب نباید رفت چه اینجمله را در مواقع مقارنت کوکبی با کوکبی که مؤثر باثر مخصوصی است مربوط بیاید شمرد چنانکه اغلب حوادث آسمان از اقتران کوکب نحس و سعد نمایان گردد و ظهور طلسمات و آثار قریبه که بدست حکمای باستان و دانایان پیشین زمان نمایش گرفته ازین حیثیت است.

و چون حکمای یونان و مصر نظر باقتضای آب و هوای آن سامان بحدوث و زکات خاطر اختصاص یافته اند و دارای مراتب تحقیق و اندیشه عمیق و علم بگذر و اثر ستاره بیشتر از دیگر مردمان داشته اند ترتیب آثار و علامات غریبه داده اند و طلسم از آنجمله است .

و چون مبرهن است که در مقارنت اختری با اختری اثری مخصوص بروز نماید چنانکه در علم نجوم معین است گاهی از مقارنت ستاره برستاره اثری مسعود و گاهی منحوس استخراج نمایند طلسم را نیز در آن موقع که مناسب شمارند ترتیب دهند.

و ظهور طلسمات و غرایب آیات در مملکت یونان در مصر و مغرب بسبب ظهور حکمای دانا بیشتر بوده است چنانکه در کتب تواریخ و اخبار مندرج است .

مسعودی در مروج الذهب در ذیل اخبار مصر نوشته است که در آن هنگام که عبدالعزیز بن مروان از جانب برادرش عبد الملک والی مملکت مصر بود یحیی بن بکیر در خدمتش اقامت داشت و او میگوید یکی روز مردی عالم و ناصح بخدمت عبدالعزیز آمد و گفت بازگوی تاچه داری؟ آنمرد گفت در فلان قبه گنجی بزرگ است گفت نشان آن چیست .

گفت علامتش این است که چون آنمکان را بشکافند و اندکی حفر نمایند زمینی پدید آید که با مرمر و رخام مفروش باشد و چون چندی دیگر برکنند بدری مسین میرسند و چون آن در را برآرند عمودی از طلا پدید آید که بر فرازش خروسی

از طلا باشد و دو چشم آنخروس دو یاقوت درخشنده که بقیمت جهانی ارزنده است و دو بال آنخروس بیاقوت و زمرد مرصع و چنگهای خروس برصفحهای طلا منصوب و بر بالای آن عمود ایستاده است .

چون عبدالعزیز این حکایت بشنید چند هزار دینار از بی اجرت مزدوران اینکار مقرر ساخت .

بالجمله جماعتی از مردمان کارگر فراهم شده با نجام آن مهم کمر بر بستند و در آنجا تلی عظیم بود پس گودالی بزرگ در زمین بکنند و آن زمین را آن نشان از سنک مر مر و رخام در یافتند چون عبدالعزیز این خبر بدانست حرصش بر افزود و در مخارج مزدوران انفاق همی فرمود و آنجماعت آن کار رنج همی بردند و آنزمین را بر شکافتند تا سر خروس نمایان شد و از فروغ آن دو یاقوت که بجای دو چشمش بود درخشی چون برق خاطف نمایان شد آنگاه همی بکنند و بکاویند تا دو بال و از آن پس چنگهایش پدیدار گشت و در اطراف آن عمود که خروس بر آن بود عمودی پدید آمد که بنیانش را با اقسام سنک و رخام بر نهاده بودند و نیز بناهای بلند و طاقها بر فراز با بهای بسته بدیدند و از آنها تمثال و اشکال و صور اشخاص بانواع مختلفه و طلا و سنگهای جواهر پربها که پردهای مشبک بر آن آویخته و از طلا مقفل ساخته بودند فروزان گردید .

این هنگام عبدالعزیز بدانسوی روی نهاد و چون بر آنجمله نگران شد یکتن از حاضران بآنجناب شتاب گرفت و پایش بر پله مشبک از مس که با نخروس منتهی میشد رسید و چون دو پایش بر پله چهارم رسید دو شمشیر بزرگ عادی از یمین و یسار نردبان نمایان گشت و چنانکه وی نمیدانست بروی فرو خوردند و بر هم پاره اش ساختند و بدنش را بزیر افکندند و چون پاره از اعضایش بر پاره از پلها قرار گرفت آن عمود بلرزد و آنخروس چنان آوازی عجیب و مهیب برکشید که بعید و قریب بشنید و دو بالش را حرکت داده و از زیر آن آوازهای غریب و عجیب بر آمد که در آن میلهای آهن و حرکات که هر وقت چیزی بر آن پلها میرسید بر میآمد بشنیدند.

چون آن کسان، این حال عجیب مشاهدت نمودند چنان متحیر و سرگردان و

پریشان گردیدند که بتمامت بهلاکت رسیدند و آنجمله از کارکنان و کارفرمایان و آمر و ناهی هزارتن بشمار می آمدند عبدالعزیز از این حال سخت نالان و غمناک شد گفت همانا کاری غریب و شکافی عجیب است و هیچکس نتواند بآن نایل گردد نعوذ بالله منه آنگاه جماعتی را فرمان کرد تا آن چه خاک از آن گودال بر آورده بودند بر روی آنانکه بهلاك رسیدند بریختند و همان گودال گورستان آنان گردید .

بالجمله در حدود و اراضی مصر و یونان از اینگونه غرایب و دفاین واموات کهن و اشکال و تماثیل مختلفه متباینه و دواها و داروها که در حفظ آنها از روزگار باستان بکار برده اند و از چهار هزار و پنجهزار سال بیشتر دانسته اند در زمان سلاطین و خلفا و وزرای آن سامان فراوان دیده اند

و در تواریخ معتبره یاد کرده اند چنانکه تاکنون در موزه مصر مردگان چند هزار ساله موجود است که بقوت پاره دواها و ادهان نگاه داشته اند و بیان آن در اینجا نشاید و پاره از آن آیات و علامات غریبه و ابنیه عجیبه اهرام و برانی مصر در مجلدات مشکوة الادب در مقام خود نگارش رفته است هم اکنون بدان رشته که در دست بود باز شویم و از داستان طارق و ذریق بازگوئیم و از خداوند یگانه توفیق طلبیم.

چون سپاه طارق و لشگر رندیق صف قتال و جدال بر آراستند و کاررزم بساختند تا هشت روز نایره قتال اشتعال داشت و مرد و مرکب پایمال قوارع آجال بود و چنان بود که بر هیمنه و میسره سپاه ذریق پسر پادشاهی که پیش از وی بود و پاره شاهزادگان دیگر سر کرده و سردار بودند و از آن بغض و کین که بار ذریق داشتند دل بهزیمت بر نهادند و همی گفتند چون مردم عرب و مسلمانان را مال و غنیمتی و افر بدست آید جانب اوطان و بلاد خویش پیش گیرند لاجرم این ملک بر ما باقی بماند پس یکباره روی بفرار نهادند.

ر ذریق و متابعاتش نیز بمشیت یزدانی و تقاضای آسمانی فرار کردند و رندیق در آن رودخانه غرقشد و طارق تا شهر استجه از دنبال فراریان بتاخت و در آنجا مردم استجه و منهزمین که بایشان پیوسته بودند جماعتی بزرگ بحرب او در آمدند مقاتلتی

سخت در میانه برفت و در پایان کار مردم اندلس در هم شکستند .

و از پس این جنگ هیچوقت مسلمانان را چنان مقاتلتی دشوار پدیدار نگشت و طارق در کنار چشمه که از آنجا تا شهر استجه چهار میل فاصله بود فرود آمد و آن چشمه را تاکنون عین طارق نامند.

و چون جماعت غوط حکایت این دو هزیمت بشنیدند در بیم و خشیت افتادند و قلوب ایشان از رعب و ترس آنجماعت آکنده شد و چنان گمان کردند که طارق با ایشان آن کند که طریف می نمود چه طریف با ایشان باز نمود که بجمله را بخواهد خورد پس بشهر طلیطله فرار کردند و چون چنین کردند و شهرهای اندلس را خالی گذاشتند یولیان با طارق گفت همانا از کار اندلس فراغت یافتی اکنون لشگریانرا پراکنده فرمای و خویشتن بطلیطله اندرآی ، طارق بفرمود تالشگریانش از مدینه استجه متفرق شدند و ایشانرا چند قسمت کرد یکدسته را بسوی قرطبه و یکفوجی را بسوی غرناطه و گروهی را بسوی مالقه و انبوهی را بطرف تدمیر روان داشت و خودش و بیشتر لشگرش جانب جیان شدند و باندیشه طلیطله در آمدند.

چون در طلیطله آمدند آنشهر را خالی دیدند چه هر کس در آنشهر بود بشهر یکه در پشت آنکوه بود جای کرد و آنشهر را مانده مینامیدند و اما از آنسوی آن لشکر یکه بسوی قرطبه شدند مردی شبان ایشانرا بر سوراخی که بر باره آنشهر بود دلالت نمود ایشان از آن سوراخ بشهر در آمدند و متصرف و مالک شدند.

و آن سپاه که باهنگ تدمیر روی نهادند صاحب تدمیر که نامش تدمیر و آن شهر بنام او موسوم بود ایشانرا با لشگر گران روی در روی شد و جنگی سخت بنمود و سرانجام منهزم گردیده و جمعی بیشمار از یارانش کشته شدند.

آنگاه تدمیر که نخست ارویوله نام داشت بفرمود تا زنان اسلحه میدان بر تن بیاریند لکن در آخر کار با مسلمانان بمصالحت پرداخته طریق مسالمت گرفتند و سپاهیان دیگر نیز سایر بلاد را که آهنگ داشتند بر گشودند .

و از آن طرف چون طارق طلیطله را از اهلس خالی دیده مردم یهود را با

جماعتی از مردان خود در آنجا بگذاشت و خود بوادی الحجاره راه بر داشت و از یکی دره آن کوه را در سپرد و آن دره تاکنون بنج طارق معروف است و بآن شهر که در خلف جبل بود باز رسید و در آنجا که مدینه المانده اش نام بود مانده و خوان حضرت سلیمان علیه السلام را دریافت .

و آن مانده دو کناره و پایهایش از زبرجد سبز و مکمل بیاقوت و مرجان و گوهر ریان و دیگر جواهر درخشان بود و سیصد و شصت پایه داشت آنگاه بمدینه مانده گردش گرفت و آنچه توانست بغنیمت ببرد و در سال نود و سیم بطلیطله باز گشت .

و بعضی گفته اند بارض جلیقیه اقتحام نمود و آن زمین را در هم شکافت و همی راه نوشت تا بشهر استرقه رسید آنگاه بمدینه طلیطله باز گردید و آن لشگریان که از شهر استجه بفتح پاره بلاد فرستاده بود، بعد از فتح و فیروزی بخدمتش باز شدند .

و از آنطرف موسی بن نصیر در شهر رمضان المبارک سال نود و سیم هجری با جمعی کثیر باندلس در آمد و در جزیره الخضراء نزول نمود و در خدمتش معروض داشتند که از همان طریق که طارق سپرده عبور فرماید پذیرفتار نشد و نمایندگان طریق گفتند تو را از راهی میبریم که از طریق طارق اشرف باشد و بآن شهرها عبور دهیم که مفتوح نداشته و یولیان او را بفتحی عظیم بشارت داد .

موسی نیک شاد گردید چه از آن پیش بسبب فتوحات طارق که بنام او شهرت یافته غمنده بود، پس او را بشهر ابن سلیم بردند و آن شهر را موسی بقهر و غلبه فرو گرفت آنگاه بمدینه قرمونه روی نهادند و آن شهر از تمامت شهرهای اندلس استوار تر بود.

پس یولیان کیدی بساخت و از نخست خودش با جماعتی بصورت فراریان بشهر آمد و همه را سلاح جنگ همراه بود و اهل قرمونه فریب خورده ایشان را در

شهر خود در آوردند و چون موسی بدانست لشگری نامدار بدانسوی راهسپار ساخت و شب هنگام آن شهر را فرو گرفتند و مسلمانان بشهر در آمدند و مالک و متصرف گردیدند .

از آن پس موسی بن نصیر بسوی اشبیلیه که بزرگترین شهرهای اندلس است و از حیثیت بنا و آثار از همه گرامی تر است آمده پس ماهی چند آن شهر را در بندان داده برگشود و هر کس در آنجا بود فرار کرده و موسی بن نصیر گروهی از یهود را در آن شهر ساکن فرمود و بشهر مارده راه سپرد، مردم مارده جماعتی بیرون تاختند و نبردی چند برای بردند و سرانجام محصور شدند.

و موسی بن نصیر با گروهی از سپاهیان شب هنگام در پناه سنگستانها کمین ساختند و کفار از حال ایشان استحضار نیافتند و چون خورشید بامدادان بر آسمان بر آمد مردم مارده بعبادت دیگر روزان بحر بگاہ گرایان شدند و با مسلمانان بمحاربت مسارعت گرفتند .

اینوقت موسی بن نصیر با مردمان کارزار از کمین بیرون تاختند و در پیرامون ایشان پره زدند و در میان ایشان و شهر حایل شدند و از ایشان جمعی کثیر و جمی غفیر را دستخوش شمشیر ساختند و هر کس بماند بکوه و بیابان فرار کرد مسلمانان داخل شهر شدند و در روز فطر سال نود و چهارم مردم مارده با مسلمانان قرار بصلح دادند و مالی فراوان بر گردن نهادند .

و از آن پس مردم اشبیلیه دیگر باره اجتماع کرده و هر کس از مسلمانان در آن شهر بود به قتل رسانیدند چون موسی بن نصیر بر این داهیه بصیر گردید پسرش عبدالعزیز را با لشگری گران روان داشت و عبدالعزیز آن شهر را در بندان داده بقهر و غلبه برگشود و هر کس در آنجا بود بکشت و از آنجا بسوی لبله و باجه روی نهاد و آن دو شهر را نیز مالک شد و باشبیلیه معاودت نمود.

و از آن پس موسی در شهر شوال باهنگک طلیطله روی نهاد و طارق پذیرائی

او بیرونشد و چون موسی را بدید از باره فرود گردید و موسی با تازیانه بر سرش بزد و او را بر خلاف فرمان توییح نمود آنگاه باوی بشهر طلیطله بیامد و آن مانده و غنایم را از وی خواست .

طارق آنجمله را در حضرتش حاضر ساخت و یکپایه از پایهای مانده را کنده دید از طارق پرسید گفت بر اینگونه یافته ام و بآن پایه آگاهی ندارم پس پایه از طلا در عوض بساختند و بر مانده منسوب کردند آنگاه بموسی بن نصیر با جمعی کثیر بسوی ممالک سرقسطه روی نهاد و جمله را مفتوح کرد .

آنگاه روی بیلااد فرنک نمود تا به بیابانی بزرگ و زمینی هموار که با علامات و آثار بود رسید و در آن جابتی را ایستاده نگران گردید که بر آن منقور بود .

ای بنی اسماعیل پایان سیر و سلوک شما تا این مکان بیش نیست از اینجا بازگردید و اگر پرسش کنید که بسوی چه مراجعت کنیم شما را خبر میگویم که بآن اختلافی که در میانه شماها روی خواهد داد چندانکه پاره گردن بعضی را میزنید و چنین کردید باز گردید .

پس موسی مراجعت گرفت و در اثناء این حال رسول ولید باوی رسید و فرمان آورد که از اندلس بیرون آیند و بخدمتش روی نهند لکن موسی را از این کار خوش نگشت و با رسول بمماطلت کار همیکرد و از ناحیه دیگر بیرون از ناحیه صنم آهنک بارد آن دیگر دشمنان کرد و بقتل وسیبی پرداخت و هر چه کنیسه بود خراب کرد و ناقوسها را در هم شکست تا بصخره بلای کنار بحر اخضر رسید و اینوقت شوکت و صلابتی عظیم داشت .

پس رسولی دیگر از درگاه ولید فرا رسید و زمام استرش را بگرفت و با تحکم از آن اراضی بیرونش آورد و در عرض راه طارق نیز با و ملحق شد و جانب راه گرفتند .

و موسی بن نصیر پسرش عبدالعزیز را از جانب خودش در اقلیم اندلس باز گذاشت و اعمال افریقیه را با فرزندش مهینش عبدالله سپرد و پسر دیگرش عبدالمطلب را بر سبته

و طنجه و حوالی آن باز نشاند و عبدالعزیز بن موسی همان است که بسبب زوجه اش دختر

ذرریق بقتل رسید چنانکه بآن اشارت شد .

بالجمله موسی و طارق با غنایم و ذخایر اندلس و مائده و سیهزار دختر باکره از ملوک غوط و اعیان آن سامان و جواهر و امتعه بیرون از حد احصاء جانب شام گرفته بدرگاه ولید حضور یافتند.

و چنان بود که موسی بخدمت ولید معروض داشته بود که انداس را خود فتح کرده و مائده را خود مأخوذ داشته و چون در پیشگاه ولید در آمدند هر چه غنیمت برده بود بروی عرضه داد و نیز مائده سلیمان علیه السلام را چنانکه در ذیل حالات ولید نگارش یافت در خدمتش مقدم داشت.

طارق نیز حاضر بود عرض کرد این مائده را من بغنیمت آوردم موسی بن نصیر او را تکذیب کرد طارق باولید گفت از موسی پرسش فرمانی که آن يك پایه زبرجد که معدوم است چه شد .

چون پرسش کرد موسی را علمی بر آن نبود طارق آن پایه را بیرون آورد و گفت از بهر چنین روز مخفی داشتم، ولید بدانست که طارق براستی سخن کرد و این کردار طارق از آن بود که موسی بر طارق خشم کرده او را مضروب و محبوس ساخته بود تا ولید بفرستاد و او را از حبس بیرون آورد.

و بعضی گفته اند که چون موسی بن نصیر از مملکت افریقیه بشام آمد ولید وفات کرده و سلیمان بر تخت سلطنت نشسته بود و چون مزاج سلیمان بروی منحرف بود او را از تمامت اعمال و ایالات معزول ساخته و بزندان در افکند و آنچه داشت از وی بستند چندانکه کار او چنان پریشان گردید که از بزرگان عرب برای معونه و گذران خویش سؤال همیکرد «فله العزُّ والبقاء والملك والكبرياء».

ابن خلکان گوید موسی بن نصیر و مولایش طارق چندان برفتند و شهر و دیار برگشودند تا بجلیقیه رسیدند که در ساحل بهر محیط واقع است آنگاه مراجعت نمودند

و در سال نود و چهارم در دمشق آمدند و خدمت ولید بن عبدالملک را در یافتند و مائده

سلیمان بن داود علیه السلام با ایشان بود .

و آن خوان را از طلا و نقره ساخته و طوقهای لؤلؤ و یاقوت و زمرد بر آن منصوب و آن مائده بسیار عظیم بود چندانکه بر استرقوی جثه بر می نهادند و قدمی چند بر نهاده دست و پایش آماس میکرد و هم تاجهای پادشاهان بر گذشته یونان همه مکرر بجواهر رخشان با ایشان بود .

و چون ولید از جهتی بروی غضبناک بود چون بدمشق آمد یکروز از ایام تابستان که سخت گرم بود او را در آفتاب بداشت چندانکه بیهوش بیفتاد .

و بعد از موت ولید چون سلیمان ابن عبدالملک در سال نود و هفتم و بقولی نود و نهم هجری حج بگذاشت موسی نیز ملازمت رکاب داشت و در عرض راه دروادی القری رخت بدیگر جهان کشید ولادتش در زمان عمر بن الخطاب در سال نهم هجرت روی داد.

پرسشی محمد بن مسلم

از حضرت امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه از سبب رکود شمس

علامه مجلسی در بحار الانوار از علی بن عطیة الزیات از محمد بن مسلم روایت کرده است که گفت در حضرت ابی جعفر علیه السلام معروض داشتم فدای تو گردم مرا از رکود شمس یعنی ایستادن آفتاب و سکون آن در نصف النهار خبرده .

«قال ویحک یا محمد ما أصغر جنتک و أعظم مسئلتک»

فرمود همانا با این پیکر ضعیف پرسشی عظیم میکنی و در این کلام از انسان تعجب میفرماید که با این صغر جثه در صدد فهم معانی امور دقیقه است یا همی خواهد او را تنبیه فرماید که او را نرسیده است که در مقام ادراک چیزی که بدانش آن مأمور نیست برآید یعنی این علوم مخصوص بانبیاء عظام و اولیای فخام است و دیگر انرا فهم علوم و احکام دینیه در خور است.

ص: 393

بالجمله نوشته است آنحضرت تا سه روز او را پاسخ نداد در روز چهارم با محمد بن مسلم فرمود :

إنك لأهل لهذا الجواب إن الشمس إذا طلعت جذبها سبعون ألف ملك بعد أن أخذ بكل شعاع» و در نسخه دیگر «شعبة منها خمسة آلاف من الملائكة من جاذب و دافع حتى إذا بلغت الجو» و در نسخه دیگر «بلغت الكوة و جازت الكوة قلبها ملك النور ظهر البطن فصار ما يلي الارض إلى السماء و بلغ شعاعها تخوم الارض فعند ذلك نادى الملائكة : سبحان الله و لا إله إلا الله و الحمد لله الذى لم يتخذ صاحبة و لا ولداً و لم يكن له شريك فى الملك و لم يكن لدولى من الذل و كبره تكبيراً»

یعنی گاهی که آفتاب طلوع مینماید هفتاد هزار ملك خورشید را می کشند بعد از آنکه بهر شعبه آن پنجهزار فرشته اخذ کرده اند بعضی میکشند و پاره دفع می کنند تا گاهی که در میان آسمان و زمین میرسد و از جو تجاوز مینماید فرشته موکل نور آفتاب را مقلوب میگردداند و آنسوی که بزمین نمایان بود بجانب آسمان میشود و روشنائی آن و فروغ و شعاعش بمنتهای زمین میآید چون باینحال رسید ملائکه ندا میکنند که بزرگ و منز هست خدای و نیست خدائی جز خداوند تعالی و حمد و سپاس مخصوص است بخداوند بیهمتانه صاحب و نه یار و له رفیق و نه فرزند و نه شریک و انباز دارد و نه هرگز غباری بر دامن جلال و قدرش راه دارد که بدوست و معین نیازمند باشد پس چنین خدای را بزرگ و عظیم شمارید .

محمد بن مسلم میگوید عرض کردم فدای تو شوم آیا در حال زوال شمس بر این کلام حافظی است (1)؟ «فقال نعم حافظ علیه كما تحافظ على عينك فاذا زالت الشمس صارت الملائكة من ورائها يسبحون الله في فلك الجوالى أن نغيب» :

فرمود بلی بر این کلام حافظی است چنانکه تو چشم خویش را حفظ میکنی و چون شمس بوقت زوال رسید فرشتگان از وراء آن خدای را تسبیح مینمایند در فلك جو تا گاهی که غایب شود .

ص: 394

1- بلکه آیا بر این ذکر مواظبت کنم؟ (احافظ علیه؟) فرمود بلی مواظبت کن .

و از حضرت صادق آل محمد صلی الله علیه وآله سؤال کردند که از چه روی آفتاب را در هر روز رکود و سکونی میباشد لکن در روز جمعه سکونی ندارد .

فرمود بسبب اینکه روز جمعه از سایر ایام تنگ تر است یعنی آفتاب زودتر سپری میشود و چون دیگر ایام در هنگام زوال سکون و رکود نمیگیرد عرض کرد از چه روی این روز را خدایتعالی از دیگر ایام اضیق قرار داد؟ فرمود از این روی که خداوند بجهت حرمت روز جمعه کفار را در این روز معذب نمیگرداند.

معلوم باد که علامه مجلسی در این حدیث پاره تحقیقات میفرماید که برای توضیح آن از نگارش آن ناچاریم .

میفرماید محتمل است که آن پنج هزار ملك از جمله همان هفتاد هزار باشد یا گروهی دیگر باشند پس شمس واقع شده است میان جاذبی و دافعی ازین هفتاد هزار ملك و آن پنجهزار باینکه هفتاد هزار فرشته از پیش رویش او را بکشند و پنجهزار از دنبالش او را برانند .

و مراد بجذب همان چیز است که سبب حرکت میشود اعم از اینکه حرکت از جذب حاصل شود یا از دفع خواه بسبب کشیدن شمس یا بعلت راندن آن یا اینکه نسبت جذب بجملگی آنها باشد برسییل مجاز و بهر تقدیر احتمال دارد که مراد بحرکت جذب همان حرکت یومیه بر خلاف توالی تابعه مر حرکت فلك اطلس باشد که روز و شب بسبب آن حرکت نمودار میگردد .

و مراد بحرکت دفع همان حرکتی است که از فلك چهارم که محل شمس است بر حسب توالی بروج باشد و این حرکت بسیار بطیء است چندانکه در هر یکسال یکدوره را بیشتر طی نکند و معنی چنین میشود که چون آفتاب طلوع مینماید آن هفتاد هزار ملك او را بهمان حرکت یومیه بسوی مغرب میکشانند .

و بعلاوه آنکه بهر شعاعی از آن یا بمکان هر شعاعی از آن پنجهزار از ملائکه موکلند و جاذب که بسوی مشرقش میرانند بحرکت خاصه و شمس بمقدار فضل ما بین این دو حرکت سیر مینماید نابجو میرسد یعنی وسط آسمان مجازاً یعنی ما بین آسمان

و زمین و از کوه تجاوز میکند و کوه بمعنی شکاف در دیوار است یعنی اشعه آفتاب از کوه مشرقیه بیرون میشود و این زمان نزدیک بزوال است و گاهی کوه گویند و بر سبیل استعاره دایره وسط النهار را خواهند آنگاه ملك نور او را بگرداند .

و این تاویل از آن کنند که چون شمس جانب صعود گیرد آن طرف شمس که پهلوی مشرقست در زیر جانب غربی آن خواهد بود چون از نصف النهار تجاوز و انحدر جست آن امر بعکس میشود و آنطرف پهلوی زمین یعنی جانب شرقی بسوی آسمان یعنی بجهت فوق مایل میشود ازین نسبت قلب بآن میدهند .

و ممکن است که مراد بفلک جو همان جو فلک یعنی ما بین آسمان چهارم و پنجم باشد .

و بر این تقدیرات این بیان را فایده اندک است و از چند وجه اشکال وارد میآید.

یکی اینکه اگر حقیقت شمس را رکود و سکون باشد بآنچه محسوس است و چشم می بیند مخالف است زیرا که بهیچوجه در ساعات ایام در حرکت شمس یعنی در سرعت پابطو آن چیزی بنظر نمیآید و تفاوتی معلوم نمیشود .

و دیگر اینکه شمس بحسب آفاق و اقطار زمین در هر آنی برای يك جماعتی نصف النهار است مثلا اگر برای جماعتی بحسب اتفاق آنها چاشتگاه یا عصر یا اول با مداد باشد برای دیگر هنگام زوال است پس اگر بنا بر آن باشد که شمس را در هنگام زوال سکون و رکودی باشد باید همیشه ساکن و بیحرکت باشد .

دیگر اینکه تفاوت میان روز جمعه و دیگر ایام نیز مخالف حس است یعنی در انظار مردم حرکت شمس در روز جمعه با سایر ایام تفاوت ندارد .

و دیگر اینکه حرارت شمس نه بسبب جرم شمس است تا اینکه تعذیب ارواح مشرکان بسبب نزدیک داشتن آنها را بچشمه خورشید حاصل شود بلکه این حرارت بعلت انعکاس اشعه از اجسام کثیفه است و ازین است که هر چه از زمین بالاتر روند حرارت شمس کمتر میشود.

و ممکن است که جواب از ایراد اول و سیم داده شود باینکه تواند بود که این رکود و سکون خیلی کم باشد و آن آلاتی که ساعات شناخته میشود ظاهر نشود و ممکن نشود که مقداری برای آن در دقایق و ساعات باز نمود یعنی بحسب یقین تخمین را نشاید بلکه بحسب تخمین فقط باشد.

و از ایراد ثانی جواب میتوان داد که مراد از نصف النهار موضع خاصی است مثل مکه و مدینه یا قبة الأرض.

و بر این جواب ایراد وارد میشود که اگر این سخن را تسلیم کنیم لازم خواهد بود که رکود شمس در بلاد دیگر در زمان چاشتگاه با عصر واقع شود و حال اینکه هیچکس بر این مطلب اتفاق نکرده است .

و از ایراد چهارم پاسخ گوئیم که ممکن است برای آفتاب دو حرارت باشد یکی از جهت جرم و دیگر از جهت انعکاس و اینکه پاره گفته اند که فلکیات قبول این کیفیات را نکند بچیزی شمرده نیست چه بر خلاف آن برهان قاطع داریم.

و بسیار میشود که رکود را بدو وجه تاویل مینمایند .

یکی اینکه شمس را در هنگام قرب بنصف النهار حرکتی در نهایت بطو است چندانکه گوئی بحال خود و مقام خود ساکن است از اینروی مجازاً اطلاق رکود بر آن کرده اند یا بسبب آنکه در هنگام زوال در پاره بلاد سایه ندارد پس حرکتی برای ظل نیست در آنحال، پس مقصود از رکود شمس رکود ظل شمس است .

و اینکه بعضی گفته اند که مراد و کودظل است بنابر اینکه مقرر است که در میان هر دو حرکت مستقیمی سکونی است پس بناچار سکونی آشکار لازمست که زیادت و نقصان ظل را نمودار کند .

پایان جزء اول

ص: 397

فهرست جزء اول ناسخ التواریخ

زندگانی امام محمد باقر (علیه السلام)

عنوان...صفحه

دبیاچه کتاب...2

ذکر ولادت حضرت امام محمد باقر علیه السلام سال (57)...4

بیان حال والده ماجده آنحضرت...8

ذکر اسامی مبارکه آنحضرت...10

ذکر ألقاب شریفة آنحضرت...11

ذکر کنیة مبارك آنحضرت...12

ذکر شمائل امامت دلایل آنحضرت...13

ذکر اخلاق حمیده آنحضرت...14

ذکر نقش نگین مبارك...15

بیان ظهور امامت آنحضرت در سال (95)...16

در منقبت باقر علوم النبیین علیه السلام...17

ذکر حجّت ولایت و نصوص امامت آنحضرت و أحادیث جابر انصاری...18

بیان پاره از مناقب و مفاخر آنحضرت...37

بیان فضائل و مناقب و مکارم اخلاق آنحضرت...46

شرح عقائد مرجئه...50

مکارم اخلاق آنحضرت...54

مدیحة مؤلف در ستایش آنسرور...57

ذکر پاره آداب آنحضرت در مراسم عبادت وزهد...59

ذکر نبذی از مراتب جود و کرم و فتوت و مروت و حلم و تسلیم و صبر آنحضرت... 65

ذکر پاره از آداب و رسوم آنحضرت... 72

ذکر برخی از وقایع و سوانح سال (95)... 78

ذکر وفات حجاج بن یوسف ثقفی و شطری از احوال نامحمود او... 81

خطبه حجاج ثقفی در کوفه... 109

حکایت جحد بن ربیعہ عکی در حضور حجاج... 144

برخی از سجایای اخلاقی حجاج... 153

ذکر وقایع سال (96) هجری و فتح کاشغر بدست قتیبه و برخی امور دیگر... 169

ذکر مرگ ولید بن عبدالملک در سال (96)... 174

بیان فرزندان ولید بن عبدالملک بن مروان... 177

ذکر برخی از سیره و اوصاف و اخلاق ولید... 178

ساختمان جامع اموی در دمشق و اوصاف آن... 180

اخلاق و اوصاف ولید بن عبدالملک... 189

روح بن زنباع ندیم عبدالملک و داستان ولید باعبدالله بن یزید و غیره... 192

ذکر ابتدای ظهور غنا و نقل معبد از فارسی بلحن عربی و شرح حال او... 212

بیان احوال طویس مغنی... 219

ذکر برخی از مجالسات و محاورات ولید بن عبدالملک... 228

شرح حال قطامی شاعر... 237

شرح حال وضاح الیمن... 254

ذکر احوال حکم بن المیمون... 263

داستان فوت قره بن شریک فرمان گذار مملکت مصر... 269

ذکر أحوال عدی بن الرقاع شاعر که بولید اختصاص داشت ...271

ذکر أخبار عمر بن عبدالله بن أبي ربیعة شاعر مخزومی مکنی به أبي الخطاب... 277

شرح حال أبي فراس همام بن غالب معروف بفرزدق شاعر...317

ص: 399

ذکر خلافت ابي ایوب سلیمان بن عبدالملک بن مروان ... 320

ذکر قتل قتیبہ بن مسلم باہلی امیر خراسان ... 326

سؤال عبداللہ بن قیس ماصر از حضرت امام محمد باقر علیہ السلام از سبب غسل میت به غسل جنابت ... 351

ذکر وقایع سال نود و ہفتم ہجری و قتل عبد العزیز بن موسی بن نصیر امیر اندلس ... 355

ذکر ولایت یزید بن مہلب بن ابی صفرہ از دی از جانب سلیمان بن عبد الملک سال (97) در خراسان ... 357

ذکر وفات موسی بن نصیر در سال (97) ہجری در طریق مکہ معظمہ و پارہ حالات او ... 363

ذکر پرسش محمد بن مسلم از حضرت امام محمد باقر صلوات اللہ وسلامہ علیہ از سبب رکود

شمس ... 393

بشارت

ترجمہ کتاب روضات الجنات

کتاب روضات الجنات ، در احوال علماء و سادات ، تألیف فاضل ماهر ادیب کامل مرحوم میرزا محمدباقر خوانساری رضوان اللہ علیہ کہ شرح حال جمع کثیری از علمای شیعہ و سنی و بزرگان سادات را در آن گرد آورده ، و ہمیشہ مورد توجہ تاریخ نویسان و ادب دوستان بوده است ، بقلم فاضل ارجمند شیخ محمد باقر ساعدی خراسانی با نثری متین و محکم ترجمہ شدہ و بزودی در اختیار پژوهندگان علم و ادب قرار خواهد گرفت .

ص: 400

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

